کاری

تئودور درایزر

مترجم: مینا سرابی

کتابناک هر کتاب، فرصت یک زندگی تازه.

کاری

تئودور درایزر

مینا سرابی

SISTER CARRIE
by Theodore Dreiser
Published as a Bantam Classic October 1958
12 printing... October 1970
Bantam edition published February 1972.
Pudlished simultaneouslym the United States and Canada

خواهر کاری
نویسنده: تئودور درایزر
مترجم: مینا سرابی
چاپ اول: پائیز ۱۳۶۲
چاپ دوم: ۱۳۶۳
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ: دیبا
حق چاپ محفوظ است.

کاری

۱

در یکی از بعدازظهرهای ماه اوت سال ۱۸۸۹، زمانی که کارولین «میبر» در قطاری به سوی شیکاگو می رفت، تمام وسایل سفرش عبارت بود از چمدانی کوچک، کیف پوست سوسماری ارزان قیمت، جعبه مقوایی کوچک حاوی غذایی مختصر، و کیف پول خرد زرد چرمی. بلیط قطار، تکه کاغذی که نشانی خواهرش در خیابان «وان بورن» را روی آن نوشته بود، و چهار دلار پول محتوای این کیف را تشکیل می داد. هیجده سال داشت، باهوش، محجوب، و سرشار از توهمات ناشی از بی تجربگی و جوانی بود. هرچند هنگام خداحافظی اندیشه هایش رنگی از اندوه داشت، مسلماً نه به خاطر خوبیهای جایی بود که ترکش می کرد. اشکهایی که به ناگاه بر اثر بوسه وداع مادرش از چشمانش جوشیدند، بغضی که هنگام گذشتن قطار از کنار آسیاب محل کار روزانه پدرش در گلو احساس کرد، آهی از افسوس زمانی که مناظر سرسبز آشنای دهکده از مقابل دیدگانش می گذشتند، همه اینها پیوندهایش را با دوران نوجوانی و زادگاهش برای همیشه ازهم گسستند.

«قطار در ایستگاه بعدی می ایستد، اگر دلم بخواهد می توانم پیاده شوم. همین قطارها که هر روز از کنار دهکده می گذرند شهر بزرگ را به آن نزدیک می سازند. حتی اگر به شیکاگو برسم، کلمبیاسیتی چندان دور نیست. مگر

چند ساعت راه —صد یا دو یست مایل— چیست؟» به تکه کاغذی که نشانی خواهرش را به روی آن نوشته بود نگاه کرد و به فکر فرو رفت. به منظره سرسبزی که اکنون با شتاب از جلو دیدگانش می گریخت آن قدر چشم دوخت، تا پندارهایش که از این منظره شتابی تندتر داشتند، همراه با حدس و گمانهای ناروشن در باره شیکاگو، جای آنرا در ذهنش گرفتند.

زمانی که دختری هیجده ساله زادگاهش را ترک می کند، یکی از این دو حالت پیش می آید. یا دستانی نجات‌بخش او را در پناه خود می گیرند و از او انسان بهتری می سازند، یا به سرعت معیارهای اخلاقی شهر بزرگ را می پذیرد و به فساد آلوده می شود. با این شرایط ممکن نیست هیچ حالتی بینابینی پیش بیاید. شهر نیرنگهای فریبنده خاص خود را دارد، همچنانکه خوی انسانی بی نهایت کمتری را هم می توان در آن یافت. نیروهای فراوانی در آن هستند که با پراحساس‌ترین شیوه بیان که تنها انسانهای بسیار بافرهنگ از عهده آن برمی آیند، انسان را شیفته خود می سازند. نور هزاران چراغ اغلب دست کمی از برق وسوسه‌انگیز چشمانی فتنه‌گر و دلربا ندارد. نیمی از انسانهای ساده و بی آلایش تنها تحت تأثیر نیروهای مخرب کاملاً غیرانسانی به تباهی می گرایند. طنین یک صدا، غرش زندگی، و جلوه ازدحامی پرقیل و قال انسانی حیرت‌زده را به یکسان تحت تأثیر قرار می دهد. چنانچه راهنمای دلسوزی در کنار انسان بی تجربه نباشد تا به دقت این چیزها را برای او تفسیر کند چه دروغهایی که در گوش او زمزمه نخواهند کرد. چون برخلاف آنچه هستند جلوه می کنند، تأثیری چون موسیقی بر ذهن انسان ساده می گذارند، ابتدا آرامش‌بخش، سپس رخوت‌انگیز، و آنگاه گمراه‌کننده می شوند.

کارولین، که خانواده‌اش گاهی کم و بیش به مهر او را کاری می خواندند، ذهنی نسبتاً ابتدایی برای مشاهده و تجزیه و تحلیل داشت. سخت به منافع خود اهمیت می داد، اما بیش از حد در بند آن نبود، به هرحال این یکی از خصوصیات اخلاقی او را تشکیل می داد. سرشار از رؤیاهای پرشور دوران جوانی، با زیبایی بی روح دوران شکل گیری، با اندامی که نوید خوش ترکیب شدن در آینده می داد، و با چشمانی که از گونه‌ای هوشمندی

ذاتی می درخشید، نمونه درستی از افراد طبقه متوسط امریکا بود —طبقه ای که دو نسل با نسل مهاجرین فاصله زمانی داشت. به کتاب بی علاقه، و دانش موضوع خاتمه یافته ای برای او بود. هنوز نخستین مراحل علم حرکات زیبا را می گذراند. نمی توانست سرش را با حرکات زیبایی به یک سو بگیرد. دستهایش را هنگام صحبت به کار نمی گرفت. پاهایش هرچند کوچک بودند، اما هنگام راه رفتن آنها را با سختی زمین می نهاد. با اینحال به زیبایی خود بی توجه نبود، خوشیهای زندگی را درک می کرد، و برای دست یافتن به مادیات شور و شوق نشان می داد. شوالیه کوچولوی نیمه مسلحی بود، که می رفت تا با شهر اسرارآمیز آشنا شود؛ درباره اسیر و بنده ساختن قدرتی دوردست وناپیدا—به سان دلداده ای پشیمان که در پیش پای معشوق زانو به زمین می زند —رؤ یاهای غریبی در سر می پروراند.

صدایی کنار گوشش گفت «این یکی از زیباترین گردشگاههای کوچک و یسکانسین است.»

کارولین با کمرو یی پاسخ داد «راستی؟»

قطار داشت از «وکشا» بیرون می رفت. کاری مدتها بود وجود مردی را پشت سر خود احساس می کرد. می دانست مرد به موهای انبوهش می نگرد. جابجا شدن او را روی صندلیش و سنگینی نگاههای او را به روی خود احساس می کرد. اما متانت دخترانه و رسوم این قبیل جاها او را از این آشنایی باز می داشت و منع می کرد. هرچند، جسارت و نیروی جاذبه این فرد، که از تجربه ها و توفیقهای گذشته سرچشمه می گرفت غالب آمد و کارولین جوابش را داد.

مرد به جلو خم شد و آرنجهایش را به پشت صندلی کارولین تکیه داد و خواست با پرگو یی پسندخاطر او قرار گیرد.

«بله، این یکی از گردشگاههای بسیار خوب شیکاگوست. هتلهایش عالی است. شما که با این قسمت کشور آشنایی ندارید؟»

«آه، چرا. یعنی من اهل کلمبیاسیتی هستم. گرچه تابحال از اینجا نگذشته ام.»

«پس اوّلین بار است که به شیکاگو می رو ید.»

تمام این مدت کارولین تنها خطوط برجسته چهره مرد را از گوشه چشم می دید. گونه های پر و گلگون، سبیلی باریک، و کلاه شاپوی خاکستری. در همان حال که غریزه صیانت نفس و غریزه دلربایی در مغز کاری کشاکشی به پا کرده بودند، برگشت و کاملاً به مرد نگاه کرد. آن گاه گفت «نگفتم که تابحال به شیکاگو نرفته ام.»

مرد با لحنی خوشایند، درحالیکه وانمود می کرد خود اشتباه شنیده است، گفت:

«خیال کردم این طور گفتید.»

این مرد بازاریاب سیار یکی از کارخانه ها بود —طبقه ای که آن روزها مردم نخست آنها را دوره گرد می نامیدند. واژه تازه ژیگولو، که در میان امریکائیهای سال ۱۸۸۰ رایج شده بود و دقیقاً مفهوم شخصی را می رساند که لباسهایی انتخاب می کرد و حرکاتی به کار می برد که زنان جوان مستعد را تحت تأثیر قرار دهد پاک در مورد این شخص صدق می کرد. کت و شلوار پشمی قهوه ای راه راهی که، به تازگی مدشده بود، اما از آن پس به کت و شلوار بازرگانان معروف شده است، بر تن داشت. از آستینهای کتش جفتی سرآستین کتانی از همان نقش با دکمه سردستهای آب طلایی دارای نگینهای معروف به «چشم گربه» بیرون زده بود. چند انگشتر —یکی از آنها دارای نگین خاتم— در انگشتانش دیده می شد. و از جلیقه اش زنجیر طلای ساعتی همراه با نشان مخفی سازمان ماسونها آو یخته بود. کت و شلوار هر دو چسب تنش بودند. کفشهای چرمی تخت کلفت— خوب واکس زده، و کلاه شاپوی خاکستری این مجموعه را تکمیل می کرد. نسبت به مردانی با این طرز تفکر رو یهمرفته جذاب بود. مسلماً، تمام این چیزهای شایان تحسین او را، کارولین در این نگاه تند و زود گذر دید.

بگذارید برجسته ترین خصوصیات موفق ترین روشهایش را توصیف کنم، چه، ممکن است این گونه افراد روزی برای همیشه از بین بروند. قدر مسلم است که لباس خوب، که بی آنها به هیچ نمی ارزید در درجه اول اهمیت قرار

داشت. پس از آن نوبت به نیروی جسمانی قوی که میل به جنس مخالف آنرا به حرکت وامی داشت می رسید. ذهنی خالی از اندیشه به مسایل یا نیروهای جهان که نه طمع، بلکه عشقی سیری‌ناپذیر به لذات گوناگون به کارش می انداخت. همیشه روش ساده‌ای به کار می برد، که عنصر اصلی آنرا جسارت، البته با پشتیبانی هوس و احساس علاقه به جنس زن، تشکیل می داد. همین که زن جوانی را می دید با گستاخی مهرآمیزی که عاری از خواهش و تمنا نبود، خود را به او نزدیک می ساخت، و سرانجام زن با بردباری تحملش می کرد. اگر زن تمایلی به دلربایی از خود نشان می داد، بی درنگ یقه او را صاف می کرد، یا اگر زن اندکی به او «رو نشان می داد» او را به نام کوچکش می خواند. اگر به فروشگاه بزرگی می رفت با حالتی خودمانی از پشت پیشخوان پرسشهایی از فروشنده زن می کرد. در جاهای کوچکتر، در ترن یا در اطاقهای انتظار، ا -یاط بیشتری به خرج می داد. اگر موجودی به ظاهر آسیب‌پذیر از راه می رسید، او سراپا توجه و،مودب می شد —سلام و احوالپرسی می کرد، او را به کوپه اش می رساند، بازویش را می گرفت، و اگر هیچیک از اینها امکانپذیر نبود، به امید همراهی او تا مقصد در کنارش جای می گرفت. نازبالش، کتاب، زیرپایی، پائین کشیدن پرده؛ تمام اینها به درد هدف او می خوردند. اگر پس از رسیدن زن به مقصد، او پیاده نمی شد چمدانهایش را برایش نمی برد، به این خاطر بود، که به نظر خودش، سخت سرش به سنگ خورده بود.

روزی یکی از زنان باید فلسفه کامل لباس را بنویسد. زن هرقدر هم که جوان باشد لباس یکی از چیزهایی است که خوب آنرا درک می کند. در مورد سر و وضع مردان خط تمایزی بسیار کمرنگ مردهایی را که ارزش نگاه کردن دارند و مردهایی را که درخور آن نیستند برای او از هم جدا می سازد. همین که‌مردی در آن سوی این خط قرار گرفت دیگر حتی نیم نگاهی هم به او نخواهد انداخت. خط تمایز دیگری هست که زن را وامی دارد با دیدن لباس مرد لباس خود را نگاه کند. اکنون شخصی که در کنار کاری نشسته بود این خط دوم را برای او کشید. کارولین متوجه نابرابری خود شد. پیراهن

آبی خودش با حاشیه‌دوزی سیاه، اکنون به نظرش کهنه آمد. متوجه فرسودگی کفشهای خود شد.

مرد گفت «بگذار ببینم چند نفر را در شهر شما می شناسم. مرگن روت لباس فروش و گیبسرن پارچه‌فروش.»

کارولین که بارها در مقابل ویترین این مغازه‌ها ایستاده و قلبش مالامال از آرزوی تصاحب آن لباسها و پارچه‌ها شده بود، به میان حرف او دوید و گفت:

«آه، راستی؟»

سرانجام مرد سرنخ مسائل مورد علاقه کارولین را یافته بود و ماهرانه از آن استفاده کرد. دقایقی بعد در کنار کارولین جای گرفته بود و درباره فروش لباس، سفرهایش، شیکاگو، و سرگرمیهای آن شهر داد سخن می داد.

«اگر دارید به آنجا می روید، حتماً خیلی به‌اتان خوش خواهد گذشت. آنجا خویشاوندی دارید؟»

«بله، خواهرم.»

«باید حتماً پارک لینکلن و میشیگان را ببینید. دارند ساختمانهای بزرگی در آنجا می سازند. می شود گفت یک نیویورک دیگر است. واقعاً عالی است. آن‌قدر چیزهای دیدنی دارد—تماشاخانه‌ها،مردم، خانه‌های قشنگ— آه، حتماً خوشتان خواهد آمد!»

کارولین تمام چیزهایی را که او توصیف می کرد در خیال می دید و قلبش از غم و اندوه فشرده می شد. در مقابل این همه شکوه و جلال خود را حقیر می دید و غصه‌دار می شد. می دانست از این خوشیها نصیبی نخواهد برد. با اینحال در دورنمایی که مرد برایش ترسیم می کرد چیز نو یدبخشی می دید. از توجهی که این مرد خوش‌لباس به او نشان می داد خشنود بود. یک بار مرد به او گفت به یکی از هنرپیشه‌های معروف شباهت دارد، و کارولین بی اختیار لبخندی به لب آورد. نه اینکه احمق باشد، اما سخنانی از این گونه بر او بی تأثیر نبودند.

در گرماگرم صحبت که اکنون حالت خودمانی تری به‌خود گرفته بود مرد

از کارولین پرسید:

«حتماً مدتی در شیکاگو می مانید.»

یک آن از ذهن کارولین گذشت که شاید نتواند کاری پیدا کند، از اینرو با لحنی ابهام‌آلود گفت «نمی دانم.»

مرد که نگاه خود را به چشمان کارولین می دوخت گفت «به هرحال چند هفته که می مانید؟»

آنچه که بین آنها گذشت صرف گفتگوهای بالا نبود. مرد متوجه آن حالت غیرقابل توصیف کارولین، که به او زیبایی خاصی می داد، شد. و کارولین دریافت از یک جنبه توجه مرد را به خود جلب کرده است —جنبه ای که زنان را هم‌زمان هراسان و خشنود می سازد. کاری رفتار بی پیرایه ای داشت، هرچند تنها به این خاطر که هنوز حرکاتی را که با آن زنان احساسات حقیقی خود را پنهان می سازند فرا نگرفته بود. گاهی کارهایش به نظر گستاخانه می نمود. اگر دوستی هوشمند داشت به او توصیه می کرد که این چنین نگاه خود را به چشمان مردی ندوزد.

کاری گفت «برای چه می پرسید؟»

«خوب، خیال دارم چند هفته‌ای در آن شهر بمانم. می خواهم کمی جنس ببینم و نمونه هایی انتخاب کنم. شاید بتوانم جاهای دیدنی این شهر را نشانتان بدهم.»

«نمی دانم می توانید این کار را بکنید یا نه. یعنی نمی دانم خودم می توانم با اتان بیرون بیایم یا نه. من در خانه خواهرم زندگی خواهم کرد،

«خوب اگر ناراحت می شود، خودمان ترتیب کار را می دهیم.» مداد و دفتر یادداشت بغلی خود را بیرون آورد، گویی مسئله را حل شده تلقی می کرد. «آدرستان چیست؟»

کارولین تکه کاغذی را که نشانی خواهرش را به روی آن نوشته بود پیدا کرد و بیرون آورد. مرد دست به جیب پشت خود برد و کیف پولی را بیرون کشید که پر از تکه های کاغذ، راهنمای سفر، و یک بسته اسکناس درشت بود. کارولین سخت تحت تأثیر قرار گرفت، هیچیک از کسانی که به او توجه

نشان داده بودند چنین کیف پولی نداشتند. راستی هم، کجا با شخصی این قدر دنیا دیده، باهوش، بازاریابی با این همه تجربه آشنا شده بود؟ کفشهای چرمی براق، کت و شلوار خوشدوخت و نوی مرد، این تصور را به کارولین می داد که دنیایی ثروت و نیک بختی مرد را احاطه کرده است. و به همین خاطر تمام کارهای او به نظر کارولین تحسین انگیز می رسید.

مرد از جیبش کارت و یزیت قشنگی بیرون آورد، که به روی آن این کلمات چاپ شده بود: «بارتلت، کاریو و شرکاء» و پایین در گوشهٔ سمت چپ، چارلز دروئه.

کارت را به دست کارولین داد و به اسم خود اشاره کرد«این اسم من است. دروئه تلفظ می شود. آخر، فامیل پدری من فرانسوی بودند.»

وقتی کیف بغلی را دوباره در جیب می گذاشت، کارولین به کارت نگاه کرد. سپس مرد باز از جیب خود دسته ای نامه بیرون آورد و از میان آنها یکی را بیرون کشید، در حالیکه به عکسی در روی آن اشاره می کرد گفت «این کارخانه ای است که من برای آن کار می کنم. نبش خیابان «استیت» و «لیک»، لحن صدایش هنگام گفتن آن غرورآمیز بود، احساس می کرد سر و کار داشتن با چنین جایی چیز مهمی است، و به کاری نیز چنین احساسی دست داد. مدادرابه روی کاغذگذاشت و پرسید«خوب، نشانی تان را بگوئید.»

کارولین به دست او نگاه کرد.

«خیابان وان بورن غربی، شماره ۳۵٤، منزل آقای «سی. اس. هانسن»، کارولین میبر.»

دروئه نشانی را به دقت نوشت و بار دیگر کیف پول خود را بیرون آورد. پرسید: «اگردوشنبه شب بیایم هستید؟»

«فکر می کنم.»

چه راست گفته اند که واژه ها تنها سایه کمرنگی از پندارهای ما هستند. حلقه های کوچک شنوده ای که زنجیر احساسات و نیات بزرگ ناشنوده را به هم می پیوندند. اینک این دو جملاتی با یکدیگر رد و بدل می کردند، نگاهی به کارت می انداختند، کیف پول بیرون می کشیدند، و هیچیک نمی دانست

تا چه حد احساسات حقیقی خود را به زبان نیاورده‌اند. هیچیک آن قدر هوشیار نبود که ذهن دیگری را بخواند. دروئه نمی دانست تا چه حد دانه پرنده را فریب داده است. و تا وقتی که دروئه نشانی کارولین را نگرفته بود، او نمی دانست به سوی دام کشیده می شود. اکنون احساس می کرد چیزی را به دیگری تسلیم کرده است— ودروئه، او یک پیروزی به دست آورده بود. از هم اکنون احساس می کردند به گونه‌ای به هم پیوند یافته‌اند. دروئه از هم اکنون مهار گفتگو را به دست داشت. با حالتی خودمانی صبحت می کرد، و رفتار کارولین هم اندکی صمیمانه‌تر بود.

به شیکاگو نزدیک می شدند. همه جا نشانه هایی از آن را می دیدند. قطارهایی چون برق از کنارشان می گذشتند. در آن سوی سبزه‌زارهای گسترده و هموار می توانستند ردیف تیرهای تلگراف را که در مزارع به سوی شهر صف کشیده بودند ببینند. در دوردستها نشانه هایی از شهرکهای حومه شهر بزرگ به چشم می خورد، دودکشهای بلند بخاریها سر به آسمان کشیده بودند.

گاهگاهی خانه چوبی دو طبقه بی پرچین و بی درختی در وسط مزارع دیده می شد، اینها پاسگاههای تک و تنهای ارتش خانه هایی بودند که بزودی از راه می رسیدند.

کودکان، نوابغی که تخیلی نیرومند دارند، یا کسانی که تاکنون سفر نکرده‌اند، وقتی برای نخستین بار پا به شهر بزرگی می گذارند، سخت شگفت زده‌اند، به ویژه هنگام غروب آفتاب —زمان بین تاریک و روشن جهان— زمان دگرگونی زندگی از حالت یا وضعیتی به حالت و وضعیت دیگر. آخ ای شب به زحمتکشان چه نویدها که نمی دهی! چه امیدهای واهی دیرینه‌ای را که باز در دل انسانها بر نمی انگیزی! انسان زحمتکش به خود می گوید «به زودی آزاد می شوم. به خیابان به میان انسانهای خوشبخت می روم. خیابانها، چراغها، اطاق روشنی که شام را در آن چیده‌اند، همه از آن من خواهند شد. تماشاخانه ها، سرسراها، مهمانیها، آرامیدن، و ترانه سر دادن— تمام اینها شبها مال من هستند.» هر چند تمام انسانها هنوز در کارخانه ها محبوسند، با اینحال

شهر از هیجان می لرزد. این هیجان در هوا موج می زند. حتی بی روح ترین انسانها احساسی دارند که شاید هیچگاه آنرا به زبان نیاورند. احساس به زمین گذاشتن بار کار.

کارولین از پنجره به بیرون می نگریست. همسفرش تحت تأثیر شگفت زدگی او —چه، همه چیز مسری است— باز شهرش نظرش را جلب کرد. نقاط جالب آنرا با دست نشان می داد و می گفت:

«اینجا شمال غربی شیکاگو است.» به رودخانهٔ کوچک گل آلودی که کشتی های بزرگی از دریاهای دور دست به سوی کرانه های سیاه آن نزدیک می شدند اشاره کرد، و گفت «این رودخانه شیکاگو است.» قطار با دود و سروصدا از کنار آن گذشت. دروئه گفت «شیکاگو دارد خیلی بزرگ می شود. جای عجیبی است. خیلی چیزهای تماشایی در آن خواهید دید.»

کارولین اینها را خوب نشنید. دلش از ترس انباشته بود. تازه حالا احساس می کرد که تنها و غریب است، و با شتاب به دنیای بزرگی سرشار از فعالیت و کوشش گام می گذارد. احساس می کرد نفسش دارد بند می آید— قلبش به تندی می تپد. چشم بر هم گذاشته ومی کوشید به خود دلداری دهد. «اشکالی ندارد. تا کلمبیاسیتی که راهی نیست.»

مأمور قطار در را باز کرد و فریاد زد «شیکاگو! شیکاگو!» حال وارد محوطهٔ پرورفت و آمدتر و پر سروصداتری می شدند. کارولین چمدان کهنه اش را برداشت و کیف پولش را محکم به دست گرفت. دروئه ایستاد. پاهایش را به زمین کوفت تا شلوارش صاف شود. چمدان زرد و قشنگش را برداشت. سپس به کارولین گفت:

«حتماً خواهرتان به استقبالتان می آید. اجازه بدهید چمدانتان را برایتان بیاورم.»

«آه، نه، خودم می برمش. بهتر است وقتی خواهرم می آید شما همراهم نباشید.»

دروئه با مهربانی تمام گفت «بسیارخوب. اما همین نزدیکیها می مانم تا اگر نیامد خودم شما را صحیح و سالم به آنجا برسانم.»

با آن احساس غریبی که کاری داشت نمی توانست از این پیشنهاد سپاسگزار نباشد.

در جواب دروئه گفت «خیلی لطف می کنید.»

مأمور قطار باز فریاد زد «شیکاگو!»، آخر این واژه را می کشید. اکنون از جای سر پوشیده و نیمه تاریکی می گذشتند. چراغها یکی یکی روشن می شدند همه جا پر از قطارهای مسافر بری بود، و قطار خودشان لاک پشت وار پیش می رفت مسافرین از جایشان بلند شده و در کنار در ایستاده بودند.

دروئه که او را به سوی در هدایت می کرد، گفت «خوب، رسیدیم. خداحافظ تا دوشنبه.»

کارولین دست او را که به سویش دراز کرده بود فشرد و گفت:

«خداحافظ.»

«یادتان باشد تا وقتی خواهرتان نیامده مواظبتان هستم.»

کارولین لبخند بر لب چشم در چشم او دوخت.

پیاده شدند، و دروئه وانمود کرد حواسش جای دیگری است. زنی با چهره‌ای تکیده، کم و بیش معمولی کارولین را شناخت و به سویش دوید.

«آه، خواهر کاری!» و سپس با اشتیاق زیاد و همچنانکه معمول چنین مواردی است بوسه‌ای بر گونه اش زد.

کاری بی درنگ متوجه دگرگونی محیط عاطفی شد. در میان این همهمه و غوغا، و این چیزهای تازه، گویی واقعیت تلخ او را در چنگال سرد خود می فشرد. «خبری از دنیای نور و شادی نیست. تفریح و سرگرمی در کار نخواهد بود.» چهرهٔ خواهرش گویای زندگی دلتنگ کننده پر از کار و کوشش او بود. از کاری پرسید:

«قوم و خوشیها چطورند؟ پدر و مادر حالشان خوب است؟»

کاری، که حواسش جای دیگری بود، جواب او را می داد. در ته دالان، در کنار دری که به سالن انتظار و خیابان گشوده می شد، دروئه ایستاده بود به پشت سر خود نگاه می کرد. وقتی متوجه نگاه کارولین شد و دید خواهرش آمده است، لبخند ناپیدایی به لب آورد، برگشت و رفت.

این لبخند را تنها کاری دید. وقتی رفتن او را دید احساس می کرد چیزی را از دست می دهد. وقتی دورئه پاک از نظر دور شد، کاملا فقدان او آزارش داد. با خواهرش خود را بسیار غریب احساس می کرد. موجودی تنها دستخوش دریایی طوفانی و بی رحم.

۲

خواهر کاری، مینی، در طبقه‌ای از یک ساختمان بزرگ زندگی می‌کرد، که آنروزها آنرا آپارتمان می‌خواندند. این خانه در بخش جنوبی خیابان وان بورن در محله‌ای فقیرنشین قرار داشت. کارگران و فروشندگانی که در اینجا زندگی می‌کردند همراه با موج جمعیتی که هر ساله به نسبت پنجاه هزار نفر به درون شهر می‌ریختند به آنجا آمده بودند. آپارتمان در طبقهٔ سوم قرار داشت و بر خیابانی که شبها از نور چراغهای خوار بار فروشیها روشن می‌شد، و روزها بچه‌ها در آنجا بازی می‌کردند، مشرف بود. صدای زنگوله‌های واگنهای اسبی همچنان که رفته رفته بلند و سپس بتدریج خاموش می‌شدند برای کاری همان اندازه که تازگی داشت، خوشایند هم بود. وقتی همراه مینی به اطاق پذیرایی رفت و به خیابان روشن نگاه کرد، از صداها، جنبش، و همهمه دور و خفهٔ شهر بزرگی که از هر سو صدها مایل گسترش یافته بود در شگفت شد.

پس از احوالپرسیها و خوشامد گوئیهای نخستین، خانم هانسن بچه را به بغل کاری داد و خود رفت که شام حاضر کند. شوهر مینی، مردی کم‌حرف، پس از یکی دو پرسش از کاری به خواندن روزنامه‌اش مشغول شد. او در خانواده‌ای سوئدی در امریکا متولد شده بود. و اکنون به عنوان نظافتچی

واگنهای فریزردار در کشتارگاه کار می کرد. به بود و نبود خواهر زنش اهمیتی نمی داد. شکل و قیافه کاری به هیچ وجه او را تحت تأثیر قرار نداد. تنها یک اندیشه در سر داشت «آیا کاری در شیکاگو خواهد توانست کاری پیدا کند؟»

به کاری گفت «جای بزرگی است. در عرض چند روز می توانی کاری برای خودت دست و پا کنی. همه می توانند.»

پیشاپیش، بطور ضمنی قرار گذاشته بودند که کارولین به سر کار برود و پول شام و ناهار خود را بدهد. هانسن شخص مرتب و صرفه جویی بود. چند قسط ماهانه دو قطعه زمین در انتهای «وست ساید» را پرداخته بود و آرزو می کرد روزی خانه ای در آنها بسازد.

پیش از آماده شدن شام کاری مجال یافت نگاهی به آپارتمان بیندازد. از اندکی استعداد مشاهده و شعور که در زنها آنچنان غنی است، برخوردار بود.

می توانست ببیند که ساکنان این خانه زندگی محدود و سختی دارند. در چسباندن کاغذدیواریها هیچ دقت و سلیقه ای به کار نرفته بود. کف پوش اطاقها از جنس زبر ارزان قیمتی بود. در راهرو قالیچه نازک و نخ نمایی انداخته بودند. به یک نگاه می شد فهمید که اثاثیه چوبی خانه را از فروشگاههای قسطی فروشی که اثاثیه را از جنس بد و سرسری می سازند خریده اند.

همچنانکه بچه را در بغل داشت به آشپزخانه رفت و پهلوی مینی نشست. تا اینکه صدای بچه درآمد. آنوقت کاری راه رفت و برایش آوازی زمزمه کرد. هانسن که حواسش پرت شده بود و نمی توانست روزنامه بخواند آمد و بچه را گرفت. در اینجا کاری متوجه یکی از خصوصیات اخلاقی خوب او شد. بردبار بود. پیدا بود به بچه اش سخت علاقه مند است.

راه می رفت و به او می گفت «خوب، خوب. گریه نکن.» اندکی ته لهجه سوئدی داشت.

سر میز شام مینی گفت «لابد دلت می خواهد شهر را ببینی. یکشنبه به گردش می رویم. می توانی پارک لینکلن را ببینی.»

کاری دید که هانسن در این باره چیزی نگفت. گویا حواسش جای

دیگری بود. از اینرو به خواهرش گفت «فکر می کنم فردا دنبال کار بگردم. هیچ اشکالی ندارد، جمعه و شنبه را برای این کار می گذارم. منطقه تجاری کدام طرف است؟»

مینی دهان باز کرد که توضیح بدهد، اما شوهرش رشته گفتگو را به دست گرفت.

با دست به سمت مشرق اشاره کرد و گفت «آن طرف». سپس، بیش از هر موقعی از زمان آمدن کاری به سخن‌سرایی پرداخت و درباره اوضاع شیکاگو صحبت کرد. عاقبت گفت «باید به کارخانه‌های خیابان فرانکلین درست آن طرف رودخانه سر بزنی. خیلی از دخترها آنجا کار می کنند. راحت هم می‌توانی به خانه بیایی. زیاد دور نیست.»

کاری به نشان قبول سرش را تکان داد و از خواهرش درباره همسایگان پرسشهایی کرد و او نیز هر چه می دانست، که بسیار کم بود، با صدایی آهسته برای کاری تعریف کرد. هانسن که در طی این گفتگو خود را با بچه سرگرم کرده بود، ناگهان از جایش پرید و بچه را به همسرش داد.

«می روم بخوابم، صبح خیلی زود باید بیدار بشوم.» رفت و در اطاق خواب کوچک تاریکی که در انتهای راهرو بود تمام مدت شب از نظر ناپدید شد.

مینی گفت «توی کشتارگاه کار می کند، خیلی از اینجا دور است. برای همین باید صبح ساعت پنج و نیم بلند شود.»

«پس تو کی بلند می شوی که صبحانه درست کنی؟»

«تقریباً بیست دقیقه به پنج.»

دو خواهر کارهای خانه را تمام کردند. کاری ظرفها را شست و خواهرش بچه را برای خواب آماده کرد. مینی در کارهایش ورزیده بود و کاری می توانست ببیند که خواهرش از صبح تا شام یک روند باید کار کند.

رفته‌رفته متوجه می شد که باید فکر معاشرت با دروئه را از سر بدر کند. «نه، او نمی تواند به اینجا بیاید». از رفتار هانسن، از حالت مقهور مینی، و براستی از تمام حال و هوای خانه مخالفت مصممانه‌ای را با هر چیزی بجز

کار همیشگی و مداوم می خواند. «اگر هانسن ساعت نه می خوابد، و مینی هم کمی دیرتر، پس از من هم چه انتظاری دارند؟» می دانست نخست باید دستش را به جایی بند کند، و درآمد ثابتی داشته باشد، آن گاه به فکر داشتن دوستانی، هر نوع دوستی، می افتاد. لاس زدنهای مختصرش با دروئه اکنون به نظرش چیز فوق العاده ای می رسید.

با خود گفت «نه، او نمی تواند به اینجا بیاید.»

از مینی کاغذ و دوات خواست، و وقتی خواهرش رفت بخوابد، آنها را از پیش بخاری اطاق ناهارخوری برداشت کارت دروئه را بیرون آورد و یادداشتی برایش نوشت.

«نمی توانید برای دیدنم به اینجا بیایید. باید صبر کنید تا خبرتان کنم. خانه خواهرم خیلی کوچک است.»

هرچه کوشید چیز دیگری به آن اضافه کند نتوانست. می خواست به مناسبتشان در قطار اشاره کند، اما شرمش شد. یادداشت را با خام دستی در حالیکه از مهربانی اش هنگام سفر تشکر می کرد، به پایان رساند. وقتی می خواست آنرا امضاء کند به فکر افتاد که اگر تنها نامش را بنویسد حالتی رسمی خواهد داشت. سپس تصمیم گرفت یک «ارادتمندشما»ی ساده به آن اضافه کند. نامه را در پاکت گذاشت و نشانی را به روی آن نوشت. سپس به اطاق پذیرایی، که در یک گوشه آن تخت او را گذاشته بودند، رفت. صندلی ننویی را به کنار پنجره کشید، وخاموش،و شگفت زده به شب، و خیابان نگاه کرد. سرانجام، خسته از اندیشه های خود، از نشستن در صندلی کسل شد، و چون خوابش هم می آمد، لباس خوابی پوشید و به رختخواب رفت.

ساعت هشت صبح از خواب بیدار شد، هانسن رفته بود. خواهرش در اطاق ناهارخوری، که اطاق نشیمن هم بود خیاطی می کرد. کاری لباسهایش را پوشید و برای خود صبحانهٔ مختصری درست کرد، و سپس مینی به او گفت کجا به جستجوی کار برود. مینی ازآخرین باری که کاری او را دیده بود، بسیار متفاوت می نمود. اکنون زن بیست و هفت ساله لاغر، گرچه تندرستی بود، که نظراتش درباره زندگی رنگی از اندیشه های شوهرش را داشت، و به

سرعت دایرهٔ اندیشه هایش در باره کار و زندگی تنگ تر می شدند، اندیشه هایی تنگ تر از آنچه در دوران جوانی حقیقتاً محدود خود داشت. از کاری نه به این خاطر که سخت آرزومند دیدن او در کنار خود بود خواسته بود به اینجابیاید، تنها از این جهت از خواهرش دعوت کرده بود بیاید که او از زندگی در ده اظهار دلتنگی می کرد. اینجا می توانست کار کند و هزینه غذای خود را بدهد تا اندازه‌ای از آمدن کاری خشنود شد، اما نظراتش در بارهٔ کار انعکاسی از نظرات شوهرش بود. «هر شغلی که پولی از آن به دست آید خوب است — مثلا، در آغاز هفته‌ای پنج دلار»، کار در کارخانه سرنوشتی بود که پیشاپیش برای تازه وارد در نظر داشتند. «می تواند در یکی از کارخانه های بزرگ کار کند و پول در بیاورد تا —خوب، تا ببینیم چه پیش می آید.» هیچ یک از آنها به درستی نمی دانست چه چیزی. به روی ارتقاء مقام حساب نمی کردند. همین وضع ادامه می یافت، گرچه به شکلی نامعلوم، تا اینکه آن اتفاق خوب رخ می داد، و کاری اجر آمدن خود به شیکاگو و کار کردن در آنجا را می گرفت. با این اندیشه های پر امید بود که آن روز صبح کاری در جستجوی کار از خانه بیرون رفت.

پیش از اینکه رد پاهای او را در جستجوهایش بگیریم، نگاهی به قلمرو یی که قرار بود در آن به موفقیت دست یابد بیندازیم. در سال ۱۸۸۹ شیکاگو و یژگیهای خاص رشد را از سر می گذراند، و همین امر مهاجرتهای ماجراجو یانه، حتی توسط دختران جوان را امکانپذیر می ساخت. امکانات بازرگانی فراوان و رو به ازدیاد به این شهر شهرت گسترده‌ای می داد و آنرا تبدیل به آهن ربای عظیمی کرده بود که از همهٔ نقاط، امیدواران و ناامیدان —آنهایی راکه می خواستند ثروتی بهم بزنند، و آنهایی را که ثروت و کسب کارشان در جای دیگری با مشکلاتی سخت رو برو بود —بسوی خود جذب می کرد. شهری پانصد هزار نفری، با جاه‌طلبی و جسارت، و فعالیت شهری یک میلیونی. از هم اکنون خیابانها و خانه هایش را در منطقه‌ای به مساحت هفتاد و پنج میل مربع پخش کرده بود، جمعیت آن نه آنقدر بخاطر صنایع قدیمی، بلکه با صنایعی که راه را برای صنایع دیگر می گشود، رشد می کرد.

از همه جا صدای چکش برای ساختن ساختمانهای جدید بگوش می رسید. صنایع بزرگ به این شهر نقل مکان می کردند. شرکتهای بزرگ راه‌آهن که مدتها پیش موفقیت این شهر را پیش بینی کرده بودند، به روی قطعات بزرگی از زمینهای آن برای کشیدن خطوط راه‌آهن چنگ انداخته بودند. چون رشد سریع شهر را دیده بودند، خطوط تراموا را تا روستاها کشیده بودند. شهر مایلها خیابان و فاضل آب در نقاطی احداث کرده بود، که شاید، تنها یک خانه —پیشاهنگ جمعیتی که بنا بود بیاید— در آن ساخته بودند. گاهی در مناطقی که تنها باد و باران گذارشان به آنجا می افتاد، در سراسر شب ردیف بلندی از چراغهای گاز با شعله ای که بر اثر وزش باد می لرزید، به خیابانهای آن روشنایی می دادند. پیاده‌روهای چوبی باریکی ساخته بودند، که گاه از کنار خانه‌ای و بسیار دورتر، از کنار دکانی می گذشت و سرانجام به سبزه‌زارها می پیوست.

در بخش مرکزی شهر که جستجوگر ناآشنای کار معمولا به آن سو کشیده می شد شرکتها و فروشگاههای بزرگ قرار داشتند. یکی از خصوصیات شیکاگو در آنزمان، برخلاف سایر شهرها، این بود که هر یک از شرکتها، از هر نوع، هر یک ساختمان بزرگ و جداگانه ای را با خود اختصاص داده بودند. فراوانی زمین این امکان را به آنها می داد. همین امر به شرکتهای عمده فروشی، که دفاتر کارشان در طبقهٔ همکف و در معرض دید خیابان بود، ظاهر پرابهتی می داد. و پنجره های بزرگ سراسری، که اینک چنین رواج پیدا کرده اند، ودرآن زمان به سرعت معمول می شدند، به دفاتر همکف حالت متشخص و موفقی می دادند رهگذران هنگام عبور می توانستند از پشت شیشه ها ردیفی از دفاتر شسته و رفته را ببینند که کارمندان سخت مشغول کار و بازرگانان با کت و شلوارهای خوشدوخت و تر و تمیز در آنها به این سو و آن سو می رفتند، و یا در گروههای چند نفری نشسته بودند، تابلوهای برنزی یا نیکلی براق در کنار پله های ورود سنگی نام شرکت و نوع کار آنرا مختصر و مفید اعلام می کردند. تمام مرکز شهر حالتی پرابهت و قدرت داشت که گویی برای هراسان و شرمسار ساختن جوینده عادی کار، و برای گسترده و ژرفناک جلوه دادن شکاف بین فقر و

ثروت، این حالت را به خود گرفته بود.

کاری محجوب در این بخش تجاری مهم اکنون راه می سپرد. از امتداد خیابان وان‌بورن به سوی شرق به راه افتاد، از بخشی که رفته رفته از اهمیت آن کاسته می شد گذشت، تا سرانجام به ردیفی کلبه مخروبه و انبار زغـــال،و آن گاه به‌کنار رودخانه رسید. شجاعانه پیش می رفت، و در هر گام منظره جالبی، ونوعی احساس ناتوانی در میان این همه مظاهر قدرت و نیرو که چیزی از آنها درک نمی کرد، از شتابش می کاست. «این ساختمانهای عظیم، چه هستند؟ این جنب و جوش غریب و شرکتهای بزرگ، به چه درد می خورند؟» پیش از این می توانست بفهمد یک سنگ‌بری کوچک در کلمبیاسیتی که برای مشتری واحدی تکه های کوچک مرمر را تراش می داد به چه کار می آید. اما وقتی یـک کـارگـاه بـزرگ سـنـگ‌بـری پر از ریلهای کور، واگنهای بی لبه، و حوضچه، را دید و جراثقالهای چرخان چوبی و فولادی را بر فراز آنها مشاهده کرد، در دنیای کوچکش سنگ‌بری کوچک کلمبیاسیتی تمام معنای خود را برای او از دست داد.

کارخانه های عظیم ریل‌سازی، دسته انبوه کشتی هایی که بر رودخانه دید، و کارخانه های عظیم سر راه، که در کنار رودخانه صف کشیده بودند، همه چنین تأثیری بر او گذاشتند. از پنجره های باز می توانست زنان و مردان را با پیشبندهای مخصوص کار ببیند که شتاب زده به این سو و آن سو می روند. خیابانهای بزرگ رازهای سر پوشیده؛ دفاتر بزرگ راههای سخت پر پیچ و خمی می نمودند که به افراد مهم دور دستی مربوط می شدند. درخیال او اشخاصی که با اینها سروکار داشتند مردمانی بودند که پول می شمردند، لباسهای فاخر می پوشیدند و کالسکه سوار می شدند. تنها بطور مبهمی می دانست اینها چه دادوستد می کنند،چه کارهایی دارند، و منظور از تمام این کارها چیست. همه چیز شگفت‌انگیز، عظیم، و دست نیافتنی می نمود. و وقتی به فکرش رسید قدم در یکی از شرکتهای عظیم بگذارد و درخواست کار کند —هر کاری، هر چیزی— شهامتش را از دست داد و قلبش از اضطراب شروع به تپیدن کرد.

۳

همین که به آن سوی رودخانه رفت، و قدم به منطقه شرکتها گذاشت، در پی یافتن دری که بتواند از آن به داخل رود و جویای کار شود، نگاهش را به اطراف دواند. در همان حال که شیشه های عریض وتابلوهای مهم راسبک و سنگین می کرد، متوجه شد که نگاهش می کنند و می دانند کیست —جوینده کار. شهامتش را از دست داد چه، هرگز دنبال کار نگشته بود. برای گریز از احساس شرم غیرقابل توصیفی که از غافلگیر شدن در هنگام جستجوی کار به او دست داده بود، مانند کسی که در پی کار بخصوصی است گامهایش را تند کرد و حالت بی اعتنایی به خود گرفت. به این ترتیب از کنار کارخانه ها و شرکتهای بزرگ پرشماری گذشت، بی آنکه حتی یکبار به درون آنها نگاهی بیاندازد. سرانجام،پس از پشت سر گذاردن چندین چهارراه، احساس کرد به این ترتیب نتیجه ای نخواهد گرفت، و باز شروع کرد چشمانش رابه این سو و آن سو بدواند؛ اما این بار بی آنکه قدمهایش را سست کند. اندکی بعد در بزرگی را دید که به دلیل نامعلومی توجهش را جلب کرد. تابلوی برنزی کوچکی در کنار آن نصب شده بود، و به نظر می رسید در ورودی محل کاری شش یا هفت طبقه باشد. با خود گفت «شاید به کارگر احتیاج داشته باشند.»، و به سوی آن به راه افتاد. وقتی به چند قدمی آنجا رسید،

از پشت شیشه مرد جوانی را که کت و شلوار چهارخانه خاکستری پوشیده بود دید. نمی‌دانست جوان کارمند شرکت است یا نه، اما چون تصادفاً به آن سمت نگاه می‌کرد، کاری دل و جرئتش را از دست داد و با سرعت از آنجا دور شد. بیش از آن احساس خجلت می‌کرد که بتواند وارد شود. در سر راهش ساختمان شش طبقه‌ای را با تابلوی «استورم اندکینگ» در کنار آن دید و با چشمانی پر امید به آن نگاه کرد. اینجا یک کارگاه بزرگ لباسدوزی بود، و کارگر زن هم داشت. کاری می‌توانست آنها را که در طبقات بالا در جنب‌وجوش بودند ببیند. دل به دریا زد و تصمیم گرفت سری به اینجا بزند. به سوی آن گام برداشت و یکراست به طرف در ورودی رفت. در این هنگام دو مرد بیرون آمدند و در آستانه در ایستادند. نامه بر آبی پوشی به شتاب از کنار او گذشت و از چند پله‌ای که به در ورودی منتهی می‌شد بالا رفت و از نظر ناپدید شد. چند عابر از میان جمعیت شتابزده که پیاده‌رو خیابان را پر کرده بودند از کنار او که دو دل ایستاده بود گذشتند. با ناتوانی به دوروبرش نگاهی انداخت، و سپس، چون دید جلب توجه می‌کند، برگشت. بیش از حد کار سختی بود. نمی‌توانست از کنار آنها به داخل ساختمان برود.

از شکستی تا این حد سخت به شدت اندوهگین شد. پاهایش بی اراده او را به پیش می‌بردند، و با هر گام که به پیش برمی‌داشت گویی با خوشحالی از جایی می‌گریزد. خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت. در روی تیرهای چراغ، در سر چهار راههای گوناگون، اسم آنها را می‌خواند —مدیسن، مونرو، لاسال، کلارک، دیر بورنز استیت— پاهایش دیگر خسته می‌شدند، بس که به روی سنفگرش خیابان راه رفته بود، با اینحال همچنان خیابانها را به زیر پا می‌گذاشت. تا اندازه‌ای از اینکه خیابانهای تمیز و روشن را می‌دید خوشحال بود. خورشید صبحگاهی، که هر دم بر گرمای خود می‌افزود آن قسمت از پیاده‌رو را که سایه بود خنک و دلپذیر می‌ساخت به بالا، به سوی آسمان آبی نگریست، و آن را بیش از همیشه زیبا دید.

رفته رفته از این بزدلی و ناتوانی خود به ستوه آمد. بازگشت، مصمم بود شرکت استورم اندکینگ را پیدا کند و به داخل آن برود. در سر راه خود شرکت کفش دوزی بزرگی را مشاهده کرد، که از پشت شیشه می توانست قسمت اداری آنرا که با شیشه های مات از سایر بخشها جدا شده بود، ببیند. بیرون از این بخش، اما درست در راهروی ورودی مردی سفید موی پشت میزی که به روی آن دفتر بزرگ گشوده ای قرار داشت نشسته بود. چند بار با دو دلی از کنار این مؤسسه رفت و برگشت، اما چون دید کسی متوجهش نیست، با گامهای مردد به داخل رفت و مؤدبانه ایستاد.

مرد با مهربانی به او نگاه کرد و پرسید «خوب، دختر خانم، چکار داری؟» کاری با لکنت گفت «من، یعنی،شما — منظورم اینست که کارگر می خواهید؟»

مرد لبخند بر لب گفت «فعلاً نه، فعلا نه، هفته دیگر سری بزن. گاهگاهی یک کارگرمی گیریم.»

کاری خاموش برگشت و با گامهای نااستوار از در بیرون رفت. از این رفتار ملاطفت آمیز حیرت کرده بود. انتظار برخورد سخت تر از این را داشت. «چیزی سرد و تند بگویند— درست نمی دانم چه چیزی. همین که نگذاشت خجالت بکشم و وضع بدم را به رخم نکشید خودش چیزی است.»

از این طرز برخورد اندکی شهامت خود را باز یافت و وارد ساختمان بزرگی شد. اینجا یک شرکت لباس دوزی بود، وعده بیشتری در آن دیده می شدند —مردان چهل ساله یا همین حدود، خوش لباس، در پشت نرده های برنزی.

پسرکی به سوی او آمد و پرسید:

«با کی کار دارید؟»

«آقای مدیر.»

پسرک به سرعت رفت، به یکی از سه مردی که با یکدیگر صحبت می کردند چیزی گفت. یکی از آنها به سوی کاری آمد.

با لحن سردی گفت «چه کار داری؟» کاری ازاین برخورد تمام شهامت

خود را از دست داد.

من من کنان گفت «کارگر می خواهید؟»

مرد بی معطلی جواب داد «نه» و پشت کرد و رفت.

کاری، از در که پسر بچه آنرا با حالتی آمیخته به احترام برایش باز نگهداشته بود، شرمزده بیرون رفت. سخت خوار و خفیف شده بود. خود را در لابلای جمعیت پنهان ساخت. پندارهای خوش دقایقی پیش سخت آسیب دیده بودند.

اکنون پاک بی هدف راه می رفت. پی در پی شرکتها را می دید، اما شهامت آنرا که برود و آن یک سؤال خود را تکرار کند در خود نمی یافت. ظهر رسید، و همراه با آن گرسنگی؛ رستوران محقری پیدا کرد و وارد آن شد، اما وقتی دید قیمت غذاها نسبت به پولش بسیار گران است ناراحت شد. تنها توانست کاسه ای سوپ سفارش دهد، وپس از اینکه به شتاب آنرا خورد، باز در خیابانها به راه افتاد. سو پی که خورده بود کم و بیش نیرو و شهامتی برای ادامه جستجو به او داد.

پس از گذشتن از چند خیابان باز شرکت استورم اندکینگ را دید، و این بار شهامت وارد شدن را در خود یافت. چند مرد با یکدیگر به صحبت مشغول بودند، و اعتنایی به او نکردند. گذاشتند همانجا بایستد و به زمین چشم بدوزد. هنگامی که دیگر کاسه صبرش لبریز می شد، مردی که در کنار نرده های نزدیک به او پشت میزی نشسته بود پرسید:

«با کی کار داشتید؟»

«هر کسی باشد مهم نیست، دنبال کار می گردم.»

«پس باید با آقای «مک مانوس» صحبت کنید.» به یک صندلی در کنار دیوار اشاره کرد و گفت «بنشینید» و سپس با فراغ خاطر به نوشتن ادامه داد، تا این که پس از مدتی آقای کوتاه قد چاقی از خیابان وارد شد.

مردی که پشت میز نشسته بود گفت «آقای مک مانوس، این خانم با شما کار دارد.»

آقای کوتاه قد برگشت و به سمتی که کاری نشسته بود نگاه کرد، کاری

از جا برخاست و به نزد او رفت.

مرد با کنجکاوی کاری را برانداز کرد و پرسید «خانم، چه خدمتی از من ساخته است؟»

«می خواهم ببینم می توانید کاری به من بدهید؟»

«چه کاری؟»

کاری با تردید گفت «هر کاری که شد.»

«در کار عمده‌فروشی لباس تجربه دارید؟»

«نه، آقـــا.»

«تندنویسی و ماشین‌نویسی می دانید؟»

«خیر، آقـــا.»

«خوب، پس ما کاری نداریم. اینجا تنها کسانی را که سابقه کار دارند استخدام می کنیم.»

کاری به طرف در به راه افتاد، اما حالتی در سیمای اندوهگینش بود که توجه مرد را به خود جلب کرد.

«تا بحال جایی کار کرده‌اید؟»

«خیر، آقا»

«پس مشکل بتوانید در شرکتهای بزرگ کاری پیدا کنید. به فروشگاههای بزرگ سر زده‌اید؟»

کاری اعتراف کرد که نه.

مرد که اندکی با مهربانی به او می‌نگریست گفت «اگر جای شما بودم سری به فروشگاههای بزرگ می‌زدم. آنها اغلب برای فروشندگی به زنان جوان احتیاج دارند.»

کاری که تمام وجودش از این کورسوی رفتار دوستانه روشنی می‌یافت، گفت «متشکرم».

در همان حال که به طرف در می‌رفت، مرد باز گفت «بله سری به فروشگاههای بزرگ بزنید.»

در آن سالها فروشگاههای بزرگ تازه رونق می گرفتند، و تعدادشان

چندان زیاد نبود. نخستین بار در سال ۱۸۸٤ سه فروشگاه بزرگ در شیکاگو باز شد. کاری نام چندتایی از آنها را در آگهی های «دیلی نیوز» دیده بود. اکنون به راه افتاد که یکی از آنها را پیدا کند. سخنان آقای مانوس تا اندازه‌ای شهامت را به او باز گردانده بود، و به خود نوید می داد که در این رشته جدید کاری پیدا خواهد کرد. مدتی را به بالا و پائین رفتن گذراند، گمان می کرد به طور تصادفی یکی از فروشگاهها را خواهد دید. چه، اندیشه زمانی که مصمم به انجام کاری طاقت‌فرسا اما ضروری است با آن خود فریبی که شباهتی به جستجو دارد، اما در حقیقت جستجو نیست، به خود آرامش می بخشد.

سرانجام از مأمور پلیسی پرس وجو کرد و جواب گرفت: «فروشگاه بزرگ «فیر» دو چهار راه بالا تر است.»

چنانچه روزی این شرکتهای عظیم خرده‌فروشی پاک از بین بروند، باز طرز کار آنها فصل جالبی را در تاریخ تجاری ملت ما به خود اختصاص خواهد داد. جهان تا به آن هنگام از یکی از اصول ساده بازرگانی این چنین شکوفایی عظیمی را به خود ندیده بود. این فروشگاهها شباهت زیادی به خرده‌فروشیهای معمولی داشتند، با این تفاوت که صدها دکان فروشگاه بزرگی را تشکیل می دادند، وبراساسی بسیار جالب و از لحاظ اقتصادی با صرفه کار می کردند. زیبا، پرجنب و جوش و موفق بودند؛ و گروه زیادی فروشنده، و مشتریان فراوانی داشتند. کاری از کنار زینت آلات مصنوعی، لباسها، لوازم التحریر و جواهرات گذشت و سخت تحت تأثیر قرار گرفت. هر پیشخوانی خود نمایشگاهی جذاب و خیره کننده بود. گویی هر یک از این جواهرات و چیزهای باارزش او را به خودمی خواندند،با اینحال کاری هیچ نایستاد. چیزی در آنجا نبود که نتواند از آن استفاده کند—چیزی نبود که آرزوی داشتنش را نداشته باشد. دمپایی ها و جورابهای قشنگ، دامنهای لطیف پرچین و زیردامنیها، تورها، روبانها، شانه ها، کیفها، هر یک از آنها دراوآرزویی شدید برمی انگیخت، و این احساس تلخ که توانایی خرید هیچیک از آنها را ندارد اندوهگینش می ساخت. با خود می گفت «من جوینده کار، مطرودی بیکار هستم، هر کارفرمای معمولی می تواند بفهمد که بی پولم و احتیاج به کار دارم.»

نه اینکه گمان کنید که کاری موجودی عصبی، حساس، و زودرنج بود که با

این حالت روحی در دنیایی سرد، و غیر شاعرانه، و آکنده از حسابگری سرگردان پرسه می زد. مسلماً چنین نبود. امازنان به نسبت به سر و وضع خود حساسیت خاصی نشان می دهند.

کاری نه تنها دلش مالامال از آرزوی تصاحب آن زینت آلات و لباسهای نو و زیبا بود، بلکه با اندوه و تأثر می دید زنانی که به او تنه می زنند، و وجودش را نادیده می گیرند، با اشتیاق از آن اجناس انتخاب می کنند، و بی اعتنا به او از کنارش می گذرند. برای نخستین بار بود که هم جنسان شهری خود را می دید. همچنین پیش از این دختران فروشنده را که اکنون در مقایسه با آنها از سر و وضع خود ناخشنود می شد، ندیده بود. بیشتر این فروشندگان زیبا بودند، و حالتی مستقل و بی اعتنا داشتند که به زیباترینشان حالتی پرنخوت و تکبر می داد. لباسهایشان تمیز، و در بیشتر موارد خوب بود، و هرگاه نگاهش به نگاه یکی از آنها می افتاد تنها می دید که با تحقیر به سر و وضع او می نگرند —«ایرادهای لباسم را می بینند، از تمام حرکاتم می بارد که کیستم و برای چه کار به اینجا آمده ام.» آتش رشک و حسد در دلش زبانه کشید. اکنون کم و بیش می فهمید شهر چه چیزهایی دارد —ثروت، مد، رفاه— زینت آلات و لباسهای زنانه، که با تمام وجودش آنها را می خواست.

کاری پس از پرس و جو آگاهی یافت که دفاتر مدیریت در طبقه دوم هستند. وقتی به آنجا رفت، دختران دیگری را دید که پیش از او آمده بودند، جویندگان کاری چون خودش، اما با آن حالت متکی به نفس و مستقلی که زندگی در شهر بزرگ به انسان می دهد. این دختران با نگاههایی که برایش دردناک بود سر تا پایش را ورانداز می کردند. پس از تقریباً سه ربع ساعت انتظار نوبت به او رسید.

یهودی تر و فرزی که در پشت میز تحریری در کنار پنجره نشسته بود گفت «خوب، تابحال در هیچ فروشگاهی کار کرده ای؟»

«نه، آقا.»

مرد همچنانکه به دقت به او می نگریست گفت «پس کار نکرده ای.»

«خوب، ما فعلاً دخترهایی را که کمی تجربه کار دارند استخدام می کنیم. فکر نمی کنم ترا لازم داشته باشیم.»

کاری لحظه ای درنگ کرد، مطمئن نبود مصاحبه به این رودی تمام شده است.

مرد گفت «برو دیگر! مگر ما این جا بیکاریم؟»

کاری به شتاب به طرف در به راه افتاد.

مرد دو باره او را صدا کرد «صبر کن. اسم و نشانی ات را بده. شاید یک وقتی به فروشنده احتیاج داشتیم.»

هنگامی که خود را به خیابان انداخت، به سختی می توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. نه تنها به خاطر این جواب رد، بلکه به خاطر تمام جریان خوارکننده سراسر روز. خسته و عصبی بود. فکر سرزدن به فروشگاههای بزرگ دیگر را از سر بدر کرده بود و بی هدف راه می رفت. از درآمیختن با مردم خیابان نوعی احساس امنیت و آسودگی خاطر می کرد.

همچنان بی اعتنا پرسه می زد تا به خیابان جکسن که چندان با رودخانه فاصله نداشت پیچید، و در آن خیابان پرابهت همچنان راه می رفت که یک تکه کاغذ بسته بندی که به روی دری چسبانده بودند نظرش را جلب کرد. روی آن با خطی خوانا نوشته بودند «به عده ای کارگر زن بسته بندی وزیگزاگ دوزنیازمندیم.» لحظه ای تردید کرد و سپس وارد شد.

«اسپیگلهایم و شرکاء»، دوزنده کلاههای پسرانه، طبقه ای ازساختمانی رابه ابعاد پنجاه پاعرض وهشتادپاطول اشغال کرده بود. جایی نیمه تاریک، که درتاریکترین قسمتش چراغ مهتابی روشن کرده بودند، این قسمت پر از ماشینها و میزهای کار بود. پشت این میزها تعداد زیادی زن و چند تایی مرد کار می کردند. زنان موجوداتی با قیافه های افسرده، صورتهایی پر از لکه های روغن و چربی و گرد و غبار که لباسهای نازک و بدریخت نخی و کفشهای کم و بیش کهنه ای پوشیده بودند. بسیاری از آنها آستینهایشان را بالا زده و بازوهای لختشان را بیرون انداخته بودند، برخی دیگر از گرما یقه پیراهنشان باز بود. موجوداتی ولنگار، شل و ول، و چون هیچگاه رنگ آفتاب به خود نمی دیدند، رنگ پریده. با اینحال نه تنها محجوب نمی نمودند بلکه کنجکاوی، گستاخی، و بدزبانی زیادی از خود نشان می دادند —نمونه کامل پائین ترین رده دختران کارگر.

کاری با ناراحتی زیاد نگاه می کرد، می دانست هیچ دلش نمی خواهد اینجا کار کند. این دختران با اینکه از گوشه چشم نگاهش می کردندواو ازاین نگاهها

آشفته می شد و دست و پایش را گم می کرد، کوچکترین اعتنایی هم به اینکه چه می خواهد از خود نشان نمی دادند. کاری آن قدر در آنجا ایستاد تا تمام کارگران قسمت متوجه بودن او در آنجا شدند. سرانجام وقتی که خبر حضور او دهان به دهان گشت، سر کارگری پیش بند بسته، با پیراهنی که آستینهایش را تا نزدیک شانه بالا زده بود به سوی او آمد.

سر کارگر پرسید «با من کار داشتی؟»

کاری که دیگر یاد گرفته بود رک و راست سئوالش را بپرسد گفت:

«کارگر می خواهید؟»

«کلاه دوزی بلدی؟»

«نه، آقا.»

«تا بحال از این کارها کرده ای؟»

«نه.»

سر کارگر که با حالتی متفکر پشت گوش خود را می خاراند، گفت «خوب، ما به دوزنده احتیاج داریم. اما باید کار بلد باشد. وقت نداریم کار به کسی یاد بدهیم.» کمی مکث کرد و از پنجره به بیرون نگریست و سپس با لحنی اندیشناک گفت «گرچه، شاید بتوانیم در قسمت بسته بندی کاری به ات بدهیم.»

کاری که از رفتار ملایم مرد و طرز حرف زدن ساده اش جسارت پیدا کرده بود گفت «هفته ای چند دلار می دهید؟»

«سه دلار و نیم.»

چیزی نمانده بود که کاری آهی از تعجب بکشد، اما جلوی خودش را گرفت. نگذاشت او متوجه ناراختی اش بشود.

مرد مانند کسی که به یک بسته بندی نگاه می کند سر تا پای او را ورانداز کرد و سپس با لحنی نامطمئن گفت «زیاد به کارگر احتیاج نداریم. اما اگر دوشنبه صبح بیایی می گذارمت سر کار.»

«ممنونم.»

«اگر خواستی بیایی پیشبند یادت نرود.»

رفت و کاری را کنار در آسانسور تنها گذاشت، حتی اسمش را هم نپرسید.

گرچه ظاهر این کارگاه و مزد هفتگی آن چون پتکی خواب و خیالهای کاری را درهم شکست، اما همین که پس از آن ماجراهای تلخ کاری به او پیشنهاد شده بود، دلگرمش می ساخت. حتی فکر این را که این کار را قبول کند از ذهنش نگذشت، هرچند که توقع زیادی نداشت. با اینحال به بهتر از اینها عادت داشت. تجربه کوتاه زندگی روستایی در هوای آزاد جسم و روحش را در مقابل این محدودیت به عصیان وامی داشت. «هیچوقت در جای کثیف زندگی نکرده‌ام. آپارتمان مینی هم تمیز است. اما این کارگاه زشت، و دخترهایش کثیف و بی مبالات هستند. حتماً کج خیال و بدجنس هم هستند. بااینحال کاری به من پیشنهاد شد. اگر در عرض روز توانستم کاری پیدا کنم، پس شیکاگو آن‌قدرها هم جای بدی نیست. شاید کار بهتری جای دیگری پیدا کنم.»

اما تجربه‌های بعدی چندان امیدوارش نکردند. تمام شرکتهایی که ظاهر بهتر و خوشایندتری داشتند با لحن تندی جوابش کردند. در بعضی جاها تنها به کارگران باتجربه احتیاج داشتند. همه جا به طرز زننده‌ای به او جواب رد می دادند. در یک کارخانه شنل دوزی که برای پرس وجوبه طبقه چهارم آن رفته بود بدترین رفتار را دید. سرکارگر که شخص چاق و خشنی بودو سر پرستی کارگاه نیمه‌تاریکی را به عهده داشت گفت «نه، نه، هیچکس را لازم ندارم. راهت را بکش برو.»

با نزدیک شدن غروب آفتاب، امید، شهامت، و نیرو یش را از دست می داد. پافشاری حیرت‌آوری از خود نشان داده بود. چنین تلاش صادقانه‌ای در خور پاداش بهتری بود. خستگی، منطقه تجاری شهر را بزرگ‌تر، سنگدل‌تر، بی اعتناتر و بی عاطفه‌تر می نمود. گویی تمام این منطقه در به روی او بسته بود. مبارزه سخت‌تر از آن می نمود که امید موفقیت داشته باشد. زنان و مردان را می دید که با شتاب از کنارش می گذشتند. آنها را چون موجی پرتلاش و کوشش می دید —در مقابل آنها خود را بیکس و ناتوان احساس می کرد، متوجه نبود که خودنیز بخشی ازاین موج است. بیهوده نگاهش را به اطراف می چرخاند، تا شاید جایی پیدا کند، و جو یای کار شود. اما دری را نمی یافت که شهامت گذشتن از آستانه آنرا داشته باشد. «باز همان ماجرا تکرار خواهد شد؛ با خواری و خفت تقاضای کار کردن ،وجواب ردشنیدن.» باتن و جانی خسته و افسرده، به سوی غرب، به سوی آپارتمان کوچک خواهرش

به راه افتاد. همانند تمام جویندگان کار با فرا رسیدن تاریکی شب راه عقب‌نشینی را در پیش گرفته بود. هنگام گذشتن از خیابان پنجم، در جنوب خیابان وان بورن، که می‌خواست در آنجا سوار تراموا بشود، از کنار یک شرکت بزرگ کفش دوزی گذشت. از پنجره مرد میانسالی را که پشت میز کوچکی نشسته بود دید. ناگهان تحت تأثیر یکی از آن انگیزه‌های ناامیدانه که اغلب هنگام شکست کامل به انسان روی می‌دهد، یکی از آخرین جوانه‌های نهال اندیشه‌های از رشد مانده و ریشه کن شده که به انسان قدرت عمل می‌دهد، با قدمهای محکم از در گذشت و به سوی مرد میانسال رفت. مرد که اندکی با کنجکاوی به او می‌نگریست گفت:

«چه کار داری؟»

«می‌توانید کاری به من بدهید؟»

مرد با مهربانی گفت «درست نمی‌دانم. چه جور کاری می‌خواهی — ماشین‌نویس که نیستی، ها؟»

«آه، نه.»

«خوب، ما اینجا تنها حسابدار و ماشین‌نویس استخدام می‌کنیم. اما به این شرکت بغلی سری بزن. برو طبقه بالا. چند روز پیش کارگر می‌گرفتند. سراغ آقای «براون» را بگیر.»

کاری به سرعت به آنجا رفت، و آسانسور او را به طبقهٔ چهارم برد.

مأمور آسانسور به پسر بچه‌ای گفت «ویلی، آقای براون را صدا کن.»

ویلی رفت و چند لحظه بعد برگشت و خبر داد که آقای براون گفتند خانم بنشیند، همین حالا خواهد آمد.

کاری در بخشی از انبار منتظر ایستاده بود و از آنجا نمی‌توانست نوع کار شرکت را حدس بزند.

آقای براون پس از پرسیدن علت آمدن کاری به او گفت «پس کار می‌خواهی. تابحال در کارخانه کفش دوزی کار کرده‌ای؟»

«خیر، آقا.»

«اسمت چیست؟» و پس از شنیدن جواب کاری گفت:

«راستش نمی‌دانم می‌توانم کاری به‌ات بدهم یا نه. حاضری هفته‌ای چهار دلار

و نیم بگیری؟»

کاری خسته و دلزده از شکستهای پی در پی خود نمی توانست احساس نکند مزد بدی نیست. گرچه فکر نمی کرد از شش دلار کمتر به او پیشنهاد شود. رضایت داد، و مرد نام و نشانی او را نوشت. سپس گفت:

«دوشنبه ساعت هشت صبح بیا. فکر می کنم کاری برایت دست و پا کنم.»

امید جان تازه‌ای به کاری داد، مطمئن شد سرانجام کاری پیدا کرده است. بی درنگ خون گرمی به سراسر بدنش دوید. اعصاب کشیده‌اش آرام گرفت. وقتی به خیابان رفت، حال و هوای تازه‌ای در آن دید. شگفتا، مردم چه سبکبال راه می سپردند. می دید که مردان و زنان لبخند می زنند. تکه هایی از گفتگوها و خنده ها به گوش او می رسید. هوا روشن بود. مردم با پایان گرفتن کار روزانه از ساختمانها بیرون می ریختند. می دید که خوشحال هستند. فکر خانه خواهرش، و غذایی که انتظارش را می کشید، به گامهایش شتاب می بخشید. قدمهای تندی برمی داشت، با وجود خستگی، دیگر پاهایش درد نمی کردند. «مینی چه ها که نخواهد گفت! آخ! زمستان طولانی در شیکاگو —چراغها، مردم، تفریح! از حق نباید گذشت که این شهر عالی و دوست داشتنی است. این شرکتی که می خواهم برایش کار کنم جای خوبی است. پنجره های سراسری اش شیشه های مات دارد. حتماً آنجا موفق می شوم.»

بازیه یاد دروئه افتاد — یاد حرفهای او. اکنون زندگی را بهتر، شادتر، و باروح تر می دید. با حالی خوش سوار تراموا شد. هنوز جریان خوشایند خون را در تمام بدنش احساس می کرد. مدام با خود می گفت: «در شیکاگو زندگی خواهم کرد. از گذشته خوش ترخواهم بود. خوشبخت خواهم شد.»

٤

دو روز بعد را کاری با بلندپروازانه ترین اندیشه ها گذراند. بی پروا در رؤ یای نعمتها و خوشیهایی فرورفت که برازنده دختری همیشه درناز ونعمت بارآمده بود. در خیال، با خاطری آسوده و انتخابی سریع مزد ناچیز هفته ای چهار دلار و نیم خود را، با دستی گشاده و بخشاینده برای این چیز و آن چیز خرج می کرد. براستی هم، هنگامیکه این چند شب پیش از رفتن به رختخواب در صندلی ننو یی می نشست و به خیابان روشن می نگریست، این پول برای صاحب کامیابش راه را برای هر شادی و بازیچه ای که قلب زنی آرزومند آنست می گشود. با خودفکرمی کرد «اوقات خوشی خواهم داشت.»

خواهرش مینی چیزی از این تخیلات غریب، گرچه تمام بازار تفریحات را درنوردیده بودند، نمی دانست. سرش بیش از آن سرگرم سائیدن کف چوبی آشپزخانه و محاسبه قدرت خرید هشتاد سنت برای ناهار یکشنبه بود که متوجه آن بشود. هنگامیکه کاری برافروخته از نخستین موفقیتش به خانه بازگشته بود، و با وجود خستگی می خواست با اشتیاق در باره ماجراهای جالبی که به موفقیتش منجر شده بود صحبت کند، خواهرش تنها لبخندی از سر رضایت زد و پرسید که آیا مقداری از آنرا باید خرج کرایه ماشین کند یا نه. کاری تابحال به این موضوع فکر نکرده بود، واکنون نیزمدت زیادی از برق شور و شوق او نکاست. چون حال خوشی داشت، مایل

بود بنابرآن اساس نامعلومی حساب کند که با تفریق رقمی از رقم دیگر کاهش محسوسی مشاهده نمی شود.

وقتی ساعت هفت شب هانسن به خانه آمد، کمی خلقش تنگ بود —حالت همیشگی اش پیش از شام. این امر را نه چندان از حرفهایش بلکه از حالت جدی چهره‌اش و خاموش و بی حال به این سو و آن سو رفتنش می توانستی ببینی. جفتی دمپایی زردرنگ مخصوص خانه داشت که از پوشیدن آن لذت می برد، و فوراً کفش تخت پهن خود را با آنها عوض می کرد. این کار، و شستن صورت به کمک صابون معمولی تا اینکه صورتش از قرمزی برق می زد، تنها کارهایی بود که پیش از شام می کرد. پس از شام روزنامه اش را بیرون می آورد و در سکوت آنرا می خواند.

این خصوصیت اخلاقی در مردی جوان حالتی دلتنگ کننده داشت، و بر کاری اثر می گذاشت. در واقع، همانطور که معمول چنین چیزهایی است بر تمام فضای خانه اثر می گذاشت، و حالت مقهور و محتاط همسرش و علاقه‌مندی او به دادن جوابهای کوتاه یا سکوت از اینجا سرچشمه می گرفت. تحت تأثیر خبری که کاری به او داد چهره‌اش کمی از هم باز شد.

در حالیکه لبخند ناپیدایی به لب می آورد گفت «خوب زود دست به کارشدی.»

کاری با سایه‌ای از غرور گفت «بله.»

یکی دو سئوال دیگر از کاری کرد و بار دیگر به بازی با بچه مشغول شد، و در این باره صحبتی نکرد، تا اینکه مینی بار دیگر سر شام گفتگو را به این موضوع کشاند.

اما کاری به هیچ رو نمی خواست در همان سطح گفتگوهای معمولی که در این خانه رایج بود باقی بماند.

یک بار گفت «بنظر شرکت بسیار بزرگی می رسد. شیشه های بسیار بزرگ و کارمندهای خیلی زیاد دارد. مردی که بااش صحبت کردم گفت کارگران زیادی استخدام می کنند.»

هانسن گفت «حالا پیدا کردن کار چندان مشکل نیست، البته اگر بدانی کجا باید دنبالش بگردی.»

مینی تحت تأثیر روحیه خوش و پرحرارت کاری و حالت کمی مایل به گفت و

شنود شوهرش شروع کرد برای کاری در باره چیزهای معروف دیدنی صحبت کند —چیزهایی که لذت بردن از آنها خرجی نداشت.

«باید خیابان میشیگان را ببینی. اینقدر خانه های قشنگ آنجا هست. آنقدر خیابان قشنگی است.»

کاری به میان صحبت او پرید و گفت «اچ. آر. ژاکوب کجاست؟» این نام یکی از تئاترهایی بود که نمایشنامه های ملودرام در آنجا به اجرا درمی آمد و آنروزها به این نام معروف بود.

«آه، زیاد از اینجا دور نیست. در خیابان هالستد، درست آن بالا.»

«چقدر دلم می خواهد به آنجا بروم. من امروز از خیابان هالستد گذشتم، نه؟»

برای جواب به این پرسش سکوتی بیش از حد معمول برقرار شد. اندیشه ها به طرز غریبی خود را تحمیل می کنند. در اثر پیشنهاد رفتن او به تئاتر سایه ناگفته مخالفت به انجام آن چیزهایی که خرج کردن پول را به همراه داشت —سایه های احساسی که به روی ذهن هانسن و سپس مینی کشیده شد —اندکی محیط سر میز شام را تاریک کرد. مینی جواب داد «بله»، اما کاری احساس کرد که در این خانه نسبت به تماشاخانه رفتن نظر خوبی ندارند. در باره این موضوع دیگر تا مدتی صحبتی نشد تا اینکه هانسن، که شامش را خورده بود، روزنامه اش را برداشت و به اطاق جلویی رفت.

دو خواهر وقتی تنها شدند، در حالیکه ظرفها را می شستند، گفتگوی آزادانه تری را شروع کردند، سپس کاری آوازی را با خود زمزمه کرد.

بعد از مدتی کاری گفت، «دلم می خواهد پیاده به طرف خیابان هالستد برویم، البته اگر زیاد دور نیست. میایی امشب به تئاتر برویم؟»

مینی جواب داد «آه، فکر نمی کنم «اسون» دلش بخواهد امشب برویم. صبح خیلی زود باید بیدار بشود.»

«فکر نمی کنم ناراحت بشود. خوشش خواهد آمد.»

«نه، خیلی کم به اینجور جاها می رود.»

«خوب من دلم می خواهد برویم. بیا تو و من برویم.»

مینی کمی به فکر فرو رفت، نه در باره اینکه می توانست برود یا می خواهد برود

—چون منفی بودن جواب موضوع حل شده‌ای بود— بلکه در باره متوجه کردن افکار خواهرش به موضوع دیگری.

سرانجام چون هیچ راه گریز دیگری نیافت، گفت «یک شب دیگر خواهیم رفت.»

کاری منشأ مخالفت را بی درنگ درک کرد.

«من کمی پول دارم. تو با من بیا.»

مینی با تکان دادن سر مخالفت کرد.

کاری گفت «او هم می تواند بیاید.»

مینی درحالیکه ظرفها را به صدا درمی آورد تا این گفتگو را خاموش کند، به صدای آهسته ای گفت «نه، نخواهد آمد.»

چند سالی می شد که مینی کاری را ندیده بود، و در طی این مدت خصوصیت اخلاقی کاری تا اندازه‌ای رنگ دیگری به خود گرفته بود. گرچه در تمام چیزهایی که به زندگی آینده خود او مربوط می شد کمرو یی نشان می داد، به و یژه چون هیچ منبع درآمدی نداشت، اما میل شدیدش به خوشی ها آنچنان نیرومند بود که تمام امیال دیگرش را تحت الشعاع قرار می داد. اما اگر در باره تمام آرزوهای دیگرش چیزی به زبان نمی آورد از آن یکی به دفاع بر می خاست.

کاری با التماس گفت «ازش بپرس.»

مینی داشت در باره پولی که کاری برای غذایش می بایست بدهد فکر می کرد. با این پول می شد اجاره خانه را داد و آنوقت آسان‌تر می شد در باره مخارج خانه با شوهرش صحبت کند. «اما اگر کاری بخواهد از همان آغاز به فکر گردش رفتن باشد، کار جایی بیخ پیدا می کند. اگر کاری به سخت کوشی جدی تن در ندهد و نیاز به کار سخت بی تفریح و سرگرمی را درک نمی کند، آمدنش به شهر برای ما چه فایده‌ای دارد؟» اینها ابداً اندیشه های انسانی با سرشت سرد و سخت نبودند. آنها تراوشهای جدی ذهنی بودند که همیشه خود را بی گله و شکایت و حتی المقدور با محیط زندگی تطبیق می داد.

سرانجام مینی قبول کرد که از هانسن بپرسد. عملی نیمه ارادی، بی آنکه ذره‌ای به انجام آن تمایل داشته باشد.

به شوهرش که نشسته بود و روزنامه می خواند نگاه کرد و گفت «کاری دلش می خواهد همراهش برو یم تماشاخانه.» هانسن سرش را از روی روزنامه بلند کرد و زن و شوهر نگاه ملایمی رد و بدل کردند، که آشکارا می گفت: «این آن چیزی نیست که ما انتظارش را داشتیم.»

جواب داد «حوصله اش را ندارم. کدام تئاتر؟»

«اچ. آر. ژاکوب.»

هانسن گفت «نه» و باز سرش را در روزنامه فرو برد.

وقتی کاری دید پیشنهادش را چگونه تلقی کردند، باز هم نظر روشن تری نسبت به طرز زندگی آنها به دست آورد، اما این احساس شکل مخالفت معینی نداشت.

کمی بعد گفت «فکر می کنم بروم پائین پله ها بایستم.»

مینی با این موضوع مخالفتی نکرد، و کاری کلاهش را به سر گذاشت و پائین رفت.

هانسن که صدای بسته شدن در را شنیده بود به اطاق ناهارخوری آمد و از مینی پرسید «کاری کجا رفت؟»

«گفت که می رود پائین پله ها. فکر می کنم می خواهد کمی بیرون را تماشا کند.»

«از حالا نباید به فکر خرج کردن پول آنهم برای تئاتر باشد.»

«فکر می کنم فقط کمی کنجکاو است. همه چیز برایش خیلی تازگی دارد.»

هانسن گفت «راستش نمی دانم» و به طرف بچه رفت، اندکی اخمهایش درهم رفته بود.

هانسن داشت به زندگی پر از خوشگذرانی و بطالتی که بعضی از دختران جوان در پیش می گیرند فکر می کرد و از خود می پرسید کاری که مزدش این قدر کم است، چطور می تواند به فکر چنین راهی باشد.

روز شنبه کاری به تنهایی بیرون رفت — ابتدا به سوی رودخانه که از آن خوشش می آمد. و سپس به عقب به سوی خیابان جکسن، که در آنزمان در دو طرف آن خانه های قشنگی ساخته بودند، و چمنهایی کاشته بودند که بعدها ظاهر بلوار را

به این خیابان می داد. مظاهر ثروت چشمانش را خیره کرد، گرچه در آن خیابان کسی که شاید بیش از صد هزار دلار دارائی داشته باشد زندگی نمی کرد. خوشحال بود از اینکه از آپارتمان بیرون آمده است، چه، از هم اکنون احساس می کرد که جای حقیر و کسل کننده ای است، و چیزهای جالب را باید در جای دیگر جستجو کرد. اکنون آزادانه تر فکر می کرد، و گاهگاهی به یاد دروئه می افتاد. مطمئن بود که دوشنبه شب خواهد آمد، و، گرچه از آمدنش کمی ناراحت می شد، با اینحال ته دلش می خواست که بیاید.

دوشنبه صبح زود از خواب بیدار شد و خود را برای رفتن به سر کار آماده کرد. بلوز کهنه خال دار چیت، دامن کمی رنگ و رورفته قهوه ای روشن خود را پوشید و کلاه حصیری کوچکش را به سر گذاشت — کلاهی که سراسر تابستان در کلمبیاسیتی آنرا به سر گذاشته بود. کفشهایش کهنه، و دستمال گردنش به خاطر کهنگی و استفاده زیاد حالتی شل و ول و چروکیده داشت. به استثنای ترکیب صورتش، که هماهنگی بیش از حد معمول داشتند و به او حالتی خوشایند، دوست داشتنی و متین می دادند، با دختران کارگر معمولی فرقی نداشت.

برای کسی که عادت داشت تا ساعت هفت وهشت بخوابد صبح زود بیدار شدن کار چندان آسانی نبود. ساعت شش صبح وقتی نیمه خواب به اطاق ناهارخوری نگاهی انداخت و دید هانسن در سکوت صبحانه اش را تمام می کند، گوشه ای از طرز زندگی هانسن را توانست ببیند. وقتی لباس می پوشید هانسن رفت. آنوقت کاری، مینی ،و بچه که تازه می توانست دریک صندلی بلند بنشیندو باقاشقی به ظرفها بکوبد،با یکدیگر صبحانه خوردند. حالا که در واقعیت قرار بود گام در راههای بیگانه و ناآزموده ای بگذارد، حالت روحی هراسانی داشت. تنها خاکستر تمام تخیلات زیبایش برجای بود، با اینحال خاکستری که هنوز چند اخگر سرخ امید را در خود نهفته داشت. آنچنان شهامت خود را از دست داده بود، که کاملاً در خاموشی صبحانه اش را می خورد، و در باره وضع کارخانه کفش سازی، نوع کارش، رفتار کارفرمایش با خود صحنه های خیالی در مغزش تکرار می شد. به طرز مبهمی احساس می کرد که هنگام کار با صاحبان بزرگ کارخانه سر و کار خواهد داشت و در جایی کار خواهد کرد که مردان موقر و خوش پوش گاهگاهی به آنجا سرمی زنند.

وقتی می خواست برود مینی گفت «خوب، موفق باشی.» مینی پیشنهاد کرده بود که کاری پیاده به سر کار برود، لااقل آنروز صبح، تا ببیند می تواند هر روز این کار را بکند یا نه. هفته ای شصت سنت پول کرایه راه، در این اوضاع و احوال، خود پولی بود.

کاری گفت «جریانهای امروز را شب برایت تعریف می کنم.»

همین که پا به خیابان آفتابی گذاشت، و دید کارگران از هر سو پیاده می روند، واگنهای اسبی تا کنار نرده ها پر از فروشندگان و پادوهای شرکتهای بزرگ در حال گذشتن اند مردان و زنان از خانه ها بیرون می آیند و در خیابانها به راه می افتند، کمی اعتماد به نفس پیدا کرد. در روشنایی آفتاب صبحگاهی، در زیر پهنه آسمان آبی، با باد خنکی که می وزد، بجز آنهائی که دیگر امیدی برایشان نمانده، چه ترسی است که تاب مقاومت بیاورد؟ در شب، یا در اطاقهای تاریک روز، ترس و بیم نیرومندتر می شوند. امابیرون در نور خورشید، برای مدتی هم که شده، حتی ترس از مرگ هم از بین می رود.

کاری مدتی مستقیم رفت تا اینکه از رودخانه گذشت، و سپس به خیابان پنجم پیچید. خیابان، در این قسمت، چون دره تنگ باریکی بود که در دو سوی آن دیواره ای از سنگهای قهوه ای و آجر سرخ قرارگرفته باشد. پنجره های بزرگ تمیز و براق بودند. تعداد بارکشهایی که با صدایی سرسام آور می گذشتند بیشتر می شد؛ زنان و مردان، دختران و پسران در هر سو به پیش می رفتند. دختران همسن خود را می دید، که گویی به کمرو یی او به دیده تحقیر می نگریستند. ازعظمت این زندگی و اهمیت دانستن زیاد برای اینکه کاری بتوان در آن انجام داد در شگفت بود. ترس از ناکفایتی تمام وجودش را فرا گرفت. «نه، نخواهم دانست چکار کنم، به آن سرعتی که لازم است یاد نخواهم گرفت. مگر نه اینکه تمام جاهای دیگر برای اینکه چیزی نمی دانستم مرانپذیرفتند؟ شماتتم خواهند کرد، با من بدرفتاری خواهند کرد، بطرز شرم آوری اخراج خواهم شد.»

با پاهای لرزان در حالیکه کمی نفسش بریده بود به کارخانه بزرگ کفش دوزی نبش خیابان آدامز و خیابان پنجم رسید و وارد آسانسور شد. وقتی در طبقه چهارم از آن بیرون آمد بجز ردیف جعبه های کفش که آنها را تا سقف چیده بودند

کسی را ندید. همانجا ایستاد، می ترسید، منتظر شد تا کسی بیاید.
به زودی آقای بران آمد. بنظر نمی‌رسید او را شناخته باشد.
پرسید «چه می خواهی؟»
قلب کاری فرو ریخت.
«شما گفتید امروز صبح بیایم تا کاری به من...»
مرد به میان حرف او دوید «آه...هوم...بله. اسمت چیست؟»
«کاری میبر.»
«بله...بامن بیا.»

کاری به دنبال او از میان راهروهای تاریک پر از جعبه که بوی کفش تازه از آنها می آمد گذشت، تا اینکه به یک در آهنی که به خود کارخانه باز می شد رسیدند. در اینجا اطاقی بزرگ با سقفی کوتاه، با ماشینهای پر سر و صدایی را دید که مردانی با آستینهای بالا زده و پیشبند راه‌راه پشت آنها کار می کردند. از اینجا با چهره‌ای از شرم برافروخته و چشمانی که مستقیماً به جلو دوخته شده بود گذشت و به دنبال مرد تا انتهای اطاق رفت و از آنجا سوار آسانسور شده و به طبقه ششم رفتند. آقای بران سرکارگر را از پشت ردیفی ماشین و میز کار با اشاره دست به سوی خود خواند.
به او گفت:
«این همان دختری است که صحبتش بود». آنگاه رو به کاری کرده و گفت «با این آقا برو.» سپس خود بازگشت و کاری به دنبال رئیس جدید خود به سمت گوشه اطاق که میز کوچکی در آن قرار داشت و سرکارگر از آن به منزله دفتر کار خود استفاده می کرد به راه افتاد.

مرد با لحن تندی از کاری پرسید «تا بحال از این جور کارها نکرده‌ای، نه؟»
«نه، آقا.»

از سر و کار داشتن با چنین کارگری ناراحت به نظر می رسید، اما اسمش را نوشت و سپس او را به سوی ردیفی دختر که به روی چهار پایه‌هایی پشت ماشینهای پر سر و صدایی نشسته و کار می کردند برد. به روی شانه یکی از دخترانی که داشت رو یه کفش را با ماشین سوراخ می کرد زد و گفت:
«تو، به این دختر همان کاری را که داری می کنی یاد بده. وقتی تمام شد بیا

پهلوی من.»

دختر فوراً بلند شد و جایش را به کاری داد.

دختر که خم شده بود به کاری گفت «کار مشکلی نیست. فقط اینرا این طور می گیری، با این تسمه محکم می کنی، و ماشین را روشن می کنی.»

حرف را با عمل توأم کرد، تکه چرم را که بعداً نیمه راست رو یهٔ یک کفش مردانه می شد با تسمه هایی سر جایش محکم کرد، و میله آهنی کوچکی را که در پهلوی ماشین بود فشار داد. میله با صداهای تند و مقطعی در کنار رو یه تکه های کوچک گردی برید، و سوراخ بند کفش را آماده کرد. پس از اینکه چند بار این کار را کرد، به کاری اجازه داد خودش کار کند. و وقتی دید یاد گرفته است، از پهلوی او رفت.

تکه های چرم را دختری که در کنار ماشینی در طرف راست نشسته بود می داد، و کاری پس از سوراخ کردن آنرا به دختری در طرف چپش می داد. کاری فوراً متوجه شد که باید تا اندازه ای به سرعت کار کند، در غیر اینصورت کار در کنار دستش به روی هم انباشته می شد و تمام کسانی که پس از او بودند بیکار می ماندند. وقت سر خاراندن نداشت، و با نگرانی به کار مشغول بود. دخترانی که در طرف چپ و راستش نشسته بودند متوجه وضع ناراحت کننده و نگرانی او شده، و به طریقی کوشش کردند تا آنجا که می توانستند با آهسته کار کردن به او کمک نمایند.

تا مدتی بی وقفه کار کرد، و حرکت یکنواخت و مکانیکی دستگاه کمی از خیالات و ترسهای عصبی او کاست. پس از گذشت دقایقی چند احساس کرد که اطاق زیاد روشن نیست و بوی چرم تازه می دهد، اما این موضوع ناراحتش نمی کرد. نگاه کارگران دیگر را به روی خود حس می کرد، و ناراحت بود مبادا به اندازه کافی تند کار نکند.

یک بار، وقتی چرم را درست سر جایش نگذاشته بود، و داشت با تسمه کوچک ور می رفت، دست بزرگی پیش چشمهایش ظاهر شد و تسمه را برایش بست، سرکارگر بود. قلبش آنچنان تپید که نتوانست به کار ادامه دهد.

«دستگاه را روشن کن. دستگاه را روشن کن. خط را معطل نگذار.»

این صدا او را چنان به خود آورد که با هیجان به کار ادامه داد، نفس در سینه

حبس کرده بود، تا اینکه سایه از پشت سرش به کنار رفت. آنوقت نفس عمیقی کشید.

صبح به پایان خود می رسید و هوا داغتر می شد. احساس می کرد به هوای تازه و جرعه ای آب نیاز دارد اما جرئت جنبیدن نداشت. چهار پایه ای که رو یش نشسته بود نه پشتی و نه جای پا داشت، و او بتدریج احساس ناراحتی می کرد. پس از مدتی پشتش درد گرفت. حالت نشستن خود را تغییر داد، اما این موضوع فقط مدت کوتاهی دردش را تخفیف داد. دختری که در طرف راستش نشسته بود بی هیچ مقدمه گفت «بلندشو، چرا نمی ایستی؟ ایراد نمی گیرند.»

کاری با حق شناسی او را نگاه کرد و گفت «همین کار را می کنم.»

ایستاد و به این طریق مدتی کار کرد، اما حالت مشکل تری بود. گردن و شانه هایش بر اثر خم شدن درد گرفت.

محیط اطاق تأثیر بدی به رو یش می گذاشت. جرئت نداشت به دور و برش نگاه کند، اما از میان صدای دستگاه گاهگاهی جمله ای به گوشش می خورد. گاهگاهی از گوشه چشم چیزهایی را هم می دید.

دختری که در طرف چپش نشسته بود به دختر پهلودستی خود گفت:

«دیشب هاری را دیدی؟»

«نه.»

«باید می دیدی چه کراواتی زده بود. چی شده بود!»

آن دیگری که به روی کارش خم می شد گفت «هیس». اوّلی، سکوت کرد و فوراً قیافه ای جدی به خود گرفت. سرکارگر با قدمهای آهسته از کنارشان گذشت، و یک یک آنها را برانداز می کرد. همین که رفت گفتگو از سر گرفته شد.

دختری که در طرف چپ نشسته بود گفت «راستی، می دانی هاری چه گفت؟»

«نه.»

«گفت ما را با «ادی هریس» دیشب در مغازه مارتین دیده.»

«نه!» و دوتایی خندیدند.

جوانکی که پیدا بود موهای سیاهش مدتها رنگ سلمانی را به خود ندیده، با

زنبیلی پر از چرم، در حالیکه آنرا به زیر بغل و شکمش تکیه داده بود، و پاهایش را به روی زمین می کشید و از میان ماشینها به طرف آنها می آمد، در نزدیکی کاری، دست راستش را دراز کرد و بازوی یکی از دختران را چسبید.

دختر خشمگین گفت «ولم کن، دوره گرد.»

جوانک در جواب تنها نیشش را باز کرد.

دختر نگاهش می کرد. جوانک برگشت و دشنام رکیکی داد. دیگر نمی خندید.

سرآخر کاری دیگر به سختی می توانست بی حرکت بنشیند. پاهایش درد می کرد و دلش می خواست بایستد و عضلاتش را کش بدهد. «پس کی ظهر می شود؟» تو گویی تمام روز را کار کرده بود. ابداً گرسنه نبود، اما احساس ضعف می کرد، چشمانش از نگاه کردن به قسمتی که چرم را سوراخ می کرد خسته شده بود. دختری که در سمت چپ نشسته بود متوجه پیچ و تاب خوردن او شده و دلش به حال او سوخت. خود نیز به شدت مشغول کار بود — کاری که او می کرد به فشار جسمی و روحی کمتری نیاز داشت. اما چاره‌ای نبود. رو یه های نصفه بی وقفه به رو یهم جمع می شدند. دردی در مچ دستهایش شروع شد، و سپس تا انگشتهایش رسید، آنگاه چنین می نمود که تمام بدنش مجموعه ای از عضلات دردناک و کرخ شده است که در جایی میخکوب گردیده،وحرکت مکانیکی واحدی را تکرار می کند، حرکتی که بیش از پیش ناخوشایندتر می شد، تا اینکه سرانجام کاملاً تهوع آور گردید. داشت از خود می پرسید که این رنج و زحمت هرگز به پایان خواهد رسید یا نه که صدای خفه زنگی از جایی از درون آسانسور به گوش رسید، و کار متوقف شد. همان دم همهمه فعالیت و گفتگو آغاز شد. تمام دختران فوراً از چهار پایه هایشان برخاستند و شتابزده به اطاق پهلو یی رفتند، کارگران مرد قسمت پهلوی این اطاق از میان آن می گذشتند، گردونه های ماشینها با صدایی که هر لحظه از شدت آن کاسته می شد حرکت خود را کند کردند، تا اینکه سرانجام صدا تبدیل به وزوزی دوردست گردید و آنگاه پاک خاموش شد. سکوتی که گو یی می توانستی آنرا بشنوی برقرار شد. سکوتی که صدای عادی انسان در آن غریب می نمود.

کاری از جا بلند شد و رفت که قوطی ناهارش را بردارد. تمام بدنش خشک شده بود، چشمانش کمی سیاهی می رفت، و احساس عطش شدیدی می کرد. در سر

راهش به جایی که با تخته از سایر جاها جدایش کرده بودند، و بسته ها و جعبه های ناهار را در آنجا می گذاشتند، با سرکارگر که به او بر و بر نگاه می کرد، رو برو شد.

گفت «خوب، از عهده کار برآمدی؟»

کاری با لحن مؤدبی گفت «فکر می کنم.»

و چون سر کارگر چیز دیگری نداشت بگوید گفت «هوم» و رفت.

این نوع کارها چنانچه در محیط بهتری صورت می گرفتند چندان بد نبودند، اما جامعه گرایی نوین که شامل محیط کار خوشایند برای کارگران نیز می شود، در آنموقع هنوز در کارخانه معمول نشده بود.

این کارگاه بوی روغن ماشین و چرم تازه می داد— ترکیبی که همراه با بوهای مانده این ساختمان حتی در هوای سردخوشایندنبود. کف اطاق، گرچه هر شب جارو می شد پر از زباله بود. برای آسایش کارگران کوچکترین چیزی پیش بینی نکرده بودند، صاحبان کارخانه ها معتقد بودند هرچه کمتر مزد بدهند و هرچه سخت تر و بی پاداش تر از کارگران کار بکشند سود بیشتری عایدشان خواهد شد. حتی فکر چیزهایی نظیر جا پا، صندلیهای چرخان، اطاق ناهارخوری برای دختران، پیشبندهای تمیز مجانی، و اطاق رخت کن مناسب را هم نمی کردند. دستشوئیها، اگر نخواهیم بگوئیم تهوع آور، زننده، زشت، و کلاً بسیار کثیف بودند.

کاری از سطلی که در گوشه اطاق بود با لیوانی حلبی آب نوشید، چشمانش را دور اطاق گرداند تا جایی پیدا کند و بنشیند و ناهارش را بخورد. سایر دختران در کنار پنجره ها یا روی میز کار مردانی که بیرون رفته بودند نشسته بودند. کاری جایی ندید که دو یا سه دختر، یا گروهی از آنها اشغال نکرده باشند، و چون کمروتر از آن بود که خود را به زور جا کند، ماشین خود را یافت، به روی چهار پایه اش نشست و ناهارش را به روی دامنش باز کرد. در آنجا نشست و به وراجیها واظهارنظرهایی که درباره خودش می شد گوش داد. حرفهایی عمدتاً احمقانه با چاشنی اصطلاحات عامیانه معمول آنزمان. چند تا از مردها از این سوی اطاق با دخترانی که در انتهای دیگر آن نشسته بودند خوش و بش می کردند.

یکی از آنها به دختری که در جای خالی کوچک نزدیک پنجره والس می کرد گفت:

«راستی، کیتی، با من به سالن رقص می آیی؟»
دیگری گفت «هی، کیتی، مواظب باش. زیاد قر می دی.»
دختر در جواب آنها تنها دشنام رکیکی به زبان آورد.

کاری با شنیدن این حرفها و به متلکهای مشابهی که بین زنان و دختران رد و بدل می شد، بطور غریزی در خود فرو رفت. خودش به این شوخیها عادت نداشت، و آنها را زشت و خشن می دانست. می ترسید جوانکهای دورو بر چنین متلکهایی به او بگویند، وقتی آنها را با دروئه مقایسه می کرد، بنظرش خشن و مضحک می رسیدند.

بنا به روال هم جنسان خود اشخاص را با لباسشان می سنجید، ارزش، خوبی، و تشخص را در کسانی که کت و شلوار می پوشیدند، و تمام خصوصیات زشت و بی ارزش را در کسانی که لباس کار و رو پوش می پوشیدند می دید.

وقتی این نیم ساعت زودگذر گذشت و ماشینها با همهمه بلند خود به راه افتادند کاری نفسی به راحت کشید. گرچه هنگام کار خسته می شد، نظر کسی را هم جلب نمی کرد. اما این خیال باطل هم بر باد رفت؛ جوانی‌که از کنارش گذشت با خونسردی شستش را به دنده های او فرو کرد،کاری برگشت تا به او نگاه کند، چشمانش سرشار از خشم و غیظ بود، اما جوانک از آنجا دور شده بود و تنها یکبار برگشت که نیشخند بزند، کاری به سختی می توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد.

دختری که در کنار دستش نشسته بود متوجه وضع روحی او شد و گفت «ناراحت نشو، زیادی جلف است.»

کاری چیزی نگفت، اما به روی کارش خم شد. احساس می کرد به سختی می تواند تاب تحمل این نوع زندگی را بیاورد.تصوراتش در باره کار چقدر با این وضع تفاوت داشت. تمام مدت بعد از ظهر طولانی را به بیرون از کارخانه، به خیابانها، جلوه پرابهتشان، مردم، و ساختمانهای قشنگ فکر کرد. کلمبیاسیتی و جنبه خوب زندگیش در آنجا دو باره بیادش آمد. ساعت سه که رسید فکر می کرد ساعت شش است و ساعت چهار بنظرش می رسید که فراموش کرده اند ساعت را نگاه کنند و می خواهند از همه اضافه کاری بکشند. سرکارگر تبدیل به غولی حقیقی شده بود، که مدام در پی شکار به این سو و آن سو می رفت و او را به این کار نفرت انگیز

وامی داشت. حرفهایی را که از گوشه و کنار در باره خودمی شنیدمطمئنش می ساخت که دلش نمی خواهد با هیچیک ازاین اشخاص دردوستی بازکند. وقتی ساعت شش شد، با بازوهایی دردناک و عضلاتی که از نشستن در یک حالت خشک شده بود با اشتیاق از جا برخاست.

وقتی کلاهش را برداشته بود و داشت از راهرو می گذشت کارگرجوانی که قیافه کاری نظرش را جلب کرده بود، به خود جرئت داد که غیر مستقیم به او متلکی بگوید.

«راستی، مگی، اگر منتظرم بشوی تا خانه می رسانمت.»

آنچنان مستقیم در جهت او گفته شده بود که می دانست منظورش کیست، اما سرش را برنگرداند.

در آسانسور شلوغ، جوانک سراپا پر از گرد و خاک و لکه های روغن دیگری با چشمان کلاپیسه رفته می خواست تحت تأثیرش قرار دهد.

مرد جوان دیگری، که در کنار در منتظر دوستش بود، با دیدن کاری نیشش را باز کرد و به او گفت «راهت با من یکی است، نه؟»

کاری با قلبی آکنده از احساس شکست به سوی غرب به راه افتاد. وقتی به نبش خیابان پیچید، از پشت شیشه های براق پنجره میزی را که در کنار آن تقاضای کار کرده بود دید. مردم با همان همهمه خفه و شور و شوق انرژی بخش راه می سپردند. کمی تسکین یافت، اما به خاطر گریز از آن محل. از دخترانی که لباسهای بهتری پوشیده بودند شرمش می شد. احساس می کرد سزاوار زندگی بهتر از اینست، و از این احساس منقلب شد.

۵

دورئه آنشب به دیدن کاری نیامد. پس از دریافت نامه او، فکر کاری را از سر بدر کرده و به گشت و گذار مشغول بود و به قول خودش اوقات خوشی را می گذراند. آنشب در «رکتور» رستورانی که دارای شهرت محلی بود، و یکی از زیرزمینهای خیابان کلارک و مونرو را اشغال می کرد، شام خورد. پس از شام به کافه رستوران «فیتز جرالد و موی» که در خیابان آدامز، در مقابل ساختمان پرهیبت فدرال قرار داشت، رفت. در آنجا روی بار باشکوه خم شد و گیلاسی و یسکی خالص سرکشید و چند سیگار برگ خرید، که یکی از آنها را روشن کرد. این برای اومظهر گوشه ای از زندگی خوش و عالی بود —نمونه خوبی از آنچه تمام زندگی باید باشد.

دورئه از آن مردانی که در نوشیدن مشروب زیاده روی می کنند نبود. آدم پولداری هم نبود. تنها آرزومند بهترین ها بود،با تصوری که از آنها داشت، و این کارها به نظرش بخشی از بهترین ها را تشکیل می داد. رستوران رکتور، با دیوارها و کف براق مرمری، چراغهای فراوان، ظرفهای چینی و نقره، و بالا تر از همه، به خاطر شهرتش به اینکه پاتوق هنر پیشه ها و مردان صاحب اسم و رسم است، بنظر او جای مناسبی برای یک مرد موفق بود. لباسهای زیبا، غذاهای خوب، و بخصوص مصاحبت و آشنایی با اشخاص بسیار موفق را بسیار دوست می داشت. هنگام صرف شام از اینکه می دید جوزف جفرسن معمولاً به این رستوران می آید، یا هنری دیکسی،

یکی از بازیگران معروف آنزمان، چند میز آنطرف‌تر نشسته، احساس رضایت عمیقی می کرد. در رکتور همیشه می توانست این رضایت را احساس کند، زیرا در آنجا می توانستی سیاستمداران، مقاطعه کاران، بازیگران، بعضی از جوانان ثروتمند خوشگذران شهر را ببینی، که همه در میان همهمه خفه گفتگو یی مبتذل به خوردن و نوشیدن سرگرم بودند.

«این یارو را می بینی، این فلان و بهمان است». گفته ای که معمولاً از این آقایان به گوش می رسید، بخصوص از آنهائی که هنوز به آن مقام رفیع خیره کننده ای نرسیده بودند که پول همیشه شام خوردن در اینجا مظهر آن بود ولی امید رسیدن به آن را داشتند.

و جواب معمولاً این بود «نه بابا، راستی؟»

«آه، بله، مگر نمی دانستی؟ مدیر تماشاخانه گراند است».

وقتی این حرفها به گوش دروئه می رسید، کمی شق و رق‌تر می نشست و با راحتی خیال بیشتری به خوردن می پرداخت. اگر خود، با بود خودستایی اش افزایش می یافت، و اگر جاه‌طلب بود این حرفها جاه‌طلبی اش را تحریک می کرد.

«یک روز من هم می توانم اینجا بنشینم و اسکناسهای درشت از جیبم بیرون بیاورم. فعلاً که با آنها در یک جا غذا می خورم.»

علاقه اش به بار فیتز جرالدوموی تقریباً از همین کیفیت برخوردار بود. این بار از نقطه نظر شیکا گو ییها واقعاً عالی بود. اینجا را نیز چون رستوران رکتور با چراغهای نور مهتابی در چلچراغهای زیبا زینت داده بودند. کف زمین را با کاشیهای روشن، و دیوارها را با چوب تیره‌رنگ براق که نور را منعکس می کرد، و گچ بریهای رنگین که به آنجا ظاهر بسیار مجللی می داد پوشانده بودند. بار دراز با چراغهای پرنور روشن می شد، کنده کاری روی چوب آن زیبا، گیلاسها و لیوانهای رنگی، و بطریهای عجیب و غریبی زینت بخش آن بودند. حقیقتاً باری عالی بود، با پرده های زیبا، شرابهای عالی، و ردیفی از اجناس مخصوص بار که در هیچ کجای کشور نظیر آنها دیده نمی شد.

دروئه، در رستوران رکتور با آقای «جی. و. هرستوود»، مدیر کافه فیتز جرالد و موی آشنایی به هم زده بود. او را به عنوان یکی از افراد بسیار موفق و سرشناس مهم

شهر به دروئه معرفی کرده بودند. ظاهر هرستوود هم چنین چیزی را تأیید می کرد، چه گذشته از اینکه نزدیک چهل سال داشت، دارای اندامی خوب و درشت، رفتاری چابک، و حالتی محکم و استوار بود، که بخشاً از لباسهای عالی، پیراهن تمیز، جواهرات، و بخصوص، آگاهی نسبت به اهمیت خود، ناشی می شد. دروئه در دم متوجه شد این شخص ارزش آشنایی دارد، و نه تنها از دیدن او، بلکه از رفتن به بار خیابان آدامز هرگاه که مشروب یا سیگاری می خواست شاد می شد.

هرستوود در نوع خود شخصیت جالبی داشت. در بسیاری از چیزهای کوچک باهوش و زیرک، و قادر به ایجاد تأثیری خوشایند بود. شغل مدیریت او نسبتاً مهم بود —نوعی نظارت با ظاهر پرابهت، اما فاقد اختیارات مالی. او که پیش از این مدیر کافه رستورانی معمولی بود با پشتکار و سخت کوشی، در طی سالها کار و کوشش به مقام کنونی خود رسیده بود. دفتر کوچکی در آنجا داشت، که با چوب آلبالو و توری فلزی از سایر قسمتها جدا می شد، و در آنجا در پشت میز تحریری به حسابهای نسبتاً ساده بار— سفارش اجناس موردنیاز— رسیدگی می کرد. کار اصلی و وظایف مالی در دست صاحبان آنجا، آقایان فیتز جرالد و موی —و صندوقداری که پولها را از مشتریان دریافت می کرد— بود.

بیشتر اوقات با لباسهای بسیار خوشدوخت از پارچه ای خارجی، انگشتری نگین دار، سنجاق کراواتی با نگین الماس آبی، جلیقه ای جالب که طرحی جدید داشت در آنجا پرسه می زد. از جلیقه اش ساعتی مطابق با آخرین مدل و مدالی که طرحی زیبا داشت با زنجیری از طلای خالص آو یخته بود. او نام صدها بازیگر تئاتر، تاجر، سیاستمدار، و شخصیت های موفق شهر را می دانست و می توانست بطور خودمانی با یک «خوب، دوست عزیز» با آنها سلام و احوالپرسی کند، و بخشی از موفقیتش را همین موضوع تشکیل می داد. برای خودمانی بودن و دوستی دارای مقیاس دقیقاً درجه بندی شده ای بود که از «حال شما چطور است؟» خطاب به فروشندگان و کارمندان با درآمد هفته ای پانزده دلار که بر اثر رفت و آمد زیاد به آنجا از مقام او آگاهی می یافتند شروع می شد تا به «آه، پیرمرد، حالت چطور است؟» خطاب به افراد برجسته یا ثروتمندی که او را می شناختند و رفتار نسبتاً دوستانه ای با او داشتند ختم می شد. اما با اشخاص بی نهایت ثروتمند، معروف، یا موفقی که به

آنجا می آمدند نمی توانست رفتار خودمانی داشته باشد، و با اینها بااحتیاط رفتار می کرد، قیافه ای جدی و موقر به خود می گرفت، و در مورد آنها احتراماتی را به جا می آورد که محبتشان را به خود جلب می کرد بدون اینکه ذره ای رفتار یا عقاید خود را تغییر دهد، و سرآخر، چندتایی مشتری خوب به آنجا می آمدند که نه ثروتمند و نه فقیر، نه معروف، و نه هنوز زیاد موفق بودند، با آنها رفتاری دوستانه و دارای مناسباتی رفیقانه بود. اینها از آن گونه اشخاصی بودند که با آنها بیش از همه و جدی تر از همه به گفتگومی پرداخت . دوست داشت گاهگاهی بیرون برود و خوش بگذراند —به مسابقه اسب دوانی، تئاتر، و سرگرمیهای ورزشی در بعضی از باشگاهها. یک اسب، کالسکه ای یک اسبه داشت، با همسر و دو فرزندش در خانه تر و تمیزی در «نرت ساید» نزدیک پارک لینکلن زندگی می کرد و بطورکلی بسیار به راحتی او را یکی از اعضای طبقه بالای امریکا —یک مرتبه پائین تر از ثروتمندان تجمل پرست— به شمار می آوردند.

هرستوود از دروئه خوشش آمد. خوش معاشرتی و ظاهر آراسته اش نظر او را گرفت. می دانست که دروئه تنها یک بازاریاب سیار است —آنهم تازه کار— اما شرکت بارتلت و کاریو، بزرگ و موفق بود، و دروئه هم پیشرفت می کرد. هرستوود کاریو را کاملاً می شناخت، همراه با چند نفر دیگر یکی دو گیلاسی با او زده بود. دروئه چیزی را که به درد این کار می خورد، یعنی شوخ طبعی را، داشت، و هرگاه ضرورتی پیش می آمد می توانست داستانی را بطرز جالبی تعریف کند. می توانست درباره مسابقات اسب دوانی با هرستوود صحبت کند، از پیشامدهای جالبی که در مناسباتش با زنان پیش می آمد چیزهایی برایش بگوید، از وضع تجارت درشهرهایی که به آنها مسافرت می کرد برایش تعریف کند، و تقریباً همیشه خود را خوشایند جلوه دهد. آنشب به ویژه چنین بود، شرکت از گزارشش تمجید کرده بود، نمونه های تازه اش را انتخاب کرده بودند، و سفرش برای شش هفته دیگر طرح ریزی شده بود.

آنشب هنگامیکه در حدود ساعت هشت دروئه به آنجا آمد، هرستوود گفت: «سلام، چارلی، پیرمرد. حال و روزت چطور است؟» کافه رستوران خیلی شلوغ بود. دروئه با او دست داد، با خوش خلقی لبخند زد، با یکدیگر به سوی بار رفتند.

«بد نیستم.»

«شش هفته ای می شود پیدایت نیست. کی از راه رسیدی؟»

دروئه گفت «جمعه. سفر خوبی بود.»

هرستوود گفت «خوشحالم»، چشمان سیاهش با گرمایی می درخشید که تنها می توانست نیمی از سردی دروغینی را که همیشه در آنها جای داشت پنهان سازد، هنگامیکه متصدی بار، با کت و کراوات سفید، از پشت بار به سوی آنها خم شد، هرستوود اضافه کرد «چه مشروبی میل داری؟»

«ویسکی با سودا.»

«به من هم از همان بده.»

«این بار چقدر اینجا می مانی؟»

«فقط تا چهارشنبه. می خواهم به «سن پال» بروم.»

«شنبه شب جورج اوانز اینجا بود و گفت تو را در میلواکی دیده.»

«بله. منهم دیدمش، چه آدم خوبی، اینطور نیست؟ با هم آنجا خیلی خوش گذراندیم.»

متصدی بار گیلاسها و بطری را جلوی آنها گذاشت، و اکنون همانطور که صحبت می کردند مشروب را در گیلاس ریختند، دروئه آنرا، تا یک سوم پر کرد، و هرستوود تنها چند قطره ویسکی همراه با آب معدنی نوشید.

هرستوود پرسید «راستی کاریو کجاست؟ دو هفته می شود اینجاها نیامده؟»

«می گویند، بستریست. پیر نقرسی!»

«گرچه، وقتی جوان بوده خیلی پول درآورده.»

«خیلی زیاد. چیزی به آخر عمرش نمانده. خیلی کم شرکت می آید.»

«تنها یک پسر دارد، نه؟»

دروئه خندید و گفت «آره، و حسابی خوش گذران.»

«فکر می کنم نتواند زیاد به شرکت صدمه بزند، شرکای دیگر مواظبند.»

«آره، منهم همین طورفکرمی کنم.»

هرستوود، درحالیکه دکمه های کتش باز، و شستهایش را در جیبهایش فرو کرده بود، و انعکاس نور به روی جواهرات و انگشترهایش به آنها جلوه خیره کننده‌تر و مشخص‌تری می داد، ایستاده بود. مظهر کامل رفاه و مشکل پسندی.

برای کسی که به نوشیدن مشروب علاقه‌ای ندارد، و دارای ذهنی نسبتاً جدی است، این پرگوئیها، و وراجیها، و این اطاق با نور خیره کننده‌اش می بایستی یک خلاف قاعده، زائده‌ای غریب بر طبیعت و زندگی به نظر رسد. پروانه ها در صفی بی انتها به پیش می آیند و تن را به نور شعله می سپارند. گفتگو یی از این گونه که در این قبیل جاها به گوش انسان می خورد به دلایل منطقی نمی تواند وجود چنین جاهایی را توجیه کند. بدیهی است که توطئه کنندگان جاهای خلوت‌تری را برای نقشه کشیدن انتخاب می‌کنند. سیاستمداران جز برای صحبت در باره موضوعات بی اهمیت در اینجا جمع نمی شوند، چه گوشهای تیزی ممکن است چیزهایی بشنود، و همچنین نمی توان، علاقه به میخواری را اساس وجودی آنها دانست. چه، اکثر کسانی که به این جاهای گرانقیمت رفت و آمد می کنند علاقه‌ای به میخواری ندارند. با اینحال، همین که در اینجا جمع می شوند، گپ می زنند، دوست دارند با اشخاص سرشناس در اینجا گفت و شنود کنند، باید دلیلی داشته باشد. باید عواطف عجیب و آرزوهای نامعلومی چنین نهادهای اجتماعی عجیبی را موجب شوند، در غیر اینصورت وجود نمی داشتند.

در وئه خود به خاطر عشق به تفریح و خودنمایی در میان اشخاص ثروتمندتر از خود به سوی آنجا کشیده می شد. شمار زیادی از دوستانش شاید بی آنکه خود متوجه باشند، برای یافتن مصاحبی در این بار، نور و روشنایی و محیط آن به آنجا رفت و آمد می کردند. گذشته از هر چیز، چنین جایی را می توان فال نیکی از نظام اجتماعی بهتری دانست، زیرا خواستهایی که در اینجا ارضاء می شوند، گرچه خواستهایی حسی هستند، اما فی نفسه زیان‌بخش نیستند. با تماشای سالنی که پول زیادی در تزئین آن به کار رفته است زیانی به کسی نمی رسد. شاید بدترین تأثیرآن این باشد، که در ذهن شخص مادی شوری سودایی به زندگی کردن بر پایه‌ای به همین اندازه باشکوه برمی انگیزد. اما با موشکافی دقیق‌تری، نمی توانیم تزئینات چنین جاهایی را عامل این انگیزه‌ها بدانیم، چه اشکال در گرایش ذهنی خود شخص است. چنانچه مکانهایی از این گونه در کسانی که لباسهای ارزان‌قیمت‌تری پوشیده‌اند آرزوی رقابت با اشخاص ملبس به لباسهای گرانقیمت‌تر را برانگیزدبه سختی می توان چیز دیگری را بجز بلندپروازی کاذب ذهن اشخاصی که این چنین تحت تأثیر قرار

می گیرند مقصر دانست. آن چیزی را که این چنین فراوان واین چنین ازآن گله شده است —مشروب— را از آن حذف کنید، آنوقت کسی نخواهد توانست منکر زیبائیها و شورانگیزی باقی مانده گردد. نگاه رضایت بخشی که به رستورانهای مد امروز ما انداخته می شود خود گواه این ادعاست.

با اینحال، سالن پر نور، مشتریان خوش لباس و آزمند، پرگویی حقیرانه و خودپسندانه، اندیشه های مغشوش، بی هدف، و آشفته که این مکان مظهر آنهاست— عشق به روشنایی و زرق و برق و تجملات، همه اینها واقعیت دارد، و به نظر کسی که در بیرون، در زیر نورملایم ستارگان ابدی ایستاده است حتماً این مکان جلوه‌ای غریب و درخشان خواهد داشت. زیر نور ستارگان، و بادهای تند شبانه، چه گل شبتابی که اینجا جلوه گر نخواهد شد؛ گل شبتابی شگفت انگیز و نور افشان، گل سرخ شادی بخشی که عطر خود را به هر سو می پراکند و پروانه ها را به سوی خود می کشاند.

هرستوود گفت «آن یارو را که دارد می آید می بینی؟»، و به شخصی که کلاهی گرانقیمت بر سر و کت بسیار شیکی پوشیده بود، و گونه های چاقش از پرخوری سرخ و باد کرده بود، نگاهی انداخت.

«نه، کجا؟»

هرستوود در حالیکه با اشاره چشم او را نشان می داد گفت، «آنجا، کلاه ابریشمی به سر دارد.»

دروئه که اکنون وانمود می کرد او را نگاه نمی کند گفت «آه، بله، مگر کیست؟»

«ژول والاس، احضارکننده ارواح.»

دورئه با علاقه بسیار نگاه او را دنبال کرد. و گفت:

«زیاد به آدمی که ارواح را می بیند شباهت ندارد، تو چه فکر می کنی؟»

«چه می دانم. پول که دارد.» و اندک برقی در چشمانش درخشید.

«زیاد به این جور چیزها اعتقاد ندارم، تو چطور؟»

«هیچ نمی شود گفت. شاید راست باشد. گرچه هیچوقت به خودم زحمت فکر

کردن در باره این چیزها را نمی دهم. راستی، امشب کجا می روی؟»

«به نمایش کمدی سوراخی در زمین.»

هرستوود به ساعتش نگاهی کرد و گفت «پس بهتر است راه بیفتی. ساعت هشت و نیم است.»

سالن داشت خلوت می شد —عده‌ای به سوی تئاتر، بعضی ها به سوی باشگاههایشان، و بعضی ها به سوی دلپذیرترین خوشی— لااقل برای آن نوع مردهایی که به اینجا می آمدند— یعنی زنها روان می شدند.

دروئه گفت « باشدمی روم.»

— «بعد از نمایش سری به اینجا بزن. می خواهم چیزی نشانت بدهم.»

دروئه که از این دعوت خوشحال شده بود گفت «حتماً»

«برنامه ای که برای امشب نداری؟»

«نه، ابداً»

«پس حتماً بیا»

دروئه هنگام خداحافظی گفت «جمعه در ترن موقع برگشتن هلوی پوست کنده ای را به تور زدم. پیش از مسافرتم باید حتماً سری به اش بزنم.»

«آه، ولش کن.»

دروئه با لحنی خودمانی، و در حالیکه کوشش داشت دوستش را تحت تأثیر قرار دهد گفت «نمی دانی چی بود!»

«ساعت دوازده.»

دروئه که به سوی در می رفت گفت «باشد.»

به این ترتیب از کاری در سبک ترین و شادترین جای ممکن به این صورت جلف نام برده شد، و آنهم موقعی که این کارگر جوان از نگون بختی خود می نالید، و می توان گفت این کار از همان نخستین مراحل این جریان، از سرنوشتش جدایی ناپذیر گردید.

۶

آنشب پس از بازگشت به خانه، کاری متوجه یکی دیگر از حالتهای فضای آن شد. این واقعیت که جو خانه تغییر نکرده، در حالیکه احساسات خودش تغییر یافته بودند، موجب شد آنرا بهتر بشناسد. مینی، با روحیه خوبی که کاری نخست نشان داده بود انتظار خبرهای خوبی را داشت. هانسن تصور می کرد کاری راضی خواهد بود.

هانسن که با لباس کار از راهرو به طرف در اطاق ناهارخوری می آمد به کاری گفت «خوب، چطور بود؟»

«خیلی سخت است. خوشم نمی آید.»

حالتی داشت که روشن تر از هر گفته ای نشان می داد که خسته و سرخورده است و هانسن که برمی گشت به دستشویی برود لحظه ای درنگ کرد و پرسید:

«چه جور کاریست؟»

«پشت یک دستگاه کار می کنم.»

معلوم بود که هانسن بجز از جنبه کمک به خرج خانه به این موضوع اهمیتی نمی دهد. اندکی خلقش تنگ شد، چه به نظرش می رسید که هیچ چیز کاری را راضی نمی کند.

مینی اکنون دیگر نمی توانست با آن شادی چند لحظه پیش از آمدن خواهرش کار کند. جلز و ولز گوشتی که در تابه سرخ می شد اکنون که کاری اظهار ناخشنودی کرده بود دیگر به گوشش خوش آهنگ نمی رسید. تنها چیزی که می توانست به کاری پس از این روز سخت کمی تسلی دهد، خانه ای شاد، همدردی، محیطی صمیمانه بود، و کسی که بگوید «آه، خوب، کمی صبر کن، کار بهتری پیداخواهی کرد». اما ابداً از این خبرها نبود. کم کم متوجه شد که گله گزاریش را ناموجه می دانند، از او انتظار دارند کار کند و دم نزند. می دانست که باید هفته ای چهار دلار برای شام و ناهارش در آنجا بپردازد، ،واکنون احساس می کرد که زندگی با این دو بسیار غم انگیز و کسل کننده خواهد بود.

مینی نمی توانست مصاحب خوبی برای خواهرش باشد — اختلاف سنشان زیاد بود. اندیشه هایش ثابت و بی رنگ و رو و با شرایط زندگیش تطبیق داده شده بودند. معلوم نبود در ذهن هانسن احساساتی شاد یا افکاری خوشایند می گذرد یا نه. اگر هم چنین بود به هیچ رو نمی شد فهمید، چون چیزی نمی گفت. بنظر می رسید که ذهنش بی کمک هیچ بیان مادی به کار مشغول است. به سان اطاق متروکی آرام و بی صدا بود. برعکس در رگهای کاری خون جوانی می دوید و تخیلی قوی داشت. هنوز دوران عشق وعشقبازی رادر پیش روی خود داشت. می توانست به کارهایی که دوست داشت انجام دهد، لباسهایی که خوش داشت بپوشد، و جاهایی که میل داشت برود فکر کند. اینها چیزهایی بود که افکارش به دورآنها می چرخید، و بنظرش می رسید که به هر سو روی می نماید با مخالفت رو برو می شودوهیچ کس نیست که افکارش را درک کند و به احساساتش جواب دهد.

فکر کردن درباره روزی که از سر گذرانده و گفتگو در باره آن باعث شده بود پاک فراموش کند دروئه ممکن است برای دیدنش بیاید. اکنون که می دید این دو چقدر به احساسات او بی اعتنایی نشان می دهند، امیدوار بود که نیاید. اگر دروئه می آمد، نمی دانست چکار کند، چگونه برایش توضیح دهد. پس از شام لباسهایش را عوض کرد. وقتی لباسهای تر و تمیز را پوشید موجود کوچولوی دلچسبی شد، با چشمهای درشت و دهانی غمگین. سیمایش آمیخته ای از آن انتظار، نارضایتی و افسردگی ای را که احساس می کرد بروز می داد. پس از اینکه ظرفها را سر جایشان

گذاشتند، کمی در آپارتمان به این سو و آن سو رفت، با مینی حرف زد، و سپس تصمیم گرفت پائین برود و در کنار در پائین پله ها بایستد. اگر درونه می آمد، می توانست همانجا با او حرف بزند. هنگامیکه کلاهش را به سر می گذاشت تا بیرون برود سایه ای از شادی در چهره اش دو ید.

مینی به شوهرش که روزنامه در دست آمد چند دقیقه ای در اطاق ناهارخوری بنشیند گفت «فکر نمی کنم کاری از کارش زیاد خوشش بیاید.»

«بهرحال تا مدتی باید به آن بچسبد. پائین رفته؟»

«بله.»

«اگر جای تو بودم به اش می گفتم ولش نکند. ممکن است هفته ها اینجا بماند بی آنکه کار دیگری پیدا کند.»

مینی پذیرفت این موضوع را به کاری بگو ید و به خواندن روزنامه اش ادامه داد.

کمی بعد باز هانسن گفت «اگر جای تو بودم نمی گذاشتم دم در بایستد. خوب نیست.»

«باشد.»

رفت و آمد خیابان تامدت زیادی توجه کاری راجلب کرد. لحظه ای ازفکر کردن در باره اینکه مردم سوار بر ماشین کجا می روند یا سرگرمیهایشان چیست خسته نشد. تخیلش پهنه محدودی را می پیمود، و همیشه به نقطه ای که به پول، قیافه، لباس، یا تفریح مربوط می شد ختم می گردید. گاهگاهی به کلمبیاسیتی چون جایی بسیار دورافتاده فکر می کرد، و یا جریان تمام روز با هجومی از احساسات خشمناک به یادش می افتاد، اما، کلاً دنیای کوچک دور و برش تمام توجهش را به خود جلب کرده بود.

درطبقهٔ اوّل ساختمانی که آپارتمان هانسن در طبقه سوم آن قرار داشت یک دکان نانوایی بود. واکنون که کاری اینجا ایستاده بود هانسن پائین آمد تا نان بخرد. تا وقتی هانسن کاملاً به نزدیک اونرسید متوجه حضورش نشد.

«می خواهم نان بخرم» فقط همین را گفت و از کنارش گذشت.

مسری بودن اندیشه در اینجا ثابت شد. در حالیکه هانسن واقعاً برای نان خریدن به آنجا آمده بود، این فکر نیز از ذهنش گذشت که اکنون خواهد دید کاری چکار

می کند. به محض اینکه با این فکر به کاری نزدیک شد او آنرا احساس کرد. البته نمی دانست چه چیز باعث شد این طور فکر کند، با اینحال برای نخستین بار از هانسن منزجر شد. فهمید که از او خوشش نمی آید. «آدم شکاکی است.»

اندیشه ای می تواند رنگ دنیایی را برای ما دگرگون کند. رشته افکار کاری قطع شده بود، و چند لحظه پس از بازگشت هانسن به خانه، کاری هم از پله ها بالا رفت. دیگر می دانست که درونه نخواهد آمد، و همین موضوع باعث شد اندکی احساس رنجش کند، گویی رهایش کرده اند—موردپسندقرارنگرفته است. به آپارتمان که پاک در خاموشی فرو رفته بود رسید. مینی در کنار یک چراغ رومیزی به خیاطی مشغول بود. هانسن از هم اکنون به رختخواب رفته بود. کاری خسته و سرخورده تر از آن بود که به جز «می روم بخوابم» چیز دیگری به خواهرش بگوید.

مینی گفتی: «آره، بهتر است. می دانی که باید صبح خیلی زود بیدار شوی.»

صبح هم همانطوربود. هانسن تازه داشت از در بیرون می رفت که کاری از اطاقش بیرون آمد. سر میز صبحانه مینی کوشش کرد با او حرف بزند، اما چیزهایی که مورد علاقه هر دو طرف باشد و بتوانند در باره آنها با یکدیگر صحبت کنند بسیار کم بود. مانند روز گذشته، کاری پیاده به راه افتاد، چون کم کم متوجه می شد که هفته ای چهار دلار و نیمش، پس از کسر مخارج شام و ناهار،برای کرایه راه چیزی باقی نمی گذارد. این ترتیب به نظرش منصفانه نمی رسید. اما روشنایی صبحگاهی نخستین شک و شبهه روز را از دلش زدود. اغلب روشنایی صبحگاهی چنین تأثیری دارد.

در کارخانه نیز روز بلندی را گذرانید، نه آنقدر خسته کننده چون روز گذشته، اما به همان اندازه یکنواخت. سرکارگر هنگام سرکشی کنار ماشین او ایستاد و گفت:

«تو از کجا آمدی؟»

«آقای براون مرا استخدام کرد.»

«آه، بله. » و سپس مواظب باش از کار عقب نمانی.»

به نظر کاری دختران کارگر حتی از روز پیش ناخوشایندتر می آمدندو چنین می نمودند که از سرنوشت خود راضی هستند، و به مفهومی «معمولی» بودند. کاری تخیلی از آنها نیرومندتر داشت. او به سخنان مبتذل خو نکرده بود سلیقه اش در مورد

لباس بطور طبیعی بهتر بود. از شنیدن حرفهای دختر پهلودستیش، که تجر به او را خشن ساخته بود، خوشش نمی آمد.

دختر به پهلودستیش می گفت: «باید این کار را ول کنم. بااین مزدوشب دیر خوابیدن، ناخوش خواهم شد.»

آنها با کارگران مرد دور و برشان، پیر یا جوان، شوخی می کردند، سخنان رکیکی با یکدیگر رد و بدل می کردند که کاری ابتدا از شنیدن آنها جا می خورد. می دید که او را هم از این قماش به حساب می آورندو بااوهم همین طورصحبت می کنند.

ظهر یکی از کارگران کف دوز، که مچ دستهای پهنی داشت، به او گفت «تو خیلی مامانی.» واقعاً انتظار داشت کاری مثل دیگران بگو ید «هی، برو پی کارت.»، و وقتی دید کاری بی آنکه کلمه ای به زبان آورد پشت به او کرد، مات و مبهوت شد، خنده ای زورکی کرد و راهش را کشید و رفت.

شب کاری درآپارتمان حتی بیشتر احساس تنهایی کرد —تحمل این وضع کسل کننده سخت تر می شد. می توانست ببیند که هیچوقت یا به ندرت مهمانی به این خانه می آید. وقتی در کنار در ایستاده بود به خود جرئت داد کمی راه برود. طرز راه رفتن راحت و بی خیالش توجه یکی ازمزاحمین خیابانی، اما از نوع معمولیشان رابه خودجلب کرد. وقتی مرد خوش لباس تقریباً سی ساله ای هنگام گذشتن ازکنارش گامهایش راکند وسرصحبت رابااو بازکردکاری اندکی یکه خورد.

«امشب، برای گردش بیرون آمده ای؟»

کاری مات و متحیر به او نگاه کرد، و سپس افکارش را جمع و جور کردوگفت «من شما را نمی شناسم.» و در حین گفتن این حرف برگشت که برود.

مرد با لحن ملایمی گفت «مگرچه اهمیتی دارد؟»

کاری دیگر چیزی به او نگفت، اما با شتاب دورشد، و وقتی به در خانه رسید کاملاً از نفس افتاده بود. در نگاه مرد حالتی داشت که اورا می ترساند.

سایر روزها و شبهای هفته هم به همین ترتیب گذشت. یک یا دو شب دید بیش از آن خسته است که پیاده به خانه باز گردد، و سوار تراموا شد. زیاد قوی نبود، و تمام روز نشستن پشتش را به درد می آورد. یک شب زودتر از هانسن به رختخواب

رفت.

جابجایی گلها و دختران جوان همیشه توفیق آمیز نیست. گاهی حتی ادامه رشد طبیعی به خاک قوی تر و آب وهوای بهتر نیازدارد. چنانچه خوگیری کاری به آب و هوای جدید تدریجی تر —با انعطاف تر— صورت می گرفت بهتر می بود. اگر به این سرعت به کار مشغول نشده، و اندکی بیشتر شهر را که، این چنین دلش می خواست آنرا بیشتر بشناسد، دیده بود بیشتر توفیق می یافت.

نخستین روزی که باران بارید دید که چتر ندارد. مینی چترخودش را که کهنه و رنگ و رو رفته بود به او قرض داد. خودستایی کاری باعث شد از این موضوع برنجد. به یکی از فروشگاههای بزرگ رفت و یک دلار و پانزده سنت از پس انداز ناچیزش را برای خریدن چتر خرج کرد.

وقتی مینی آنرا دید گفت: «برای چه این کار را کردی؟»

«خوب، لازمش داشتم.»

«دختر احمق.»

کاری خوشش نیامد، گرچه چیزی نگفت. به خود گفت «بهیچوجه خیال ندارم یک دختر کارگر معمولی باشم؛ آنها هم نباید اینطور فکر کنند.»

در نخستین شنبه شب پول شام و ناهارش را داد، چهار دلار. مینی موقع گرفتن آن اندکی احساس ناراحتی وجدان کرد، اما اگر کمتر ازاین مبلغ ازاومی گرفت نمی دانست جواب هانسن را چه بدهد. اما هانسن حالا که می توانست چهار دلار کمتر خرج خانه بدهد لبخندی از رضایت بر لب آورد. به خود می گفت که مقدار بیشتری قسط خواهد پرداخت. کاری مسئله لباس خریدن و گردش رفتن با پنجاه سنت را در مغزش زیر و رو می کرد. آنقدر در این باره به اندیشه های تلخی فرو رفت که نزدیک بود قلبش از غم و اندوه بترکد.

پس از شام گفت «می روم کمی قدم بزنم.»

هانسن گفت «تنها؟»

«بله.»

مینی گفت «جای تو بودم نمی رفتم.»

«می خواهم چیزی ببینم»، و کلمه چیزی را طوری گفت که برای

نخستین بار متوجه شدند که از آنها دلخوش نیست.

وقتی به اطاق جلویی رفت که کلاهش را بردارد هانسن گفت «چه اش می شود؟ بهتر بود تنهایی بیرون نمی رفت.»

به هر حال کاری زیاد دور نرفت. برگشت و در آستانه در ایستاد. روز بعد به پارک گارفیلد رفتند، اما کاری از آن خوشش نیامد. چهره اش شاد نمی نمود. روز بعد در کارخانه دختران با آب و تاب در باره سرگرمیهای مبتذل خود صحبت کردند. به آنها خوش گذشته بود. چند روز پشت سر هم باران بارید و او مجبور شد پول کرایه راه بدهد. یک شب وقتی می خواست خود را، به ایستگاه ترامواى خیابان وان بورن برساند، سراپایش خیس آب شد. تمام آن شب تنها در اطاق جلویی نشست، و در حالیکه به انعکاس نور چراغها بر خیابان خیس می نگریست، در اندیشه فرو رفت. آن اندازه تخیلش نیرومند بود که احساس افسردگی کند.

روز شنبه چهار دلار مقرر را داد و پنجاه سنت باقیمانده را با حالی افسرده کنار گذاشت. پس از آشنایی مختصری با دختران کارخانه متوجه شد که مقدار پولی را که از درآمدشان برای خود خرج می کنند خیلی بیشتر از مال اوست. آنها با مردان جوانی دوست بودند که با آنها به گردش می رفتند، با مردانی که کاری پس از آشنایی با دروئه آنها را لایق خود نمی دانست. دیگر پاک از جوانهای سبک مغز محیط کارش احساس انزجار می کرد. هیچیک از آنها سر و وضع مرتبی نداشتند. اوتنها آن جنبه آنها را که در سر کار نمایان می شد می دید.

آنگاه روزی رسید که نخستین باد تند و سرد، که خبر از نزدیک شدن زمستان می داد، سراسر شهر را روفت. بادابرهای ضخیم را در آسمان به پیش می راند، از دودکشهای بلند، ستونهای دراز و نازک دود را به دنبال می کشید، و در خیابانها و در سر پیچها با وزشی تند و ناگهانی دیوانه وار می گذشت. کاری اکنون با مسئله لباس زمستانی رو برو بود. «حالا چکار کنم؟ هیچیک از لباسهایم مناسب زمستان نیستند، نه کت، نه کلاه، و نه کفش.» صحبت کردن در این باره با مینی سخت بود، ولی سرانجام به خود دل و جرئت آنرا داد.

یک شب وقتی با هم تنها بودند به او گفت «نمی دانم لباس زمستانی را چکار کنم. کلاه لازم دارم.»

مینی به فکر فرو رفت.

«کمی از پولت را نگهدار و برای خودت کلاه بخر»، نگران این بود که شوهرش در این باره چه خواهد گفت.

کاری به خود جرئت داد و گفت «بدم نمی آید یکی دو هفته این کار را بکنم.»

«می توانی هفته ای دو دلار بدهی؟»

کاری در دم پذیرفت، خوشحال از اینکه از آن مخمصه نجات یافته، و سبکبال از اینکه راه گریزی یافته است. شاد و سرحال شروع به حساب کردن پیش خود نمود. پیش از همه به کلاه احتیاج داشت. هرگز نفهمید مینی این جریان را چگونه برای شوهرش توجیه کرد. هانسن ابداً چیزی نمی گفت، اما اندیشه هایی در فضا موج می زد که تأثیرات نامطبوعی برجای می گذاشت.

این ترتیب جدید، چنانچه کاری بیمار نشده بود، به وضع او سر و سامانی می داد. یک روز بعد از ظهر هوا بسیار سرد شد، در آنموقع کاری هنوز کت نداشت. ساعت شش از کارگاه گرم بیرون آمد و باد سرد بدنش را به لرزه درآورد. صبح وقتی از خواب بیدارشدعطسه می کرد، هنگام رفتن به کارخانه سرماخوردگی اش بدترشد. آنروز استخوانهایش درد می کرد و سرش اندکی گیج می رفت. نزدیکهای غروب سخت حالش بد شد، و وقتی به خانه رسید اشتهای شام خوردن نداشت. مینی متوجه حرکات شل و ول او شد و حالش را پرسید.

«نمی دانم. احساس می کنم حالم ابداً خوش نیست.»

از بخاری دور نمی شد، لرز کرد، و با حالی زار به رختخواب رفت. صبح روز بعد پاک تب کرده بود.

مینی حقیقتاً از این جریان پریشان خاطر شد، ولی رفتار مهرآمیزی داشت. هانسن گفت شاید بهترباشد کاری موقتاً به‌کلمبیاسیتی برگردد. سه روز بعد که کاری از بستر بیماری برخاست، قدر مسلم این بود که کارش را از دست داده است. زمستان نزدیک می شد، لباس نداشت، و اکنون بیکار هم شده بود.

به خواهرش گفت «نمی دانم. دوشنبه سری می زنم شاید بتوانم چیزی پیدا کنم.»

از کوششهایش این بار کمتر از دفعه پیش نتیجه گرفت. لباسهایش ابداً برای هوای پائیزی مناسب نبودند. آخرین پولش را صرف خریدن کلاه کرده بود. سه روز

تمام در شهر پرسه زد، کاملاً ناامید بود. محیطی که بر آپارتمان حاکم بود سخت غیر قابل تحمل می شد. هر شب وقتی می خواست به آنجا بازگردد پاهایش پیش نمی رفت. هانسن با او به سردی رفتار می کرد. کاری می دانست این وضع نمی تواند مدت زیادی دوام بیاورد. به زودی می بایست از مبارزه دست بکشد و به شهر کوچک خودشان بازگردد.

روز چهارم پس ازاینکه ده‌سنت از مینی برای پول ناهارش قرض گرفت باز به راه افتاد. در پست‌ترین جاها تقاضای کار کرده و نتیجه ای نگرفته بود. حتی به یک رستوران کوچک که به روی پنجره‌اش آگهی کرده بود به پیشخدمت نیاز دارند سر زده بود، اما آنها کسی را می خواستند که به این کار وارد باشد. شکست‌خورده و ناامید در میان جمعیت انبوه و بیگانه راه می رفت که ناگهان دستی بازو یش را کشید و او را برگرداند.

صدایی گفت «خوب،خوب!»،درنگاه‌اوّل دروئه را شناخت. گونه های اونه تنها گلگون بود، بلکه می درخشید. سخت‌شاد وخوشحال می نمود. گفت «آخ، کاری، خوب شدديدمت، حالت چطوراست؟ کجابودی؟»

کاری تحت تأثیر سیل مهر بانی مقاومت‌ناپذیر او لبخند زد.

«آمده بودم کمی بگردم»

«آنطرف خیابان دیدمت. فکر کردم توئی. داشتم می آمدم به خانه‌تان. خوب، حالت چطور است؟»

کاری لبخند بر لب گفت «بد نیستم.»

دروئه سر تا پایش را نگاه کرد و چیزی برخلاف آن دید.

«خوب، می خواهم باات حرف بزنم. جایی که کار نداری؟»

«فعلاً، نه»

«بیا برو یم اینجا و چیزی بخوریم. راستی راستی از دیدنت خوشحالم.»

که کاری گرفتاریش را فراموش کرد و با کمال میل دعوت او را پذیرفت، گرچه یک آن از فکرش گذشت که باید همراه او نرود.

فکرش گذشت که باید همراه او نرود.

دروئه همچنانکه بازو یش را می گرفت، گفت «خوب» —و لحنش هنگام

گفتن این کلمه آنچنان سرشار از دوستی بود که کاری سخت دلگرم شد. به رستوران قدیمی و یندسور در خیابان مونرو، که در آن روزها جای بزرگ و راحتی بود و غذاهای عالی وسرو یس خوبی داشت،رفتند. دروئه میزی را در کنار پنجره، که از آنجا می شد رفت و آمد مردم را در خیابان دید، انتخاب کرد. او منظره متغیر خیابان را —دیدن ودیده شدن هنگام صرف غذا را—دوست داشت.

وقتی هر دو راحت سرجایشان نشستند، به کاری گفت «خوب،چه می خوری؟»

کاری به صورت غذای بزرگی که پیشخدمت به دست او داد نگاهی انداخت. بسیار گرسنه بود، و چیزهایی که در آن می دید اشتهایش را تحریک می کرد، اما قیمتهای گران غذاها چشمانش را خیره کردند. «مرغ نیمه سرخ شده بهاری —هفتاد و پنج سنت. استیک سیرلئون با قارچ یک دلار و هفتاد و پنج.» اسم این چیزها به گوشش خورده بود، اما اکنون سفارش دادن از روی فهرست غذا بنظرش عجیب می رسید.

دروئه گفت «من ترتیبش را می دهم. هی، گارسن!»

سیاه‌پوستی چهارشانه، با صورتی گرد، که لباسی شبیه افسران نیروی دریایی پوشیده بود،نزدیک شد و گوشش را نزدیک کرد.

دروئه گفت «استیک با قارچ. دلمه گوجه فرنگی.»

سیاه‌پوست گفت «بله قربان»

«سیب زمینی کباب شده»

«بله قربان»

«مارچوبه»

«بله قربان»

«و یک ظرف قهوه»

دروئه رو به سوی کاری کرد، «از صبح تابحال چیزی نخورده‌ام. تازه از راک رسیده‌ام. وقتی دیدمت می خواستم بروم غذا بخورم.»

کاری تنها لبخند می زد.

«خوب چه کارها می کردی؟. از خودت برایم حرف بزن. خواهرت چطور است؟»

کاری در جواب این سؤال آخری گفت «حالش خوب است.»

دروئه با دقت به او نگاه کرد.

«ببینم مریض که نبوده ای؟»

«چرا.»

«چقدر بد. بنظرم چندان حالت خوب نیست. فکر کردم رنگ و رو یت پریده چه کار می کردی؟»

«کار.»

راستی؟، کجا؟»

برایش تعریف کرد.

«ردز، مورگنتو اند اسکات» من این شرکت را می شناسم، در خیابان پنجم، نه؟ از آن شرکتهای کنس. برای چه به آنجا رفتی؟»

«کار دیگری پیدا نکردم.»

«خیلی ناراحت شدم. نباید برای این جور آدمها کار کنی. فروشگاهشان هم کنار کارخانه است، نه؟»

«بله.»

«کارخانه خوبی نیست. بهرحال تو نباید از این جور کارها بکنی.»

دروئه یکریز حرف می زد، پرسشهایی می کرد، دوباره حرف می زد: از رستوران تعریف می کرد، تا اینکه پیشخدمت با سینی بزرگی پر از غذاهای داغ خوشمزه‌ای که سفارش داده بودند به سر میز آمد.

دروئه نسبتاً خوب سرو می کرد. در پشت رومیزی سفید و ظروف نقره اثر خوبی بر کاری می گذاشت و وقتی گوشت را می برید انگشترهایش گویی حرف می زدند. و هنگامی که دستش را به سوی بشقابها دراز می کرد تا نان ببرد، یا قهوه بریزد کت و شلوار تازه‌اش غژغژ می کرد. بشقاب کاری را پر کرد و گرمای روحش را به جسم کاری منتقل ساخت تا اینکه کاری آدم دیگری شد. به معنای متعارف آنزمان شخص بسیار خوبی بود، و کاری را کاملاً مجذوب ساخت.

آن سر باز مزدور ثروت به آسانی دل کاری را به دست آورد. کاری اندکی خود

را در آنجا وصله ناجور حس می کرد، اما آن اطاق بزرگ به او آرامش می بخشید و منظره مردم خوش‌لباس بیرون بنظرش باشکوه می‌رسید. «آه چقدر خوب است آدم پول داشته باشد! چقدر عالی می شود آدم بتواند به اینجا بیاید و غذا بخورد. دروئه حتماً آدم خوش‌شانسی است. سوارترن می شود، لباسهای به این قشنگی می پوشد، این قدرقوی است، و در رستورانهای به این گرانی غذا می خورد. برای خودش شخصی است.»، و از دوستی و احترامی که‌دروئه به او نشان می داد در شگفت شد.

دروئه گفت «پس چون مریض شدی کارت را از دست دادی؟ حالا می خواهی چه کار کنی؟»

«بازهم دنبال کارمی‌گردم.»، و یادتنگدستی ای‌که بیرون این رستوران قشنگ چون سگی گرسنه سر درپی اش می گذاشت درچشمانش منعکس شد.

دروئه گفت «آخ، نه. فایده ندارد. چند روز است که می گردی؟»

«چهار روز.»

دروئه گویی با شخص سومی حرف می زد، گفت «فکرش را بکن! نه، تو نباید هیچ از این جور کارها بکنی. این دخترها (منظورش تمام دختران کارگر کارگاهها و کار خانه ها بود) پولی نمی گیرند. توکه نمی توانی با این پولها خرجت‌رادر بیاوری.»

رفتار برادرانه ای داشت. پس از اینکه اندیشه این گونه کارها را به مسخره گرفت، از در دیگری وارد شد. کاری حقیقتاً زیبا بود. حتی آن موقع، در آن لباسهای کهنه، اندامش ظاهراً بد نبود، و چشمانی درشت و مهربان داشت. دروئه به کاری نگاه کرد، و کاری متوجه شدازذهن او چه می گذرد. احساس کرد دروئه او را تحسین می کنند. دروئه با رفتار خودمانی و خوش‌خلقی خود این احساس را سخت در او تقویت کرد. کاری خود نیز احساس کرد از او خوشش می آید —می تواند همیشه از او خوشش بیاید. حتی چیزی نیرومندتر از این از ذهنش گذشت. هرچند گاه نگاهش به نگاه دروئه می افتاد، و به این ترتیب جریان تبادل احساس تماماً برقرار می شد.

دروئه درحالیکه صندلیش را جلوتر می کشید، و میز هم زیاد پهن نبود، گفت:

«بیا امشب با هم به تئاتر برویم.»

«نه، نمی توانم.»

«مگر امشب چه کار داری؟»

کاری اندکی اندوهگین گفت: «هیچ کار.»

«از آنجا که هستی خوشت نمی آید، نه؟»

«آه، چه می دانم.»

«اگر کار پیدا نکنی، چه کار می کنی؟»

«فکر می کنم برگردم به شهرمان.»

هنگامی که این حرف را می زد لرزش بسیار خفیفی در صدایش احساس می شد. دروئه داشت به شدت او را تحت تأثیر قرار می داد. بی اینکه کلمه ای رد و بدل کنند یکدیگر را درک می کردند— دروئه وضع او را، و او هم این را که دروئه آنرا درک می کند.

دروئه گفت «نه، این کار را نکن!» این بار قلبش آکنده از حس همدردی حقیقی شد. «بگذار کمکت کنم. کمی پول به ات می دهم.»

کاری در حالیکه به پشتی صندلی خود تکیه می کرد، گفت «آه، نه.»

«چه کار می خواهی بکنی؟»

کاری به فکر فرو رفت.

دورئه به مهربانی به او نگاه کرد. درجیب کتش چند اسکناس درشت داشت. نرم و بی صدا بودند، انگشتانش را به دور آنها پیچید و مچاله شان کرد.

«بیا. بگیر. برای خودت لباس بخر.»

نخستین بار بود که به این موضوع اشاره می کرد، و اکنون کاری متوجه شد که چه قدر سر و وضعش نامناسب است. دروئه به روی نقطه حساس انگشت گذاشته بود، لبهای کاری لرزید.

دستش به روی میز بود. در این گوشه رستوران تنها بودند، و دروئه دستان بزرگتر و گرمتر خود را به روی دست او گذاشت.

«آه کاری، بگذار کمکت کنم، تنهایی چه کار می توانی بکنی؟»

دست کاری را به نرمی فشرد و او کوشش کرد آنرا به عقب بکشد. اما دروئه محکم آنرا نگهداشت، و او هم دیگر آنرا به کنار نکشید. سپس اسکناسها را در کف

دستش گذاشت، و وقتی کاری شروع به اعتراض کرد، به نجوا گفت:

«خوب قرض بگیر. به ات قرض می دهم.»

مجبورش کرد پول را بگیرد. اکنون کاری احساس می کرد به نحو غریبی به او وابسته شده است. از رستوران بیرون آمدند، و تا خیابان «پلک» گفتگوکنان و قدم زنان رفتند.

یک بار دروئه اندیشناک گفت «نمی خواهی با آنها زندگی کنی؟». کاری شنید، اما تأثیرش چندان نبود.

«فردا بعدازظهر بیا با هم به تئاتر برو یم، می آیی؟»

کاری اندکی مخالفت کرد و سپس پذیرفت.

«هیچ کاری که نداری. برای خودت یک جفت کفش تشنگ و یک کت بخر.»

هنوز به مشکلاتی که پس از رفتن دروئه به یاد آنها می افتاد، فکر نمی کرد. در حضور دروئه همان روحیه امیدوارو بی خیال اورا داشت.

دروئه موقع خداحافظی گفت «نگذار آن دو نفر ناراحتت کنند. من کمکت خواهم کرد.»

کاری از او جدا شد، احساس می کرد دست نیرومندی به سو یش دراز شده تا تمام مشکلاتش را برطرف کند. پولی که پذیرفته بوددواسکناس نرم وسبزو قشنگ ده دلاری بودند.

۷

مفهوم حقیقی پول را باید روزی به طرز عامه فهمی توضیح داد. وقتی هر فرد خود متوجه شود که این شئ اساساً سمبول یک دین غیر مادی است و تنها باید آنرا چنین چیزی دانست— انرژی صادقانه ذخیره شده، و یک حق و یژه غصب شده، پرداخت— بسیاری از مسایل اجتماعی، مذهبی و سیاسی ما خودبخود حل می شود. کاری چه؟ درک او از مفهوم اخلاقی پول همانند تمام مردم بود، نه بیشتر. تعریف قدیمی: «پول: چیزی که همه دارند و من هم باید داشته باشم،» درک او را از آن کاملاً تعریف می نمود. اکنون مقداری از آن در اختیار او بود —دو اسکناس ده دلاری نرم و سبز— و احساس می کرد با داشتن آنها حال وروز بسیار بهتری دارد. پول به خودی خود به نظر او قدرت بود. شخصی نظیر او را اگر در جزیره متروکی با مقدار زیادی پول تنها می گذاشتند ناراحت نمی شد، وتنها فشار شدید گرسنگی به او می فهماند که در بعضی موارد پول می تواند بی ارزش باشد. حتی در آن موقع هم ارزش نسبی پول را درک نمی کرد، بی شک تنها فکری که اندوهگینش می ساخت این بود که این همه قدرت دارد، اما نمی تواند از آن استفاده کند.

دخترک بیچاره وقتی از دروئه جدا شد خوشحال بود. تا اندازه‌ای از اینکه ضعف نشان داده و پول را قبول کرده بود از خود خجالت می کشید، اما نیازش آنچنان شدید

بود که احساس شادی هم می کرد. «حالا صاحب یک کت قشنگ تازه می شوم! حالا یک جفت کفش قشنگ دکمه دارمی خرم. جوراب هم می خرم، و یک دامن، و، و...» —تا اینکه درست مثل زمانی که می خواست سرکار برود خواستهایش از مرز قدرت خرید اسکناسهایش بسیار فراتر رفت.

دروئه را در ذهن خود به درستی ارزیابی می کرد. بنظر او، براستی به نظر همه، دروئه آدم خوب و خوش قلبی بود. چیز بدی در این شخص وجود نداشت. از روی خوش قلبی پول را به او داده بود— می دانست به آن نیاز دارد. مسلماً این مقدار پول را به مرد جوان فقیری نمی داد، اما نباید فراموش کنیم که طبعاً یک مرد جوان فقیر نمی توانست چون یک دختر جوان فقیر نظر او را به خود جلب کند. زنان احساسات او را برمی انگیختند. بنده امیال غریزی خود بود. با اینحال هرگاه چشمش به گدایی که می گفت «به خدا آقا، دارم از گرسنگی می میرم»، می افتاد همان اندازه پولی را که معمول بود به گدایان بدهند می داد و دیگر در آن باره فکر نمی کرد. بی تفکر، بدون فلسفه بافی. هیچ یک از پروسه های مغزش شایسته این دو واژه افتخارآمیز نبودند. با آن لباسهای خوب و جسم سالم، پروانه نور پرست شاد و بی خیالی بود. چنانچه روزی کارش را از دست می داد، و چندتایی از آن نیروهای پیچیده و گیج کننده ای، که گاهی انسان را به بازی می گیرند، به او ضربه می زدند، به همان اندازه کاری ناتوان بود— همان اندازه ناتوان، سرگشته و ترحم انگیز.

اما از دنبال کردن زنان نیت بدی نداشت، چه مناسباتی را که امیدوار بود با آنها برقرار سازد زیان بخش نمی دانست. بسیار دوست داشت با آنها از در دوستی درآید، آنها را شیفته خود سازد، نه به این خاطر که موجود موذی، سیه دل، بی رحم و توطئه گر بود، بلکه به این علت که میل غریزی اش او را وامی داشت به سوی این کارچون لذتی آساسی کشیده شود. خودستا و لاف زن بود، و همان اندازه فریب لباسهای خوب را می خورد که هر دختر سبک مغزی. شخص حقیقتاً می توانست همان قدر او را به راحتی فریب دهد که او خود می توانست دختر کارگر زیبائی را تحت تأثیر قرار دهد. موفقیتش در بازاریابی ناشی از خوش مشربی اش و موقعیت کاملاً معتبر شرکتی که برایش کاری می کرد بود.

در میان مردان، همچون گویی سرشار از شور و شوق، به این سو و آن سو پرتاب

می شد، نه قدرت ذهنی داشت، نه اندیشه ای که بتوان آنرا تازه نامید، و نه احساسی پا برجا. اگر مادام سافو زنده بود او را خوک می نامید؛ و شکسپیر حتماً او را «کودک بی خیال من» می خواند، کاریوی پیر و عرق خوراورا بازاریابی باهوش و موفق می دانست. خلاصه، همان قدرخوب بود که نیروی اندیشه اش به اواجازه می داد.

بهترین دلیل این امر که در این شخص چیز قابل تحسین وصادقانه ای وجود داشت این واقعیت بود که کاری پول را گرفت. هیچ شخص مکار و بدخواهی با انگیزه ای پنهانی نمی توانست زیر نقاب دوستی او را وادار به گرفتن حتی پانزده سنت بنماید. آنهایی که ذهنی نیرومند ندارند آنقدرها هم ناتوان نیستند. طبیعت به جانوران وحشی یاد داده هنگامیکه خطر نابهنگامی آنها را تهدید می کند فرار کنند. در سر کوچک و نادان موش خرمایی ترس ناآموخته از زهر را گذاشته. خدا «مخلوقاتش را کامل آفریده» تنها در مورد حیوانات گفته نشده. کاری نادان و از اینرو، در نادانی بره مانندش دارای احساساتی نیرومند بود. در وئه غریزه صیانت ذات را که در چنین موجوداتی بسیار نیرومند است در کاری برنیانگیخت.

پس از رفتن کاری در وئه ازاینکه دخترک نسبت به اونظرخوبی پیدا کرده بود به خود می بالید. «هیچ خوب نیست که دختران جوان را این طور به این سو و آن سو پرتاب می کنند. همین روزها هوا سرد می شود و او لباس گرم ندارد. چه سخت! حالا به فیتز جرالد می روم و سیگار برگی می خرم.» یاد کاری وامی داشتش با سبکبالی گام بردارد.

کاری با روحیه بسیارخوبی که به سختی می توانست آنرا پنهان کند به خانه رسید. داشتن این پول برایش چند مشکل ایجاد می کرد که بطور جدی فکر او را به خود مشغول می داشت. «مینی که می داند من پول ندارم پس چطورمی توانم لباس بخرم؟» همین که پا به درون خانه گذاشت این مسئله را برای خود حل کرد. «نه، نمی شود.» بهیچوجه نمی توانم جریان را برای اور وشن کنم.

مینی پرسید، «خوب چطور شد؟»

کاری به هیچ رو از آن موجوداتی نبود که چیزی برخلاف احساسش بگوید. ممکن بود از گفتن حقیقت خودداری کند، اما دست کم احساساتش را به غیر از آنچه بود نشان نمی داد. از اینرو، حال که این چنین شاد بود به جای اظهار شکایت

گفت:

«کاری به من وعده دادند.»

«کجا؟»

«در فروشگاه بستن.»

«حتمی است؟»

«فردا معلوم می شود»، نمی خواست بیش از این دروغ بگوید.

مینی می دید کاری بسیار سرحال است. احساس کرد حالا موقعش است که با کاری در باره نظر هانسن نسبت به کل ماجرای شیکاگوی خواهرش صحبت کند.

«اگر آن کار را به ات ندهند...» حرفش را قطع کرد چون نمی دانست آنرا چطور بیان کند.

«فکر می کنم اگر به این زودی نتوانم کاری پیدا کنم، برمی گردم شهرمان.»

مینی موقع را مناسب دید.

«اسون فکر می کند، لااقل بهتر است زمستان این کار را بکنی.»

کاری به سرعت وضعیت را درک کرد. حالا که بیکار بود، دیگر میل نداشتند او را نگهدارند. مینی را ملامت نمی کرد، هانسن را هم زیاد ملامت نمی کرد. حال که در آنجا نشسته بود و این جمله را هضم می کرد، خوشحال بود که پول دروئه را گرفته است.

پس از چند لحظه گفت «بله، در فکرش بودم.»

اما نگفت که تمام وجودش با آن فکر به مخالفت برخاسته است. کلمبیایستی، آنجا چه چیز تازه‌ای برایش داشت؟ زندگی روزمره حقیرانه و کسل کننده آنرا از بر می دانست. شهر بزرگ و مرموز، که هنوز برای او خاصیت آهن ربا را داشت، دراینجا بود. او تنها گوشه ناچیزی از امکانات آنرا شناخته بود. حالا رویش را از آن برگرداند و به سوی همان زندگی قدیمی محدود برگردد؟ نزدیک بود از این فکر فریادی بکشد.

زود به خانه رسیده بود و به اطاق جلویی رفت کمی فکر کند. چه کار می توانست بکند؟ نمی توانست کفشهای تازه بخرد و آنها را در اینجا بپوشد. می بایستی کمی از بیست دلارش را برای کرایه راه برگشتن به شهرشان نگهدارد.

نمی خواست از مبنی آنرا قرض کند. و با اینحال، چطور حتی می توانست توضیح دهد آن پول را از کجا آورده؟ کاش به اندازه کافی پول داشت تا از آنجا می رفت.

این مسئله را بارها در مغزش زیر و رو کرد. صبح فردا دروئه انتظار داشت او را با لباسهای تازه ببیند. و این امکانپذیر نبود. هانسن ها می خواستند او به کلمبیاسیتی برگردد. و او می خواست از دست آنها خلاص بشود، اما نمی خواست به شهرشان برگردد. دراین ضمن متوجه می شدند که او بی آنکه کار کند پول دارد. اکنون از اینکه پول را گرفته بود ترس برش داشت. کم کم از خودش خجالت می کشید. تمام جریان روحش رامی آزرد. وقتی بادروئه بود همه چیرحیلی روشن می نمود. اکنون همه چیز پیچیده، و چاره‌ناپذیر می رسید — بسیار بدتر از قبل، زیرا مظهر کمک را در دستانش داشت ولی نمی توانست از آن استفاده کند.

روحیه اش هنگام صرف شام آنقدرخراب بود که مینی فکر کردبازهم خواهرش روز بدی سرگذارده است. کاری سرانجام تصمیم گرفت پول را پس بدهد. «گرفتنش اشتباه بود. فردا باز بیرون می روم و دنبال کار می گردم. سر ظهر دروئه را طبق قرار قبلی می بینم و جریان را به او می گویم.» از این تصمیم آنچنان اندوهگین شد، تا باز همان کاری سراپا غصه واندوه گردید.

عجیب اینجاست که وقتی پول را در دستش می گرفت تسلی می یافت. حتی پس از تمام نتیجه گیریهای مأیوس کننده اش، باز آن بیست دلار بنظرش چیزی عالی و شادی بخش می رسید. «آخ، پول، پول، پول! داشتنت چه‌قدر خوب است! برای رفع تمام این گرفتاریها به چه مقدار زیاد آن احتیاج دارم.»

صبح بیدار شد و کمی زودتر از همیشه به راه افتاد. تصمیمش برای پیدا کردن کار نسبتاً قوی بود، اما وجود پول در جیبش، با تمام افکار ناراحت کننده اش در باره آن، از وحشتناکی کار کمی می کاست. وارد منطقه تجاری شد، اما از فکر رفتن به داخل شرکتها و تقاضای کار کردن حالش دگرگون شد. با خود فکر می کرد «چه ترسو هستم من، اما آخر به خیلی جاها سر زده ام، همان جریان قدیمی باز از سر گرفته می شود.» هم چنان راه می رفت، تا اینکه سرانجام وارد یکی از شرکتها شد، باز نتیجه ای نگرفت. با این احساس که بخت از او روی گردان شده از آنجا بیرون آمد.

«نه فایده ای ندارد.»

بی آنکه متوجه شود به خیابان دیر بورن رسید. در اینجا فروشگاه بزرگ فیر را دید با آن بارکشهای فراوان توزیعش، و یترینهای بلند، و مشتریان فراوان. بی درنگ اندیشه هایش رنگ دیگری به خود گرفت، چه قدر از آنها به ستوه آمده بود. همین جا بود که تصمیم داشت بیاید و لباسهای تازه اش را بخرد. حال برای گریز از غم و غصه ها فکر کرد به اینجا برود و تماشا کند. «به کتها نگاهی می اندازم.»

در این دنیا هیچ چیز از آن حالت بینابینی که گاهگاهی روحاً دچار آن می شویم شادی بخش تر نیست، وسیله اش را داریم، آرزو وسوسه مان می کند، و با اینحال وجدان یا دودلی ما را از عمل باز می دارد. هنگامیکه کاری درمیان اشیای زیبای فروشگاه شروع به پرسه زدن کرد در این حالت روحی بود. از بار اوّلی که به اینجا آمده بود نظر خوبی به اینجا داشت. اکنون در مقابل تکه لباس زیبایی می ایستاد، و حال آنکه قبلاً با عجله از کنار آن گذشته بود. قلب زنانه اش آرزوی داشتن آنها را می کرد. «این یکی به من می آید ؟ چه قدر با این یکی زیبا می شوم!» به قسمت بلوزفروشی رسید و با دیدن ترکیب زیبای رنگ و توری که در آنجا به نمایش گذاشته شده بود لحظه ای در رؤیا فرو رفت. اگر تصمیم می گرفت، می توانست اکنون یکی از آنها را داشته باشد. درقسمت جواهرفروشی پاهایش از رفتن باز ایستاد. گوشواره ها، دستبندها، سنجاق ها، و زنجیرها را می دید. «حاضرم همه چیز را بدهم همه آنها را داشته باشم! اگر بعضی از این چیزها را می پوشیدم قشنگ هم می شدم.»

کتها بیش از همه توجهش را جلب کردند. وقتی وارد مغازه شد، از پیش کت چرمی کوچکی با دکمه های صدفی که آن سال مد بود قلبش را ربوده بود. باز به خود می گفت بیش از هر چیز دلش آنرا می خواهد و از این فکر خوشحال می شد. به سوی و یترینها و رخت آویزهایی که کتها را در آنجا به نمایش گذاشته بودند رفت، و متقاعد شد که آن یکی که فکرش را کرده بود از همه بهتر است. تمام مدت متزلزل و مردد بود. گاه به خود می گفت که فوراً آنرا خواهد خرید، و گاه وضع خانه را به خاطر می آورد. سرانجام ظهر بسیار نزدیک شد، و او هیچ کاری نکرده بود. اکنون باید می رفت و پول را پس می داد.

وقتی بیرون آمد دروئه در گوشه خیابان ایستاده بود.

دروئه گفت «سلام، کت کجاست...» — درحالیکه به پاهایش نگاه می کرد — «و کفش.»

کاری فکر کرده بود به صورت عاقلانه ای صحبت را به تصمیمش بکشاند، اما این برخورد تمام نقشه هایش را نقش برآب کرد.

«آمدم به ات بگو یم که... که نمی توانم پول را قبول کنم.»

«پس برای همین است؟ خوب، با من بیا. بیا به پارتریج برو یم.»

کاری با او به راه افتاد. شگفتا، تمام تار و پودهای شک ودودلی وامکان ناپذیری از ذهنش گریخته بودند. نمی توانست موضوع را به آن چیزهای جدی بکشاند، چیزهایی را که قصد داشت برایش روشن کند.

«ناهار خورده ای؟ البته که نه. بیا به اینجا برو یم.» ودروئه واردیکی از رستورانهای شیک خیابان مونرو شد.

پس از اینکه در جای دنجی نشستند، و دروئه ناهار را سفارش داد، کاری گفت: «نباید پول را قبول کنم. من نمی توانم آن چیزها را آنجا بپوشم. آنها... آنها نمی دانند من از کجا آوردمشان.»

دروئه لبخندی زد وگفت: «می خواهی چه کار کنی؟ بدون لباس بمانی؟»

کاری با لحنی خسته گفت: «فکرمی کنم برگردم.»

«دست بردار. زیاد به این مسایل فکرکرده ای. به ات می گو یم چه کار کنی. چرا یک اطاق مبله اجاره نمی کنی و لباسها را یک هفته در آنجا نمی گذاری؟»

کاری با تکان سر مخالفت کرد. مانند همه زنان می بایستی نخست مخالفت کند و بعد متقاعد شود. و این دیگر کار دروئه بود که شکها را برطرف کرده و در صورت امکان راه را هموار سازد.

دروئه پرسید «چرا می خواهی برگردی؟»

«آه، نمی توانم اینجا کار پیدا کنم.»

«نگهت نمی دارند؟»

«نمی توانند.»

«من می گو یم چکار کن. تو با من بیا. من از تو نگهداری خواهم کرد.»

کاری این راشنیدو چیزی نگفت. وضعیت خاصی که دچارآن بوداین پیشنهادرا شبیه

نسیم خنکی از یک در باز می نمود. روحیه دروئه را شبیه خود می دید، و او را خوشایند می یافت. تمیز، خوش قیافه، خوش لباس، و مهربان بود. صدای یک دوست را داشت.

دروئه ادامه داد «در کلمبیاسیتی چکار می توانی بکنی؟» و با این حرف تصویری از دنیای کسل کننده‌ای را که کاری پشت سر گذاشته بود در ذهن او برانگیخت. «هیچ چیز در آنجا نیست. شیکاگو همانجایی است که باید زندگی کنی. می توانی اطاق قشنگی بگیری، و مقداری هم لباس، و بعد می توانی کاری پیدا کنی.»

کاری از پنجره به خیابان شلوغ نگریست. آنجا بود، شهر تحسین انگیز و بزرگ، که وقتی پول داشتی آنقدرعالی بود. کالسکه شیکی، با یک جفت اسب کهر با خانم جوانی که در صندلی نرم آن فرو رفته بود، از آنجا گذشت.

دروئه پرسید «اگر برگردی چه خواهی داشت؟» از این سؤال منظور بدی نداشت. پیش خود فکر می کرد از آنچیزهایی که خودش آنها را باارزش می دانست کاری نصیبی نخواهد برد.

کاری ساکت نشسته بود، و به بیرون می نگریست. باخودمی اندیشید: «چکار کنم. آنها انتظار دارند این هفته به کلمبیاسیتی برگردم.»

دروئه باز صحبت را به خریدن لباس کشاند.

«چرا برای خودت یک کت قشنگ نمی خری؟ باید بخری، پولش را به‌ات قرض می دهم. نباید از گرفتن آن ناراحت شوی. می توانی برای خودت اطاقی بگیری. من آزاری به تو نخواهم رساند.»

کاری می فهمید، اما نمی توانست افکارش را به زبان بیاورد. بیش از هر موقعی احساس ناتوانی می کرد، گفت:

«تنها اگر می توانستم کاری پیدا کنم.»

«شاید بتوانی، در صورتیکه همین جا بمانی، اگر بروی نمی توانی. آنها نخواهند گذاشت تو آنجا بمانی. آخر چرا نمی گذاری برایت اطاق قشنگی بگیرم؟نترس، کاری به کارت نخواهم داشت. آنوقت، وقتی سر و سامان گرفتی شاید بتوانی کاری پیدا کنی.»

به صورت زیبای کاری نگاه کرد و نیروی فکریش جان تازه‌ای گرفت. بی تردید برای او کاری موجود کوچولوی دلپذیری بود. دروئه در او نیروی نهفته‌ای می دید. او به دختران کارگر معمولی شباهتی نداشت. سبک مغز نبود.

ذهنش آن‌قدر بهتر از او کار می کرد که احساس افسردگی و تنهایی را در او امکانپذیر سازد. لباسهای فقیرانه اش تمیز بودند و بی آنکه خود بخواهد سرش را با ژست زیبایی به یکسو می گرفت.

پرسید: «فکرمی کنی بتوانم کاری پیدا کنم؟»

دروئه که فنجان چای او را پر می کرد گفت «البته. کمکت خواهم کرد.»

کاری نگاهش کرد و او با حالت اطمینان‌بخشی خندید.

«ببین چه کار می کنیم. به پارتریج می رو یم و هرچه لازم داری می خری. بعد دنبال یک اطاق می گردیم. می توانی چیزهایت را در آنجا بگذاری، بعد از آن امشب به تئاتر می رو یم.»

کاری با تکان سر مخالفت کرد.

«بسیار خوب، می توانی به آپارتمان خواهرت برگردی. مجبور نیستی در اطاق بمانی. فقط اجاره اش کن و لباسهایت را آنجا بگذار.»

تا پایان ناهار کاری در این باره دودل بود. دروئه گفت:

«بیا برو یم کتها را نگاه کنیم.»

با یکدیگر رفتند. در فروشگاه آن درخشش و صدای خش خشی را، که خاص چیزهای تازه است و فوراً قلب کاری را تسخیر کرد، یافتند. تحت تأثیر غذای خوب و حضور گرمابخش دروئه، نقشه پیشنهاد شده امکانپذیر بنظر می رسید. جستجو کرد و کتی شبیه آنکه در فروشگاه فیر پسندیده بود انتخاب کرد. وقتی آنرا در دستش گرفت بنظرش خیلی قشنگ‌تر آمد. زن فروشنده کمک کرد آنرا به تن کند، و تصادفاً کاملاً اندازه اش بود. دروئه وقتی دید چقدر کاری تغییر کرده چهره اش از هم شکفت. کاملاً شیک شده بود. گفت:

«عالی است.»

کاری به طرف آینه رفت. وقتی به خود نگاه کرد نتوانست احساس رضایت

نکند. گونه هایش گلگون شد.

دروئه گفت «عالی است. حالا پولش را بده.»

«قیمتش ۹ دلار است.»

«مهم نیست بخرش.»

کاری دست در کیفش کرد و یکی از اسکناسها را بیرون آورد. فروشنده پرسید که کت را می پوشد یا نه و رفت. چند لحظه بعد برگشت و خرید تمام شد.

از فروشگاه پارتریج به یک کفش فروشی رفتند، در آنجا کاری کفشی را به پایش امتحان کرد. دروئه کناری ایستاده و نگاه می کرد و وقتی دید چقدر قشنگند به کاری گفت «بپوششان.» اما کاری با تکان سر مخالفت کرد. در فکر برگشتن به آپارتمان بود. دروئه برایش یک کیف و یک جفت دستکش هم خرید، گذاشت جوراب هم بخرد. سپس گفت:

«می آیی وبرای خودت دامن می خری.»

کاری تمام این کارها را با احساسی از بیم و تردید انجام داد. هرچه بیشتر در این وضع پیچیده فرو می رفت، بیشتر تصور می کرد که راه گریز به آن چیزهایی که انجام نداده است بستگی دارد. چون هنوز این کارها را نکرده بود پس راه نجاتی وجود داشت.

دروئه جایی را در خیابان واباش می شناخت که اطاق اجاره می دادند. ساختمان را به کاری نشان داد و گفت «یادت باشد تو خواهرم هستی.» هنگام انتخاب، انتقاد، و اظهار عقیده دروئه ترتیب کار را بسیار خوب داد. به خانم صاحبخانه که بسیار راضی بنظر می رسید، گفت «اثاثیه اش یکی دو روز اینجا می ماند.»

وقتی تنها شدند، دروئه ابداً تغییر رفتار نداد. به همان شیوه کلی خود، درست مانند موقعی که در خیابان بودند، صحبت می کرد. کاری لباسهایش را در آنجا گذاشت.

دروئه گفت «خوب، چرا همین امشب نمی آیی؟»

«نه، نمی توانم.»

«چرا؟»

«نمی خواهم آنها را این طور ترک کنم.»

وقتی به خیابان آمدند دروئه باز موضوع را از سر گرفت. بعدازظهر گرمی بود، خورشید از پشت ابرها بیرون آمده بود و دیگر بادی نمی وزید. از صحبتهای کاری فهمیده بود که در آپارتمان چه محیطی او را احاطه می کند. گفت:

«از آنجا بیا بیرون. فرقی به حالشان نخواهد کرد. کمکت خواهم کرد وضعت رو به راه شود.»

کاری آنقدر به حرفهای او گوش داد تا بیم وشبهه اش ازبین رفت. دروئه می اندیشید پس از نشان دادن شهر به او کاری برایش پیدا خواهد کرد. واقعاً فکر می کرد این کار را خواهد کرد. خود به مسافرت می رفت و کاری کار می کرد.

«ببین چکار کن. به آنجا برو و هر چه لازم داری بردار و بیا.»

کاری مدت زیادی در این باره فکر کرد. سرانجام پذیرفت. قرار شد دروئه تا خیابان «په اوریا» با او بیاید و همانجا منتظرش شود. قرار گذاشتند ساعت هشت و نیم یکدیگر را ببینند. کاری ساعت پنج و نیم به خانه رسید، و ساعت شش در تصمیمش پاک راسخ شده بود.

مینی پس از شنیدن داستانی که کاری در باره فروشگاه بستن بافت، گفت:

«پس کار را به ات ندادند.»

کاری از گوشه چشم به او نگاه کرد و گفت «نه.»

«فکر می کنم امسال پائیز اگر دنبال کار نگردی بهتر باشد.»

کاری چیزی نگفت.

وقتی هانسن به خانه آمد همان رفتار نفوذناپذیر همیشگی را داشت.

بدون حرف سروصورتش را شست و رفت که روزنامه اش را بخواند. سر شام کاری کمی مضطرب بود. نقشه ای که کشیده بود به روی اعصابش زیاد فشار می آورد، وسخت احساس می کرد در آنجا ناخواسته است.

هانسن گفت «کاری پیدا نکردی، نه؟»

«نه.»

هانسن باز به خوردن پرداخت، فکر می کرد که کاری سر بار آنها شده است. «باید به شهرشان برگردد، تمام شد. همین که رفت، دیگر در بهار برگشتنی در کار نخواهد بود.»

کاری از کاری که می خواست به آن دست بزند هراسناک بود، اما این اندیشه که دیگر این وضع دوام نخواهد یافت تسلی اش می داد. «آنها عین خیالشان نخواهد شد. بخصوص هانسن از رفتن من خوشحال می شود. اهمیت نمی دهد چه به سرمن می آید.»

پس از شام به حمام که کسی در آنجا مزاحمش نمی شد رفت، و یادداشت کوتاهی نوشت.

«خداحافظ مینی. من نمی خواهم به شهرمان برگردم. مدتی در شیکاگو می مانم و دنبال کار می گردم. نگران نباش. اتفاق بدی برایم نخواهد افتاد.»

در اطاق جلویی هانسن داشت روزنامه اش رامی خواند. کاری طبق معمول به خواهرش در شستن و جمع و جور کردن ظرفها کمک کرد. سپس گفت:

«فکر می کنم کمی پائین پله ها بایستم.» به سختی می توانست جلوی لرزش صدایش را بگیرد.

مینی به یاد حرف هانسن در این باره افتاد و گفت، «اسون فکر نمی کند ایستادن در آنجا صورت خوشی داشته باشد.»

«راستی؟ این دفعه آخرم است.»

کلاهش را به سر گذاشت و در اطاق خواب کوچک کمی اینطرف و آنطرف رفت، نمی دانست یادداشت را کجا بگذارد. سرانجام آنرا زیر برس مینی گذاشت.

وقتی در راهرو را بست، لحظه ای ایستاد و از خود پرسید چه فکری خواهند کرد. غریب بودن این کار او را آشفته کرد. به آهستگی از پله ها پایین رفت. برگشت و به پله های روشن نگاه کرد، و سپس با گامهای آهسته به راه افتاد. وقتی به سر پیچ خیابان رسید قدمهایش را تند کرد.

وقتی با شتاب از آنجا دور می شد، هانسن به نزد همسرش بازگشت. پرسید، «باز کاری دم در ایستاده؟»

«بله، گفت که دیگر این کار را نخواهد کرد.»

هانسن به طرف بچه که کف اطاق بازی می کرد رفت و قلقلکش داد.

دروئه شاد و سرحال در سر پیچ خیابان منتظر کاری بود.

از دور دختر را که با گامهای چابک به آن سو می آمد دید و گفت: «سلام کاری. خوب سالم به اینجا رسیدی. سوار تراموا می شویم.»

۸

در میان نیروهایی که در سراسر جهان می تازند و جست و خیز می کنند، انسان ناآزموده به سان خسی دستخوش باد است. انسان دوران ما هنوز مرحله میانه را می گذراند، نمی شود او را حیوان نامید، چون دیگر غرایزش او را هدایت نمی کنند، نمی شود انسانش خواند، چون هنوز تماماً تحت راهنمایی منطق نیست. ببر مسئول هیچیک از اعمالش نیست. می بینیم که طبیعت نیروهای زندگی را به او بخشیده است —ازلحظه به دنیا آمدنش این نیروها از او حمایت می کنند و بی آنکه نیاز به تفکر داشته باشد حفظش می کنند. انسان را می بینیم که از کمینگاههای جنگل بسیاردورشده است، غرایز درونی اش بر اثر نزدیکی بیش از حد به آزادی اراده کند شده اند، و آزادی اراده اش آنچنان تکامل نیافته که جایگزین غرایزش گردد و او را به درستی هدایت کند. دارد عاقل تر از آن می شود که همیشه به غرایز و امیالش گوش دهد؛ و هنوز بسیار ضعیف تر از آنست که بر آنها غلبه کند. به صورت حیوان، نیروهای حیات او را با خود در یک ردیف قرار داده اند؛ به عنوان انسان، هنوز کاملاً یاد نگرفته است خود را با آنها در یک صف قرار دهد، در این مرحله میانی نوسان دارد —نه غرایزش او را با طبیعت هماهنگ می سازند و نه خود عاقلانه خود را با آزادی اراده اش هماهنگ می سازد. حتی هنگامی که چون خسی دستخوش باد است، هر زمزمه میل و اشتیاق او را به سویی می کشاند، گاه از روی اراده و زمانی از روی غریزه عمل می کند،

یکی گمراهش می سازد، دیگری به راه راست بازش می گرداند، یکی به سقوطش می کشاند، و دیگری از جا بر می خیزاندش— موجودی با تغییر پذیری بی حساب. اما این خود واقعیت تسلی بخشی است که تکامل همیشه در حال عمل، و آرمان نوری است که هرگز خاموشی نمی پذیرد. انسان تا ابد این چنین بین خوبی و بدی در نوسان نخواهد بود. آنگاه که این هیاهوی آزادی اراده و غریزه آرام بگیرد، هنگامی که شعور کامل به آزادی اراده قدرت جایگزینی کامل غریزه را بدهد، انسان دیگر متغیر نخواهد بود. عقر به شعور، ثابت و استوار، قطب دور دست حقیقت را نشان خواهد داد.

در کاری —همچون در تمام انسانهای زنده— غریزه و خرد، میل و شعور برای پیروزی بر یکدیگر در مبارزه بودند. همانجایی می رفت که آرزو او را می کشاند. با اینحال در این کشاکش بیش از آنکه بکشد کشیده می شد.

هنگامیکه صبح روز بعد، مینی، پس از شبی آمیخته با حیرت و نگرانی، که چندان هم با شفقت، غم، یا مهر و عطوفت همراه نبود، یادداشت را پیدا کرد، گفت:

«خوب، نظرت در این باره چیست؟»

هانسن گفت «چی؟»

«کاری رفته جای دیگر زندگی کند.»

هانسن با تر و فرزی که معمولاً از خود نشان نمی داد از تخت بیرون پرید و یادداشت را نگاه کرد. صدایی که با زبانش درآورد؛ صدایی که بعضی مردم برای به حرکت در آوردن اسب از خودشان در می آورند، تنها چیزی بود که با آن اندیشه هایش را بیان داشت.

مینی کاملاً نگران پرسید «فکر می کنی کجا رفته؟»

هانسن با نگاه تمسخرآمیزی گفت «نمی دانم. کاری است که شده.»

مینی به نشان حیرت سرش را تکان داد، گفت:

«آه، خودش نمی داند چکار کرده.»

«خوب، از دست تو چکاری ساخته است؟»

طبیعت زنانه مینی بالا تر از این حرفها بود. چیزهایی را که درچنین مواردی ممکن است روی دهد درنظرمجسم کرد.

سرانجام گفت «آه، بیچاره کاری!»

در زمان این گفتگوی بخصوص، که ساعت پنج صبح روی داد، ماجراجوی کوچک ما، تنها، دراطاق جدیدش به خوابی ناراحت فرو رفته بود.

وضعیت تازه کاری از این جهت برایش فوق العاده بود که در آن امکانات تازه ای می دید. او موجود راحت طلبی نبود و آرزو نداشت با کرختی در دامان تجمل به خواب رود. ناراحت از جسارت خود، خوشحال از آزادیش، و این پرسش در ذهن، که دروئه چکارمی خواهدبکند در رختخواب غلتی زد. آن مردعالیقدر آینده اش را بی شک و تردید تعیین کرده بود. نمی توانست آن کاری را، که قصد انجامش راداشت، نکند. بینشی بهتر از این نداشت که بخواهد طور دیگری رفتار کند. میل درونی اش او را به سوی همان نقش قدیمی دنبال کردن زنان می کشاند. نیازش به لذت بردن از کاری همان اندازه بود که نیاز به خوردن صبحانه سنگین خود داشت. در هر کاری که به آن دست می زد بسیار کم وجدانش عذابش می داد، و درست تا همین حد بد و گناهکار بود. اما مسلم بدانید، هرعذابی که وجدانش ممکن بود به او بدهد، بسیار ابتدایی بود.

روز بعد به دنبال کاری آمد، و کاری او را به اطاقش برد. همان دروئه شاد و سرحال بود.

به کاری گفت «هی، برای چه اینقدر گرفته ای؟ بیا برو یم بیرون صبحانه بخوریم. امروز باید بقیه لباسهایت را بخری.»

کاری با سایه ای از افکار پریشان در چشمان درشتش به او نگاه کرد و گفت:

«کاش می توانستم کار پیدا کنم.»

«حتماً پیدا می کنی. فکر و خیال فایده ندارد. درست جابه جا شو، شهر را ببین. من صدمه ای به تو نخواهم زد.»

کاری تقریباً به دروغ گفت، «می دانم.»

«کفشهای تازه ات را پوشیده ای، نه؟ ببینم. چقدر قشنگ است. کتت را بپوش.»

کاری اطاعت کرد.

دروئه که می دید کت در فرو رفتگی کمر چه خوب جا گرفته و در حالیکه از دو

سه قدمی آنرا با تحسین تماشا می کرد گفت «راستی، چه اندازه ات است. حالا یک دامن نو کم داری. بیا برو یم صبحانه بخوریم.»

کاری کلاهش را به سر گذاشت.

دروئه پرسید «دستکشهایت کجاست؟»

«اینجا.» و آنها را از کشو برداشت.

«خوب، برو یم.»

به این ترتیب نخستین ساعت شک و تردید گذشت.

همیشه به همین نحو می گذشت. دروئه زیاد او را به حال خود نمی گذاشت. گاهگاهی وقت تنها گشتن را داشت، اما بیشتر اوقات دروئه وقت او را با تماشای مناظر دیدنی پر می کرد. در خیابان کارسن، فروشگاه «پیری»، برایش بلوز و دامن قشنگی خرید. کاری با پول او برای خود وسایل آرایش خرید، تا اینکه سرانجام دختر دیگری شد. آینه او را نسبت به یکی دو چیز که، تا آنهنگام آرزو داشت آنها را باور کند، متقاعد ساخت. «زیبا هستم، بله، براستی! چقدر این کلاه به من می آید، و چشمانم چه زیبا هستند.» لب کوچک زیبایش را به دندان گزید و نخستین لرزش قدرت خود را احساس کرد. «این دروئه چه آدم خوبی است!»

یک شب به تماشای «میکادو»، اپرای خنده داری که آنروزها بسیار تماشاگر داشت رفتند. قصد داشتند ابتدا در رستوران و یندسور که در خیابان دیبر بورن، بسیار دورتر از اطاق کاری قرار داشت، شام بخورند. باد سردی می وزید، و کاری از پنجره اطاقش می توانست بیرون را ببیند. آسمان در روشنایی که داشت رنگ می باخت هنوز صورتی بود، اما در آنجا که به تاریکی می پیوست نقرآبی می زد. ابر باریک و بلندی با رنگی صورتی در وسط آسمان چون جزیره ای در دریایی دور افتاده به چشم می خورد. به دلیلی ناشناخته جنبیدن شاخه های خشک درختان در خیابان تصویر آشنایی از روزهایی را که در زادگاهش در ماه دسامبر از پنجره به بیرون می نگریست به یادش آورد.

درنگ کرد و دستان کوچکش را به هم مالید.

دروئه گفت «چه شده؟»

لبانش می لرزید «آه، نمی دانم.»

دروئه چیزی احساس کرد، و دستش را به دور شانه او گذاشت، و بازو یش را نوازش کرد.

با مهربانی گفت «دست بردار. چیزیت نیست.»

«بهتر است آن شال گردن را امشب به دور گردنت بیندازی.»

در خیابان واباش به طرف خیابان آدامز و سپس به سوی غرب پیاده به راه افتادند. چراغهای فروشگاهها نور زرد خود را به خیابان می پراکندند. چراغهای قوسی بالای سرشان را روشن می کردند، و بسیار بالا تر پنجره های روشن ساختمانهای اداری چند طبقه قرار داشت. گاهگاهی باد سردی با سوز گزنده ای می وزید. ساعت شش بود و مردم خسته و کوفته به سوی خانه می رفتند. یقه کتهای نازک را تا نزدیک گوش، و کلاهها را پائین آورده بودند. دختران کارگر دو نفری و چهار نفری گفتگوکنان، و خندان با شتاب می رفتند.

ناگهان جفتی چشم با حالتی حاکی از آشنایی با چشمان کاری تلاقی کرد. چشمان دختری از گروهی که لباسهای مندرسی بر تن داشتند. لباسهای رنگ و رو رفته و گل و گشاد، با کتهای کهنه، و نخ نما.

کاری نگاه و دختر را شناخت. او یکی از آنهایی بود که در کارخانه کفش کار می کرد. دختر نگاه کرد، مطمئن نبود، و سپس سرش رابرگرداندو بازنگاه کرد. کاری احساس کرد که موج بزرگی بین آنها درغلطیده است. پیراهن کهنه وکاردر کارخانه به یادش آمد. یکه خورد. دروئه،تا وقتی کاری به عابری تنه نزد،متوجه این حالت او نشد.

دروئه گفت «حتماً حواست نبود.»

شام خوردند و به تئاتر رفتند. کاری از نمایش بسیار خوشش آمد. رنگ و زیبائی آن نظرش را جلب کرد. او تصورات بیهوده ای در باره مقام و قدرت، در باره سرزمینهای دوردست واشخاص با اهمیت داشت. وقتی نمایش تمام شد،سروصدای کالسکه ها و دسته های خانمهای زیبا چشمانش را خیره کرد.

در سالن انتظار پر زرق و برق خانمها و آقایان تنگ هم حرکت می کردند، دامنها خش خش می کردند،سرهای پوشیده از تور تکان می خورد، دندانهای سفید از میان لبهای از هم گشوده نمایان می شدند،دروئه کاری را کنار کشیدوگفت «یک دقیقه

صبر کن.»

کالسکه رانی داشت می گفت «شصت و هفت»، صدایش تبدیل به فریاد خوش آهنگی شد. «شصت و هفت.»

کاری گفت «قشنگ نیست؟»

دروئه گفت «عالی.» به همان اندازه کاری تحت تأثیر نمایش لباسهای زیبا و رنگهای شاد قرار گرفته بود و بازوی کاری را به گرمی فشرد. یکبار کاری سرش را بالا کرد و به او چشم دوخت، دندانهای براق و مرتبش از میان لبهای خندانش نمایان شدند، چشمهایش برق می زدند. هنگامیکه از در بیرون می رفتند دروئه خم شد و در گوشش زمزمه کرد «خیلی قشنگ شده ای!» درست همانجایی بودند که کالسکه ران ایستاد در کالسکه ای را باز می کرد و دو زن را به درون آن هدایت می نمود.

دروئه خندان گفت «اگر مرا ول نکنی، کالسکه هم می خریم.»

کاری به سختی این را شنید، از اینهمه رنگ و زیبایی سرش به دوار افتاده بود.

به رستورانی رفتند تا غذای مختصری بخورند. لحظه ای از ذهن کاری گذشت که دیر وقت است، اما تاکنون هیچ قانون خانوادگی بر او حکومت نمی کرد. اگر تا آنهنگام زمان به عادتی فرصت داده بود که در کاری جایگیر شود، اینجا دست به کار می شد. عادت چیز غریبی است. آدم واقعاً غیرمذهبی را برطبق عادت نه برسبیل عبادت از رختخواب بیرون می کشد تا دعا بخواند، قربانی عادت پس از غفلت از انجام چیزی که به انجام آن عادت دارد، احساس می کند چیزی مغزش را می جود، چیز ناراحت کننده ای که ناشی از ترک عادت دیرینه است، و آنوقت آنرا به جای سرزنش وجدان می گیرد، یعنی صدای آرام و آهسته ای که وی را به راه راست دعوت می کند. اگر این انحراف به اندازه کافی غیرعادی باشد کشش عادت آن قدر نیرومند خواهد بود که قربانی نادان خود را به بازگشت و اجرای سرسری آن کار وادار سازد. و چنین شخصی به خود می گوید «خوب، خدا را شکر وظیفه ام را انجام داده ام»، و حال آنکه، در واقع از همان عادت قدیمی و ترک ناکردنی خود پیروی کرده است.

اما کاری با اصول تربیتی بسیار خوبی بار نیامده بود. اگر چنین بود، بیش از این پریشان خاطر می گردید. غذای مختصر را در محیط صمیمانه ای صرف کردند.

تحت تأثیر پیشامدهای مختلف، شور و شوق لطیف و نادیدنی که از دروئه سرچشمه می گرفت، غذا، و تجمل غیرعادی، کاری لمیده بود و گوش می داد. باز هم قربانی تأثیر ریاکارانه شهر بود.

سرانجام دروئه گفت «بهتر است راه بیفتیم.»

هنگام صرف غذا بیهوده وقت گذرانده، و بارها نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرده بود. کاری احساس می کرد نیرو یی او را مرتعش می سازد، و این نیرو در واقع نگاه دروئه بود. دروئه هنگام صحبت کردن به شیوه خاصی دست او را لمس می کرد، گو یی می خواست واقعیتی را بر او مسلم سازد. اکنون که می خواستند بروند باز هم آنرا لمس کرد.

برخاستند و به خیابان رفتند. منطقه تجاری شهر اکنون بسیار خلوت بود، و بجز چند نفری که سوت زنان می گذشتند، یکی دو تراموا، و یکی دو کافه باز، که چراغهایشان روشن بود، چیز دیگری دیده نمی شد. در خیابان واباش گردش کنان می رفتند، دروئه هنوز داشت اطلاعات ناچیزش را بیرون می ریخت. بازوی کاری را گرفته، و آنرا چسبیده به خود نگهداشته بود، و صحبت می کرد. گاهگاهی، پس از یک حرف خنده دار، به صورت او نگاه می کرد، و نگاهش به نگاه او می افتاد. سرانجام به خانه کاری رسیدند، کاری روی نخستین پله ایستاد، و اکنون سرهایشان هم سطح یکدیگر بود. دروئه دست او را به دست گرفت و با مهربانی آنرا نگهداشت. و در حالیکه کاری نگاه به دور و برش می گرداند، و در اندیشه بود، دروئه نگاهش را به او دوخته بود.

تقریباً در همان زمان، مینی، پس از شبی بلند و پر از اندیشه های ناراحت کننده، به خواب عمیقی فرو رفته بود. آرنجش بطور ناراحت کننده ای در زیر بدنش قرار گرفته بود. وعضلات در این حالت ناراحت یکی دو عصب را تحریک کرد، و اکنون منظره مبهمی در ذهن خواب آلودش حرکت می کرد. خواب می دید کاری و او جایی نزدیک یک معدن زغال سنگ ایستاده اند. می توانست گذرگاه بلند و توده خاک و زغال سنگ استخراج شده را ببیند. گودال عمیقی در آنجابود، که آنها داشتند به درونش نگاه می کردند، می توانستند سنگهای خیس را در آنجایی که دیواره در سایه تاریکی ناپدید می شد ببینند. زنبیل کهنه ای که از آن برای پایین رفتن

استفاده می کردند با طناب پوسیده ای آو یزان بود.

کاری گفت «بیا برو یم پائین.»

مینی گفت «آه، نه.»

«بیا، زودباش.»

اکنون، به رغم تمام مخالفتها، کاری زنبیل را به سوی خود کشیده در آن جای گرفته و به پائین می رفت.

مینی فریاد می زد «کاری، کاری، برگرد؛ اما اکنون کاری بسیار پائین رفته و سایه او را کاملاً در خود فرو برده بود.

دستش را تکان داد.

اکنون منظره اسرارآمیز بطور غریبی با دریاچه ای مخلوط شد. مینی اینجا را هرگز ندیده بود. روی تخته، یا زمین، یا چیزی که تا دور دستها کشیده می شد، ایستاده بودند و کاری در انتهای این چیز بود. به دورو برشان نگاه کردند، و اکنون این چیز داشت فرو می رفت، و مینی صدای آبی را، که نزدیک می شد، می شنید.

فریاد زد «کاری، برگرد»، اما کاری دورتر می رفت. بنظر می رسید بسیار عقب تر رفته، و اکنون فرا خواندنش دشواربود.

فریاد کرد. کاری، کاری، اما صدای خودش گو یی از جای دوری به گوش می رسید، و آن دریاچه عجیب همه چیز را تیره و تار می کرد. با غم واندوه بسیار، گفتی چیزی را از دست داده باشد، از آنجا دور شد. غمی بیان نکردنی، آنچنانکه هرگز تا آنهنگام در زندگیش احساس نکرده بود، قلبش را می فشرد.

سراسر مدت همین طور بود، در ذهن خسته اش آن بازیهای غریب پندار یکی در پی دیگری به درون می لغزیدند، هر یک دیگری را تارو مبهم می ساختند. آخرین تصویر باعث شد فریاد بزند، زیرا کاری در جایی از روی صخره ای به پائین می لغزید، و انگشتانش از روی آن کنده شدند، و دیدش که می افتد.

«مینی! چه شده؟ بیدار شو.» هانسن بود که از خواب پریده و مینی را تکان می داد.

مینی خواب آلود گفت «چی... چی شده؟»

«بیدار شو، و به آن پهلو بخواب. در خواب حرف می زدی.»

***

یکی دو هفته بعد دروئه با لباسها و رفتاری خوب به بار فیتزجرالدوموی رفت.

هرستوود که از در دفترش او را می دید، گفت: «سلام، چارلی.» دروئه وارد دفتر مدیر بار شد.

هرستوود گفت: «کی باز به مسافرت می روی؟»

«همین روزها.»

«این بار زیاد ندیدمت.»

«خوب، سرم گرم بود.»

چند دقیقه ای در باره مسایل مختلف صحبت کردند.

دورئه مثل اینکه ناگهان چیزی به فکرش رسیده باشد گفت، «راستی، یک شب بیا بیرون.»

«کدام بیرون.»

دروئه لبخند بر لب گفت «خانه من، البته.»

هرستوود با کنجکاوی نگاه کرد، سایه لبخندی به روی لبانش آویزان بود. با همان نگاه عاقلانه خود به چهره دروئه نگریست، و سپس آقا منشانه گفت: «مسلماً، خوشحال خواهم شد.»

«یکی دو دست یوکربازی خواهیم کرد.»

«می توانم یک بطری شامپانی بیاورم؟»

«البته، با کسی آشنایت خواهم کرد.»

۹

هرستوود در نورت‌ساید، نزدیک پارک لینکلن، در یک ساختمان سه طبقه، که طبقه همکفش از سطح خیابان کمی پائین‌تر و آنروزها موردپسند بود زندگی می کرد. خانه در طبقه دوّم بالکن سر سبز کوچکی داشت. حیاط کوچکی نیز در پشت خانه بود، که با دیوارهای همسایه‌ها محصور می شد و اصطبلی در آنجا بود که وی اسب و کالسکه کوچک دو اسبه‌اش را در آن نگهمیداشت.

در این خانه ده اطاقه، خودش، همسرش جولیا، و پسر و دخترش، جورج و جسیکا زندگی می کردند. علاوه بر آن یک خدمتکار زن هم در آنجا زندگی می کرد، که پس از مدتی جای خود را به دختری از خانواده دیگری می داد، چون خانم هرستوود را نمی شد به این آسانیها راضی کرد.

در سر میز شام «جورج، مری را بیرون کردم.» خبر تازه‌ای نبود. صحبت در باره این موضوعات ملال‌آور خسته‌اش می کرد. و تنها جواب او این بود «بسیار خوب». از مدتها پیش از این صحبت در باره این موضوع کینه‌آلود خسته شده بود.

محیط با صفای خانه یکی از آن گلهایی است که لطیف‌تر و ظریف‌تر از آن چیزی در جهان نیست، هیچ چیز بهتر از آن نمی تواند به انسانهایی که به آغوش آن پناه می برند و در آن پرورش می یابند نیرو دهد. آنهایی که هرگز تحت تأثیر چنین چیزی نبوده‌اند هرگز نخواهند فهمید اشکی که با شنیدن نوای

غریبی در یک آهنگ قشنگ در چشمهایی برق می زند از کجا می جوشد. تارهای اسرارآمیزی که قلبهای ملتی را به یکدیگر پیوند می زند و آنها را به لرزه در می آورد برای آنها همیشه ناشناخته خواهد ماند.

به سختی می شد گفت به خانه هرستوود چنین روحی دمیده شده است. این خانه فاقد آن شکیبایی وحرمتی بود که بدون آن خانه هیچ است. اثاثیه خوبی داشت، که آنرا مطابق با ذوق هنری اعضای خانه چیده بودند. قالیچه هایی نرم، مبلها و کاناپه های گرانبها، پیانو یی بزرگ، مجسمه مرمری ونوس ساخته دست مجسمه سازی گمنام، واشیاء برنزی کوچکی که خدا می داند آنها را از کجا پیدا کرده بودند، اما معمولاً می توان آنها را در فروشگاههای بزرگ خرید، همراه با تمام چیزهای دیگری که «خانه کاملاً مجهز» را می سازد.

در اطاق ناهارخوری میز ناهارخوری کشوداری بود که روی آنرا با تنگهای براق ووسایل و اشیاء زینتی شیشه ای پر کرده بودند، و به طرز چیدن آنها نمی شد ایراد گرفت. هرستوود در این یک کار سررشته داشت. سالها برای کارش دراین زمینه مطالعه کرده بود. مدت کوتاهی پس از آمدن هر خدمتکار تازه ای به خانه شان، و اینهم زیاد اتفاق می افتاد، از پیچیدگیهای این هنر برای او صحبت می کرد، و احساس رضایت خاطری از این کار می برد. نه فکر کنید آدم پر حرفی بود، بهیچوجه. برعکس، در رفتارش نسبت به تمام مسایل خانه وقار خاصی وجود داشت که مردم آنرا «آقا منشانه» می خوانند. جرو بحث نمی کرد، و سخنان تند به زبان نمی آورد. عقایدش را قاطعانه بیان می کرد. آنچه را نمی توانست اصلاح کند نادیده می گرفت. گرایشی در او برای دوری از کارهای امکان ناپذیر وجود داشت.

در گذشته، به ویژه هنگامیکه جوانتر و کم تر موفق بود، جسیکایش را بسیار دوست داشت. اما اکنون او در هفده سالگی تا اندازه ای تودار و خود رأی شده بود و همین امر باعث می شد پدر با دلبستگی زیاد به سوی او کشیده نشود. به دبیرستان می رفت، و تصوراتی در باره زندگی داشت که قطعاً از آن دختری از خانواده ای اشرافی بودند. لباسهای خوب را دوست داشت و پیوسته برای خرید آنها پافشاری می کرد.

پندارهایی در باره عشق و در باره خانواده های شیک وآراسته درسرمی پروراند. با

دخترانی در مدرسه آشنا می شد که والدینشان حقیقتاً ثروتمند بودند و پدرانشان به عنوان شرکاء یا صاحبان شرکتهای معتبر شهرت محلی داشتند. این دختران همچنانکه در خور خانواده های ثروتمندشان بود رفتار می کردند. وجسیکا در مدرسه تنها با آنها دوستی برقرار می ساخت.

پسر هرستوود، جورج، بیست سال داشت، و از هم اکنون با سمتی نو یدبخش برای یک شرکت بزرگ معاملات ملکی کار می کرد. به مخارج خانه کمکی نمی کرد، اما اینطور تصور می شد که برای سرمایه گذاری در خرید و فروش زمین پس انداز می کند. در امر وقت گذرانی استعداد داشت، به خوشگذرانی عشق می ورزید، اما هنوز نه تا آن حد که وظائفش را، هر چه که بودند، به زیر پا نهد. می رفت و می آمد، به دنبال برنامه ها و خیالات خود بود، گاهگاهی با مادرش چند کلمه ای صحبت می کرد، پیشامد کوچکی را برای پدرش تعریف می نمود، اما اکثر اوقات همان موضوعات عامی را که گفتگوها بیشتر به آنها محدود می شدند به زبان می آورد. تصمیم نداشت خواستهایش را در معرض نگاه کسی بگذارد. کسی را در خانه نمی یافت که علاقه مخصوصی به دیدن آنها داشته باشد.

خانم هرستوود از آن نوع زنانی بود که همیشه کوشش داشت خودی بنماید و چون دیگران را دراین کارتواناترمی دید درحسرت فرو می رفت. دانشش در باره زندگی تا حد آن محافل کوچک سنتی گسترش می یافت، که آرزو داشت خود یکی از آنها باشد، اما نبود. دیگر می دانست تا آنجا که به خودش مربوط می شود چنین چیزی محال است. اما برای دخترش، امید چیزهای بهتری داشت. از طریق جسیکا امکان داشت کمی جلوه گری کند. از طریق موفقیت احتمالی پسرش جورج شاید می توانست امتیاز این را به دست آورد که با غرور سرش را بالا بگیرد. حتی هرستوود هم کار و بارش بد نبود، و بسیار آرزو داشت که سرمایه گذاری کوچک شوهر در خرید و فروش زمین با موفقیت رو برو شود. هنوز زمینهای او کوچک بودند، اما در آمدش خوب و کارش در کافه فیتز جرالد و موی تثبیت شده بود. هر دو این آقایان با او مناسبات خوب و تقریباً صمیمانه ای داشتند.

روشن است که چنین موجوداتی چه محیطی می توانستند در خانه بوجود آورند. این حالت درهزاران گفتگوی کوچک، که همه آنها ارزش یکسانی داشتند، خود رابرور

می داد.

جورج جوان یک جمعه‌شب سرمیز شام گفت «فردا می خواهم به دریاچه فوکس بروم.»

خانم هرستوود پرسید «آنجا مگر چه خبر است؟»

«ادی فاروی قایق بخاری تازه‌ای خریده، و از من خواسته بروم کارش را ببینم.»

«چند خریده؟»

«آه، بیشتر از هزار دلار. می گوید محشر است.»

هرستوود گفت «حتماً پدرش خیلی دارد پول در می آورد.»

«فکر می کنم.»

خانم هرستوود گفت «فکرش را بکن! همین چهار سال پیش در آن زیر زمین زندگی می کردند.»

«جک به من گفت بهار آینده می خواهند یک ساختمان شش طبقه در خیابان رابی بسازند.»

جسیکا گفت «فکرش را بکن.»

در این شب بخصوص هرستوود می خواست زودتر از خانه بیرون برود.

در حالیکه برمی خاست گفت: «فکر می کنم بروم پائین شهر.»

خانم هرستوود بی آنکه از جا برخیزد پرسید، «دوشنبه به خانه مک و یگر می رویم؟»

هرستوود با لحن بی تفاوتی جواب داد «بله.»

آنها به شام خوردن ادامه دادند، و هرستوود برای برداشتن کلاه و کتش به طبقه بالا رفت. لحظه ای بعد صدای بستن در بگوش رسید.

جسیکا گفت «فکر می کنم پاپا رفت.»

«می خواهند در طبقه بالای «لیسوم» نمایش تازه‌ای بدهند، و من هم در آن بازی خواهم کرد.»

مادرش گفت «راستی؟»

«بله، و باید پیراهن تازه‌ای بخرم. بهترین دخترهای مدرسه در آن بازی خواهند کرد. میس پالمر نقش پورشیا را خواهد داشت.»

«راستی؟»

«آن مارتا گریزولد را باز در آن شرکت داده‌اند. به خیالش می تواند بازی کند.»

خانم هرستوود به همدردی گفت «خانواده‌اش به مفت نمی ارزند، خیلی فقیرند، اینطور نیست؟»

«بله، مثل موش کلیسا فقیر هستند.»

جسیکا بین پسرهای جوان مدرسه، که بسیاری از آنها به خاطر زیبائی اش به سوی او جلب می شدند، به دقت فرق می گذاشت.

همان شب به مادرش گفت «فکرش را بکنید، آن هربرت کرین باز می خواست سر دوستی با من باز کند.»

«هربرت کرین کی هست، عزیزم؟»

جسیکا با لبان زیبای غنچه کرده گفت «آه، هیچ کس. یکی از شاگردان مدرسه. هیچی ندارد.»

نیمه دیگر این تصویر هنگامی نمایان شد که بلافورد، پسر آقای بلافورد، صاحب کارخانه صابون‌سازی آنروز جسیکا را به خانه رساند. خانم هرستوود در طبقه سوم در صندلی ننویی نشسته و کتاب می خواند، و تصادفاً چشمش به بیرون افتاد.

وقتی جسیکا به طبقه سوم آمد خانم هرستوود پرسید «جسیکا، با کی می آمدی؟»

«آقای بلافورد، ماما.»

«راستی؟»

«بله، و می خواهد با او به پارک بروم.» براثر دویدن از پله‌ها رنگ وروئی برافروخته داشت.

«بسیار خوب، عزیزم، زیاد دیر نیا.»

وقتی آن دو قدم زنان می رفتند، خانم هرستوود با علاقه از پنجره به آنها نگاه می کرد. «چه منظره رضایت بخشی! براستی، چه منظره رضایت بخشی!»

در چنین فضایی بود که هرستوود چند سال زندگی می کرد، بی آنکه به آن عمیقاً

فکر کند. سرشتی از آن گونه نداشت که خود را برای چیز بهتری به زحمت بیندازد، مگر اینکه آن چیز بهتر بی درنگ و به شدت تفاوت نمایان خود را به نمایش می گذاشت. اما کلاً، می داد و می گرفت، گاهی از دیدن بی تفاوتی خودخواهانه به خشم می آمد، و زمانی از دیدن چیزهای تجملی که از قرارنمایانگربزرگی و تشخص اجتماعی بود شاد می شد. کار در کافه شبانه که وی آنرا اداره می کرد زندگیش بود. بیشتر وقتش را در آنجا می گذراند. وقتی شبها از کار برمی گشت خانه بنظرش قشنگ می آمد. بجز در موارد نادر غذا بد نبود، از همان نوعی که یک خدمتکار معمولی می تواند ترتیبش را بدهد. تا اندازه ای به صحبتهای پسر و دخترش، که همیشه سر و وضع خوبی داشتند، علاقمند بود. خودپسندی خانم هرستوود به او حالت خودنمایی می داد، اما هرستوود اینرا بهتر از سادگی می پسندید. ذره ای یکدیگر را دوست نداشتند. احساس عدم رضایت شدید نیز بین آنها نبود. آن اندازه با یکدیگر صحبت نمی کردند که به نقطه جرو بحث برسند. به قول معروف، عیسی به دین خود و موسی به دین خود. هر چند گاه با زنی برخورد می کرد که جوانی، نشاط و سرزندگی، وشوخ طبعی اوهمسرش را در دیدگانش نسبتاً نامناسب جلوه گر می ساخت، اما نارضایتی ناشی از این برخورد با مقام اجتماعیش و کمی حسابگری خنثی می شد. نمی توانست زندگی خانوادگیش را درهم بریزد، چون ممکن بود به روی مناسباتش با کارفرمایانش تأثیر بدی بگذارد. آنها از رسوایی خوششان نمی آمد. چنانچه مردی می خواست مقامش راحفظ کندمی بایست رفتاری موقر،سابقه ای خوب، زندگی خانوادگی محترمانه ای داشته باشد. از اینرو در تمام کارهایش جانب احتیاط را نگهمیداشت، و هرگاه بعدازظهرها، یا روزهای یکشنبه در مجامع عمومی ظاهر می شد در کنار همسر، و گاهی فرزندانش بود. به تفریحگاههای محلی، یا آنهایی که نزدیک و یسکانسین بودند می رفت، و یکی دوروز ملال آور،وآراسته و پرداخته را در جاهای مرسوم با انجام کارهای مرسوم می گذراند. متوجه ضرورت آن بود.

هنگامیکه یکی از این افراد پولدار طبقه متوسط، که وی بسیاری ازآنها را می شناخت، به دردسر می افتادند، سرش را با تأسف تکان می داد. صحبت کردن درباره آن چیزها فایده ای نداشت. اگر در بین دوستانی که بسیار صمیمی به حساب می آمدند این موضوع مطرح می شد، او بر حماقت آن تأکید می ورزید. «انجام آن

اشکالی نداشت —همه مردها از این کارها می کنند— اما چرا مواظب نبود؟ یک مرد همیشه باید زیاد دقت کند.» نسبت به مردانی که مرتکب اشتباه می شدند و مردم از آن سر در می آوردند، هیچ نوع احساس همدردی نمی کرد.

به این خاطر هنوز کمی از وقتش را صرف به گردش بردن همسرش می کرد —که اگر به خاطر مردمی که با آنها ملاقات می کرد، و سرگرمیهای کوچکی که به بود یا نبود همسرش بستگی نداشت نبود، بسیار کسل می شد. گاهگاهی با کنجکاوی زیادی به همسرش نگاه می کرد، چه او هنوز تا اندازه‌ای زیبا بود و مردها نگاهش می کردند. خوش برخورد، سطحی بود، وازتملق خوشش می آمد، و هرستوود خوب می دانست که ترکیب این سه صفت امکان دارد، در زنی با مقام خانوادگی او، فاجعه ای به بار آورد. به علت طرز تفکر خاص خود، به جنس مخالف اعتماد زیادی نداشت. همسرش هرگز دارای فضایلی نبود که اعتماد و تحسین مردی با سرشت او را به خود جلب کند. تا وقتی که زن با عشقی شدید او را دوست داشت می توانست از او مطمئن باشد، اما هنگامیکه آن زنجیر بندگی گسست —خوب، ممکن بود اتفاقی بیفتد.

در این یکی دو سال اخیر مخارج خانه بسیار زیاد شده بود. جسیکا لباسهای قشنگ می خواست، و خانم هرستوود، برای اینکه کمتر از او ندرخشد، اغلب به سر و وضع خود می رسید. در گذشته هرستوود چیزی نمی گفت، اما یک روز غرولندش درآمد.

یک روز صبح خانم هرستوود گفت «جسیکا باید این ماه پیراهن تازه‌ای بخرد.»

هرستوود گفت «مثل اینکه تازه یکی خریده.»

زنش با خونسردی گفت «آن فقط یک لباس شب بود.»

«بنظرم می رسد تازگیها پول زیادی خرج پیراهن خریدن می کند.»

«خوب، برای اینکه بیشتر بیرون می رود.» اما در لحن صدای شوهرش چیزی احساس کرد که پیش از آن آنرا نشنیده بود.

هرستوود چندان به سفر رفتن علاقه ای نداشت، اما هنگامیکه به سفرمی رفت همسرش را با خود می برد. یکبار، همین اواخر یک گردش دسته‌جمعی برای دیدار از فیلادلفیا ترتیب داده شده بود —قرار بود ده روز طول بکشد. هرستوود نیزدعوت شده

بود. یکی از آنها که صورتش جهل و شهوت‌پرستی فراوانی را نشان می داد و همیشه کلاه ابریشمی بسیار بزرگی به سر می گذاشت، در حالیکه چشمک بسیار ناپیدایی می زد، گفت «کسی ما را آنجا نمی شناسد. می توانیم خوش بگذرانیم. جورج تو هم باید بیایی.»

روز بعد هرستوود همسرش را از تصمیم خود باخبر ساخت، به او گفت:

«جولیا، دو سه روز دیگر به مسافرت می روم.»

جولیا به صورتش نگاهی کرد و گفت «کجا؟»

«به فیلادلفیا، برای کار.»

جولیا هوشیارانه به او نگاه کرد. ومنتظر شنیدن چیزهای بیشتری بود.

«این بار نمی توانم تورا ببرم.»

همسرش گفت «باشد.»، اما هرستوود می توانست ببیند که همسرش دارد کنجکاو می شود. قبل از رفتن هرستوود، ازاویکی دو پرسش دیگر کرد، و این هرستوود را خشمگین ساخت. کم کم او را مزاحم خود احساس می کرد.

در این سفر به او بسیار خوش گذشت، و وقتی پس از پایان آن به خانه برمی گشت، احساس تأسف می کرد. او از آن مردانی که با کمال میل از گفتن حقیقت طفره می روند نبود، و بسیار بدش می آمد برای همسرش در آن باره صحبت کند. به تمام جریان آب و رنگی کلی زد، اماخانم هرستوودبه این موضوع مدت زیادی فکر کرد. بیشتر از خانه بیرون رفت، لباسهای گرانتری خرید، و بیشتر به تئاتر رفت تا تلافی آنرا درآورد.

چنین محیطی را به سختی می شد زندگی خانوادگی نامید. نیروی عادت، نیروی عقیده مرسوم آنرا سر پا نگهمیداشت. با گذشت زمان ضرورتاً بایستی خشکتر و خشکتر شود —باید سرانجام آتش بگیرد، نابود شود.

۱۰

به لحاظ طرز تلقی جهان نسبت به زن و وظائفش، چگونگی طرز تفکر کاری در خور توجه می باشد. کارهایی نظیر عمل او با مقیاسی مطلق اندازه گیری می شود. جامعه دارای معیاری قراردادی است، که با آن چنین چیزهایی را مورد داوری قرار می دهد. تمام مردان باید خوب باشند، تمام زنان با تقوا. ای رذل و پست فطرت برای چه شکست خوردی؟

با تمام تحلیلهای آزاداندیشانه اسپنسر و فلاسفه ناتورالیست معاصرمان، هنوز تصور کودکانه ای از اخلاقیات داریم. تطابق با قانون تکامل جزئی از آنرا تشکیل می دهد. با اینحال این امرعمیق ترازتطابق باچیزهای جهان است. پیچیده تر از آنست که ما تصورش را می کنیم. نخست به من بگو یید چرا قلب مرتعش می شود؛ توضیح بدهید چرا این پرندهٔ همیشه جاو ید نغمه غم انگیزش را در سراسر جهان می سراید؛ نیروی سحرآمیز گل سرخ را، که در آفتاب و باران نور گلگونش رامی تاباند، برایم توضیح دهید. نخستین اصول اخلاقی در جوهر چنین اموری است.

دروئه با خود فکر می کرد «آخ، چه شیرین است این پیروزی من.»

و کاری با ترس و تردیدی سوگوارانه از خود می پرسید «چه چیزی را از دست داده ام؟»

و ما جدی، علاقمند و سردرگم، در مقابل این مسئله که به قدمت خود جهان

است قرار گرفته ایم و می کوشیم تئوری درستی از اخلاقیات به دست دهیم— جواب درست به راستی چیست؟

از لحاظ قشر معینی از جامعه، کاری وضع راحتی داشت —در نظر گرسنگان، که باد و باران سرد آنها را به زیر تازیانه می گرفت، او در پناهگاهی آرام جای گرفته بود. دروئه در میدان «اگدن» رو بروی پارک یونیون، در وست ساید سه اطاق مبله در یک پانسیون اجاره کرده بود. آپارتمانی با قالیهای سبز، زیباتر آنچه که امروزه می توانیم در شیکاگو ببینیم، با چشم اندازی که ارزش تماشا کردن داشت. پنجره بهترین اطاق به سوی چمن پارک، که اکنون خشکیده و قهوه‌ای بود، و دریاچه‌ای در میان درختان، باز می شد. از فراز شاخه های لخت درختان که،اکنون در باد زمستانی تکان می خوردند، برج کلیسای یونیون، پارک، و در دوردستها برجهای چند کلیسای دیگر به چشم می خورد.

اطاقها اثاثیه‌ای کافی داشتند. کف اطاقها با قالی ماشینی بروکسلی قرمز و لیمویی کمرنگ، که گلدان بزرگی پر از گلهای زیبا و غریب را نمایش می داد مفروش بود. بین دو پنجره آینه بزرگی قرار داشت. کاناپه بزرگ و نرمی با روکش سبز و مخملی در یک گوشه، و چند صندلی ننویی در جاهای مختلف اطاق قرار داده بودند. چند عکس، چند قالیچه، چند شیء زینتی کوچک، اینها اثاثیه خانه را تشکیل می دادند.

در اطاق خواب، چمدان بزرگ کاری، که دروئه خریده بود، قرار داشت و در کمد دیواری ردیف کاملی لباس —بیش از آنچه تاکنون به خود دیده بود، آنهم با مدلهای زیبا.

اطاق سومی هم برای استفاده های احتمالی داشتند، که دروئه اجاق گاز کوچک قابل حمل و نقلی در آن گذاشته بود، و در آنجا غذاهای آسان، صدف، خوراک پنیر، و شبیه آنها که دروئه بسیار علاقه داشت،تهیه می کردند.خانه حمام هم داشت.تمام خانه گرم و راحت بود،چون چراغهایش گازی و بخاری هایش از آن نوع کوره‌ای قابل تنظیم بود، همچنین یک بخاری دیواری کوچک داشتند که پشتش را آجر نسوز کار گذاشته بودند— روش نشاط بخشی برای گرم کردن که آنروزها تازه داشت معمول می شد. بر اثر کوشش و عشق طبیعی کاری به نظم و ترتیب، که

اکنون خود را نشان می داد، خانه حالت سخت دلنشینی به خود گرفته بود.

پس، کاری اینجا بود، سر و سامان گرفته، فارغ از بعضی مشکلات، که به شکل مشئومی با آنها رو برو بود، در زیر بار مشکلات جدید روحی، و بطورکلی آنچنان در مناسبات این جهانی اش زیر و روشده، که می توانستی او را آدم دیگری بدانی. به آینه نگاه می کرد و کاری زیباتری را در آن می دید؛ به ذهنش نگاه می کرد، آینه ای که از افکار خود و جهان ساخته بود، و کاری زشت تری درآن می دید. بین این دوتصویر متزلزل می شد، در تردید بود کدام یک را باور کند.

دروئه به او می گفت «آخ، که چقدر قشنگی!»

و او با چشمان درشت و خوشحال به او می نگریست.

«خودت هم اینرا می دانی، نه؟»

کاری جواب می داد «نمی دانم.»، شاد از اینکه کسی او را چنین می بیند، و در تردید برای قبول خودپسندی خودش، گرچه بهرحال آنرا قبول داشت.

اما شخصی چون دروئه علاقه ای به تحسین و تمجید از وجدان او نداشت. در آنجا کاری صدای دیگری می شنید، صدایی که برای آن استدلال، ناله و استغاثه می کرد و خود را توجیه می نمود. عادل و خردمند نبود تنها وجدان متوسط کوچکی بود، مظهری از جهان، محیط، و رسوم و عادات گذشته او به شکلی شکفته و درهم و برهم. در نظر آن، صدای مردم حقیقتاً صدای خدا بود.

صدا می گفت «آه، ای شکست خورده!»

و او می پرسید «چرا؟»

صدا به نجوا می گفت «به مردم دور و برت نگاه کن. آدمهای خوب را ببین. چه قدر تورا به خاطر کاری که کرده ای تحقیر می کنند. به آن دخترها نگاه کن؛ وقتی بفهمند ضعف نشان داده ای چطور خود را از تو کنار خواهند کشید. پیش از شکست هیچ کوشش نکردی.»

زمانی که کاری تنها بود، و از پنجره به پارک می نگریست، به این صدا گوش می داد. به ندرت به گوشش می رسید —هنگامی که حواسش جای دیگری نبود، وقتی جنبه خوب جریان زیاد به چشم نمی خورد، وقتی دروئه آنجا نبود. نخست بیان

روشنی داشت، اما هیچگاه کاملاً متقاعد کننده نبود. همیشه می توانست جوابی به آن بدهد، همیشه روزهای سرد دسامبر تهدید می کردند. تنها بود؛ سرشار از آرزو؛ از زوزه باد می ترسید. صدای فقر و تنگدستی به جای او جواب می داد.

همین که روزهای روشن تابستان می گذرند، شهر، آن جامه خاکستری تیره‌ای را که با آن به دنبال کارهایش می رود، در بر می کند. ردیف بلند و بی انتهای ساختمانهایش خاکستری می شوند، آسمان و خیابانهایش رنگ تیره‌ای به خود می گیرند؛ تک درختان بی برگ، و گرد و غبار و تکه های کاغذی که باد به این سو و آن سو یشان می پراکند؛ به این تیرگی سراسری می افزایند. گو یی این سوز گزنده‌ای که با گامهای تند و کوتاه از گذرهای تنگ و باریک می گذرد زاینده اندیشه های غم انگیز است. تنها نه شاعران، نه نقاشان، نه آن نوع اشخاصی که تمام باریک بینیها را به ذهن برتر خود نسبت می دهند، بلکه سگها وتمام انسانهانیز این را احساس می کنند. همه اینها به اندازه شاعران آنرا احساس می کنند، گرچه همان قدرت بیان را ندارند. گنجشکی که روی سیم نشسته، گربه‌ای که در آستانه در ایستاده، ویابوی بارکشی که بار سنگین را به دنبال می کشد، نفسهای بلند و تند زمستان را احساس می کنند. تارهای قلب زندگی جان دارو بی جان را به لرزه درمی آورد. اگر گرمای مصنوعیِ شادکامی، شتاب کار سودآور، و سرگرمیهای شادی‌فروش نمی بودند؛ اگر دکانداران مختلف در درون و بیرون دکانهایشان چون همیشه کالاهایشان را به نمایش نمی گذاشتند؛ یا اگر خیابانهای ما را پوسترهای تجاری با رنگهای زیبا نمی آراستند و مشتریان شتاب‌زده خیابانهای ما را پر نمی کردند، چه زود سنگینی دست سرد زمستان را به روی قلبهای خود احساس می کردیم؛ چقدر ملال آورند روزهایی که در آنها خورشید سهمیه روشنایی و گرمای ما را از ما دریغ می دارد. ما بیش از آنچه تصور می شود به این چیزها وابسته ایم. ما حشراتی زاییده گرما هستیم، و بی آن می میریم.

در حرکت کند چنین روز تیره‌ای صدای پنهانی ضعیف تر و ضعیف تر به گوشش می خورد. اما ذهن او همیشه درگیر این مبارزه نمی شد. کاری بهیچوجه موجود افسرده‌ای نبود. بعلاوه، قصد نداشت به‌حقیقت معینی‌محکم‌بچسبد. هرگاه نمی‌توانست از چم و خمهای درهم و برهم پیچیده‌ای راه خود را به جواب مسئله‌ای بیابد، پاک از آن

روی برمی گرداند.

دروئه، تمام مدت، رفتار نمونه ای داشت، چیزی که از این نوع اشخاص بعید به نظرمی رسد. اورازیادبه گردش می برد، برایش پول خرج می کرد، و هنگامی که به سفر می رفت او را با خود می برد. گاهگاهی، هنگامیکه به سفرهای تجاری دو سه روزه ای می رفت، کاری تنها می ماند، اما، کلاً، کاری او را زیاد می دید.

یک روز صبح، مدت کوتاهی پس از آمدن به این خانه، دروئه گفت «راستی، کاری، از دوستم هرستوود دعوت کردم یک شب پیش ما بیاید.»

کاری شک برش داشت و پرسید «کی هست؟»

«آه، آدم خوبی است. مدیر جرالدوموی.»

«این دیگر چیست؟»

«عالیترین بار شهر. یک جای عالی، از اینجا خیلی دور است.»

کاری لحظه ای به فکر فرو رفت. نمی دانست دروئه به این شخص چه ها گفته و نظر او در این باره چیست.

دروئه که فکر او را خوانده بود گفت «اشکالی ندارد. او چیزی نمی داند. حالا خانم دروئه هستی.»

لحنش هنگام گفتن این حرف به نظر کاری بی ملاحظه آمد. پیدا بود که دروئه حس تشخیص زیادی ندارد.

پرسید «چرا ازدواج نمی کنیم؟»، و به یاد وعده های فراوان او در این باره افتاد.

«خوب، می کنیم، به محض اینکه این معامله کوچک را تمام کنم.»

منظورش ملکی بود که می گفت دارد، و احتیاج به توجه، تعدیل و چه و چه دارد، و به طریقی مانع کارهای معنوی و شخصی او می شود.

«به محض اینکه ماه ژانویه از سفر «دنور» برگردم عروسی می کنیم.»

کاری این را می پذیرفت و امیدهایش را براساس آن بنا می کرد —نوعی مرهم بر زخم وجدانش، راه نجات دلچسب. در آن صورت، اوضاع سر و صورتی می گرفت، و کارهایش توجیهی پیدا می کرد.

او واقعاً دلباخته دروئه نبود، چه از او باهوش تر بود. رفته رفته ضعفهای اورا می دید. اگر به این خاطر نبود، اگر نتوانسته بود تا اندازه ای اورا بسنجد و در باره اش

قضاوت کند، حتماً وضعی بدتر از این می داشت. آنوقت او را می پرستید. آنوقت از اینکه نتواند دروئه را به خود دلبسته سازد، علاقه اش از بین برود، تنها و بی پناه به حال خود رها شود، از ترس بیچاره می شد. در حال حاضر دودل بود، نخست اشتیاق داشت پاک دل او را به دست آورد، اما بعداً با خیال راحت منتظر شد. مطمئن نبود در باره او چه فکر می کند... چه می خواهد بکند.

وقتی هرستوود آمد، کاری مردی را دید که در صدها نکته از دروئه بهتر بود. هرستوود آن رفتار مؤدبانه ای را با او داشت که تمام زنها نسبت به آن احساس حقشناسی می کنند. نه در حضور او دستپاچه شده بود، و نه بیش از حد گستاخ بود. آنچه بیش از هر چیز باعث می شد زنان مفتون او شوند توجهی بود که به آنها نشان می داد. او که در جلب محبت ثروتمندان هم جنس خود، بازرگانان و کارمندان عالیرتبه ای که به محل کارش می آمدند، آموزش دیده بود، برای جلب خاطر کسی که، مجذوبش می شد دقت بیشتری به کار می برد. زن زیبایی با احساسات لطیف بیش از هر چیز دیگر او را به این کار برمی انگیخت. مهربان، متین، مطمئن بود، و این احساس را به زن می داد که می خواهد فقط به او خدمت کند ــ کاری کند که زن خوشحال تر باشد.

دروئه خود هنگامی که به زحمتش می ارزید در این زمینه استعداد داشت، اما خودپسندتر از آن بود که به سطح هرستوود برسد. او بیش از حد سبک روح، بیش از حد سرشار از جوانی بود، و بیش از حد بخود اطمینان داشت. او در مورد بسیاری از کسانی که در فن عشق آموزش ندیده بودند، توفیق می یافت. هرگاه زن اندک تجربه ای داشت، واز بی آلایشی ذاتی برخوردار بود، به طرز فلاکتباری با شکست رو برو می شد. در مورد کاری زنی یافت که تماماً این صفت دوّمی را داشت، اما از هیچ یک از صفت نخستین برخوردار نبود. در حقیقت شانس آورده بود. اگر چند سال دیگر می بود، و کاری کمی بیشتر تجربه، کمی بیشتر پول داشت، به هیچ رو نمی توانست خود را به کاری نزدیک کند.

شبی که از آن سخن گفتیم، هرستوود در حالیکه به کاری لبخند می زد، گفت «دروئه چرا برای خانم پیانو نمی خری؟»

دروئه به این موضوع فکر نکرده بود.

بی درنگ گفت «راست می گویی.»

کاری با کمرویی گفت «من پیانو زدن بلد نیستم.»

هرستوود گفت «زیاد مشکل نیست. در عرض دو سه هفته یاد می گیرید.»

آن شب برای مهمانی بهترین سر و وضع را داشت. لباسهایش نو و گرانبها بنظر می رسیدند. برگردان یقه کتش آن شق و رقی اندازه‌ای را داشت که خاص پارچه های بسیار خوب است. جلیقه پارچه چهارخانه اسکاتلندی، که با دو ردیف دکمه های صدفی به رو یهم می افتاد. کراواتش ترکیب درخشانی از نخهای ابریشمی بود، نظر را جلب می کرد، اما زننده نبود. لباسهایش مانند لباسهای دروئه چشم را خیره نمی کرد، اما کاری متوجه شیکی آنها شد. هرستوود کفشهای سیاه و [illegible]ی از چرم گوساله به پا داشت، که واکس ماتی به آنها خورده بود. دروئه کفشهای چرمی براق پوشیده بود، اما کاری احساس می کرد که چرم مات را ترجیح می دهد. تمام این چیزها ناخودآگاه از ذهنش گذشته بود. چیزهایی که طبعاً ناشی از وضعیت خاص بودند. او به سر و وضع دروئه عادت داشت.

پس از گفتگوی کوتاهی، هرستوود گفت «چطور است کمی یوکر بازی کنیم.» از هر چیز کوچکی، که نشان دهد چیزی از گذشته کاری می داند، تقریباً با مهارت پرهیز می کرد. از صحبت در باره اشخاص کلاً اجتناب می نمود، و حرفهایش را به چیزهایی، که ابداً به افراد ارتباطی نداشت، محدود می ساخت. با رفتارش باعث شد کاری احساس خجالت نکند، باادب و شوخیهایش سرش گرم شد. وانمود می کرد که تمام حرفهای کاری برایش جالب است.

کاری گفت «من یوکر بلد نیستم.»

هرستوود با لحن بسیار محبت آمیزی به دروئه گفت «چارلی، از بعضی از وظایفت غفلت می کنی.» سپس به کاری گفت «دوتایی یادتان خواهیم داد.»

با حضور ذهنش باعث شد که دروئه احساس کند سلیقه او را پسندیده است. در رفتارش چیزی بود که نشان می داد از بودن در آنجا خوشحال است. دروئه خود را از گذشته به او نزدیکتر احساس می کرد. این موضوع باعث می شد به کاری ارج بیشتری بگذارد. تحت تأثیر ارزیابی هرستوود از کاری اکنون او بنظرش زیباتر می رسید. محیط باصفایی بود.

هرستوود در حالیکه با حالت مؤدبانه‌ای از روی شانه کاری به ورقهایش نگاه می کرد گفت «ببینم چه دارید؟» لحظه‌ای دقت کرد و سپس اضافه کرد «بد نیست.»

«شما شانس دارید. خوب، حالا به اتان نشان می دهم چطور از شوهرتان ببرید. هرچه می گویم گوش کنید.»

دروئه گفت «قبول نیست. اگر شما دو تا بخواهید با هم نقشه بکشید، من اصلاً شانس بردن نخواهم داشت. هرستوود بازیکن خوبی است.»

«نه، زنت خوب بازی می کند، برایم شانس می آورد. معلوم است که می برد.»

کاری با حقشناسی به هرستوود نگاه کرد، و به دروئه لبخند زد. هرستوود ژست یک دوست ساده را به خود گرفته بود. تنها برای خوش بودن آنجا آمده بود. هر کاری که کاری می کرد برای او خوشایند بود، همین.

یکی از ورقهای خوبش را به زمین نمی انداخت و به کاری مجال می داد بازی خوبی بکند. می گفت «برای یک مبتدی خیلی خوب است.»

و کاری وقتی می دید دارد برنده می شود از ته دل می خندید. گوئی وقتی هرستوود به او کمک می کرد شکست ناپذیر می شد.

هرستوود زیاد به او نگاه نمی کرد. و وقتی هم که نگاه می کرد گرمای ملایمی از چشمانش می تراوید. بجز محبت و مهربانی چیز دیگری در آنها نبود. پرتو نیرنگ آمیز و زیرکانه را از آنها می گرفت، و پرتویی معصومانه جایگزین آن می ساخت. کاری جز این نمی توانست فکر کند که او از این بازی لذت می برد. فکر می کرد بنظر او خیلی خوب بازی می کند.

پس از مدتی، هرستوود در حالیکه دستش را به درون جیب پول خردش می کرد گفت:

«حیف نیست بازی به این خوبی را بدون پول ادامه بدهیم؟ بیایید ده سنتی بگذاریم.»

دروئه گفت «بسیار خوب» و دست در جیبش کرد که اسکناس در بیاورد.

هرستوود تر و فرزتر بود. مشت پر از سکه های ده سنتی نو را جلو آورد و گفت «بیایید.» و به هر یک مقداری از آنها را داد.

کاری با لبخندی گفت «وای، این قمار است. کار خوبی نیست.»

دروئه گفت «نه، فقط سرگرمی. اگر هیچوقت با بیشتر از این بازی نکنی، جایت در بهشت است.»

هرستوود به مهربانی گفت «تا وقتی ندیدید پول به کجا می رود نتیجه اخلاقی نگیرید.»

دروئه لبخندی زد.

«اگر دروئه آنها را ببرد، به اتان خواهد گفت چقدر بد است.»

دروئه با صدای بلند خندید.

اشتیاق به مورد پسند واقع شدن در لحن هرستوود آنچنان زیاد بود، خودشیرینی در آن چنان محسوس بود، که کاری هم نکته را درک کرد.

هرستوود به دروئه گفت «کی می روی؟»

«چهارشنبه.»

هرستوود در حالیکه به کاری رومی کرد گفت، «حتماً خیلی سخت است که شوهرتان اینطور دائماً به مسافرت می رود.»

دروئه گفت «این بار با خودم می آید.»

«هردوتایتان بایدپیش از رفتن بیائید به تئاتر برو یم.»

دروئه گفت «حتماً. ها، کاری؟»

کاری جواب داد «با کمال میل.»

هرستوود مواظب بود که کاری پول را ببرد. از موفقیت او اظهار شادی می کرد، پولهایش را مرتب می شمرد، و سرانجام آنها را جمع کرد و در دست او، که به سو یش دراز کرده بود، گذاشت. غذای مختصری به روی میز چیدند، و موقع خوردن آن هرستوود برایشان شراب ریخت، و هنگام رفتن رفتار بسیار مؤدبانه ای داشت.

در حالیکه ابتدا کاری و سپس دروئه را مورد خطاب قرار می داد گفت «خوب، ساعت ۷/۵ باید آماده باشید. می آیم دنبالتان.»

با او تا دم در رفتند و در آنجا کالسکه اش در انتظارش بود، چراغهای قرمزش در تاریکی نور شادی پخش می کرد.

با لحن بسیار صمیمانه ای به دروئه گفت «وقتی خانمت را تنها می گذاری، باید

اجازه بدهی کمی شهر را نشانشان بدهم. کمتر احساس تنهایی خواهند کرد.»

دروئه که از این نشان علاقه هرستوود به خود مسرور بود گفت «البته»

کاری گفت «لطف دارید.»

هرستوود گفت «خواهش می کنم. همین انتظار را از شوهرتان دارم.»

لبخندی زد و با گامهای سبک رفت. کاری کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. تاکنون کسی با این نزاکت با او رفتار نکرده بود. دروئه نیز به همان اندازه خشنود بود.

هنگامیکه به اطاق گرم و راحتشان برمی گشتند گفت «آدم خوب این را می گویند. یکی از دوستان خوب من است.»

کاری گفت «این جور بنظر می رسد.»

۱۱

کاری کارآموز با استعداد رسوم ثروت بود —ظواهر ثروت. چنانچه چیزی می دید بی درنگ از خود می پرسید «با آن چه قیافه ای خواهم داشت؟» مسلماً، احساس قابل ستایشی نیست، دانایی به شمار نمی آید. ذهن اشخاص بزرگ چنین آشفته نمی شود؛ اشخاصی که در پائین ترین سطح شعور هستند، نیز، چنین پریشان خاطر نمی گردند. لباسهای خوب سخت وسوسه اش می کردند؛ به نجوا و دعاگونه با او سخن می گفتند. وقتی به صدارس آنها می رسید، خواهش درون وادارش می کرد بااشتیاق گوش به آنها دهد. صدای آنچه بی جان خوانده می شود! چه کسی زبان سنگ را برای ما ترجمه خواهد کرد؟

یقه توری که از پارتریج خریده بود می گفت «عزیزم. خیلی به تو می آیم؛ از من دست نکش.»

چرم نرم کفشهای نو می گفت، «آخ، چه پاهای کوچکی؛ چه‌قدر قشنگ آنها را می پوشانم. چه حیف که به کمک من نیاز دارند.»

همین که آنها را در دست می گرفت، یا بر تن می کرد، گاهی بفکرش می رسید از آنها دست بردارد؛ این اندیشه که آنها را چگونه به چنگ آورده بود گاهی چندان آزارش می داد که سخت آرزو می کرد این فکرها دست از سرش بردارند، اما از لباسها دست نکشد. وجدانش بیهوده به او می گفت «لباسهای کهنه ات را

بپوش... آن کفشهای پاره را به پا کن.» شاید می توانست بر ترس از گرسنگی غلبه کند و بازگردد؛ فکر سختی کار و روزهای پر از رنج و ناراحتی سرانجام بر اثر کوشش سخت وجدان ممکن بود از پا درآید، «اما سر و وضعم را خراب کنم؟ ... کهنه بپوشم و ظاهر فقیرانه ای داشته باشم؟ هرگز!»

دروئه نظرش را در این باره تقویت می کرد و موضوعات را طوری به هم می پیوست که قدرت مقاومت او را تحت تأثیر آنها تضعیف نماید. هنگامی که کسی چیزی می گوید، که با خواست ما می خواند، به آسانی تحت تأثیر آن قرار می گیریم. دروئه صادقانه دلش می خواست کاری لباسهای خوب بپوشد. با نگاهی سرشار از تحسین به او می نگریست و کاری پاک باورش می شد. در این هنگام هنوز به آن طرز خاصی که زنان زیبا راه می روند، وسروگردن را نگهمیدارند، وارد نبود. اما این دانش را بسیار زود فرا گرفت. دروئه همچنان که عادت این گونه اشخاص است خوش داشت که به زنان خوش لباس یا زیبا در خیابان نگاه کند و در باره آنها چیزی بگوید. عشق زنانه به لباس در او آنقدر بود که از او داور خوبی بسازد —نه داور طرز تفکر، بلکه لباس. می دید که چگونه پاهای کوچکشان را به زمین می گذارند، چگونه چانه را بالا می گیرند، چگونه باوقار و موج وار اندام خود را تکان می دهند. یک تکان قشنگ و آگاهانه کمرگاه برای او همانقدر فریبنده بود که درخشش شراب ناب برای شراب خوار. برمی گشت و با چشمانش منظره در حال ناپدیدشدن را دنبال می کرد. با آن شور سودایی که در درونش بود، چون کودکی از شادی به لرزه درمی آمد. به آن چیزی که زنان در خود دوست دارند —خرامیدن— عشق می ورزید. با آنها در مقابل این زیارتگاهشان با خلوص نیت زانو می زد.

نخستین روزی که برای گردش بیرون رفتند، به کاری گفت «آن زنی را که همین حالا از پهلوی ما گذشت دیدی؟ چه خوش خرام بود.»

کاری برگشت و راه رفتن زن را نگاه کرد.

با خوشرویی گفت «بله، قشنگ راه می رود.»، به ذهنش گذشت که ممکن است راه رفتنش ایراد داشته باشد. «اگر چنین چیزی این قدر خوب است، باید با دقت بیشتری به آن نگاه کنم.» بطور غریزی دلش خواست از آن تقلید کند. «حتماً منهم می توانم این طور راه بروم.»

وقتی شخصی،با طرز تفکر او چیزهایی را ببیند،که بر آنها تأکید می کنند و مورد تحسین واقع می شوند، او نیز منطق آنها را درک می کند، و مطابق با آن عمل می کند. دروئه زیرکی آن را نداشت که رعایت حال اورابنماید. نمی توانست ببیند که بهتر است این احساس را در او بوجود آورد که دارد با خودش رقابت می کند، نه با زنان از خود بهتر. با زنان مسن تر و عاقل تر چنین کاری نمی کرد، اما کاری را تنها نوآموزی می دید. چون از او کم هوش تر بود، طبعاً حساسیت او را درک نمی کرد. به آموختن و رنجاندن او ادامه می داد، کار احمقانه ای آنهم از سوی شخصی که، احساس تحسینش نسبت به شاگرد و قربانی خود،رو به افزایش بود.

کاری راهنمائیهای او را با اشتیاق می پذیرفت. آنچه را که دروئه دوست داشت می دید؛ و بطور مبهمی نقطه ضعف او را هم می دید. وقتی زنی می بیند که مردی چنین سخاوتمندانه و آشکارا احساسات تحسین آمیز خود را پخش می کند،از احترامش نسبت به او کم می شود. او تنها در این جهان یک چیز قابل تحسین می بیند، خودش.اگرمردی بخواهددرموردهمه زنان توفیق یابد باید هر یک از آنها برایش مهمترین چیز باشند.

در همان ساختمانی که آپارتمانشان در آنجا بود کاری در همین رشته باز چیزهایی می آموخت.

در همان خانه یکی از کارمندان تئاتر، آقای فرانک هیل، مدیر تئاتر استاندارد، و همسرش، زن سیاه موی سی و پنجساله ای که قیافه بدی نداشت، زندگی می کردند. آنها از آن گونه اشخاصی بودند، که امروزه در امریکا تعدادشان زیاد است، کسانی که آنچه درمی آورند خرج می کنند و زندگی ظاهراً آبرومندانه ای دارند. هیل هفته ای چهل و پنج دلار حقوق می گرفت. همسرش زنی زیبا، احساسات جوانان را تقلید می کرد، و با آن نوع زندگی خانوادگی که مفهوم خانه داری و بچه دار شدن را دارد مخالف بود. مانند دروئه و کاری، درسه اطاق، یک طبقه بالا تر از آنها،زندگی می کردند.

کمی پس از آمدن کاری به آن خانه خانم هیل با او مناسبات دوستانه ای برقرار کرد، و هر دو با یکدیگر به گردش می رفتند. تا مدت زیادی این تنها دوستی بود که کاری داشت، و غیبت گوئیهای زن مدیر وسیله ای بود که از طریق آن دنیا را می دید.

این سخنان پیش پا افتاده، این تمجیدهای از ثروت، این بیان اخلاقیات مرسوم که از ذهن این موجود منفعل تراوش می کرد، به گوش کاری می خورد، و تا مدتها او را آشفته می ساخت.

از سوی دیگر، عواطف خود او از تأثیر سخنان این دوست می کاستند. کشش همیشگی او را به سوی چیزهای بهتر نباید انکار کرد. آن چیزهایی که بر دل می نشیند او را از این نفوذ بد به عقب فرا می خواندند. در آپارتمان رو بروی آنها دختر جوانی با مادرش زندگی می کرد. آنها اهل «اوانزو یل»، ایندیانا، همسر و دختر یک صندوقدار راه‌آهن بودند. دختر به اینجا آمده بود که موسیقی یاد بگیرد و مادرش او را همراهی می کرد.

کاری با آنها آشنایی برقرار نکرد، اما دختر را می دید که می آید و می رود. یکی دو بار او را در سالن انتظار طبقه پائین دید که پیانو می زند، و یکی دو بار هم صدای آنرا شنیده بود. این دختر جوان نسبت به وضع خانوادگیش لباسهای خوبی می پوشید، یک یا دو انگشتر نگین دار به دست می کرد که هنگام نواختن پیانو در انگشتان سفیدش می درخشیدند.

موسیقی بر کاری سخت اثر می گذاشت. ساختمان اعصاب او در مقابل بعضی آهنگها واکنش نشان می داد، درست همانطور که اگر بر کلیدهای پیانو بنوازید تارهای هماهنگ آنها در چنگ به ارتعاش در می آیند. کاری عواطفی ظریف داشت، و در مقابل بعضی از نغمه های غم انگیز به اندیشه های مبهمی فرو می رفت. در او آرزو به چیزهایی را که نداشت بر می انگیختند. باعث می شدند به چیزهایی که داشت بیشتر بچسبد. یکی از آهنگهای کوتاه را این دختر جوان بسیار با احساس و زیبا می نواخت. کاری آنرا از در باز اطاق پذیرایی می شنید. نزدیکیهای غروب، یعنی زمانی بود که، برای آدمی بی کار، یا کسی که بیهوده پرسه می زند، چیزها رنگ غم انگیزی به خود می گیرند. اندیشه به سفرهای دور و درازی می رود و با بافه هائی از شادیهای پژمرده و مرده باز می گردد. کاری کنار پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد. در وئه از ساعت ده صبح بیرون رفته بود. کاری خودرا با گردشی کوتاه، خواندن کتابی از «برتا کلی» که در وئه درخانه گذاشته بود، گرچه کاری از آن خوشش نیامد، و با لباس شب پوشیدن، خودرا سرگرم کرده بود. اکنون کنار پنجره نشسته بودو به بیرون می نگریست.

همان‌قدر افسرده و غمگین. که زندگی در چنین شرایطی می تواند باشد، و دل آرزوی تنوع دارد. همان‌طور که به وضعیت جدید خود می اندیشید، آهنگ پیانو از اطاق پائین به بالا خزید. اندیشه هایش با آن رنگین و درهم ریخته شدند. به یاد چیزهایی، که در محدوده تنگ تجربه اش از همه بهتر و از همه غمناک تر بودند افتاد. در آن لحظه احساس پشیمانی کرد.

وقتی در این حالت بود دروئه آمد، و با خود حال و هوایی کاملاً متفاوت آورد. تاریک بود و کاری چراغ را روشن نکرده بود. آتش درون بخاری هم کم شده بود.

دروئه گفت «کجایی، کاد؟» این اسم را خود به او داده بود.

کاری جواب داد «اینجا.»

در صدایش چیزی لطیف و غمناک وجود داشت، ولی دروئه نمی توانست آنرا تشخیص دهد. چندان عواطف شاعرانه در او نبود که زنی را در چنین شرایطی بطلبد و او را به خاطر فاجعه زندگی دلداری دهد. به جای آن کبریتی زد و چراغ را روشن کرد.

«سلام، گریه کرده ای؟»

چشمان کاری هنوز از چند قطره اشکی که ریخته بود می درخشید.

«نه، نباید این کار را بکنی.»

دست کاری را گرفت، با آن خودپرستی وخوش خلقی خاص خودفکر کردبه خاطر نبودن او گریسته است.

«بیا، بیا به آهنگ این پیانو برقصیم.»

بدترین پیشنهاد ممکن. کاری متوجه شد که دروئه نمی تواند با او همدردی کند. نمی توانست اندیشه های خود را در قالبی بریزد که این نقص او را بیان کند یا تفاوت بین خودشان را روشن کند، اما آنرا احساس کرد. این نخستین اشتباه بزرگ دروئه بود.

چیزهایی که در باره حرکات کارآموز موسیقی هنگامی، که همراه مادرش شبها بیرون می رفت، می گفت باعث شد کاری به چگونگی و ارزش آن حرکات و رفتار زنانی که خود را چیزی تصور می کنند توجه نشان دهد. در آینه نگاه می کرد، لبهایش را غنچه می نمود، همراه با آن سرش را بالا می گرفت، درست مانند دختر صندوقدار

راه‌آهن با ژستی ساده گوشه دامنش را می گرفت، چه مگر دروئه در باره این حرکت در این دختر، و سایرین اظهارنظر نکرده بود، و کاری طبیعتاً مقلد بود. شروع به یاد گرفتن آن چیزهای کوچکی که زنان زیبای خودپسند آنها را به کار می برند نمود. خلاصه کنیم، دانشش نسبت به این حرکات و ژستها دو برابر شد، و همراه با آن ظاهرش تغییر کرد، تبدیل به دختری با سلیقه حساب شده گردید.

دروئه متوجه این موضوع شد. سنجاق سر تازه را در موهایش دید، و متوجه شد که آنروز صبح حلقه های موهایش را به طرز جدیدی آرایش کرده است گفت:

«کاد، این طور قیافه ات بهتر است.»

کاری با مهربانی گفت «راستی؟» باعث شد همانروز چیزهای دیگری را بیازماید.

پاهایش را سبک‌تر به روی زمین می گذاشت، اینرا از دختر صندوقدار راه‌آهن یاد گرفته بود. گفتن اینکه حضور آن دختر جوان در آن خانه چقدر به روی کاری تأثیر گذاشته بود مشکل است. اما به علت همه این چیزها، هنگامیکه هرستوود به خانه‌شان آمد زن جوانی را در آنجا یافت که بسیار از آن دختری که دروئه ابتدا با او سخن گفته بود جذاب‌تر می نمود. زیبا، باوقار، سرشار از حجب و حیای ناشی از عدم اطمینان به خود بود، با حالتی کودکانه در چشمان درشتش، که نظر این مرد را گرفت. همان جریان قدیمی احساس کشش کهنه به سوی تازه تکرارشد. آن ته مانده بهادادن به شکوفایی و بی آلایشی، که رمز دلفریبی جوانان است، اکنون بار دیگر در او زنده شد. به چهره زیبای کاری نگاهی انداخت و امواج نادیدنی جوانی را که از آن می تراوید، احساس کرد. روح خسته و دلزده هرستوود در آن چشمان درشت و روشن نشانی از ریاکاری نیافت. آن خودپسندی اندک، چنانچه هرستوود آنرا می دید، حتماً به دلش می نشست.

در حالیکه با کالسکه اش دور می شد با خود گفت «نمی دانم این دروئه چطور توانسته نظر او را به خود جلب کند.»

در همان نگاه نخست در او عواطفی برتر از دروئه می دید. کالسکه از میان صفوف طولانی تیرهای چراغ گاز دوسوی خیابان می گذشت. هرستوود دستهای دستکش پوشیده خود را به روی سینه گذاشت و جز اطاق روشن و صورت کاری

چیزی ندید. از تأثیر شادیبخش دوران جوانی در شگفت بود.

به خود گفت «برایش دسته گلی می برم، دروئه ناراحت نخواهد شد.»

حتی لحظه ای این واقعیت را که مجذوب کاری شده از خودپنهان نساخت. ابداً خود را در باره حق تقدم دروئه ناراحت نکرد. تنها آن تارهای لطیف اندیشه را پرتاب می کرد، و امیدوار بود چون تارهای عنکبوت به جایی گیر کنند. او نمی دانست، و نمی توانست حدس بزند که نتیجه چه خواهد بود.

دو سه هفته بعد دروئه، در یکی از پرسه زدنهایش در شیکاگو، پس از بازگشت از سفر کوتاهی به اوماها، یکی از دوستان خود، خانم بسیار خوش لباسی، را دید. تصمیم گرفته بود با عجله به خانه برود و کاری را که انتظارش را نداشت خوشحال کند، اما اکنون گفتگوی جالبی بین آن دو درگرفت، و دروئه تصمیم نخستین خود را تغییر داد. و به دوستش گفت:

«بیا برو یم چیزی بخوریم.» به فکرش هم نمی رسید که دیداری تصادفی ممکن است اسباب پریشانی خاطرش گردد.

دوستش گفت «حتماً.»

به یکی از رستورانهای خوب رفتند که گپی بزنند. وقتی یکدیگر را در خیابان دیدند ساعت پنج بعدازظهر بود و وقتی آخرین تکه گوشت را برداشتند ساعت هفت و نیم بود.

دروئه داشت تعریفِ واقعه ای را به پایان می رساند و چهره اش به لبخندی گشوده می شد، که چشمش به چشمان هرستوود افتاد. او که با چند نفر از دوستانش به آنجا آمده بود، با دیدن دروئه و یک زن، نه کاری، نتیجه گیری دیگری نمود.

با خود اندیشید «آه، رذل پست.» و سپس، با اندکی همدردی صادقانه، به خود گفت، «حتماً به آن دختر کوچولو سخت می گذرد.»

دروئه از این در و آن در سخن می گفت که چشمش به هرستوود افتاد. هیچ بیم و شبهه ای احساس نکرد، تا اینکه متوجه شد هرستوود به دقت وانمود می کند او را نمی بیند. سپس کمی از احساس هرستوود به او هم سرایت کرد. به یاد کاری و آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند افتاد. «آه، حتماً باید این جریان را برای هرستوود توضیح بدهم. تنها نیم ساعتی با دوستی قدیمی گپ می زدم، همین، و

بیش از این چیزی نیست.»

برای نخستین بار ناراحت شد. این یک مسئله پیچیده اخلاقی بود که او به هیچ رو از آن سر در نمی آورد. «هرستوود به خاطر متلون بودنم به من خواهد خندید. من هم با هرستوود می خندم. کاری هرگز چیزی ازاین جریان بگوشش نخواهد خورد، این دوست قدیمی هم چیزی از آن نخواهد فهمید.» با اینحال نمی توانست احساس نکند که در این جریان بازنده است — بی آنکه گناهکار باشد داغ ننگی بر او خورده بود. با چهره گرفته ای شام را تمام کرد و منتظر شد تا دوستش سوار بر تراموا شود. سپس به خانه رفت.

هرستوود با خودمی اندیشید «در باره این رفیقه های جدید چیزی به من نگفته. به خیالش فکر می کنم به آن دخترک علاقه دارد.»

دروئه با خود می اندیشید «نباید فکر کند از وقتی که او را به خانه ام دعوت کرده ام با این و آن بوده ام.»

بار دیگر که دروئه به محل کار هرستوود رفت، چون هر کار می کرد باز پاهایش او را به آن سو می کشیدند، هرستوود با لحنی خودمانی گفت «دیدمت»، و انگشتش را تکان داد، مثل وقتی که پدر و مادری بچه شیطانی را غافلگیر می کنند.

«یکی از آشنایان قدیمی ام بود. به محض اینکه پایم را از ایستگاه بیرون می گذاشتم دیدمش. قبلاً خیلی خوشگل بود.»

هرستوود به ریشخند گفت «هنوز هم که به نظرت قشنگ می آید.»

«آه، نه، این بار نمی توانستم از دستش فرار کنم.»

«چند روز دیگر به مسافرت می روی؟»

«یکی دو روز دیگر.»

«باید دخترک را بیاوری و با هم شام بخوریم. متأسفانه بدجوری آنجا زندانی اش کرده ای. برای نمایش جوجفرسن لژی کرایه می کنم.»

«نه، این جورها که می گویی نیست. اما حتماً می آیم.»

این موضوع هرستوود را سخت خوشنود ساخت. فکر نمی کرد دروئه کوچکترین احساسی به کاری داشته باشد. به او رشک می برد، و اکنون که به بازاریاب خنده رو و خوش لباس، که از او اینقدر خوشش می آمد نگاه می کرد، برق رقابت در

چشمانش می درخشید. شروع کرد دروئه را از نقطه نظر هوشمندی و جذابیت «سبک و سنگین کند.» کم کم می دید چه نقطه ضعفهایی دارد، هیچ شکی نبود، که هرچه درباره او، به عنوان یک آدم خوب فکر می کرد، به او به عنوان یک معشوق به نظر تحقیر می نگریست. راحت می توانست سرش کلاه بگذارد. «البته، اگر بتوانم بگذارم کاری پیشامدی نظیر جریان آن پنجشنبه را ببیند، کار تمام است.» چنین فکرهایی از ذهنش می گذشت، احساس وجد می کرد، و در همان حال می خندید، و گپ می زد، و دروئه چیزی حس نمی کرد. او توانایی تحلیل نگاه و حالت مردی چون هرستوود را نداشت. ایستاده بود و لبخند می زد و دعوت را می پذیرفت، درحالیکه دوستش با چشمانی چون عقاب او را وارسی می کرد.

کسی که این کمدی بسیار پیچیده در اطرافش دور می زد، به هیچ یک از این دو فکر نمی کرد. سخت سرگرم تطبیق دادن اندیشه ها و عواطفش با شرایط جدید بود، و خطر تحمل ضربه های ناراحت کننده از سوی هیچیک از این دو تهدیدش نمی نمود.

یک شب دروئه او را دید که در مقابل آینه لباس عوض می کند.

نگاهشان در آینه به هم افتاد، دروئه گفت «کاد، فکر می کنم داری خودپرست می شوی.»

کاری با لبخند جواب داد «ابداً، اینطور نیست.»

دروئه بازوهایش رابه دورشانه های اوحلقه کرد و گفت «خوب، خیلی خوشگلی، آن پیراهن آبی تیره ات را بپوش و به تئاتر برو یم.»

کاری با لحنی پوزش خواهانه گفت: «اما به خانم هیل قول داده ام امشب با او به نمایشگاه بروم.»

دروئه اندیشناک به او نگاه کرد و گفت: «راستی؟ جای تو بودم نمی رفتم.»

کاری جواب داد «نمی دانم چکار کنم.» گیج شده بود، اما نمی خواست به خاطر اوبدقولی کند.

درست در همین هنگام کسی به در زد و خدمتکار نامه ای آورد. گفت: «می گوید منتظر جواب است.»

دروئه با دیدن آدرس روی نامه فرستنده آنرا شناخت، گفت: «هرستوود نوشته.»

و پاکت را گشود.

قسمتی از آنرا به صدای بلند خواند «باید امشب با من برای دیدن نمایش جو جفرسن برو یم. نوبت من است، همانطور که پریروز قرارش را گذاشتیم. تمام برنامه هایتان را به هم بزنید.»

دروئه معصومانه پرسید «خوب نظرت چیست؟». در ذهن کاری جوابهای موافق می جوشیدند، با اینحال با خودداری گفت:

«خودت باید تصمیم بگیری، چارلی.»

«فکر می کنم بهتر است برو یم، البته اگر قرارت را با بالائیها بهم بزنی.»

کاری بی درنگ گفت «آه، به هم می زنم.»

دروئه کاغذ برداشت که جواب نامه را بدهد، و کاری رفت لباس بپوشد. به هیچ رو نمی توانست بفهمد برای چه از این دعوت بیش از دوتای دیگر خوشش آمده است.

کاری، با چند تکه لباس به روی دستش بیرون آمد، پرسید «موهایم را مثل دیشب درست کنم؟»

دروئه با خوشرو یی گفت «حتماً.»

وقتی دید دروئه چیزی حس نکرده است خاطرش آسوده شد. این اشتیاق خود را به شتافتن به سوی چیزهای جالبی، که هرستوود مظهر آن بود، چندان مهم نمی دانست. فکر می کرد این گردش سه نفره، هرستوود، دروئه و خودش، از پیشنهادهای دیگر بهتر است. به دقت خود را آراست. برای بالائیها یادداشتی نوشت و عذرخواهی کرد، و سپس به راه افتادند.

وقتی از سالن انتظار تئاتر بیرون می رفتند هرستوود گفت «امشب فوق العاده زیبا شده اید.»

کاری از نگاههای تحسین آمیز او دست و پایش را گم کرد.

هرستوود گفت «خوب، برو یم»، و آنها را از سرسرا به درون سالن تئاتر هدایت کرد.

کاری هرگز اشخاصی به این آراستگی ندیده بود. یک خال به لباس هیچکس نبود.

وقتی در لژ نشسته بودند هرستوود به کاری گفت «تابحال بازی جفرسن را

دیده اید؟»

«نه، هیچوقت.»

«محشر بازی می کند.» اظهارنظر مبتذلی که مردانی از نوع او در باره تئاتر از بر داشتند. دروئه را به دنبال برنامه فرستاد، و سپس در باره جفرسن با کاری به صحبت مشغول شد، همان چیزهایی را که در باره او شنیده بود. کاری بی اندازه خوشحال بود، محیط آنجا، زرق و برق لژ، لباسهای شیک مصاحبش واقعاً او را مسحور کرده بود. چندین بار نگاه هرستوود به نگاه کاری افتاد، وهر بار چنان سیلی از احساس از چشمان هرستوود به چشمان کاری سرازیر شد که تاکنون نظیر آن را ندیده بود. در حال حاضر نمی توانست دلیل آنرا بداند، چه در نگاه بعدی او، یا در حرکت دستش، به ظاهر تنها بی اعتنایی آمیخته به ادبی مهرآمیز می دید.

دروئه در گفتگو شرکت داشت، اما در کنار هرستوود برق و جلای خود را از دست داده بود. هرستوود هر دو را سرگرم می کرد، و گذاشت این فکر به ذهن کاری رسوخ کند که از دروئه بهتر است. کاری به طور غریزی حس می کرد هرستوود قوی تر و بالا تر از دروئه است اما نه به سادگی او. وقتی پرده سوم به پایان رسید دیگر مطمئن بود که دروئه موجود بسیار مهربانی است، اما ایرادهای زیادی دارد. هر لحظه از ارزش دروئه در مقایسه با هرستوود کاسته می شد.

وقتی نمایش تمام شد و از تئاتر بیرون می رفتند، کاری گفت «چقدر به من خوش گذشت.»

دروئه گفت «بله، حقیقتاً»، ابداً آگاه نبود که نبردی صورت گرفته و امکانات دفاعی او تضعیف گردیده است. مثل امپراطور چین بود، که از شکوه و جلال خود در وجد و شعف بود، و نمی دانست که بهترین ایالاتش را دارند از چنگش به در می آورند.

هرستوود جواب داد «خوب، شما مرا از دست یک شب کسل کننده نجات دادید. شب بخیر.»

دست کوچک کاری را به دست گرفت، و جریانی از احساس از یکی به دیگری انتقال یافت.

در تراموا، همین که دروئه لب به سخن باز کرد، کاری به پشتی صندلی تکیه

داد و گفت «چقدر خسته ام.»

در وئه گفت «خوب تو استراحت کن تا من سیگار بکشم» بلند شد، و احمقانه به سوی سکوی جلوی تـــرامواوارفت، ونبرد را نیمه کاره رها کرد.

۱۲

خانم هرستوود از هیچیک از پیمان‌شکنی های اخلاقی شوهرش آگاهی نداشت، گرچه ممکن بود به آسانی به گرایشاتش ظن ببرد، چون آنها را خوب می‌شناخت. از آن زنانی بود که اگر برانگیخته می شد هیچ معلوم نبود چه کارهایی از او سر بزند. هرستوود، خود، کوچکترین تصوری از آنچه ممکن بود در بعضی موقعیتها از او سر بزند نداشت. درواقع هرستوود هیچگاه او را کاملاً برانگیخته ندیده بود. خانم هرستوود از آن زنهایی نبود که سخت برآشفته شود. ایمانش به نسل انسان کمتر از آن بود که نداند از آنها خطا سر می زند. حسابگرتر از آن بود که با هیاهوی بیهوده امتیازی را که ممکن بود از طریق خبرچینی به دست آورد به مخاطره اندازد. هیچگاه خشمش به انتقامی مهلک تبدیل نمی شد. منتظر می شد و خود را می خورد، جزئیات را وارسی می کرد و آنها را به رو یهم می انباشت تا قدرتش با آرزوی انتقام متناسب می گردید. درعین حال، از گزند رساندن به کسی که مورد بغض و کینه او قرار می گرفت تردید روا نمی داشت، گزندهایی، کوچک یا بزرگ، که حریف را زخمی می کرد، بااینحال سرگردان می ماند از کجا آماج آنها قرار گرفته است. زنی بی احساس بود، غرق در خود و مسایل خود، اندیشه هایش را هیچگاه، حتی با برق نگاهی، بروز نمی داد.

هرستوود از اینها چیزهایی حس می کرد، گرچه سرشت او را درک

نمی کرد. با او در آرامش، و تا اندازه‌ای با رضایت زندگی می کرد. ابداً از او نمی ترسید —دلیلی نداشت. زن هنوز به هرستوود احساس افتخار می کرد، احساسی که علاقه شدید به حفظ حیثیت اجتماعی اش آنراتشدیدمی نمود. هرستوودمدتها پیش هنگامی که پیوندهای خانوادگیش فریبنده‌تر،بودند دوراندیشی به خرج داده و بیشتر دارایی خود را به نام خانم هرستوود کرده بود، و زن اکنون از این موضوع قلباً احساس خوشنودی می کرد. همسرخود کوچکترین دلیلی نداشت که احساس کند ممکن است روزی در خانواده‌شان اتفاقی بیفتد، اما گاهگاهی خیالاتی در باره آینده به سرش می زد و آنوقت خوشحال بود که این دارائی به نام اوست. اکنون موقعیتی برتر داشت و می توانست گردن کشی کند، و هرستوود جانب احتیاط را نگهمیداشت چه احساس می کرد هرگاه زنش ناراضی شود ممکن است اتفاقات ناگواری روی دهد.

تصادفاً همان شبی که هرستوود، کاری، و دروئه درتئاتربودند، جورج، پسر هرستوود با دختر گارمیشل، سومین شریک شرکت لباس فروشی آن شهر در ردیف ششم نزدیک ارکستر نشسته بودند. هرستوود پسرش را ندید، چون همانطور که عادت داشت، حتی المقدور در قسمت عقب لژ نشسته بود، و تنها هنگامی که به جلو خم می شد، دو نفری که در ردیف ششم نشسته بودند تنها صورتش و شانه هایش را می دیدند. عادتش بود در تمام تئاترها به همین وضع بنشیند —چه نمی خواست، هنگامیکه فایده‌ای برایش نداشت،خود را نشان دهد.

اگر احتمال این می رفت که عملی موجب سوءتفاهم یا سوءتعبیر گردد، هیچگاه به آن دست نمی زد —آنوقت با دقت به دور و برش نگاه می کرد و بهای هر اینچ از نمایان شدن خود را حساب می کرد.

صبح روز بعد هنگام صرف صبحانه پسرش گفت:

«قربان، دیشب دیدمتان.»

هرستوود با متین‌ترین لحن ممکن گفت «در تئاتر بودی؟»

«بله.»

«با کی؟»

«با دوشیزه گارمیشل.»

خانم هرستوود با کنجکاوی به شوهرش نگاهی انداخت، اما از قیافه اش نمی توانست بفهمد که آیا یک تئاتر رفتن ساده بوده یا نه. پرسید:

«نمایش چطور بود؟»

«بسیار خوب. یک داستان قدیمی.»

همسرش با بی اعتنایی ظاهری پرسید «با کی رفته بودی؟»

«چارلی دروئه و زنش. از دوستان آقای موی که برای اقامت کوتاهی به شیکاگو آمده اند.»

به علت ماهیت خاص کارش، افشا جریاناتی از این قبیل،معمولاً تولید اشکال نمی کرد. زنش مسلم می دانست که کار شوهر ایجاب می نماید در بعضی از گردشها او را شرکت ندهد. اما اخیراً در چند مورد، هنگامیکه برای شرکت در مهمانیها از او خواسته بود همراهش بیاید،شوهر کار را بهانه آورده بود. صبح روز پیش از شب مورد بحث هم همین کار را کرده بود.

«به من گفته بودی سرت خیلی شلوغ است.»

هرستوود صدایش را بلند کرد «خوب، بود. چاره ای نداشتم، بعد مجبور شدم برای جبران آن تا ساعت دو کار کنم.»

این حرف بحث را موقتاً خاتمه داد، اما تأثیر اقناع کننده ای نداشت. هرگز اتفاق نیفتاده بود که ادعاهای زنش این چنین به ضرر او تمام شده باشد. سالها بود که از دلبستگی او به همسرش کاسته می شد، و مصاحبت او را ملال آور می یافت. اکنون که نور تازه ای در افق می درخشید، این یک درمغرب نور می باخت. حالا پاک از روی برگرداندن خوشنود بود، و هر صدایی برای بازگرداندنش خشمگینش می ساخت.

خانم هرستوود، برعکس، ابداً راضی به پذیرش کمتر از اجرای کامل ظواهر رابطه شان نبود، آن ظواهر هرچه می خواست باشد.

چند روز بعد زنش گفت «امروز بعدازظهر به پائین شهر می آیم، می خواهم به رستوران کینزلی بیایی و با آقای فیلیپس و خانمش آشنا شوی. آنها در «ترمونت» هستند، و ما می خواهیم کمی شهر را به اشان نشان بدهیم.»

بعد از جریان روز چهارشنبه، نمی توانست امتناع ورزد، گرچه خانم و آقای فیلیپس با نادانی و خودپسندیهایشان بسیار کسلش می کردند، پذیرفت، اما با

بی میلی. وقتی از خانه بیرون می رفت برآشفته بود.

با خود فکر کرد «دیگر بس است. با این همه کاری که دارم دیگر نخواهم گذاشت با مهمانیهایشان وقتم را تلف کنند.»

چندی بعد خانم هرستوود باز هم پیشنهادی از همین گونه به او کرد، اما این بار برای رفتن به تئاتر بعدازظهر.

هرستوود جواب داد «عزیزم، من وقت ندارم. سرم خیلی شلوغ است.»

خانم هرستوود با عصبانیت زیادی گفت «برای دیگران وقت داری.»

«ابداً این طور نیست. به خاطر کارم مجبورم روابطی داشته باشم، غیر از این چیزی نیست.»

خانم هرستوود فریاد زد «بسیار خوب، مهم نیست.» لبهایش را به هم فشرد و احساس دشمنی متقابل افزایش یافت.

از سوی دیگر، علاقه هرستوود به کاری به همان نسبت افزایش یافت. آن خانم جوان، تحت تأثیر محیط جدید، و راهنمائیهای دوستش، به سرعت دگرگون می شد. استعداد مبارز آزادیخواهی را داشت. درخشش زندگی پرزرق و برق از دیدگان او مخفی نمی ماند. نه آنچنان با چشمهای گشوده تر بلکه با آرزوهای بیشتر، به زندگی نگاه می کرد. پرحرفیهای خانم هیل درباره ثروت و مقام به او یاد داد بین درجات ثروت تمیز قایل شود.

خانم هیل دوست داشت بعدازظهرها، وقتی هوا آفتابی بود به گردش برود، و روحش را با منظره آن ساختمانها و باغچه هایی که خود توانایی داشتن آنها را نداشت شاد کند. در «نورث ساید» تعدادی خانه زیبا در کنار خیابانی که امروزه به «ساحل شمالی» معروف است ساخته بودند. دیوار سنگی و سیمانی را که حالا در کنار دریاچه می بینیم هنوز نساخته بودند، اما جاده خوب و محکمی بود، و جابجا چمنهایی کاشته بودند، که تماشای آنها چشم را نوازش می داد، و خانه ها کاملاً تازه‌ساز، و زیبا بودند. وقتی فصل زمستان گذشت و نخستین روزهای آفتابی اوایل بهار فرا رسید، خانم هیل کالسکه کوچکی برای بعدازظهر کرایه کرد و از کاری نیز دعوت کرد همراه او برود. ابتدا از خیابان لینکلن گذشتند و از آنجا به سوی ایوانز تون که خیلی دورتر بود رفتند، ساعت چهار بازگشتند و ساعت تقریباً پنج به قسمت

شمالی جاده ساحلی رسیدند. در این وقت سال روزها هنوز نسبتاً کوتاهند، و سایه های شب کم کم خود را به روی شهر پهن می کردند. چراغهای گاز با آن نور ملایمی که به چشم تقریباً شفاف و زلال می آید می سوختند. هوا چنان لطیف بود که گویی با صدایی بسیار ملایم با تن و جان سخن می گفت. کاری احساس می کرد روز قشنگی است. آن روز چیزهایی دید که روحاً پخته ترش کردند. همچنانکه در روی جاده صاف می رفتند، گاهگاهی کالسکه ای از کنارشان می گذشت. یکی را دید که ایستاد و مستخدمی از آن پیاده شد، در را برای آقایی که بنظر می رسید با بی خیالی از گردش برمی گردد، گشود. در آن سوی چمنکاریهای وسیعی، که اکنون تازه سبز می زدند، چراغهایی را می دید که با نور کمرنگی در داخل خانه های پرابهت می درخشیدند. گاهی یک صندلی، زمانی یک میز، گاه گوشه اطاقی که به زیبایی تزئین شده بود به چشم او می خورد، اما آنچنان بنظرش جالب می رسیدند که هیچ چیز دیگر برایش جلوه ای نداشت. خیالات دوران کودکی اش در باره قصرها و خانه های شوالیه ها باز به یادش آمدند. تصور می کرد که در آن سوی این پله های سنگی زیبا، در آنجائی که چراغهای کریستال و حباب دار به روی درهای چوبی صافی که در آنها شیشه های مات و رنگی کار گذاشته شده بود پرتو می افکندند نگرانی و آرزوی برآورده‌نشده جایی ندارند. کاملاً مطمئن بود که خوشبختی در آنجاست. اگر فقط می توانست آنجا در جاده جلوی آن خانه گام بگذارد، از آن در ورودی زیبا، که برای او زیبایی جواهری را داشت، بگذرد، و با زیبایی و تجمل به سوی ثروت و قدرت بخرامد —آخ— که چه‌قدر تند غم پا به فرار می گذاشت؛ و چه‌سان بی درنگ، دلتنگی ها پایان می یافت. نگاه می کرد و نگاه می کرد، در شگفت می شد، شاد می شد، آرزو می کرد، و در تمام مدت صدای سحرانگیز عصیان در گوشش نجوا می کرد.

خانم هیل با لحن غم انگیزی گفت «اگر خانه ای مثل این داشتم، چقدر زندگی شاد می شد.»

«و با اینحال می گویند هرگز هیچکس خوشبخت نیست.»

آنقدر که فلسفه ریاکارانه هر که بامش بیش برفش بیشتر به گوشش خورده بود.

«اما می‌بینم که در خانه ثروتمندان بدبختی را راحت تحمل می کنند.»

وقتی کاری به خانه بازگشت، متوجه شد در مقایسه با خانه هایی که دیده بود چقدر اینجا حقیرانه است. آنقدر کند ذهن نبود که نتواند درک کند اینجا تنها سه اطاق کوچک در یک پانسیون نسبتاً خوب مبلمان شده است. اکنون آنها رانه با آنچه تا کنون داشته بود، بلکه با آنچه تازه دیده بود، مقایسه می کرد. درخشش خانه های قصرگونه هنوز در چشمانش، و صدای چرخهای کالسکه ها با تودوزیهای قشنگشان، هنوز در گوشش زنگ می زدند. «گذشته از هر چیز، مگر دروئه کیست؟ من که هستم؟» در کنار پنجره، در حالیکه به روی صندلی خود را به جلو و عقب تاب می داد، و از فراز درختهای پارک روشن از نور چراغها، خانه های خیابان وارن و آشلند را نگاه می کرد، این اندیشه ها از ذهنش می گذشت. هیجان‌زده‌تر از آن بود که دلش بخواهد به طبقهٔ پائین برود و غذا بخورد، بیش از آن غرق در اندیشه بود که بجز به جلو و عقب رفتن روی صندلی و آوازی را زمزمه کردن، کار دیگری بکند. تکه هایی از آوازهای قدیمی به لبانش می آمد، می خواند، و دلتنگ می شد. دلش هوای چیزی می کرد. و گاه هوس اطاقش در خانه دهاتی کلمبیاسیتی، زمانی عمارت جاده ساحلی، این بار لباس زیبای یک زن، و دیگر بار زیبائی یک منظره رامی کرد. بی نهایت غمگین، با اینحال نامطمئن. سرشار از آرزوها و خیالات پوچ بود. سرانجام، بنظر می رسید که هیچ چیز نیست جز موجودی بیچاره و رهاشده، و به سختی می توانست جلوی لرزش لبهایش را بگیرد. همین طور با خود زمزمه می کرد، لحظه ها می گذشتند، در تاریکی کنار پنجره نشسته بود، و خوشبخت بود، گرچه آنرا درک نمی کرد.

در حالیکه کاری هنوز در این چهارچوب فکری بود، خدمتکار خانه به اطلاع او رساند که آقای هرستوود در اطاق پذیرایی هستند و مایلند آقا و خانم دروئه را ببینند.

کاری فکر کرد «بنظرم نمی داند چارلی مسافرت است.»

در طول زمستان مدیر بار را نسبتاً کم دیده بود، اما پیوسته چیزهایی، بخصوص تأثیر نیرومند او را بر خود، به یاد می آورد. یک لحظه به خاطر سر و وضعش ناراحت شد، اما همین که به آینه نگاه کرد خیالش آسوده شد و پائین رفت.

هرستوود سر و وضعی عالی داشت، چون همیشه. خبر نداشت که دروئه به سفر

رفته است. بسیار کم تظاهر به هوشمندی می نمود، و بیشتر به موضوعاتی می پرداخت که مورد علاقه کاری باشد. آنچنان به راحتی گفتگو یی را هدایت می کرد که حیرت انگیز بود. —مانند تمام مردانی که از امتیاز تمرین برخوردارند و می دانند احساسات موافق مخاطبشان متوجه آنهاست. می دانست که کاری با لذت به او گوش می دهد، و، بی کوچکترین زحمتی، به رشته سخنانی پرداخت که توجه کاری را کاملاً به آنها مشغول داشت. صندلی خودرانزدیک تر کشید، وصدایش راپائین آورد به آن حد که آنچه می گفت کاملاً محرمانه به نظر می رسید. تقریباً حرفهایش به مشاهداتش در باره مردان و لذات منحصر می شد. جاهایی رفته و چشمش چیزها دیده بود. به طریقی درکاری آرزوی دیدن چیزهای مشابهی را به وجود آورد، و در تمام این مدت باعث می شد کاری متوجه او باشد. کاری حتی لحظه ای نمی توانست آگاهی نسبت به شخصیت وحضوراورا ازیادببرد. هرستوود، برای تأکید به روی مطلبی که در آن سایه لبخندی مشاهده می شد چشمانش را به او می دوخت، و کاری نمی توانست نگاه از آنها برگیرد. به راحتی از کاری تأیید می گرفت. یکبار برای تأکید به روی مطلبی لحظه ای دست بر دست کاری گذاشت، و او تنها لبخندزد. گو یی از وجودش گرمایی پخش می شد که تمام وجود کاری را فرا می گرفت. حتی لحظه ای خسته کننده نمی شد، و بنظر می رسید به کاری نیزحضورذهن می دهد. کاری حس می کرد در کنار او بیش از هر زمان دیگر باهوش تر است. تحت تأثیر او شکفته شد تا اینکه تمام جنبه خوب وجود او نمایان شد. در هرحال، بنظر می رسید چیزهای قابل تحسین زیادی در وجود کاری می بیند. کوچکترین نشانی از رفتار معلم وار در او دیده نمی شد، دروئه سرشار از آن بود.

در ملاقاتهایشان، چه هنگامی که دروئه بود یا نبود، چیزی آنچنان خودمانی و ظریف وجود داشت، که کاری نمی توانست بدون احساس ناراحتی از آن صحبت کند. کاری از آن کسانی که خوب حرف می زنند نبود. هرگز نمی توانست افکارش را به شکلی گو یا و روان مرتب کند. تنها عواطفی نیرومند داشت. گفته مهمی نبود که بتواند آنرا بیان کند، و نگاهها و سودازدگی —کدام زن آنها را آشکار می ساخت؟ بین او و دروئه هرگز چنین چیزهایی نبود. درواقع، هرگز هم نمی توانست باشد. هنگامی که سخت در مضیقه بود، و دروئه دریک لحظه مناسب

با امکانات خود با شور و شوق به نجاتش آمده بود، خود را تسلیم او کرد. اکنون احساسات پنهانی، که در وئه هرگز آنها را درک نکرده بود، وسوسه اش می نمود. نگاه هرستوود تأثیر سخنان یک دلداده، حتی بیشتر از آنرا، داشت. این نگاهها جوابی فوری نمی خواستند، و نمی شد به آنها جواب داد.

معمولاً مردم به واژه ها اهمیت زیادی می دهند. آنها گرفتار این توهمند که سخن گفتن نتایج زیادی به بار می آورد. در واقع، واژه ها کم عمق ترین بخش جریان است. آنها سایه مبهمی از احساسات و شور و سوداهایی هستند که در درون می جوشند. وقتی مزاحمت زبان رفع شود، قلب می شنود.

در این گفتگو، کاری به جای سخنانش، صدای چیزهایی را که او مظهر آن بود می شنید. «ظاهرش چه متین پند می دهد! حالت برتر او چه با احساس خود را می نمایاند!» اشتیاق رو به افزایشی که هرستوود به کاری احساس می کرد چون دستی مهربان بر قلب او می نشست. کاری نیازی به ترسیدن نمی دید، چه این احساس نادیدنی بود؛ نیازی نمی دید نگران این باشد که مردم چه خواهند گفت، خودش —کاری— چه خواهد گفت —چون محسوس نبود. از کاری تمنامی کرد، وسوسه اش می کرد، تشویقش می کرد حقوق کهنه را رها نموده و حقوق تازه ای بدست آورد —با اینحال چیزی بیان نشده بود که بتوان آنرا اثبات کرد. این گفتگو همان رابطه ای را با پندارهای این دو داشت که آهنگ ملایم ارکستر برای تقویت حالت اندوه آور صحنه ای دارد.

هرستوود پرسید «خانه های لیک شور را در جادهٔ ساحلی دیده اید؟»

«همین امروز بعدازظهر به آنجا رفتم... من و خانم هیل. چقدر خوشگلند، نه؟»

«خیلی خوبند.»

کاری با حالتی اندیشناک گفت «آخ، خدایا، کاش می توانستم در چنان جایی زندگی کنم.»

هرستوود، پس از مکث کوتاهی، آهسته گفت «شما خوشبخت نیستید.»

با حالتی جدی چشم در چشم کاری دوخته بود. مسلم می دانست که تارعمیقی را به لرزه درآورده است. اکنون زمان را برای گفتن کلمه ای به سود خود مناسب می دید. به سرعت خم شد و نگاهش را همچنان به نگاه او دوخته بود. می دانست

که لحظه خطیری است. کاری کوشش کرد نگاهش را از او برگرداند، اما بی‌فایده بود. تمام نیروی وجود یک مرد به کار مشغول بودند. هرستوود برای ادامه دادن دلیل خوبی داشت. نگاه کرد و نگاه کرد، و هرچه این حالت بیشتر ادامه یافت، وضع سخت‌تر شد. دخترک کارگر بیش از پیش در آب عمیق فرو رفت. یکی یکی دست‌آویزهایش از کنارش می‌گریختند.

سرانجام گفت «آه، شما نباید به من این‌طور نگاه کنید.»

«دست خودم نیست.»

کاری لمحه‌ای لمید و گذاشت این وضع ادامه یابد، و به هرستوود نیرو بدهد.

«شما از زندگی راضی نیستید، نه؟»

و کاری با صدای ضعیفی گفت «نه.»

هرستوود می‌دید که بر اوضاع مسلط است —احساسش می‌کرد. دستش را دراز کرد و دست کاری را لمس کرد.

کاری از جایش پرید، برآشفته گفت «نباید این کار را بکنید.»

«نمی‌خواستم.»

کاری ممکن بود بگریزد اما نگریخت. به این گفتگو پایان نداد، و هرستوود صحبت را به راحتی به موضوع دلنشین دیگری کشاند. چندان طول نکشید که ایستاد برود، و کاری احساس کرد که قدرت در دست اوست.

به مهربانی به کاری گفت «نباید اندوهگین شوید. همه چیز به موقع درست خواهدشد.»

کاری چیزی نگفت، چون چیزی به خاطرش نمی‌رسید.

در حالیکه دستش را به سوی کاری دراز می‌کرد گفت «ما دوستان خوبی هستیم، نه؟»

«بله.»

«پس حتی کلمه‌ای نگوئید، تا بار دیگر ببینمتان.»

دستش را لحظه‌ای رها نکرد.

و کاری با تردید گفت «نمی‌توانم قول بدهم.»

و هرستوود گفت «باید بخشنده‌تر از این باشید» اینرا چنان ساده گفت که کاری

به رقت آمد. و گفت:

«پس حرفش را دیگر نزنیم.»

چهره هرستوود باز شد و گفت «باشد.»

هرستوود از پله‌ها پائین رفت و سوار بر درشکه‌اش شد. کاری در را بست و به اطاقش برگشت. جلوی آینه یقه بزرگ تور را از گردنش برداشت و کمربند پوست سوسماری قشنگش را که تازه خریده بود از کمر باز کرد.

صادقانه احساس ناراحتی و شرمساری، می‌کرد، با خود گفت «چه آدم بدی دارم می‌شوم. مثل اینکه هیچ کار درستی از من برنمی‌آید.»

کمی بعد موهایش را باز کرد، و جعدهای سیاه را به روی شانه‌هایش ریخت. جریانهای آن شب از مقابل چشمانش می‌گذشتند.

سرانجام زیرلب لندلند کرد «نمی‌دانم چه کار می‌توانم بکنم.»

و هرستوود، که در کالسکه دواسبه‌اش از آنجا دور می‌شد، به خود می‌گفت «از من خوشش می‌آید؛ این را می‌دانم.»

به هیجان آمده بود و تا مسافت زیادی با حالی خوش سوت می‌زد، آهنگی قدیمی که پانزده سال می‌شد آنرا به خاطر نیاورده بود.

۱۳

هنوز دو روز از واقعه‌ای که آنشب بین هرستوود و کاری در سالن پذیرایی خیابان اوگدن گذشت سپری نشده بود که بار دیگر هرستوود پیدایش شد. تمام این مدت تقریباً بی وقفه به کاری فکر کرده بود. ملایمت کاری، تا اندازه‌ای، علاقه اش را تشدید کرده بود. احساس می کرد که باید او را به دست آورد، و آنهم به سرعت.

دلیل علاقه اش، اگر شیفتگی نخوانیمش، عمیق تر از هوس صرف بود. می شد آنرا شکوفایی عواطفی دانست که در خاکی خشک و کم و بیش بی حاصل سالها پژمرده می شدند. شاید کاری با زنهایی که تاکنون نظرش را جلب کرده بودند تفاوت داشت. هرستوود هیچگاه ماجرای عاشقانه نداشته بود، بجزآن یک که به ازدواجش ختم شد، و از آن پس زمان و زندگی به او آموخته بود که نخستین تشخیصش چقدرخام و نادرست بوده است. هر بار که به این موضوع فکرمی کرد، به خود می گفت، اگر روزی مجبور می شدم دو باره ازدواج کنم هرگزچنین زنی را به همسری نمی گرفتم. در عین حال، تجربه اش با زنان دیگر کاملاً از احترامش نسبت به جنس زن کاسته بود. نظر بدبینانه ای به آنها داشت، که تجارب پرشمار اساس آنرا تشکیل می داد. زنانی که او تاکنون شناخته بود همه تقریباً از یک قماش بودند، خودخواه، نادان، و خودنما بودند. زنان دوستانش برایش جلوه‌ای نداشتند. همسر خودش سرشتی سرد و مبتذل پیدا کرده بود که ابداً برایش دلچسب نبود. و آنچه از آن دنیای دیگر، که انسان

—حیوانهای جامعه در آن می لولند،می دانست (و زیاد هم می دانست) بدبینی اش را تشدید کرده بود. به بیشتر زنان با سوءظن می نگریست —تنها ارزش استفاده زیبائی و لباس را می دانستند. با نگاهی تیز و وسوسه آمیز آنها را زیر نظر می گرفت. در عین حال، آنقدر خرف نبود که زنی خوب احترامش را برنیانگیزد. شخصاً، هیچگاه درصدد برنمی آمد حیرت خود را از دیدن زنان خشکه‌مقدس تجزیه و تحلیل کند. در حضور چنین زنی کلاهش را از سر برمی داشت، و جلوی دهان وراجها و بدجنسها را می گرفت— درست همانطور که یک روستایی ایرلندی در مقابل مجسمه مریم مقدس سر فرود می آورد، و با گشاده‌دستی و احترام صدقه می دهد. اما به این پرسش که چرا این کار را می کرد زیاد نمی اندیشید.

مردی با وضعیت او،پس از یک رشته تجارب بی ارزش یا بدبین کننده، چنانچه با موجودی جوان، بی‌آلایش، و پاک روبرو شود، یا ممکن است به خاطر انزواطلبی اش خود را از او کنار بکشد، و یا به سویش کشیده شود و شیفته و مجذوب او گردد. چنین مردانی همیشه به شیوه‌ای غیرمستقیم خود را نزدیک می سازند. آنها نه روش معینی دارند، و نه می دانند چگونه نظر مساعد طرف را به خود جلب کنند، مگر اینکه او را در دام گرفتار ببینند. اگر، از بخت بد، مگس در تارها گیر کرده باشد، عنکبوت می تواند قدم به پیش گذارده و با شرایط خود معامله را به انجام برساند. بنابراین زمانی که دخترکی در هیاهوی شهرسرگردان می شود،هنگامیکه به درون حلقه «ناجنسها» و عیاشها کشیده شد، حتی اگر در لبه دایره باشد، می توانند جلو بیایند و از رموز فریبکارانه‌شان استفاده کنند.

هرستوود به دعوت دروئه رفته بود که با مجموعه‌ای از لباسهای خوب و چهره‌ای زیبا آشنا شود. وقتی وارد شد انتظار داشت شبی را به سبکسری بگذراند، و آنوقت برای همیشه تازه وارد را به دست فراموشی بسپارد. به جای آن زنی دید که مجذوب جوانی و زیبائی اش گردید. در درخشش ملایم نگاه کاری از حسابگری یک رفیقه چیزی دیده نمی شد. در رفتار حجب‌آمیز او نشانی از استادی زن نشانده مشاهده نکرد. بی درنگ متوجه شد که اشتباهی رخ داده، و این موجود بیچاره را شرایط ناگواری به پیش پای او رانده، و توجهش جلب شد. این نظر مساعد هرستوود را به نجات او برمی انگیخت،اما احساسی عاری ازخودخواهی نبود. می خواست کاری را به

چنگ آورد، چون فکر می کرد هرگاه سرنوشت او را با مال خود یکی کند، بهتر از این است که با سرنوشت دروئه یکی گردد. بر پیروزی بازاریاب رشک می برد آنچنانکه هرگز در زندگیش بر هیچ مردی تاکنون رشک نبرده بود.

مسلماً کاری بهتر از دروئه بود، همانطور که از لحاظ فکری از او برتر بود. تر و تازه از ده آمده بود، روشنایی روستا هنوز در چشمانش می درخشید. در او نه حیله گری دیده می شدونه آزمندی. نشانه های موروثی از هردو در او وجود داشت، اما بسیار ابتدایی. آنچنان سرشار از شگفتی و آرزو بود که نمی توانست حریص باشد. هنوز در پیچ و خم شهر سرگشته به این سو و آن سو می نگریست. هرستوود شکفتگی و جوانی زا درک می کرد. دست دراز کرد که او را بچیند، همچنانکه ممکن بود میوه تازه‌ای را از درخت بچیند. در کنار او خود را چون شخصی احساس می کرد که او را از هوای گرم تابستانی به هوای خنک نخستین روزهای بهاری برده باشند.

کاری، که پس از جریان آنشب تنها مانده بود، و چون کسی را نداشت که از او نظرخواهی کند، نخست به نتیجه گیریهایی رسید، یکی پس از دیگری، از این یک به آن دیگری، تا اینکه، خسته و فرسوده، ازآنها دست کشید. فکر می کرد، به دروئه چیزی مدیون است. گویی همین دیروز بود که او را از گرفتاری و نگرانی نجات داده بود. از هر لحاظ برای دروئه مهرآمیزترین احساسات را داشت. او را به خاطر قیافه خوبش و سخاوتمندی اش تحسین می نمود، و در واقع حتی اکنون که دروئه اینجا نبود خودپرستی او را به یاد نمی آورد؛ اما احساس نمی کرد هیچ نیروی الزامی او را برای دروئه به جای دیگری نگهدارد. درواقع، حتی، در آرزوهای دروئه نیز چنین فکری پایه و اساسی نداشت.

به راستی، این بازاریاب خوش سیما با همان سرخوشی وخیالبافی ناپایدار خاص نوع خود حکم نیستی تمام مناسبات پایدار را با خود داشت. شاد و سرحال به راهش ادامه می داد، یا این خیال که همه را مفتون می سازد، هر جا که می رود دلبسته اش می شوند، و اوضاع برای خاطر او به همین منوال باقی خواهد ماند. وقتی آشنائی قدیمی را از دست می داد، و یا دری سرانجام به رو یش بسته می شد به خود می گفت «چه غم، بسیار جوان، و بسیار موفق هستم.» و همچنان روحاً جوان می ماند تا مرگ درمی رسید.

اما هرستوود، با احساسات و اندیشیدن درباره کاری خوش بود. درباره او نقشه‌های معینی نداشت اما مصمم بود که او را به اظهار عشق به خود وادارد. در نگاه فرو افکنده، ناپایدار، در رفتار نامطمئن او، نشانه‌هایی از یک شور سودایی در حال شکوفایی را می‌دید. دلش می‌خواست در کنار او باشد و وادارش کند دستان خود را در دستان او بگذارد —می‌خواست ببیند گام بعدی او چه خواهد بود —نشان بعدیِ دلبستگی اش. این اشتیاق، این شور و شوق را سالها می‌شد که احساس نکرده بود. دیگر باره قلبی جوان داشت و رفتاری سلحشورانه.

کارش به او بهانه بسیار خوبی می‌داد شبها از خانه بیرون باشد. کارمندی درستکار بود، تا آنجا که به تنظیم و تقسیم وقتش مربوط می‌شد کارفرمایانش به او اعتماد داشتند. هر ساعت که دلخواهش بود از کار دست می‌کشید، چه می‌دانستند با وجود این وظائف مدیریتش را به خوبی به انجام می‌رساند. وقار، ادب، و ظاهر آراسته اش به این مکان حالتی می‌داد که بسیار برای آن ضروری بود. و در عین حال به خاطر تجربه دراز مدتش به ضروریات این محل آشنایی کافی داشت. متصدیان بار و کارکنان دیگر می‌آمدند و می‌رفتند، به تنهایی یا چند نفری، اما تا وقتی او در اینجا بود، مشتریان قدیمی به سختی متوجه نبود آنها می‌شدند. به این جا حالتی را می‌داد که به آن عادت داشتند. در نتیجه، وقتش را آنطور که دلخواهش بود تنظیم می‌کرد، گاهی یک بعدازظهر، و زمانی یک شب از کار دست می‌کشید، اما همیشه بین ساعت یازده و دوازده شب بازمی‌گشت تا بر آخرین ساعات کار و جزئیاتش ناظر باشد.

یکبار آقای موی به او گفته بود «جورج، حواست باشد پیش از رفتن به خانه همه چیز مرتب و تمام کارکنان بیرون رفته باشند.»، و او حتی یکبار، در تمام سالهای کارش در اینجا، آنرا پشت گوش نینداخته بود. دو صاحب کافه رستوران سالها می‌شد که پس از ساعت پنج در آنجا نمانده بودند، و با اینحال مدیر کافه با درستکاری این درخواست را به انجام رسانده بود، درست مثل اینکه خود آنها همیشه برای نظارت بر کارش در آنجا بوده اند.

این بعد از ظهر، در حالی که تنها دو روز از دیدارش با کاری می‌گذشت، تصمیم گرفت اورا ببیند. بیش از این نمی‌توانست تاب دوری اورا بیاورد.

به سر بار من گفت «ایوانز، اگر کسی مرا خواست، بگو حدود ساعت چهار و پنج برمی گردم.»

با شتاب به خیابان مدیسن رفت و سوار بر واگن اسبی شد و نیم ساعت بعد به خیابان اوگدن رسید.

کاری خیال رفتن به گردش داشت و پیراهن پشمی خاکستری، و کت چهار دکمه شیکی پوشیده بود. کلاه و دستکشش راانتخاب کرده، و داشت دستمال گردن توری را به دور گردنش می بست که خدمتکار پانسیون به او اطلاع داد آقای هرستوود مایلند ایشان را ملاقات کنند.

از این خبر کمی جا خورد، اما به دخترک گفت که به زودی پائین خواهد آمد، و در آماده کردن خود شتاب به خرج داد.

کاری در این لحظه نمی دانست باید از آمدن این مدیر جذاب خوشحال باشد یا متأسف. کمی هیجان‌زده بود، و گونه‌هایش گر گرفت، اما بیشتر از اضطراب بود تا ترس یا محبت. کوشش نکرد حدس بزند گفتگوی امروز به کجا خواهد کشید. تنها احساس می کرد باید احتیاط کند، هرستوود خیالات نامعلومی در باره او داشت. سپس بار دیگر دستی به دستمال گردنش کشید و از پله ها پائین رفت.

مدیر ژرف اندیش با آگاهی کامل به رسالت خود احساس می کرد اعصابش کشیده است. متوجه بود که این بار باید بازی خوبی ارائه دهد، اما اکنون که زمان آن رسیده بود، و صدای پای کاری را می شنید، جرأتش را از دست می داد. عزمش سست شد، چون، گذشته از تمام اینها، از کجا می دانست کاری در باره‌اش چه فکر می کند؟

اما، هنگامیکه کاری پا به درون اطاق گذاشت، سیمایش او را دلگرم ساخت. آنچنان ساده و دلفریب بود که به جسارت هر دلداده‌ای می افزود. اضطراب نمایانش آرامش را به هرستوود بازگرداند.

به راحتی گفت «حالتان چطور است؟ امروز بعدازظهر نتوانستم در مقابل وسوسه آمدن به اینجا مقاومت کنم. هوا خیلی عالی است.»

کاری در مقابل او ایستاد و گفت «بله، من هم داشتم خودم را برای گردش کوتاهی آماده می کردم.»

«آه، راستی؟ میل دارید کلاهتان را بردارید و با هم برو یم؟»

از پارک گذشتند و به سوی بولوار واشنگتن رفتند، جاده پهن سنگفرش شده و خانه های بزرگ چوبی، که در انتهای پیاده رو ساخته شده بودند، این خیابان را بسیار زیبا می نمود. بسیاری از ساکنان مرفه تر وســـت ساید در اینجا زندگی می کردند، و هرستوود نگران این بود که کسی او را در این وضع ببیند. هنوز چندان دور نرفته بودند که تابلوی یک اصطبل مخصوص کالسکه های کرایه ای گرفتاری او را حل کـــرد.

«به سواری با کالسکه در بلوار جدید می برمش.»

بولوار در آنهنگام کمی بزرگتر از یک جاده روستایی بود. جـــایی که او قصد داشت به کاری نشان دهد بسیار دورتر و اما در همین وست ساید بود، که به ندرت خانه ای در آن دیده می شد. بلوار، پارک دوگلاس را به پارک واشنگتن یا پارک جنوبی می پیوست، و جز یک جاده خوب ساخته شده، که به درازای پنج مایل از میان دشتی سرسبز و گسترده به سوی جنوب و سپس از میان همان نوع چمنزار به سوی شرق می رفت، چیز دیگری نبود. در قسمت بیشتر این راه با خانه ای رو برو نمی شدند، و می توانستند بی دغدغه خاطر از مزاحمت کسی به گفتگوی دلپذیری بپردازند.

هرستوود در اصطبل اسب آرامی انتخاب کرد، و به زودی از دسترس چشمـان و گوشهای مردم خارج شدند.

پس از مدتی هرستوود گفت «می توانید برانید؟»

«هیچ وقت امتحان نکردم.»

دهنه را به دست او داد و خود دست به سینه نشست.

با لبخندی به کاری گفت «می بینید؟ هیچ کاری ندارد.»

«البته، وقتی که اسب آرامی باشد.»

«با کمی تمرین می توانید هر اسبی را راه ببرید.»

مدتی بود که پی فرصتی می گشت تا به این گفت و شنود حالتی جدی بدهد. یکی دو بار لب به سخن نگشود تا شاید در سکوت اندیشه های کاری رنگی از اندیشه های خود او را بگیرد، اما کاری به آسانی گفتگو را ادامـــه داد. امـــا، به زودی سکوتش بر وضعیت چیره شد. کشش اندیشه ها محسوس شد. نگاهش را به

جایی می‌دوخت، گویی به چیزی فکر می‌کند که ابداً به کاری ربطی ندارد. اما اندیشه‌هایش گویا بودند. کاری خوب می‌دانست که به لحظه خطرناک نزدیک می‌شوند.

هرستوود گفت «می‌دانید، از وقتی با شما آشنا شده‌ام احساس می‌کنم سالهاست چنین شبهای خوشی را نگذرانده‌ام.»

کاری با تظاهر به بیخیالی گفت «راستی؟»، اما از لحن محکم هرستوود هنگام گفتن آن برآشفته شد.

«آنشب می‌خواستم به‌اتان بگویم، اما نمی‌دانم چطور شد که فرصت از دستم رفت.»

کاری، بی‌آنکه قصد جوابگویی داشته باشد، گوش می‌داد. چیزی که ارزش گفتن داشته باشد به خاطرش نمی‌آمد. به رغم تمام پندارهایش درباره درست و نادرست، که از زمان آخرین دیدارشان او را آزرده بود، اکنون بار دیگر سخت از هرستوود خوشش می‌آمد.

هرستوود با لحنی جدی می‌گفت «امروز به اینجا آمدم به شما بگویم چه احساسی دارم... ببینم که به حرفهایم گوش می‌دهید یا نه.»

هرستوود در نوع خود آدم رمانتیکی بود. می‌توانست شدیداً احساساتی شود —اغلب شاعرانه— و حالا آن‌قدر کاری را می‌خواست که می‌توانست به راحتی حرف بزند آن خواهش تن و شور و سودایی که جوهر گویایی است به احساسات و صدایش غنا می‌بخشد.

گفت «می‌دانید»، دستش را به روی بازوی کاری گذاشت، و به دنبال یافتن کلمات سکوت کرد «که دوستتان دارم؟»

کاری شنید اما چیزی نگفت. کاملاً در حال و هوایی که مرد ایجاد کرده بود فرو رفته بود. برای اینکه هرستوود بتواند احساساتش را بیان کند به سکوت محض نیاز داشت، و کاری آنرا حفظ می‌کرد. چشمانش را از منظره صاف و گشوده باز نمی‌گرفت. هرستوود چند لحظه‌ای منتظر ماند، و سپس گفته‌اش را تکرار کرد.

کاری با صدای ضعیفی گفت «نباید چنین چیزی بگوئید.»

این را ابداً به لحن متقاعدکننده‌ای نگفت. فکر می‌کرد باید چیزی بگوید و

گفت. هرستوود به هیچ‌رو به آن توجهی ننمود.

با صمیمیتی پرشور گفت «کاری، دوستم بدار. نمی‌دانی چقدر به محبت کسی احتیاج دارم. عملاً تنها هستم. هیچ چیز خوش و شادی‌بخشی در زندگی من نیست. تنها کار و نگرانی برای کسانی که برایم هیچ هستند.»

هنگامی که هرستوود اینها را می‌گفت واقعاً تصور کرد وضع رقت‌انگیزی دارد. این توانایی را داشت که با نگاهی خالی از تعصب از دور به خود بنگرد —توانایی دیدن آنچیزهایی که می‌خواست در وجود خود ببیند. اکنون، وقتی سخن می‌گفت،صدایش با آن ارتعاش خاصی که از فشار روحی ناشی می‌شود، می‌لرزید. و در قلب مصاحبش طنین می‌انداخت.

کاری چشمان درشت و سرشار از مهربانی و شفقت خود را به سوی او برگرداند و گفت «آه، من فکر می‌کردم شما باید بسیار خوشبخت باشید. آنقدر چیزها از زندگی می‌دانید.»

هرستوود با صدای آرامتری گفت «همین است، بیش از حد زندگی را می‌شناسم.»

برای کاری جالب بود که می‌دید مردی با مقام و قدرت او این‌طور صحبت می‌کند. نمی‌توانست احساس نکند که وضع عجیبی دارد. مگر چه شده بود، که در چنین زمان کوتاهی، زندگی محدود روستا چون لباسی از تن او کنده شده، و شهر با تمام اسرارآمیزی‌اش جای آنرا گرفته بود؟ و اسرارآمیزترینش همین بود، مردی صاحب پول و مقام در کنارش نشسته،و باهمدردی او را طلب می‌کند. «نگاه کن، آسوده و مرفه، نیرویش فراوان، مقامش بلند، لباسهایش گرانبهاست،بااینحال از من تمنا می‌کند.» به هیچ‌رو عقلش به جایی قد نمی‌داد. به خود زحمت فکر کردن در این‌باره را نداد. تنها تن به گرمای شوریدگی او داد، گرمایی که بسان آفتابی گرم به تن سرد احساس دلچسبی می‌داد. هرستوود از گرمای شور سودایی خود می‌درخشید، و گرمای میل و تمنایش از هم اکنون موم وسواس مصاحبش را آب می‌کرد.

«فکر می‌کنی خوشبختم؛ که نباید شکایتی داشته باشم؟ اگر سراسر روز با کسانی سر و کار داشتی که مطلقاً به تو علاقه‌ای ندارند، اگر قرار بود هر روز به جایی می‌رفتی که جز خودنمایی و بی‌تفاوتی چیزی نمی‌دیدی، اگر در میان تمام

اشخاصی که می شناختی یک نفر را پیدا نمی کردی که همدردیش را طلب کنی یا از صحبت کردن با او لذت ببری، شاید تو هم غمگین می شدی.»

اکنون درست پنجه بر همان زخمی می کشید که در قلب کاری هم بود. می دانست سر و کار داشتن با آدمهای بی تفاوت یعنی چه، تنها بودن در میان اینهمه آدمهایی که مطلقاً هیچ گونه احساسی به تو ندارند. مگر خود چنین نکرده بود؟ آیا مگر خود هم اکنون تنها نبود؟ در میان تمام کسانی که می شناخت برای همدردی به چه کسی می توانست روی آورد؟ هیچکس. تنهایش گذاشته بودند تا با اندوه و سرگشتگی به فکر فرو رود.

هرستوود می گفت «اگر تو دوستم می داشتی، همین برایم بس بود. اگر می توانستم به تو رو آورم؛ تو مصاحبم باشی. حالا، بدون هیچ گونه احساس رضایتی این سو و آن سو می روم. زمان آن‌قدر کند می گذرد. پیش از آمدنت من کاری نمی کردم جز وقت گذرانی و دست زدن به هرچه که پیش می آمد. از وقتی تو آمدی ...خوب، به تو فکر کرده ام.»

باز این توهم در ذهن کاری شروع به رشد نمود. که «اینجا کسی هست که به کمک من نیاز دارد.» به راستی دلش به حال این چهره اندوهگین و تنها سوخت. «فکرش را بکن آن همه جاه و مقام به خاطر نیاز به تو برایش بی ارزش است؛ در حالیکه تو خود این چنین تنهایی و به پناهگاهی احتیاج داری، او احساس می کند باید به تو پناه بیاورد. البته، جای تأسف است.»

هرستوود به عذرخواهی گفت «آدم خیلی بدی نیستم»، گویی موظف بود این موضوع را برایش روشن کند، «حتماً فکر می کنی ول می گردم و به هر کار کثیفی دست می زنم. گاهی بی پروا بوده ام، اما به آسانی می توانستم آنرا کنار بگذارم. اگر زندگیم برایت ارزشی دارد، می توانی نجات بخشم باشی.»

کاری با نگاهی نوازشگر، بسان نگاه پرهیزگار برای نجات گناهکار از چنگال گناه، به او نگریست، «خطاهایش، چه هستند، که من بتوانم آنها را تصحیح کنم؟ وقتی همه چیزش این‌قدر خوب است، حتماً خطاهای کوچکی هستند. حداکثر، ماجراهایی پرزرق و برق.» و به خطاهای پرزرق و برق چه با اغماض نگریسته می شود.

هرستوود از خود چنان تصویر غم‌انگیزی به دست داد که کاری عمیقاً متأثر شد.
با خود اندیشید «واقعاً این‌طور است؟»
بادی بهاری به هوا برخاست، چند شاخه‌خشک‌پس‌مانده پائیز را به‌زمین ریخت.
اسب؛ بی‌آنکه کسی هدایتش کند، با فراغ‌خاطر آهسته می‌رفت.
کاری چشم به زیر دوخت.
هرستوود با شوری سودایی گفت «عزیزم، اعتراف کن. دوستم داری، مگر نه؟»
کاری جوابی نداد، اما هرستوود می‌دانست پیروز شده است.
لبهای کاری جوابش را داد.
هرستوود که چشمانش از خوشحالی می‌درخشید گفت «حالا، تو مال منی، نه؟»
در بازگشت کاری سرش را به روی شانه او تکیه داده بود.

۱۴

آنشب کاری در خانه حالی خوش داشت، روحاً و جسماً. از دلبستگی خود به هرستوود و عشق او به خود عمیقاً به وجد آمده بود، و با خواب و خیالهای شیرین چشم به راه دیدار آینده داشت. بی هیچ احساس اجبار به رعایت حفظ ظاهر قرار گذاشته بودند که یکشنبه شب کاری به شهر برود و او را ببیند. گذشته ازآن نیاز به پنهانکاری آنرا ایجاب می کرد.

خانم هیل از پنجره اطاقش کاری را دید که به خانه می آید.

به خود گفت «هوم، در غیاب شوهرش با مرد دیگری به سواری می رود. مردک باید بیشتر مراقبش باشد.»

در واقع خانم هیل تنها کسی نبود که دراین باره فکرهایی کرد خدمتکار خانه که هرستوود را به خانه پذیرفته بود. نیز نظراتی داشت. چندان از کاری، که سرد و تندخو می نمود، دل خوشی نداشت. در این حال، از دورئه پر نشاط و رفتار بی رودر بایستی او، که هرچند گاه چیز خوشایندی به او می گفت، و به صورتهای دیگری نشانه هایی از علاقه خود به تمام اعضای جنس مخالف را به او نشان می داد، خوشش می آمد. هرستوود رفتاری خوددارتر و جدی تر داشت. این کارگزار پیراهن پوش چندان از او خوشش نمی آمد. از خود می پرسید «برای چه این قدر زیاد به اینجا می آید؟ و چرا خانم دروئه در غیاب آقای دروئه امروز بعدازظهر با او بیرون

رفت؟» در آشپزخانه با آشپز نظر خود را درمیان گذاشت. درنتیجه، زمزمه بدگویی در خانه پیچید، چه بدگویی زود پخش می شود.

کاری، حال که به اندازه کافی به خواهش هرستوودتن درداده، و به دلبستگی خودبه اواعتراف کرده بود، دیگر پروای رفتارخودنسبت به اورانداشت. در حال حاضر به فکردروئه نبود، چون تنهابه وقارومتانت دلداده ودلبستگی سوزان او به خود می اندیشید. شب نخست، جز اینکه بنشینید و جزئیات آن بعدازظهرراازخاطر بگذراند کاری نکرد. نخستین بار بود که عواطفش کاملاً برانگیخته شده بود، و تمام وجودش را دگرگون می نمود. کاری کم و بیش دارای نیروی ابتکار بود، که پیش از این مجال بروز نمی یافت، و اکنون خود را به نمایش می گذاشت با واقع بینی بیشتری به وضع خود نگریست و برق راه نجاتی را دید. به نظرش می رسید هرستوود راهی به سوی زندگی آبرومندانه است. باید به احساسات کازی دراین هنگام ارج زیادی گذاشت، زیرا از این پیشامدهای اخیر این طور نتیجه گیری می کرد که از این بی حیثیتی نجات خواهد یافت. نمی دانست در دیدار بعدی هرستوود چه خواهد گفت. تنها به دلبستگی او به خود ارج می نهاد، و درنتیجه انتظار پیامدهای بهتری را داشت.

اما اکنون، هرستوود هنوز در اندیشه خوشگذرانی بی مسئولیتی بود. احساس نمی کرد دست به کاری می زند که زندگیش را پیچیده خواهد ساخت. کار مطمئنی داشت، زندگی خانوادگیش گرچه راضیش نمی کرد، اما دست کم آرام، و آزادی شخصی اش نسبتاً نامحدود بود. «از این موهبت جدید در حاشیه مقدار خوشی معمولی ام برخوردار می شوم. با او خوش می گذرانم و زندگیم، همانطور که بود، دست نخورده باقی می ماند.»

یکشنبه شب او و کاری در رستورانی که هرستوود در خیابان آدامز انتخاب کرده بود شام خوردند، و پس از آن کالسکه ای سوار شدند و به تفریحگاه شبانه ای در خیابان اصلی «کاتج گرو» نزدیک خیابان فرعی سی و نهم که در آنهنگام جای زیبایی بود رفتند. هرستوود در جریان اظهار علاقه خود به زودی متوجه شد که کاری عشق او را با معیاری بالا تر از آنچه پیش بینی کرده بود پذیرفته است. فاصله خود را با او کم و بیش صمیمانه حفظ می نمود، و تنها به آن نشانه هایی ازدلباختگی که بیشتر

به دلدادگان بی تجربه می آید تن در می داد. هرستوود می دید که به این آسانیها نمی تواند او را به چنگ آورد، و تصمیم گرفت این موضوع را به وقت دیگری واگذارد.

از آنجا که وانمود می کرد او را زن شوهرداری می داند دریافت که این نقش را هنوز باید ادامه دهد. می دید که پیروزی هنوز بسیار با او فاصله دارد. اما نمی دانست تا کی باید انتظار بکشد.

با کالسکه به خیابان اوگدن باز می گشتند که هرستوود پرسید:

«کی باز می بینمت؟»

«نمی دانم.»، خود نیز نمی دانست.

«چرا سه شنبه به نمایشگاه نمی آیی؟»

«نه به این زودی.»

«ببین چکار می کنم. با آدرس صندوق پستی وست‌ساید برایت یادداشت می گذرام. می توانی سه‌شنبه سری به آنجا بزنی؟»

کاری پذیرفت.

کالسکه یک خانه مانده به خانه کاری، بنا به دستور هرستوود، توقف کرد.

و وقتی کالسکه دور می شد هرستوود با صدای آهسته ای گفت «خداحافظ.»

آنشب دروئه با بازگشت خود پیشرفت بی دردسر او را در اینکار برهم زد.

بعد از فردای آنشب هرستوود دردفتر کار پرابهت خودنشسته بود که دید دروئه وارد شد.

از همانجا با لحن مهرآمیزی گفت «سلام چارلز، برگشتی؟»

دروئه خندان گفت «بله.» و پا به درون گذاشت.

هرستوود از جایش برخاست.

بازاریاب را ورانداز کرد و گفت «چون همیشه شاد و سرخوش، نه؟»

به گفت و شنود درباره آشنایان و جریانات پرداختند.

سرانجام هرستوود پرسید «خانه رفته ای؟»

«نه هنوز، اما دارم می روم.»

«به یاد آن دختر کوچولو بودم و یکبار سری به اش زدم. فکر کردم دلت

نمی خواهد آنطور تک و تنها بماند.»

«حق با توست. حالش چطور است؟»

«خوب. گرچه کمی نگرانت بود. بهتر است حالا بروی و خوشحالش کنی.»

دروئه خندان گفت «همین کار را می کنم.»

هرستوود هنگام خداحافظی گفت «دلم می خواهد هر دو چهارشنبه شب بیایید پائین برو یم به تئاتر.»

«ممنون، پیرمرد. ببینیم دخترک چه می گو ید و خبرت می کنم.»

دروئه وقتی از آنجا بیرون آمد و به طرف خیابان مدیسن به راه افتاد به خود گفت «چه آدم خو بی.»

هرستوود وقتی به دفترش بازمی گشت گفت «دروئه آدم خوبی است، اما به درد کاری نمی خورد.»

یاد کاری دلشادش ساخت، و از خود می پرسید از چه راهی بر بازاریاب پیشی بگیرد.

وقتی دروئه به خانه رسید، بر روال همیشگی کاری را در آغوش گرفت، اما کاری هنگام جواب دادن بوسه او بر خود لرزید.

دروئه گفت «خوب، سفر بسیار خوبی بود.»

«راستی؟ با آن یارو «لاکراسی» که حرفش را می زدی چکار کردی؟»

«عالی؛ یک سری کامل به اش فروختم. یاروی دیگری بود، از شرکت برنشتاین، از آن یهودیهای دماغ دراز، اما مثل اوّلی نبود. حسابی حالش را گرفتم.»

همچنانکه یقه اش را برمی داشت و دکمه سردستهایش را باز می کرد، تا دست و روی خود را بشو ید و لباسهایش را عوض کند، در باره سفرش حرف می زد. کاری به توصیفات زنده او گوش می داد و نمی توانست برایش جالب نباشد.

«باور کن، رئیس شرکتم خیلی تعجب کرد. در این سه ماهه آخر سال بیش از تمام بازاریابهای شرکت فروش کردم. در لاکراس بیش از سه هزار دلار جنس فروختم.»

صورتش را در لگن آب فرو برد، و همچنانکه گردن و گوشهایش را می شست سر و صداهایی از گلو یش درمی آورد، و کاری با آمیخته ای از خاطرات و قضاوت

کنونی اش نگاهش می کرد. در حالیکه هنوز صورتش را خشک می کرد، گفت:
«می خواهم ماه ژوئن تقاضای اضافه حقوق کنم. با این استفاده‌ای که به اشان می رسانم می توانند از عهده اش برآیند. من اضافه حقوق را خواهم گرفت، خواهی دید.»
«امیدوارم.»
«و آنوقت اگر آن معامله زمینی که صحبتش بود تمام شود، ازدواج می کنیم»، اینرا با تظاهر زیادی به صداقت گفت، و در این ضمن جلوی آینه نشست و شروع به شانه کردن موهایش کرد.
کاری با لحن ترحم انگیزی گفت «چارلی، من فکر نمی کنم تو هیچوقت بخواهی با من ازدواج کنی.» اظهار عشق هرستوود به او شهامت گفتن اینرا داده بود.
«آه، بله، ازدواج می کنم —البته که می کنم— از کجا این فکر به کله ات زد؟.»
دروئه از جلوی آینه بلند شد و به طرف کاری آمد. برای نخستین بار کاری احساس کرد که باید خود را از او کنار بکشد.
در حالیکه صورت قشنگش را به سوی او گرفته بود، گفت «اما خیلی وقت است که این را می گویی.»
«خوب، راست می گویم، اما آنطور که من دلم می خواهد زندگی کنم خرج دارد. خوب، وقتی این اضافه حقوق را بگیرم، دیگر کم کم اوضاع رو به راه می شود، آنوقت ازدواج می کنیم. خیالت راحت باشد کوچولو.»
برای اطمینان بخشیدن به کاری به شانه اش زد، اما کاری اکنون احساس می کرد چقدر امیدهایش بیهوده بوده اند. اکنون به روشنی می دید که این موجود بی بند و بار نمی خواهد گامی به سود او بردارد. تنها می خواست اوضاع به همین صورتی که بود باقی بماند زیرا آزادی کنونی خود را به هر محدودیت قانونی ترجیح می داد.
«برعکس، هرستوود نیرومند و صادق به نظر می رسد. قصد ندارد با بی قیدی امروز به فردا کند. با من همدردی می کند، و قدر مرامی داند، به من نیاز دارد، و حال آنکه دروئه ابداً برایش تفاوتی نمی کند.»
کاری با افسوس و پشیمانی گفت «آه، نه، تو این کار را نخواهی کرد.» لحن

صدایش کمی از پیروزی و بیشتر ناتوانی اش را منعکس می نمود.

«خوب، صبر کن و ببین. حتماً باات ازدواج می کنم.»

کاری به او نگاه کرد و خود را محق احساس کرد. دنبال چیزی می گشت که وجدانش را آسوده سازد، و اکنون آنرا می یافت، بی توجهی سبکسرانه و بی خیال به اتهامات کاری به ناانصافی اش... «صادقانه قول داده بود با من ازدواج کند، و حالا ببین چطور به وعده اش وفا می کند.»

و دروئه، پس از اینکه به خیال خود به خوبی و خوشی از شر مسئله ازدواج رهایی یافته بود، گفت «راستی، امروز هرستوود را دیدم خواست با او به تئاتر برو یم.»

کاری از شنیدن این اسم جا خورد، اما به سرعت بر خود غلبه کرد.

با بی اعتنایی ظاهری پرسید «کی؟»

«چهارشنبه، می رو یم، نه؟»

«اگر تو بخواهی.» بی اعتنایی که به آن تظاهر می کرد به حدی بود که شک برمی انگیخت دروئه چیزی حس کرد، اما آنرا به احساسات کاری نسبت به صحبتشان در باره ازدواج نسبت داد.

«گفت، که یکبار به ات سری زده.»

«بله، شنبه شب اینجا بود.»

«راستی؟ از حرفهایش این جور خیال کردم که یک هفته پیش یا پیش تر از آن بود.»

کاری گفت «نه، اینطور نیست.»، اصلاً نمی دانست این دو مرد چه چیزهایی به یکدیگر گفته اند. روحاً سردرگم بود، و می ترسید چیزی بگو ید که گرفتاری بوجود آورد.

«آه، پس دو بار به اینجا آمد.»، و نخستین سایه سوءتفاهم در چهره اش نمایان شد.

کاری معصومانه گفت «بله»، اکنون احساس می کرد که هرستوود فقط از یکی از دیدارهایش صحبت کرده است.

دروئه خیال کرد حرف دوستش را خوب نفهمیده است. بعلاوه، به این موضوع اهمیت چندانی نمی داد.

در حالیکه کم و بیش کنجکاو می شد گفت «چه می گفت؟»

«گفت برای این به دیدنم آمده که خیال می کرده احساس تنهایی می کنم. خیلی وقت بود به آنجا نرفته بودی و می خواست بداند چه بر سرت آمده.»

«جورج آدم خوبی است.»، از اینکه مدیر نگران او بوده احساس حق شناسی می کرد. «بیا، برو یم بیرون شام بخوریم.»

وقتی هرستوود دید که دروئه بازگشته بی درنگ برای کاری یادداشتی نوشت.

«عزیزم، به او گفتم وقتی سفر بود به دیدنت آمدم. نگفتم چند بار، اما احتمالاً فکر کرده یکبار. اگر چیزی گفته ای خبرش را به من بده. وقتی این یادداشت را دریافت می کنی با پیک مخصوص جوابش را بده، و عزیزم، باید ببینمت. اگر چهارشنبه بعدازظهر ساعت دو نمی توانی مرا در خیابان تروپ ببینی بگو. می خواهم پیش ازرفتن به تئاتریکدیگررا ببینیم.»

کاری صبح سه شنبه وقتی به شعبه اداره پست وست ساید سر زد این یادداشت را دریافت کرد، و بی درنگ به آن جواب داد.

«گفتم دو بار به دیدنم آمدی. بنظرنمی آمد اهمیت بدهد. اگر چیزی مانع نشود کوشش خواهم کرد به خیابان تروپ بیایم. مثل اینکه دارم آدم بدی می شوم. می دانم که نباید این طور رفتار کنم.»

هنگامی که برطبق قرار قبلی بازیکدیگررا دیدند هرستوود از این بابت به او اطمینان خاطر داد.

«عزیزم. نباید نگران باشی. به محض اینکه اینبار به سفر برود ترتیبی خواهیم داد که دیگر مجبور نباشی به کسی دروغ بگویی.»

کاری تصور می کرد که هرستوود بی درنگ با او ازدواج خواهد کرد، گرچه مستقیماً چنین چیزی نگفته بود، و از این تصور امیدوار شد. تصمیم گرفت تا وقتی دروئه باز به سفر نرفته شکیبایی به خرج دهد.

هرستوود درباره شبی که قرار بود به تئاتر بروند گفت «بیش از گذشته به من توجه نشان نده.»

«تو هم آنطور به من نگاه کن»، از نیروی چشمان او به روی خود آگاه بود.

هرستوود گفت «باشد»، و هنگام خداحافظی دستان او را فشرد، و همانطور به چشمانش چشم دوخت که کاری هم اکنون او را از آن منع کرده بود.

کاری با انگشت به او اشاره کرد و به شیطنت گفت «ببین؟»

«بازی هنوز شروع نشده.»

با نگاهی نوازشگر کاری را که دور می شد می نگریست. این زیبائی و جوانی چون شراب ملایمی بر روی او تأثیر می گذاشت.

در تئاتر اوضاع همانطور گذشت که هرستوود می خواست. اگر در گذشته کوشش می کرد پسند خاطر کاری واقع گردد، اکنون آنرا دوچندان کرده بود. رفتار و حرکات دل نشین او اکنون تأثیر بیشتری می بخشید، چون آمادگی برای پذیرش آن به مراتب بیشتر بود. کاری با خوشحالی رفتار او را می پائید. تقریباً وجود دروئه بیچاره را از یاد برد، و او گوئی خود میزبان بود پیوسته پرگویی می کرد.

هرستوود باهوش تر از آن بود که کوچکترین نشانی از تغییر بروز دهد. به دوست قدیمی بیش از معمول توجه نشان می داد، و با اینحال به هیچ رو قصد نداشت او را مضحکه قرار دهد، همچنانکه دلداده موفقی ممکن بود در حضور معشوق در نهان در حق حریف چنین روا دارد. بلکه به بی عدالتی این بازی آگاه بود، و آنقدر سبکسر نبود که کوچکترین تمسخر ذهنی را بدان بیافزاید.

اما نمایشنامه وضع کنایه آمیزی ایجاد کرد، و تقصیر آنهم تنها به گردن دروئه بود.

جریان به یکی از صحنه های «میثاق» مربوط می شد که زنی به صدای فریبنده معشوق در غیاب شوهرش گوش می داد.

دروئه بعداً گفت «مردک حقش بود» گرچه زن به سختی کفاره گناهش را دیده بود. «من دلم به حال مردی که اینقدر کودن باشد نمی سوزد.»

هرستوود به مهربانی گفت «از کجا معلوم. شاید فکر می کرد حق با او بوده.»

«خوب اگر مردی می خواهد زنش را از دست ندهد باید به او توجه بیشتری نشان دهد.»

از سالن انتظار بیرون آمده بودند و داشتند راه خود را در کنار در از میان آن جمعیت پرزرق و برق باز می کردند که صدایی در کنار گوش هرستوود گفت:

«هی، آقا. لطفاً پول یک جای خواب به من بده.»

هرستوود گرم گفتگو با کاری بود.

«به خدا آقا، جایی ندارم بخوابم.»

صدای التماس‌آمیز از آن مردی بود تقریباً سی ساله، با گونه‌های فرو نشسته، تصویر مجسم محرومیت و بیچارگی. دروئه پیش از همه متوجه او شد. در حالیکه سخت دلش به رحم آمده بود یک ده سنتی به او داد. هرستوود به سختی متوجه این جریان شد. کاری به سرعت آنرا فراموش کرد.

۱۵

هرستوود هرچه بیشتر دلباخته کاری می شد بیشتر از یاد خانواده اش غافل می ماند. کارهایش، همه آنچه به خانواده اش مربوط می شد، از نوع عادی ترین آنها بودند. در سر میز صبحانه با همسر و فرزندانش، غرق در خیالپردازیهای خود، که با دلبستگیهای آنان دنیایی فاصله داشت، می نشست. روزنامه اش را می خواند، که در مقایسه با موضوعات مبتذلی که پسر و دخترش در باره آنها صحبت می کردند، جالب بود. او و همسرش را شطی از بی احساسی از یکدیگر جدا می ساخت.

اکنون که کاری آمده بود، می خواست باز مزه خوشبختی را بچشد، شبها به پائین شهر رفتن لذتی داشت. روزها به شتاب می گذاشتند، هنگام راه رفتن در خیابانها، چراغها با شادی چشمک می زدند. بار دیگر آن احساس کم و بیش به فراموشی سپرده را، که به گامهای عاشقان شتاب می بخشد، به یاد می آورد. هنگامی که به لباسهایش می نگریست، آنها را با چشمان او می دید— و چشمانش چه جوان بودند.

هنگامیکه در گرما گرم این عواطف صدای همسرش را می شنید، هنگامیکه تکالیف زناشویی او را مصرانه از رؤیاهایش به واقعیت خشک فرا می خواندند، چه دل آزار و گوشخراش بود این صدا. آنگاه سنگینی این زنجیر را به پاهایش احساس می کرد.

خانم هرستوود با لحنی که از مدتها پیش درخواست چیزی را در ذهن هرستوود

تداعی می نمود گفت «جورج، می خواهم برای ما بلیط فصل برای مسابقات اسب دوانی را بگیری.»

و او با حیرت پرسید «می خواهید به همه آنها برو ید؟»

«بله.»

مسابقات فوق بزودی در پارک واشنگتن در «ساوت ساید»، آغاز می شد، و در میان آنهایی که به اصول مذهبی و محافظه کاری تظاهر نمی نمودند، کاملاً نشانه تشخص تلقی می شد. خانم هرستوود پیش از این هرگز یک بلیط فصل کامل نمی خواست، اما امسال به دلایلی مصمم به گرفتن لژ بود. در درجه نخست، یکی از همسایگانشان، خانم و آقای رمزی، که پولدار بودند، و پولشان را از تجارت رسنگ به دست آورده بودند، لژ کرایه کرده بودند. بعد، دکتر محبوب او، دکتر «بیل»، و آقایی علاقمند به اسب و شرط بندی با او در باره تصمیمش به شرکت دادن یک اسب دوساله در مسابقه صحبت کرده بود. و سرآخر، مایل بود جسیکایش را به نمایش بگذارد، که روز به روز پخته تر و زیباتر می شد، و مادر امیدوار بود او را به ازدواج مرد صاحب پول و پله ای درآورد. آرزوی خودش برای گردش در چنین جاهایی و رژه رفتن در میان آشنایان و مردمان صاحب اسم و رسم دست کمی از انگیزه های دیگر نداشت.

هرستوود در باره این پیشنهاد چند لحظه ای فکر کرد، بی آنکه جوابی بدهد. در اطاق نشیمن طبقه دوم نشسته بودند و چیزی به صرف شام نمانده بود. همان شبی که قرار بود با کاری و دروئه به دیدن «میثاق» بروند، و به همین خاطر برای تغییر لباس به خانه آمده بود.

«مطمئنی که بلیطهای جداگانه همان منظور را برآورده نخواهند کرد؟»، نمی خواست خشونت بیشتری به خرج دهد.

خانم هرستوود با ناشکیبایی گفت «نه.»

هرستوود که از رفتار زنش رنجیده بود گفت «حالا چرا عصبانی شدی. فقط پرسیدم.»

و خانم هرستوود به تندی گفت «عصبانی نیستم. فقط بلیط فصل می خواستم.»

و او درحالیکه با چشمانی مطمئن و استوار به همسرش می نگریست گفت «من

هم دارم می گویم بلیط فصل گرفتن کار آسانی نیست. نمی دانم مدیر آنرا به من خواهد داد یا نه.»

در تمام این مدت به روابطش با مدیران مسابقه های اسب دوانی فکر می کرد. و خانم هرستوود خشمناک گفت «پس می خریمش.»

«خیلی راحت حرف می زنی. بلیط فصل خانوادگی صد و بیست دلار پولش می شود.»

خانم هرستوود با لحن مصممانه ای گفت «من باات جر و بحث نمی کنم. بلیط را می خواهم، همین.»

از جایش بلند شده بود، و اکنون با حالی خشمناک از اطاق بیرون می رفت. هرستوود با سیمایی درهم فرو رفته، اما با لحنی نه چندان تند گفت «به همین خیال باش.»

طبق معمول، آن شب یکی از اعضای خانواده سرمیز شام نبود.

روز بعد هرستوود دیگر آن چنان خشمگین نبود، و بعداً بلیط را به موقع تهیه کرد، گرچه این موضوع اوضاع را بهتر نکرد. هرستوود حرفی نداشت سهم خوبی از درآمد خود را به خانواده اش بدهد، اما خوشش نمی آمد برخلاف میلش او را وادار به تهیه چیزی کنند.

یک روز دیگر جسیکا گفت «مادر، می دانی که خانواده اسپنسر می خواهند به مسافرت بروند؟»

«نه، کجا؟»

«ارو پا. دیروز جورجیا به من گفت، و چه پزی می داد.»

«نگفت کی؟»

«فکر می کنم دوشنبه. باز در روزنامه آگهی خواهند داد —همیشه این کار را می کنند.»

خانم هرستوود با لحن تسلی بخشی گفت «ناراحت نشو، خودمان همین روزها می رویم.»

چشمان هرستوود به روی روزنامه کندتر حرکت کرد، اما چیزی نگفت.

جسیکا در حالیکه لحن سخن گفتن دوستش را تقلید می کرد گفت «از

نیو یورک با کشتی به لیور پول می رو یم. فکر می کنم بیشتر تابستان را در فرانسه باشیم.—از خود راضی! مثل اینکه رفتن به ارو پا هم چیز مهمی است.»

هرستوود گفت «اگر این قدر حسودیت می شود، حتماً مهم است.»

واکنش دخترش به این حرف شدیداً آزرده اش ساخت.

خانم هرستوود به دخترش گفت «عزیزم، فکرت را با این چیزها ناراحت نکن.»

روز دیگر، جسیکا به مادرش گفت «جورج رفت مسافرت؟»، و بدین ترتیب چیزی را که هرستوود از آن آگاهی نداشت فاش ساخت.

هرستوود سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت «کجا رفته؟»، پیش از این هرگز بی اطلاع او به مسافرت نمی رفتند.

جسیکا که متوجه رنجش پدر نشده بود گفت «می خواست به «و یتون» برود.»

«مگر آنجا چه خبر است؟»، اندوه و خشم خود را از اینکه مجبورش می ساختند این طور از آنها حرف بیرون بکشد مخفی نمی داشت.

جسیکا گفت «مسابقه تنیس.»

هرستوود که به سختی می توانست جلوی خشمش را بگیرد گفت «به من چیزی نگفت.»

خانم هرستوود با لحن آرامی گفت «حتماً فراموش کرده.»

درگذشته همیشه در این خانه حرمتی داشت که ترکیبی ازحقشناسی و ترس بود. حالت صمیمانه ای را که بین او و دخترش هنوز وجود داشت خود ایجاد کرده بود. اکنون این صمیمیت از گفته های مهرآمیز فراتر نمی رفت. هیچگاه بیش از حد با او خودمانی صحبت نمی کرد، اما به هرحال، صمیمیتی صادقانه بود، اکنون می دید که رشته کارهای آنها از دستش به در می رود. دیگر او را در جریان نمی گذاشتند. گاهی سر میز آنها را می دید، و گاهی نمی دید. گاهگاهی از کارهایشان چیزهایی به گوشش می خورد، و بیشتر اوقات نه. بعضی روزها می دید که اصلاً نمی فهمد راجع به چه صحبت می کنند —کارهایی که در غیابش ترتیب انجام آنرا داده، و یا کلاً انجام داده بودند. این احساس بیشتر رنجش می داد که چیزهای کوچکی در آنجا می گذشت که وی از آنها آگاهی نداشت. جسیکا کم کم احساس می کرد که کارهایش به خودش مربوط است. جورج، چنان جولان می داد که گو یی کامله

مردی بود و مسائلش به خود مربوط. تمام اینها را هرستوود می دید، و براو اثر می گذاشت، چون عادت داشت رعایتش را بکنند —لااقل، در مقام رسمی اش— و احساس می کرد که اهمیتش نباید در اینجا رو به زوال رود. از همه بدتر، می دید در حالیکه نظاره می کند و صورتحسابها را می پردازد، زنش نیزروز به روز بی‌اعتناترو خودرأی تر می شود.

اما خود را با این فکر تسلی می داد، «اشکالی ندارد، کسی هست که مرا دوست بدارد. اوضاع در خانه ممکن است بر این روال ادامه یابد، اما در خارج از خانه کاری را که دارم.»، آپارتمان راحت او را در خیابان اوگدن مجسم می کرد، خانه ای که شبهای این چنین پرسعادتی را در آنجا گذرانده بود، و می اندیشید چه‌قدر خوب می شد وقتی کاملاً از شر دروئه رهایی می یافتند، کاری در آن جای دنج شبها انتظارش را می کشید. امیدوار بود وضعی پیش نیاید که دروئه کاری را از متأهل بودن او باخبر سازد. کارها آنچنان بی اشکال داشت رو به راه می شد که فکر نمی کرد چیزی مانعی در راه ایجاد کند. «به زودی کاری را راضی می کنم و همه چیز رو به راه می شود.»

از فردای دیدارشان در تئاتر روزی یک نامه برای کاری می نوشت، وازاو خواسته بود که او هم برایش بنویسد. به هیچ رو اهل قلم نبود، اما تجربه زندگی و دلبستگی رو به افزونش به کاری در این کار یاری اش می کرد. در دفتر کارش پشت میز تحریری می نشست و با دقت فراوان به نوشتن می پرداخت. جعبه ای کاغذ رنگی و معطر خریده، و آنها را دریکی از کشوهای میزش قفل کرده بود. دوستانش اکنون با شگفتی به ماهیت منشی وار و بسیار رسمی کارش می نگریستند. پنج کارگر پشت بار به وظایفی که تا این اندازه از مردی کار دفتری و قلم زنی طلب می کردند به دیده احترام می نگریستند.

هرستوود از روانی قلمش به شگفت می افتاد. برطبق یک قانون طبیعی که بر تمام کوششها حاکم است، آنچه می نوشت بر خود او تأثیر می گذاشت. اکنون احساسات لطیفی در او به وجود می آمد که کلماتی برای بیان آنها پیدا می کرد. این گویایی بیان‌غنای خیالپردازی را به دنبال داشت. آن آرزوهای درونی که در آنجا به زبان می آمدند او را به دام انداختند. او کاری را شایسته تمام دلبستگی که در آنجا

به زبان می آورد می دانست.

اگر قرار باشد جوانی و زیبایی در دوران شکوفایی خود از زندگی آن نشان افتخار را که عشق خوانده می شود دریافت دارند، کاری به حق شایستگی دریافت آنرا داشت. تجربه هنوز آن تازگی روح را، که رمز زیبایی تن است، از او نگرفته بود. چشمان مهربانش در آن درخشش زلال خود هیچ نشانی از واخوردگی نداشت. شک و آرزو او را به طریقی آزرده بود، اما اینها بجز آرزومندی در نگاه و گفتار اثر عمیق‌تری از خود برجای نگذاشته بودند. دهانش، هنگام سخن گفتن و هنگام خاموشی، گاهی حالت کسی را داشت که ممکن بود هر لحظه اشکهایش سرازیر شود. نه اینکه همیشه در اندوه باشد. بیان برخی از سیلابها به لبهایش این حالت خاص را می داد —حالتی بی اندازه گویا و رقت انگیز.

در رفتارش اثری از گستاخی دیده نمی شد. زندگی به او سلطه‌جویی —نخوت رفتار را، که پاره‌ای از زنان ارباب‌منشانه آنرا بکار می گیرند— نیاموخته بود. آرزویش برای اینکه به او توجه کنند آنچنان نیرومند نبود که او را وادار به مطالبه آن نماید. حتی اکنون نیز اعتماد به نفس نداشت، اما آنچه بروی گذشته بود کمی از کمرویی اش می کاست. خواستار لذت، خواستار مقام بود، اما به درستی نمی دانست اینها چه هستند. هر بار استوانه پر از شیشه های رنگی کارهای بشری برق تازه‌ای به روی چیزی می انداخت، بی درنگ همان را می خواست —تنها آرزویش همان می شد. تکان دیگری به استوانه، آنوقت زیبائی و کمال تبدیل به چیز دیگری می شد.

از جنبه روحی نیز عواطفی غنی داشت، که در سرشتهایی از این گونه می توان آنها را یافت. مناظر بسیاری او را اندوهگین می ساختند. فوران غم و اندوه برای ناتوانان و درماندگان. پیوسته از منظره مردان رنگپریده و ژنده‌پوشی که با ناامیدی در نوعی سرگشتگی عاجزانه روحی از کنارش می گذشتند رنج می کشید. برای دختران کهنه‌پوشی که از یکی از کارخانه های وست ساید بیرون می آمدند و نفس زنان شبها از کنار پنجره‌اش می گذشتند از ته دل به رحم می آمد. هنگامیکه از آنجا رد می شدند می ایستاد، لبانش را می گزید، و سر کوچکش را تکان می داد و در شگفتی فرو می رفت. با خود فکر می کرد «چقدر ندار هستند. ژنده‌پوشی و تهیدستی

چقدر بد است.» گل و گشادی لباسهای رنگ و رو رفته غم در چشمانش می نشاند.
و تنها اظهار نظرش این بود «و این قدر هم باید کار کنند!»

در خیابان گاهی کارگران را در حال کار می دید —ایرلندیهایی کلنگ به دست، بارکشانی که می بایستی بارهای سنگین زغال را خالی کنند، امریکائیهایی سرگرم انجام کارهایی که تنها به نیروی بدنی نیاز داشت —و به خیالات دور و درازی فرو می رفت. کار، اکنون که از آن رهایی یافته بود، وحشتناک تر از هنگامی می نمود که خود بخشی از آن را تشکیل می داد. اکنون آنرا از پشت مهی از خیالبافی می دید— نیمه تاریکی رنگ باخته و ترسناک، که جوهر احساس شاعرانه بود. از دیدن چهره پیرمردی که از کنار پنجره می گذشت، گاهی پدر پیرش را با لباس پوشیده از آرد آسیاب به خاطر می آورد. کفاشی که به روی قالبی کفشی را میخ می کوبید، آهنگری را که از پنجره کوچک زیرزمینی که درآن سرگرم کار بود می دید، نجاری را که در آن بالا از پنجره، بی کت، آستینها بالازده مشاهده می کرد؛ تمام اینها در خیال او را به آن آسیاب می بردند. در این باره افکار غم انگیزی به ذهنش می رسید، گرچه در این باره به کسی چیزی نمی گفت. با آن دنیای رنج و زحمت، که خود به تازگی از آن بیرون آمده بود، و آنرا بهتر از هر جای دیگر درک می کرد، احساس همدردی می نمود.

گرچه هرستوود نمی دانست، اما با کسی سر و کار داشت که احساساتش این چنین لطیف و شکننده بودند. او خود نمی دانست، اما همین چیزهای وجود کاری او را به خود جلب می کردند. هرستوود هرگز درصدد تحلیل ماهیت دلبستگی خود به کاری برنیامد. همین که در نگاه او مهربانی، در رفتارش نرمی، و در اندیشه هایش نیک سرشتی و امید وجود داشت، برای هرستوود کافی بود. او به سوی این نیلوفر آبی کشیده می شد، گلی که زیبائی فروزان و بوی خوش خود را از اعماق آبها و از گل و لایی گرفته بود که هرستوود هرگز به آن پانگذاشته و نمی توانست آنرا درک کند. به سوی آن کشیده می شد چون فروزان و تازه بود. سبک بارش می ساخت. به زندگی ارزش زیستن می داد.

کاری از جنبه ظاهری نیز بسیار پیشرفت کرده بود. از آن خام دستی در حرکات بجز ته مانده ای، که خود به زیبایی حرکاتش می افزود، چیزی باقی نمانده بود.

کفشهای کوچک با پاشنه های بلند اکنون بسیار به پاهایش می آمد. در انتخاب یقه های توری و دستمال گردنها که در سر و وضع زنان این چنین تأثیر دارند مهارت پیدا کرده بود. آبی به زیر پوستش رفته و بدنی خواستنی و گوشتالو پیدا کرده بود.

یک روز صبح هرستوود نامه ای به او نوشت، از او خواست که برای دیدنش به پارک جفرسون، در خیابان مونرو برود. دیگر از احتیاط به دور می دید برای دیدن او به خانه شان برود، گرچه دروئه هنوز به سفر نرفته بود.

ساعت یک بعدازظهر روز بعد به آن پارک قشنگ و کوچک رفت و بر نیمکتی روستایی در زیر برگهای سبز بوته یاس کبودی در کنار باریکه راهی نشست. آن وقت فصل بود که بهار هنوز به شکوفایی خود ادامه می دهد. در کنار حوضچه ای در همان نزدیکی چند کودک با لباسهای تمیز و مرتب قایق کاغذی به روی آب می انداختند. در سایه یک کلاه فرنگی پاسبانی با مدالهای فراوانی به روی سینه اش استراحت می کرد، و باتونی از کمربندش آو یخته بود. باغبان پیری با قیچی باغبانی شاخه های اضافی بوته های گل را می چید. برفراز سرش آسمان صاف و آبی آغاز تابستان را می دید، و در انبوه برگهای سبز براق درختان گنجشکها سخت سرگرم جست و خیز بودند.

هرستوود آن روز صبح چون همیشه آشفته و بیزار از خانه بیرون آمده بود. در سر کار، چون چیزی نداشت بنویسد، وقت گذرانده بود. با قلب سبکبار کسانی که، ملال را پشت سر گذارده اند، به این جا آمده بود. اکنون، در سایه خنک این درخت سبز در رؤیایی عاشقانه فرو رفته بود. صدای گاریهایی را که با سر و صدا از خیابانهای مجاور می گذشتند می شنید، صداهایی از دور و خفه. همهمه شهر ضعیف و صدای زنگی که گاهگاهی به گوشش می خورد چون نوای موسیقی بود. در خیال به گذشته، به سوی آن هرستوودی که هنوز ازدواج نکرده و کار پابرجایی نداشت، بازگشت. به یاد آن روزهایی افتاد که چگونه با خاطری آسوده، با نگاه دختران را دنبال می کرد ــ چطور با آنها می رقصید، به گردش می رفت، و در کنار خانه هایشان کشیکشان را می داد. دلش می خواست باز به آن روزگار بازمی گشت ــ در این جای با صفا خود را کاملاً آزاد احساس می کرد.

ساعتی بعد کاری شاداب و سرحال با گامهای سبک به سوی او آمد. کلاه

ملوانی تازه‌ای برای این فصل خریده بود که با رو بان ابریشمی آبی با خالهای سفید آنرا به زیر گردنش گره زده بود. پارچه دامنش از یک پارچه آبی گرانبها بود، و بلوزش با آن جور درمی آمد، پارچه سفید با راه‌راه باریک آبی — به باریکی موی سر. کفشهای قهوه‌ای اش گاهگاهی از زیر دامنش پیدا می شد. دستکشهایش را به دست گرفته بود.

هرستوود با شادی به او نگریست.

با صدایی پر از اشتیاق گفت «آمدی، عزیزم»، ایستاده بود و دستان او را به دست گرفته بود.

«البته، فکر می کردی نمی آیم؟»

«مطمئن نبودم.»

به پیشانی کاری، که بر اثر تند راه رفتن چند قطره عرق نشسته بود،نگاه کرد. سپس یکی از همان دستمالهای نرم و معطر خود را بیرون آورد و به نرمی به اینجا و آنجای صورت او زد.

سپس با لحنی نوازشگر گفت «خوب، حالا درست شد.»

از اینکه در کنار هم بودند، چشم در چشم یکدیگر می دوختند، خوشحال بودند. سرانجام، هنگامیکه برق بلند شادی فروکش کرد، هرستوود گفت:

«چارلی — کی دیگر به سفر می رود؟»

«نمی دانم. می گوید حالا باید برای شرکت همین جا کارهایی انجام دهد.»

هرستوود دیگر لبخند نمی زد، و در خاموشی به فکر فرو رفت. پس از مدتی سرش را بلند کرد و گفت:

«از آنجا بیا و ترکش کن.»

نگاهش را به سوی کودکانی که با قایق بازی می کردند دوخت، گویی خواهش بی اهمیتی کرده بود.

کاری، کم و بیش به همان شیوه پرسید «کجا برویم؟»، با دستکشهایش بازی می کرد، و چشم به درختی در کنار خود داشت.

«تو دلت می خواهد به کجا برویم؟»

در لحن صدای هرستوود، هنگامی که این را می گفت،چیزی بود که کاری

احساس کرد باید با سکونت در این شهر مخالفت کند، به هرستوود جواب داد:

«در شیکاگو نمی توانیم بمانیم.»

به فکر هرستوود نرسیده بود که کاری چنین اندیشه ای در سر داشته باشد— پیشنهاد رفتن از این شهر را بکند.

به مهربانی پرسید «چرا؟»

«آه، برای اینکه، دلم نمی خواهد.»

هرستوود بی آنکه مفهوم این حرف را به درستی درک کند آنرا شنید. زیاد جدی گفته نشده بود. مسئله ای نبود که باید بی درنگ در باره آن تصمیم گرفت، به کاری گفت:

«کارم را باید رها کنم.»

طوری این را گفت که گویی موضوعی نبود که چندان ارزش فکر کردن داشته باشد. کاری کمی به فکر فرو رفت و همزمان از تماشای منظره زیبا لذت می برد.

«دلم نمی خواهد در شیکاگو زندگی کنم و او اینجا باشد.»، منظورش دروئه بود.

هرستوود جواب داد «عزیزم، شیکاگو شهر بزرگی است، اگر در بخش جنوبی زندگی کنیم درست مثل اینست که به کشور دیگری رفته ایم.»

پیشاپیش آن منطقه را برای زندگی انتخاب کرده بود.

«در هر حال، دلم نمی خواهد تا وقتی او اینجاست ازدواج کنیم. خوشم نمی آید حالت فرار داشته باشد.»

پیشنهاد ازدواج برای هرستوود بسیار غیر منتظره بود. اکنون به روشنی می دید که کاری به آن می اندیشد— احساس کرد که به این آسانی نمی توان آنرا از سر او بیرون کرد. دو همسری لحظه ای افق اندیشه های تاریکش را روشن ساخت. هرچه به مغزش فشار می آورد باز نمی دانست چه خواهد شد. می دید که به جز در جلب علاقه او کاری از پیش نبرده است. اکنون که او را نگاه می کرد واقعاً زیبایش می دید. «از عشق او برخوردار بودن، حتی با وجوداین همه دست و پا گیری، به راستی چه شیرین است!» کاری با رد پیشنهادش ارزش خود را در دیدگان او بالا برده بود. «می بایستی برای به دست آوردنش مبارزه کرد، و این همه چیز است. چقدر با

زنانی که به آسانی تسلیم می‌شوند تفاوت دارد!» اندیشه آنها را از سر به در کرد.

به آرامی از کاری پرسید «و نمی‌دانی کی به سفر خواهد رفت؟»

«نه.»

هرستوود آه کشید.

پس از چند لحظه، در حالی که در چشمان کاری می‌نگریست، گفت «دختر کوچولوی با اراده‌ای هستی، نه؟»

از این حرف موجی از احساس بدن کاری را لرزاند. از این تمجید سرفراز شد —به مردی که چنین احساسی در باره او داشت— احساس محبت فراوان کرد.

با شرمساری گفت «نه، اما کار دیگری از دستم ساخته نیست.»

باز هرستوود دست به سینه نشست و به خیابان پشت سبزه‌ها چشم دوخت.

با لحن رقت‌انگیزی به کاری گفت «کاش می‌آمدی پهلوی من. خوش ندارم این جور از تو دور باشم. فایده منتظر ماندن چیست؟ مگر اینطور خوشبخت‌تری؟»

کاری با تعجب گفت «خوشبخت‌تر! خودت که خوب می‌دانی.»

هرستوود با همان لحن به سخن گفتن ادامه داد «پس برای چه داریم وقت تلف می‌کنیم. تو خوشبخت نیستی، اما مگر من هستم؟ بیشتر وقتم را می‌نشینم و برایت نامه می‌نویسم.» در حالیکه ناگهان به صدایش حالت پر احساس‌تری می‌داد و چشم در چشم او می‌دوخت، گفت «ببین، کاری، بی تو نمی‌توانم زندگی کنم، همین که گفتم.» اینرا گفت و کف دستهایش را چون کسی که به بن بست رسیده و راهی به نظرش نمی‌رسد رو به بالا گرفت، «حالا، چکار کنم؟»

هرستوود بار را به دوش کاری گذاشت، و این به دل او نشست، نمای بار بی وزن قلب زن را به رقت آورد.

به مهربانی گفت «نمی‌توانی باز کمی صبر کنی؟ سعی می‌کنم بفهمم کی می‌خواهد برود.»

هرستوود با همان لحن چند لحظه پیش گفت «چه فایده‌ای خواهد داشت؟»

«خوب، شاید بتوانیم جایی برویم.»

کاری روشن‌تر از پیش نمی‌دید، اما داشت به آن چهارچوب فکری گام می‌گذاشت، که زن، از روی ترحم، تسلیم می‌شود.

هرستوود این را نفهمید. در این اندیشه بود که از چه راهی او را رام سازد —چه چیزی وادارش می نمود دروئه را رها سازد. در جستجوی پرسشی بود که او را به حرف وا دارد.

سرانجام یکی از آن مسئله های مشکلی به ذهنش رسید که اغلب خواستهای ما را نهان می سازند، اما ما را به درک مشکلاتی که دیگران برای ما ایجاد می کنند نزدیک می سازند، و راهی به ما نشان می دهند. این پرسش کوچکترین ارتباطی با هدف او نداشت، و همین طور تصادفی بی آنکه لحظه ای به آن بیاندیشد به زبانش آمده بود.

همچنانکه نگاه به دیدگان کاری می دوخت و حالتی جدی به صدای خود می داد گفت «کاری، فرض کن که هفته آینده، یا تفاوت نمی کنداین هفته... یا امشب می آمدم و به تو می گفتم...بایدازاین شهربروم... نمی توانم یک دقیقه دیگر این جا بمانم و بازگشتی هم در کار نخواهد بود... تویا من می آمدی؟»

«بله»

«نمی ایستادی که جر و بحث کنی یا کارهایت را رو به راه کنی؟»

«اگر تو نمی توانستی صبر کنی، نه.»

وقتی دید کاری این چنین او را جدی می گیرد لبخند به لبانش آمد، از خود می پرسید از این موضوع چطور می تواند برای سفری یکی دوهفته ای با اوسودجوید. لحظه ای به فکرش رسید به او بگوید شوخی می کند و این حالت جدی نمکین را از صورت او بزداید، اما تأثیر آن بیش از حد او را به وجدمی‌آورد.گذاشت همین طوربماند.

فکر دیگری به نظرش رسید، و گفت «فرض کن وقت اینرا که اینجا ازدواج کنیم نداشتیم؟»

«اگر به محض اینکه به مقصد برسیم ازدواج کنیم اشکالی ندارد.»

«جدی می گویم.»

«می دانم.»

اکنون به نظر هرستوود می رسید که روز به طرز عجیبی روشن تر شده است. در شگفت بود که از کجا به فکرش رسیده بود این سؤال را بکند، اما نمی توانست از زیرکانه بودن آن لبخند به لب نیاورد.

این پرسش نشانش داده بود که کاری چه‌قدر دوستش دارد. دیگر ذهنش از شکها خالی شده بود. «سرانجام راهی برای به چنگ آوردنش پیدا می کنم.»

به شوخی گفت «خوب، یکی از این شبها می آیم و می برمت.»

کاری با لحن اندیشناکی گفت «اما اگر با من ازدواج نکنی، پهلویت نمی مانم.»

هرستوود دست او را به دست گرفت و نوازشگرانه گفت «منهم چنین انتظاری از تو ندارم.»

کاری از این جواب بی اندازه خوشحال شد. حالا که هرستوود می خواست نجاتش دهد احساس می کرد بیش از پیش دوستش دارد. اما هرستوود پاک موضوع ازدواج را فراموش کرده بود. داشت با خود فکر می کرد «با علاقه‌ای که کاری به من دارد به زودی به آرزو یم خواهم رسید.»

در حالیکه از جایش بلند می شد، و چشم ها را به روی پارک زیبا می گرداند، با حالت شادی گفت «بیا کمی قدم بزنیم.»

«باشد.»

از مقابل ایرلندی جوانی گذشتند، که با چشمهانی پرحسرت به دنبال آنها نگریست و با خود گفت:

«چه جفت قشنگی، لابد خیلی ثروتمندند.»

۱۶

دروئه در طی اقامت کنونی خود در شیکاگو به تشکیلات مخفی ای که به آن تعلق داشت توجه بیشتر می نمود. در طول سفرش در باره اهمیت آن چیزهایی دستگیرش شده بود.

بازاریاب دیگری به او گفته بود «باور کن، خیلی عالی است. «هانتزاب» را ببین، آن‌قدرها هم باهوش نیست. البته، خانواده سرشناسی دارد، اما فقط خانواده شرط نیست. حرف ندارد که به خاطر رتبه اش است. ماسون عالی رتبه ای است، و همین خودش بس است. یک نشان مخفی دارد که سمبول نمی دانم چیست.»

دروئه همانجا تصمیم گرفت که به این مسائل علاقه بیشتری نشان دهد. بنابراین وقتی به شیکاگو برگشت به ستاد محلی لژ خود رفت.

آقای «هاری کوئینسل» که در آن شعبه ماسون مقام مهمی داشت به او گفت «دروئه، کمک بزرگی از دست تو برای ما برمی آید.»

جلسه برنامه ریزی به پایان رسیده،وفعالیت اجتماعی زیادی در جریان بود. دروئه داشت این طرف و آنطرف می رفت و با کسانی که می شناخت گپ می زد.

دروئه با روئی خندان به برادر تشکیلاتی خود گفت «چه فکری توی کله داری؟»

«ما از امروز می خواهیم یک نمایش دو هفته ای به راه بیندازیم، و می خواهم

بدانم کسی را نمی‌شناسی که نقش زن جوانی را بازی کند؟ —نقش ساده‌ای است.»

«چرا، چی هست؟» به خود زحمت فکر کردن در این باره را نداد که کسی را نمی‌شناسد. اما خوش خلقی ذاتی اش او را به دادن جواب مثبت واداشت.

«خوب، حالا برایت می گو یم می خواهیم چکار کنیم... می خواهیم برای لژ اثاثیه نو بخریم. در حال حاضر صندوق برای این کار پول کافی ندارد،وفکر کردیم با نمایش پولش را درآوریم.»

دروئه به میان حرف او پرید و گفت «حتماً، فکر خوبی است.»

«چند تا از بچه های اینجا هنرهایی دارند.«هاری بربک» سیاه‌بازی خوب می داند —«مک لوئیز»در نقشهای دراماتیک بد نیست. هیچ دیده‌ای چطور شعر «از فراز تپه ها» را می خواند؟»

«نه، هیچوقت.»

«خوب، باور کن خیلی قشنگ می خواند.»

و دروئه که می خواست به این موضوع خاتمه بدهد، تا به سر مطلب دیگری بروند، پرسید «حالا می خواهی زنی را برای نمایش پیدا کنم؟ اسم نمایشنامه چیست؟» کوئینسل گفت «زیر نور چراغ گاز.» این نمایشنامه اثر آگوستین دالی بود که موفقیت زیادی به دست آورده و از تئاترهای بزرگ گرفته تا آماتورها، که بسیاری از حشو و زوائد پرزحمت آنرا حذف کرده و نقش دراماتیک آنرا به حداقل می رساندند، اجرایش می کردند.

دروئه گفت «چه خوب. نمایشنامه خوبی است. موفق خواهد بود. حتماً پول خوبی از آن در می آورید.»

«ما هم همین طور فکر می کنیم.» وقتی دید دروئه حال و حوصله شنیدن را ندارد، دیگر به صحبت ادامه نداد و افزود«پس، فراموش نکن. زن جوانی برای نقش لارا.»

«حتماً، این به عهده من.»

دروئه از آنجا رفت، و تقریباً از همان لحظه که کوئینسل صدایش خاموش شد،

آنرا از یاد برد. حتی نپرسید کی و کجا.

یکی دو روز بعد این موضوع را به دروئه یادآوری کردند. نامه ای دریافت داشت به این مضمون که نخستین تمرین نمایشنامه برای شنبه شب آینده تعیین شده و آدرس آن خانم جوان بیدرنگ در اختیارشان گذاشته شود، تا متن نقش را برایش بفرستند.

بازاریاب در حالیکه گوش خود را می خاراند، به فکر فرو رفت و گفت «لعنت بر من اگر کسی را بشناسم. کسی را نمی شناسم که چیزی ازتئاترهای آماتوری سرش بشود.»

نام چند زنی را که می شناخت در ذهنش سنجید، و سرانجام یکی را انتخاب کرد، صرفاً به خاطر نزدیک بودن خانه اش که در وست سایدبود،و تصمیم گرفت که شب وقتی از خانه بیرون می رود سری به او بزند. اما شب پاک یادش رفت، و تنها هنگامی که روزنامه را نگاه می کرد باز به یاد مأموریت فراموش شده اش افتاد. سه سطر در روزنامه «ایونینگ نیوز» با عنوان یادداشتهای انجمن مخفی لژ کوستر. انجمن الکز در شانزدهم ماه در سالن «آوری» نمایشنامه «زیر نور چراغ گاز» را اجرا خواهد کرد.

دروئه با صدای بلند گفت «وای! فراموش کردم.»

کاری پرسید «چی را؟»

سر میز کوچکشان در اطاق کوچکی، که می شد از آن به عنوان آشپزخانه استفاده کرد،وکاری گاهگاهی در آنجا غذایی تهیه می کرد نشسته بودند. آنشب کاری هوس آشپزی کرده،وغذای خوبی به روی میز چیده شده بود.

«خوب، نمایشنامه ای که قرار است لژ من به اجرا درآورد، از من خواستند زن جوانی را برای شرکت در آن پیدا کنم.»

«چه نمایشنامه ای؟»

«زیر نور چراغ گاز.»

«کی؟»

«شانزدهم.»

«خوب چرا پیدا نمی کنی؟»

«کسی را نمی شناسم.»
ناگهان دروئه به او نگاه کرد.
«راستی، دلت می خواهد تو آن نقش را بگیری؟»
«من؟ بازی کردن بلد نیستم.»
دروئه با لحنی جدی گفت «از کجا می دانی؟»
«برای اینکه هیچوقت بازی نکرده ام.»
با اینحال از اینکه دروئه به فکرش رسیده بود از او دعوت کند خوشحال بود. چشمانش می درخشیدند، چه اگر چیزی شوری در او برانگیخت هنر تئاتر بود.
دروئه همچنانکه عادتش بود، به این اندیشه خود برای رهایی از این مخمصه، چسبید.
«هیچ کاری ندارد. آنجا به ات یاد خواهند داد.»
کاری با لحن ضعیفی گفت «نه، نمی توانم.»، داشت وسوسه می شد، در عین حال می ترسید.
«بله که می توانی. چرا قبول نمی کنی؟ آنها به کسی احتیاج دارند، و تو هم از آن لذت خواهی برد.»
«نه.»
«خوشت خواهد آمد. می دانم. چند بار وقتی اینجا می رقصیدی و تقلید کسی را در می آوردی دیدمت، برای همین به تو پینشهاد کردم. تو باهوش هستی.»
کاری شرمگین گفت «نه، نیستم.»
«خوب، این کار را بکن. به آنجا برو و ببین جریان چیست. خوشت خواهد آمد. آنهای دیگر هم چندان چیزی نستند. هیچ تجربه ای ندارند. تئاتر چه سرشان می شود؟»
از فکر نادانی آنها اخمهایش درهم رفت. و به کاری گفت:
«قهوه را بده به من.»
کاری خاکسارانه ادامه داد «فکر نمی کنم بتوانم بازی کنم، چارلی. تو که فکر نمی کنی بتوانم، نه؟»
«البته. حرف ندارد. شرط می بندم معروف شوی. باید بروی. می دانم می روی.

از همان وقتی که آمدم خانه فهمیدم. برای همین به تو گفتم.»

«گفتی اسم نمایشنامه چه بود؟»

«زیر نور چراغ گاز»

«چه نقشی را می خواهند من بازی کنم؟»

«آه، یکی از قهرمانهای زن —نمی دانم.»

«چه جور نمایشنامه ای است؟»

دروئه که حافظه اش برای چنین چیزهایی زیاد خوب نبود، گفت «خوب، درباره دختری است که دو نفر می دزدندش — مرد و زنی که خانه شان در یکی از زاغه هاست. نمی دانم پولی، چیزی با خود داشت و آنها می خواستند آنرا از او بگیرند. درست نمی دانم موضوعش چه بود.»

«نمی دانی چه نقشی را قرار است بازی کنم؟»

«راستش را بخواهی، نه.» لحظه ای فکر کرد. «بله، بله می دانم. لارا —خودش است— قرار است لارا باشی.»

«و تو یادت نمی آید این نقش در باره چیست؟»

«باور کن، کاد، یادم نمی آید. گرچه باید یادم باشد، چون چند دفعه دیدمش. دختری را می دزدند، وقتی بچه بود، یا نمی دانم از سر راه برش می دارند،چیزی شبیه به آن...ودوتبهکاری که می گفتم او را پیدا می کنند.» چنگال پر از کیک را جلوی صورت کاری گرفت و حرفش را قطع کرد. «چیزی نمانده بود غرق بشود... نه، اینطور نیست.» باز با درماندگی حرفش را قطع کرد. «ببین کتابش را برایت می خرم. هر چه فکر می کنم یادم نمی آید.»

وقتی دروئه از سخن گفتن باز ایستاد، کاری که در درونش میل و اشتیاق به جلوه گری به روی صحنه و ترس از موفق نشدن درگیر مبارزه بودند، گفت «نمی دانم. اگر فکرمی کنی می توانم بازی کنم، می روم.»

دروئه آنقدر که برای علاقه مند ساختن کاری کوشش به خرج داده بود، خود نیز علاقه مند شده بود، گفت «البته، می توانی. فکر می کنی اگر فکر نمی کردم در این کار موفق می شوی می آمدم و ترا به آن تشویق می کردم؟ تو خوب می توانی بازی کنی. خوشت خواهد آمد.»

«کی باید بروم؟»

«اوّلین تمرین شنبه شب است. امشب متن را برایت می آورم.»

«باشد. قبول می کنم، اما اگر خراب کردم، تقصیرش با تو.»

«خوب بازی خواهی کرد. درست همانطور بازی کن که در اینجا می کنی. طبیعی رفتار کن. باهوش هستی. بارها به خودم گفتم که تومی توانی یک هنر پیشه درست و حسابی از کاردر بیایی.»

«واقعاً این طور فکر می کردی؟»

بازاریاب گفت «باور کن.»

وقتی آنشب از خانه بیرون می رفت نمی دانست شعله ای پنهانی را در سینه دختری که در خانه گذاشته است روشن کرده. کاری، سرشتی مهربان و سریع التاثر داشت، صفاتی که در تکامل یافته ترین شکل خود، هنر بازیگری شکوه خود را از آنها می گیرد. او با آن انفعال روح، که همیشه آینه جهان فعال است،خلق شده بود. ذوقی فطری برای تقلید داشت و استعدادش هم کم نبود. حتی گاهی جلوی آینه می ایستاد،و بی آنکه تمرینی داشته باشد،تکه هایی ازنمایشنامه ای را که به تازگی دیده بود تکرارمی کرد و حالتهای چهره پرساناژها را تقلید می نمود. دوست داشت صدایش را چون قهرمان زن نمایشنامه بسیار اندوهگین نماید، و آن تکه های رقت انگیزی را که بر او اثر گذاشته بود در خانه تجدید کند. تازگیها، با دیدن خرامیدن هنر پیشه های زن در نقش دخترک معصوم در چند نمایشنامه خوب، چندین بار پنهانی آنرا تکرار کرده، و بسیاری از حرکات بدن و حالات صورت را در خلوت اطاق خود تمرین کرده بود. در چند مورد، که دروئه به خیال خود مچ او را در حال تحسین کردن خود در آینه گرفته بود، او داشت حرکت دهان یا چشمهای کس دیگری را به یاد می آورد. اتهام نادرست دروئه باعث می شد کاری این کار را با خودپسندی اشتباه و تا اندازه ای خود را ملامت کند، گرچه در حقیقت وقتی کوشش می کرد یکی از زیبائی هایی را که نظرش را جلب کرده بود باز بیافریند نخستین جوانه های لطیف طبعی هنرمندانه را در خود می پروراند. به یاد داشته باشید که تمام هنر بازیگری به روی این گرایشات ضعیف، این کمال جو یی ،میل به بازآفرینی زندگی متکی است.

کاری با شنیدن نظر تحسین آمیز دروئه در باره استعداد بازیگری خود تمام تنش از خوشحالی داغ شد. چون شعله ای که ذرات جداگانه را به هم جوش می دهد، گفته دروئه ذرات شناور احساس کاری را در باره امکان داشتن استعداد بازیگری به هم جوش دادو تکه امید پرزرق و برقی از آنها ساخت. احساس می کرد اگر امکاناتی داشته باشد کارهایی از او ساخته است. چقدر بارها به هنر پیشگان خوش لباس روی صحنه نگاه کرده و از خود پرسیده بود اگر به جای آنها می بود چه قیافه ای می داشت و چه قدر احساس خوشبختی می کرد. شکوه و جلال، صحنه پرهیجان، لباسهای زیبا، کف زدنها، آنچنان او را مسحور ساخته بود تا اینکه احساس می کرد خود نیز می تواند بازی کند ــ از این مظاهر قدرت برخوردار شود. تا زمانی که این احساس دوام داشت کاری خوش بود.

هنگامیکه دروئه رفت، کاری در صندلی ننو یی خود در کنار پنجره نشست تا به آن بیاندیشد. بنابر عادت، پندارها امکانات را بسیار بزرگ کردند. می توان گفت دروئه پنجاه سنت کف دستش گذاشته بود، و اما کاری در باره هزار دلار به خیالبافی می پرداخت. خود را در چند صحنه غمناک، که با صدایی رقت انگیز و لرزان از غم و اندوه سخن می گفت، مجسم کرد. بازی خیال او را به صحنه هایی می برد که در آن تمام چشمها به او دوخته شده و او حاکم بر سرنوشت همگان بود، همچنانکه در صندلی به جلو و عقب تاب می خورد اندوه رها شدن، خشم شدید فریب خوردن، و اندوه خاموش شکست را احساس کرد. یاد تمام زنهای دلفریبی که در نمایشنامه ها دیده بود ــ تمام خیالات، تمام پندارهای پوچی که در بارهٔ تئاتر داشت ــ اکنون بسان طوفان پس از آرامش از خاطرش گذشت. احساسات و تصمیمی در سرش به روی هم توده شد که با واقعیت نمی خواند.

دروئه وقتی به شهر رفت سری به لژ زد، و خود فرو شانه گشتی می زد که کوئینسل او را دید، پرسید:

«کجاست آن دختری که قرار بود برای ما پیدا کنی؟»

«پیدا کردم.»

کوئینسل که انتظار نداشت دروئه به این زودی موفق شود گفت «چه خوب» و دفترش را بیرون آورد تا آدرس او را بنو یسد و متن نمایشنامه را برایش بفرستد.

بازاریاب پرسید« می خواهی متن را برایش بفرستی؟»

«بله.»

«خوب من برایش می برم، صبح سری به خانه اش می زنم.»

«گفتی آدرسش چه بود؟ فقط برای این می خواهیم که شاید اطلاعاتی برایش بفرستیم.»

«خیابان اوگدن، شماره ۲۹»

«و اسمش؟»

اعضاء لژ همه می دانستند دروئه مجرد است، این بود که ناگهان گفت «کاری مادندا.»

«از اسمش به نظر می آید که می تواند بازی کند. نه؟»

«بله.»

دروئه متن را گرفت و آنرا با حالت کسی که دارد مرحمتی می کند به کاری داد.

«می گفتند که بهترین نقش است. فکر می کنی از عهده اش برآیی؟»

«تا وقتی که نگاهی به اش نیندازم نمی دانم. می دانی، حالا که قبولش کردم، می ترسم.»

«آه، دست بردار. از چه می ترسی؟ گروه بی تجربه ای است. هیچکدام از آنها به خوبی تو نیستند.»

«باشد، تا ببینیم.» با وجود تمام تردیدهایش خوشحال بود.

دروئه این پا و آن پا کرد، لباس پوشید، تا خود را برای گفتن چیزی که می خواست بگوید آماده کرد.

«می خواستند برنامه ها را چاپ کنند. منهم اسم کاری مادندا را دادم. اشکالی که ندارد؟»

کاری سرش را بالا گرفت، نگاهی به او کرد و گفت «نه، فکر نمی کنم.» به نظرش کمی عجیب آمد.

«می دانی، گفتم شاید نتوانی خوب بازی کنی.»

«آه، بله.» حالا خوشحال بود که دروئه این احتیاط را به خرج داده است. او به نظرش آدم زرنگی رسید.

«نمی خواستم تو را به عنوان زنم معرفی کنم، چون اگر موفق نمی شدی اوقاتت تلخ تر می شد. آنها همه مرا خوب می شناسند. اما تو خوب بازی خواهی کرد. به هر حال، شاید هیچوقت بعداً آنها را نبینی.»

کاری با ناامیدی گفت «آه، برایم مهم نیست.» اکنون مصمم به آزمودن این بازی سحرانگیز بود.

دروئه نفسی به راحتی کشید. چون از این می ترسید که باز با خطر گفتگوی دیگری در باره مسئله ازدواج رو برو شود.

نمایشنامه، که کاری پس از خواندن متوجه آن شد، پر از غم و درد و اشک و آه بود. نویسنده آن، آقای دالی، در آغاز نویسندگی آنرا مطابق با مقدس ترین سنتهای ملودرام در آنزمان به روی کاغذ آورده بود. حرکات تأثرانگیز، آهنگهای حزن انگیز، گفتگوهای بلند و توصیفی، همه در آن جمع بودند.

کاری که چشم به متن داشت و با لحنی سخت شفقت آمیز گفت «مردک بیچاره، مارتین، حتماً پیش از رفتنش لیوانی شراب به او بده.»

از کوتاهی نقش خود تعجب می کرد، نمی دانست که هنگامیکه سایرین صحبت می کنند، باید، در روی سن باشد، نه تنها در آنجا باشد، بلکه حرکاتش را با بازیهای آنها هماهنگ سازد.

سرانجام نتیجه گرفت که می تواند این نقش را بازی کند.

هنگامیکه شب بعد دروئه به خانه آمد، کاری از مطالعه آنروزش بسیار راضی بود.

دروئه گفت «خوب، کاری، پیشرفتت چطور است؟»

کاری خندید «بد نیست. فکر می کنم تقریباً همه اش را از بر شدم.»

«چه خوب. کمی برایم بازی کن.»

کاری با کمروئی گفت: «آه، فکرنمی کنم بتوانم همین طور اینجا بایستم و اجرایش کنم.»

«نمی فهمم چرا نمی توانی. اینجا از آنجا آسانتر خواهد بود.»

سرانجام کاری به تدریج جریان سالن رقص را با احساس فراوانی مجسم ساخت، و همچنانکه عمیق تر در نقش خود فرو می رفت، حضوردروئه را ازیاد برد، و

گذاشت عواطفی پرشور بر او چیره شود.

دروئه گفت «خوب؛ عالی؛ محشر! کاری، باور کن، خوب بازی می کنی.»

واقعاً از بازی عالی او و از تمام سر و وضع رقت انگیز آن بدن کوچک، که به این سو و آن سو تکان خورد و سرانجام از حال رفت و به زمین افتاد، متأثر شده بود. از جایش پریده بود که او را بگیرد، و اکنون او را خندان در آغوش داشت.

«نمی ترسی که به خودت صدمه ای بزنی؟»

«ابداً.»

«خوب، تو واقعاً عالی هستی. راستی، هیچ نمی دانستم می توانی این طور بازی کنی.»

کاری خندان، با چهره ای غرق درشادی گفت «خودم هم نمی دانستم.»

«خوب، حالا مطمئن هستی که می توانی بازی کنی. قول می دهم. موفق خواهی شد.»

۱۷

«نمایشی که برای کاری این چنین اهمیت داشت، قرار بود در سالنِ آوری در شرایطی اجرا شود که کاری، بیشتر نظرها را به خود جلب می کرد. همانروزی که دروئه متن نمایشنامه را برایش آورد در نامه ای برای هرستوود نوشته بود که می خواهد در آن شرکت کند.

با این احساس که هرستوود ممکن است آنرا مضحک بیابد به اونوشت: «حقیقتاً قصد دارم در آن بازی کنم. متن نقش را برایم آورده است. باورکن. راست می گویم.»

هرستوود با لبخندی اندیشناک نامه را خواند.

«نمی دانم چه نمایشنامه ای است. باید ببینمش.»

بی درنگ جواب نامه را داد، و اشاره خوشایندی به استعداد او کرد. «کوچکترین شکی ندارم که موفق خواهی شد. فردا صبح باید به پارک بیایی و جریان را برایم تعریف کنی.»

کاری با خوشحالی پذیرفت، و تمام جزئیات کار را بنابر استنباط خود برایش شرح داد.

هرستوود گفت «خوب، خیلی خوب است. من از شنیدنش خوشحالم. البته که موفق خواهی شد، تو خیلی باهوشی.»

حقیقتاً چنین روحیه ای را پیش از این هرگز در این دختر ندیده بود. از آن سایه غم دیگر در چهره اش اثری دیده نمی شد. وقتی صحبت می کرد چشمانش برق می زدند، گونه هایش سرخ می شدند. نیم بیشتر شادیی که از این کار احساس می کرد از تمام وجودش می تراوید. با وجود تمام ترسها و تردیدهایش —که به اندازه لحظه های روز پرشمار بودند— به وجد می آمد. نمی توانست شادی و شعف خود را از این چیز کوچک، که برای تماشاگر معمولی ابداً اهمیتی نداشت، پنهان دارد.

هرستوود از اینکه می دید دخترک توانائیهایی دارد لذت می برد. در زندگی هیچ چیز جانبخش تر از منظره کسی که به کار شرافتمندانه عشق می ورزد نیست، هرچند که تازه آغاز کار باشد. این عشق به شخص رنگ، زیبائی، و نیرو می بخشد.

اکنون این خلاقیت باشکوه با سرانگشت خود سراپای کاری را روشن کرده بود. از دو ستایشگر کلمات ستایش آمیزی می شنید که پیش از این به زبان نمی آوردند. طبعاً دلبستگی شان به او باعث می شد تصور بهتری نسبت به استعداد بازیگری او داشته باشند و از کار او ستایش کنند. بی تجربگی، وامی داشتش بی اندازه خیالپردازی کند، .. نیروی خیالی که هرگاه پرکاهی از مجال می یافت غوغایی به پا می کرد، و از آن عصای سحرآمیز و زرینی می ساخت که با آن می توانستی گنجینه زندگی را بیابی.

هرستوود گفت «بگذار ببینم. من حتماً بعضی از بچه های لژ را می شناسم. خودم عضو آن هستم.»

«آه، نباید بگذاری بفهمد من به تو گفتم.»

«می دانم.»

«دلم می خواهد اگر مایل باشی به آنجا بیایی، اما اگر از تو دعوت نکند نمی دانم چطور می توانی.»

هرستوود با لحن مهرآمیزی گفت «می آیم. طوری جورش می کنم که نفهمد تو به من گفتی. بگذارش به عهده من.»

علاقه هرستوود به این نمایش به تنهایی برای آن اهمیت زیادی داشت، چه مقام او در میان اعضاء این تشکیلات چیز کمی نبود. از هم اکنون در فکر تهیه لژی با عده ای از دوستانش، و دسته گلی برای کاری بود. «آنرا به جریان پرابهتی تبدیل

می کنم و به دخترک امکان موفقیتی می دهم.»

چند روز بعد، دروئه سری به کافه رستوران خیابان آدامز زد، و هرستوود او را دید. ساعت پنج بعدازظهر بود، و کافه پر از بازرگانان، هنر پیشگان، مدیران، سیاستمداران، گروه بزرگی از شکم گنده ها، لپ سرخها، کلاه ابریشمی ها، یقه آهاریها، انگشتر به دستها، و سنجاق کراوات زده ها بود. مشت زن حرفه ای، جان سولیوان، در ته بار پرنور در میان حلقه ای از ورزش دوستان لباس پرزرق و برق پوشیده ایستاده بود، و با آنها به گرمی گفت و شنود می کرد. دروئه شاد و خندان از آن سو می آمد، با هر گامی که برمی داشت کفشهای چرمی تازه اش صدا می کردند.

هرستوود گفت «خوب، قربان. داشتم با خودم فکر می کردم چه به سرت آمده. فکر کردم باز از شهر رفته ای.»

دروئه خندید.

«اگر مرتب تر از این به اینجا سر نزنی، مجبوریم اسمت را از روی فهرست خط بکشیم.»

«راستش دلم می خواست بیایم اما سرم خیلی شلوغ بود.»

در میان همهمه گفتگوی شخصیتهای پرسر و صدا و پرجنب و جوش به سوی بار به راه افتادند. هر دقیقه کسی با مدیر شبک پوش کافه دست می داد.

هرستوود با معمولی ترین لحن ممکن گفت «شنیدم لژتان می خواهد نمایشی اجرا کند.»

«راست است، کی به تو گفت؟»

«هیچ کس. برایم دو تا بلیط دو دلاری فرستادند. فکر می کنی خوب باشد؟»

«نمی دانم. از من خواستند زنی برایشان پیدا کنم که در آن نقشی به عهده بگیرد.»

مدیر با بی اعتنایی گفت «من که خیال رفتن نداشتم. البته، پول بلیط را خواهم فرستاد. اوضاع آنجا در چه حال است؟»

«بد نیست. می خواهند از پول نمایش تغییراتی در اثاثیه بدهند.»

«خوب، امیدوارم چیز خوبی از آب در بیاید. یکی دیگر می زنی؟»

قصد نداشت چیز دیگری بگوید. حالا اگر با عده ای از دوستانش آنجا پیدایش

می شد، می توانست بگوید که آنها به آمدن تشویقش کرده اند. دروئه احساس کرد باید راستش را بگوید.

کمی فکر کرد و سپس به شتاب گفت «فکر می کنم دخترک می خواهد در آن شرکت کند.»

«نه! راستی؟ از کجا او را می شناختند؟»

«خوب بازیگر کم داشتند و از من خواستند برایشان پیدا کنم. به کاری گفتم، و گویا می خواهد امتحانی بکند.»

«چه خوب! برنامه خوبی خواهد شد. برای خودش هم خوب است. هیچ تابحال بازی کرده؟»

«نه، ابداً.»

«خوب، برنامه آنقدرها که جدی نیست.»

دروئه که نمی خواست به کاری نسبت بی استعدادی دهد، گفت «گرچه، خیلی باهوش است. نقشش را خوب می فهمد.»

«نه! راستی؟»

«بله، آقا؛ چند شب پیش مات و متحیرم کرد. باور کن.»

هرستوود گفت «باید شب افتتاح مراسمی برایش بر پا کنیم. گل پای من.»

دروئه از این لطف اوخوشحال شد.

«بعد از نمایش باید با من بیایید و با هم شامی بخوریم.»

دروئه گفت «فکر می کنم خوب بازی کند.»

«دلم می خواهد بازی اش را ببینم. باید خوب بازی کند. وادارش می کنیم» و مدیر یکی از آن لبخندهای تند و نیمه کاره خود را، که آمیخته ای از نیک سرشتی و زیرکی بود، بر لب آورد.

در این مدت کاری در نخستین تمرین شرکت کرد. بر این تمرین آقای کوئینسل به کمک آقای «میلایس»، مرد جوانی که تجاربی داشت، اما هیچکس آنها را درک نمی کرد، نظارت داشت. این میلایس آنقدر باتجربه بودوآنقدر کارش را جدی گرفته بود، که رفتار کم و بیش گستاخانه ای پیش می گرفت—فراموش می کرد. افراد تحت آموزشش بازیگران داوطلب هستند نه زیردستان حقوق بگیر.

به کاری، که در کناری ایستاده بود و نمی دانست حرکت بعدی چه خواهد بود گفت «خوب، میس مادندا، همانجا نایستید. به صورتتان حالت بدهید. یادتان باشد، از ورود شخص غریبه ناراحت هستید. اینطور راه بروید» و با شانه های فرو افتاده شروع به راه رفتن کرد.

کاری زیاد از این راهنمائی خوشش نیامد، اما او که تازگی محیط، حضور بیگانگان، و میل به انجام کاری و شکست نخوردن محجوبش ساخته بود، با این احساس درونی که یک جای کار نقص دارد، به تقلید از استاد خود راه رفت.

کارگران به یکی از زنان جوان شوهردار که قرار بود نقش «پرل» را بازی کند گفت «خانم مورگان، شما اینجا بنشینید. خوب، آقای بامبورگر، اینجا، این جور بایستید. چه گفتید؟»

آقای بامبورگر با صدای آهسته ای گفت «توضیح بده.» او نقش «ری»، عاشق لارا، جوانی از خانواده اشرافی را داشت که قرار بود با لارا ازدواج کند، و حالا که فهمیده بود لارا دختر سرراهی و بیکسی است دو دل بود.

«چطور... درمتن چه نوشته شده؟»

آقای بامبورگر که با دقت به متن نگاه می کرد، باز گفت «توضیح بده.»

کارگردان گفت «اما متن می گوید که شما باید قیافه حیرت زده ای داشته باشید. پس، باز هم بگویید، وحالت حیرت را فراموش نکنید.»

آقای بامبورگر با صدای بسیار بلندی گفت «توضیح بده.»

«نه، نه، این جور نه! این جور بگوئید —توضیح بده.»

آقای بامبورگر این بار با صدای آهسته تری گفت «توضیح بده.»

«بهتر شد. حالا ادامه بدهید.»

حالا نوبت خانم مورگان بود که شروع کرد: «یک شب، پدر و مادرم داشتند به اپرا می رفتند. وقتی از خیابان برادوی رد می شدند، همان کودکان همیشگی برای گرفتن صدقه دورشان کردند...»

کارگردان با بازوهای گشوده به سویشان دوید گفت «صبر کنید. با صدای پر احساس تری صحبت کنید.»

خانم مورگان با نگاه کسی که می ترسید به او اهانت شود به کارگردان چشم

دوخت. برقی از خشم و انزجار در چشمانش دیده شد.

کارگردان که حالت چشمان او را نادیده می گرفت، اما رفتارش را کمی تغییر داده بود گفت، «خانم مورگان، یادتان باشد که شما دارید داستان رقت انگیزی را تعریف می کنید. اکنون دارید چیزی را می گوئید که قرار است بسیار برایتان اندوه آور باشد. به احساس، واخوردگی بیشتری احتیاج دارد، این طور: «همان کودکان همیشگی برای گرفتن صدقه دورشان کردند.»

خانم مورگان گفت «بسیار خوب.»

«حالا، ادامه بدهید.»

«وقتی مادر دست در جیبش کرد که پول خردی بیرون بیاورد، انگشتانش به دست سرد و لرزانی که به دور کیف پولش چنگ انداخته بود، خورد.»

کارگردان گفت «خوب بود» و سرش را با قیافه ای جدی تکان داد.

آقای بامبورگر از روی متن خواند «جیب بر! هان!»

کارگردان به سوی او آمد و گفت «نه، نه، آقای بامبورگر، آن طور نه، این طور «جیب بر... هان؟ منظور نویسنده این طور است.»

کاری که متوجه شده بود اعضاء گروه نقشهای خودرا ازحفظ نیستند، چه برسد به حالات چهره ها و حرکات، با کمرویی گفت «فکر نمی کنید بهتر باشد اوّل نقشهایمان را یکبار بخوانیم؟ شاید بتوانیم چیزهایی دستگیرمان شود.»

آقای کوئینسل که در کنار سن نشسته بود و گاهگاهی اظهار عقیده هایی می کرد که کارگردان به آنها اعتنایی نمی نمود گفت «پیشنهاد خوبی است، میس مادندا.»

کارگردان که اندکی ناراحت شده بود گفت «بسیار خوب. شاید بد نباشد.» سپس اخمهایش ازهم بازشد، وبا سرور وی آدمی که خیلی به کارش وارد است گفت «خوب پس هر کسی نقشش را بخواند و سعی کند حتی المقدور حالتها را نشان دهد.»

خانم مورگان همچنانکه نقشش را می خواند، و نگاهی به آقای بامبورگر و نگاه دیگری به متن نمایشنامه می انداخت ادامه داد «مادرم این دست را آنچنان محکم گرفت، که صدای ناله ضعیفی را شنید. مادر به پائین نگاه کرد، دختر کوچک ژنده پوشی را در کنار خود دید.»

کارگردان که اکنون بیش از حد بی کار مانده بود، گفت «بسیار خوب بود.»
آقای بامبورگر با صدای متعجبی گفت «دزد!»
کارگردان که دخالت نکردن را تقریباً غیرممکن می یافت، گفت «بلندتر،»
بامبورگر بیچاره غرید «دزد!»
«بله، اما دزدی که به زحمت شش سال داشت، با صورتی چون صورت فرشتگان.»
مادرم گفت «صبر کن. چه کار داری می کنی؟»
بچه گفت «دزدی.»
پدرم گفت «مگر نمی دانی که دزدی کار بسیار زشتی است.»
دخترک گفت «اما گرسنه بودن خیلی وحشتناک است.»
مادرم پرسید «چه کسی گفت دزدی کنی؟»
دخترک با انگشت زن چرکینی را که در دهنه دری ایستاده بود نشان داد و گفت «او... آنجا»، و زن ناگهان پا به فرار گذاشت.
خانم مورگان اینها را با صدای تقریباً ملال آوری خواند، و کارگردان از ناراحتی نمی دانست چکار کند. این پا و آن پا کرد و سپس به طرف آقای کوئینسل رفت، پرسید:
«نظرتان در باره آنها چیست؟»
و کوئینسل با حالت کسانی که در هنگام مشکلات خم به ابرو نمی آورند، گفت:
«آه، با تمرین زیاد درست می شوند.»
«امیدوارم. آن یارو بامبورگر به نظرم اصلاً به درد آدم عاشق نمی خورد.»
«خوب، غیر از او کسی را نداریم. هاریسن درست سر بزنگاه جا خالی کرد. از کجا کسی را بیاوریم؟»
«نمی دانم. می ترسم هیچوقت نقشش را یاد نگیرد.»
در این هنگام بامبورگر با صدای بلندی می گفت «پرل داری سر به سرم می گذاری.»
کارگردان که دستش را جلوی دهانش گرفته بود، از پشت آن به نجوا گفت،

«ترا بخدا ببین، با کسی که جمله ای را این جور می کشد چکار می توان کرد؟»

کوئینسل با لحن تسلی بخشی گفت «سعی ات را بکن.»

اجرای نمایشنامه بر این روال ادامه داشت تا به جایی رسید که کاری، در نقش لارا، وارد اطاق می شود تا به ری توضیح بدهد، و ری پس از شنیدن حرفهای پرل درباره خانواده لارا، نامه ای برایش نوشته است تا نامزدیشان را به هم بزند، اما آنرا به او نداده است. بامبورگر داشت نقش خود را تمام می کرد: «باید پیش از آمدنش بروم. صدای پاهایش! دیر شد!»، و نامه را مچاله می کرد و در جیبش می گذاشت، که کاری با صدای شیرینی گفت:

«ری!»

بامبورگر با لکنت گفت «لـ ـلـ لارا.»

کاری لحظه ای به او نگریست و تمام حاضرین را از یاد برد. در نقش خود فرو رفت، و لبخند بی اعتنایی بر لب آورد، و به او پشت کرد و به طرف پنجره ای رفت، و وجود او را نادیده گرفت. این حرکتش آن چنان زیبا بود که چشمها را مجذوب خود ساخت.

کارگردان که کاری را در این صحنه کوچک با بامبورگر نگاه می کرد، گفت «این زن کیست.»

«کاری ماندنا.»

«اسمش را می دانم. اما چه کاره است؟»

«نمی دانم. یکی از دوستان یکی از اعضای ماست.»

«از تمام کسانی که تابحال اینجا دیدم باهوش تر است... به کارش علاقه نشان می دهد.»

«قشنگ هم هست، نه؟»

کارگردان بی جواب از او دور شد.

در صحنه دوّم، جائیکه قرار بود کاری با تمام گروه در سالن رقص رو برو شود، حتی بازی بهتری ارائه داد. کارگردان که مجذوب بازی کاری شده بود به سو یش آمد و با او صحبت کرد.

سپس پرسید «تابحال بازی کرده اید؟»

«نه.»

«آنقدر خوب بازی کردید که فکر کردم شاید تجربه داشته باشید.»

کاری تنها لبخندی در جواب او بر لب آورد.

خانم مورگان جریان اوضاع را دید و با نگاهی پر از خشم و حسادت به او نگریست، و خود را با این فکر تسکین داد که «یکی از آن حرفه ایهای بی ارزش است»، و به همین خاطر به او به دیده تحقیر و تنفر نگریست.

تمرین آنروز تمام شد، و کاری با احساس رضایت از کار خود به خانه رفت. گفته کارگردان در گوشش زنگ می زد، آرزو داشت فرصتی پیش بیاید تا جریان را برای هرستوود تعریف کند. دلش می خواست او بداند چقدر خوب بازی می کند. دروئه نیز مورد اعتماد او بود. با اشتیاق منتظر بود تا دروئه چیزی در این باره از او بپرسد، اما این خودپسندی را نداشت که خود آنرا به میان بکشد. ولی آنشب بازاریاب در فکرهای دیگری بود و ماجرای بی اهمیت کاری بنظرش مهم نمی رسید. کاری از اینجا و آنجا با بی علاقگی صحبت کرد، و چون زیاد در این کار مهارتی نداشت، گفتگو به خاموشی کشید. دروئه مسلم می دانست که کاری کارش را خوب انجام می دهد و خاطرش آسوده بود. در نتیجه کاری شادی اش را سرکوب کرد، و به همین خاطر از دروئه رنجید. بی تفاوتی دروئه سخت آزرده اش ساخت و آرزو کرد هرستوود را ببیند. به نظرش می رسید که اکنون جز او در این جهان دوستی ندارد. صبح روز بعد دروئه باز به این موضوع علاقه نشان داد، اما دیگر دیر شده بود.

کاری نامه زیبایی از هرستوود دریافت کرد که در آن از او می خواست پس از خواندن نامه در پارک به دیدنش بیاید. وقتی کاری رسید، هرستوود مانند خورشید صبحگاهی به او گرما بخشید.

«خوب، عزیزم، چطور بود؟»

کاری که بعد از رفتار دروئه دیگر آنچنان شاد نبود، گفت «خوب بود.»

«تعریف کن چکار کردی. خوشت آمد؟»

کاری همچنان که جریان تمرین آن روز را برای هرستوود تعریف می کرد حال خوش خود را باز یافت.

هرستوود گفت «چه خوب. خوشحالم. باید بیایم بازی‌ات را ببینم. تمرین بعدی کی هست؟»

«سه‌شنبه. اما کسی را راه نمی‌دهند.»

هرستوود با لحن آدم مهمی گفت «فکر می‌کنم من بتوانم بیایم.»

کاری از توجه هرستوود به کارش نیرو گرفت و شاد شد. اما از او قول گرفت که به آنجا نیاید.

هرستوود برای تشویق او گفت «پس باید کوشش کنی تا من کارت را بپسندم. یادت باشد که دلم می‌خواهد موفق شوی. ما از این نمایش چیزی خواهیم ساخت که به زحمتش بیارزد. یادت نرود.»

کاری که از عشق و شور و شوق می‌درخشید، گفت «سعی می‌کنم.»

هرستوود به مهربانی گفت «حالا شدی یک دختر خوب.» و در حالی که نوازشگرانه انگشتی به سوی او تکان می‌داد گفت «یادت نرود.»

«باشد.»

آنروز صبح تمام دنیا خورشید نورافشانی بود. کاری راه می‌رفت، و آسمان صاف روحش را از رنگ آبی لبریز می‌ساخت. آه، خوشبخت کسانیکه کوشش می‌کنند، و امیدوارند، و خوشبخت کسانیکه با دیدن آن، ارجش می‌نهند، و لبخند می‌زنند.

۱۸

تا شب شانزدهم دست ناپیدای هر... خود رانمایان ساخت. درمیان دوستانش ـ زیاد و با نفوذ بودند ـ این خبر را پخش کرده بود که اینجا چیزی نمایش می دهند که به دیدنش می ارزد، و در نتیجه، آقای کوئینسل توانسته بود بلیط زیادی به فروش برساند. خبری در چهار سطر در تمام روزنامه ها دراین باره چاپ شده بود. ترتیب این کار را با کمک یکی از دوستانش، آقای «هاری مک گارن»، مدیر سردبیران «تایمز»، داد.

شبی، هرستوود به هاری مک گارن که در کنار بار ایستاده بود و کم کم خیال داشت به خانه برود گفت:

«راستی هاری، فکر می کنم بتوانی به بروبچه ها کمکی بکنی.»

مک گارن، خوشنود از اینکه مدیر توانگر از او نظرخواهی می کند، گفت «چه کار از دستم برمی آید؟»

«لژ کوستر برای جمع آوری پول می خواهد نمایشی برگزار کند، و بدشان نمی آید تبلیغی در روزنامه برایشان بشود. می دانی منظورم چیست... یکی دو خط که چنین برنامه ای هست.»

«حتماً، جورج، ترتیبش رامی دهم.»

در این ضمن هرستوود خود را کاملاً در پشت جریانات نگهداشت. اعضای لژ

کوستر به سختی می توانستند درک کنند چرا برنامه کوچک آنها اینقدر خوب پیش می رود. استعداد هاری کوئینسل را در این کارها بسیار می ستودند.

تا شب شانزدهم ماه دوستان هرستوود چون رومیها به ندای سناتور خود پاسخ داده بودند. از همان لحظه ای که او به فکر کمک به کاری افتاد تماشاچیانی خوش لباس، خوش طینت، و علاقمند به تمجید و تحسین جمع شده بودند.

آن هنرجوی کوچک کاملاً بر نقش خود مسلط شده بود، گرچه از فکر لحظه ای که می بایست در زیر نور چراغها با جمعیت رو برو شود بر خود می لرزید. خود را با این فکر تسکین می داد که ده دوازده نفر دیگر، زن و مرد، به همین اندازه از فکر نتیجه کارشان بر خود می لرزند، با اینحال نمی توانست نگرانی از خطری را که تهدیدش می کرد از سر بدر کند، از این می ترسید که مبادا گفته های نقش را فراموش کند، نتواند احساسی را که هم اکنون در باره حرکات نمایشنامه داشت در آنموقع داشته باشد. گاهی آرزو می کرد هرگز خود را وارد این جریان نکرده بود؛ زمانی از فکر اینکه مبادا از ترس میخکوب شود و زنگ باخته و از نفس افتاده بایستد، نداند چه بگوید، و تمام برنامه را خراب کند، بر خود می لرزید.

اما در مورد سایر افراد گروه؛ آقای بامبورگر ناپدید شده بود. این نمونه یأس آور در زیر تازیانه انتقادات کارگردان از پا در آمده بود. خانم مورگان هنوز پافشاری می کرد، سرشار از حسادت، و بیشتر به خاطر بدطینتی، مصمم بود که. لااقل به خوبی کاری بازی کند. نقش ری را به حرفه ای بیکاره ای داده بودند، که گرچه بازیگر ضعیفی بود، اما برخلاف کسانی که برای نخستین بار می خواهند با تماشاچیان رو برو شوند، از ین بابت هیچ هراسی احساس نمی کرد. آنچنان با اعتماد به نفس جولان می داد (گرچه به او هشدار داده بودند که در باره مناسبات تئاتری گذشته خود سکوت اختیار کند) که گوئی می خواست با مدرک کامل همه را از هویت خود آگاه سازد.

به خانم مورگان، با صدای بازیگران تئاتر می گفت «کاری ندارد، تماشاچی اصلاً ناراحتم نمی کند، روح نقش مشکل است.»

کاری چشم دیدن او را نداشت، اما هنرمندتر از آن بود که نتواند با بردباری خلق و خوی او را تحمل کند، چه می دید باید با عشق دروغین او در روی صحنه رو برو

باشد. وسایل تئاتری را برایش تهیه دیده بودند. صبح به طور آزمایشی گریم کرده، برای آخرین بار در تمرین شرکت کرده بود، و ساعت یک چون کار دیگری در آنجا نداشت به خانه رفته بود. برای آخرین بار متن نقش خود را خوانده و انتظار فرا رسیدن شب را کشیده بود.

لژدراین شب خاص برایش کالسکه ای فرستاد. در وئه تا نزدیک در با او آمدو سپس خود رفت تا ازفروشگاههای نزدیک سیگار برگ خوب پیدا کند. هنر پیشه کوچولو با اضطراب وارد اطاق رخت کن خود شد، و گریمی را که مدتها بود این چنین انتظارش را می کشید، و قرار بود، او، دخترکی ساده، را به لارا،زن زیبای مجامع اشرافی تبدیل نماید، آغاز کند.

شعله بخاری گازی، صندوقهای گشوده. نشانه سفر و نمایش، محتو یات پراکنده جعبه گریم —رژ، پودر سفید، گچ، چوب پنبه سوخته، جوهر هندی، مداد ابروها، کلاه گیس ها، قیچی ها، آینه ها، پرده های کلفت— خلاصه، تمام وسایل بی نام و نشان تغییر چهره،تأثیر خاص خود را دارند. از زمان آمدنش به شهر چیزهای زیادی بر کاری تأثیر گذاشته بودند، اما همیشه از فاصله ای دور. این محیط جدید دوستانه تر بود. ابداً شباهتی به آن خانه های بزرگ درخشان نداشت، که او را به سردی از خود می راندند، و تنها ترس آمیخته به احترام و شگفتی را در او باقی می گذاشتند. این یکی دستش را به مهربانی می گرفت، مثل اینکه می خواست بگوید «بیا تو، عزیزم». او را خودی می دانست و آغوش به رو یش می گشود. کاری از اسامی اشخاص مهم به روی تابلوهای اعلانات، از آگهی های بلند در روزنامه ها، از زیبائی لباسهای صحنه، از حال و هوای کالسکه ها، گلها، و آراستگی در شگفت شد. این توهم و خیال نبود. در گشوده ای برای دیدن همه چیز بود. همچون کسی که بطور غیرمنتظره ای دری مخفی پیدا می کند آنرا دیده بود، و شگفتا، حال وارد اطاق آلماسها و شادی شده بود!

همچنانکه با قلبی پرآشوب در اطاق کوچک پشت صحنه لباس می پوشید، صداهای خارج را می شنید، می دید که آقای کوئینسل به این سو و آن سو می دود، خانم مورگان و خانم هوگلاندرابا حالتی مضطرب سرگرم آماده شدن می دید، می دید که تمام بیست عضو گروه نمایش این طرف و آن طرف می روند و در باره نتیجه کار

اظهار نگرانی می کنند، این اندیشه در مغزش تکرار می شد که «اگر این وضع همیشه دوام می یافت چه‌قدر خوشبخت می شدم؛ فقط اگر حالا خوب بازی می کردم، و بعد کار هنر پیشگی شغل همیشگی من می شد، دیگر در دنیا هیچ چیز نمی خواستم.» این اندیشه دست از سرش برنمی داشت. همانندآهنگ ترانه ای قدیمی در گوشش تکرار می شد.

در بیرون، در سالن انتظار کوچک،صحنه دیگری بازی می شد. اگر هرستوود به این برنامه علاقه نشان نداده بود، سالن کوچک احتمالاًصرفاً پرمی شد، چون اعضای لژ نسبتاً به منافع آن علاقمند بودند. اما هرستوود این خبر را پخش کرده بود که قرار است نمایش جالبی را ببینند. چهار لژ سالن رزرو شده بود. دکتر «نورمن مک نیل هیل» و همسرش قرار بود یکی از آنها را اشغال کنند. این خود برگ برنده‌ای بود. آقای واکر، صاحب شرکت لباسفروشی و صاحب لااقل دو یست هزار دلار، لژ دیگر را گرفته بود؛ یک تاجر معروف زغال تشو یق شده بود سومی را بگیرد، و هرستوود و دوستانش چهارمی را گرفتند. دروئه نیز در میان گروه اخیر بود. مردمانی که اکنون به اینجا سرازیر می شدند اشخاص سرشناسی نبودند،حتی به مفهومی کلی، شهرت محلی نداشتند. آنها نورچشمی های دایره معینی بودند— دایره ثروتهای کوچک، و امتیازات سازمانی مخفی. این آقایان ماسون مقام یکدیگر را می دانستند. آنها برای کسیکه آنقدر استعداد داشت که بتواند اندک ثروتی به هم بزند، مالک خانه قشنگی باشد، درشکه یا کالسکه ای بخرد، شاید، لباسهای خوبی بپوشد و مقام تجاری خوبی داشته باشد، احترام قائل بودند. طبعاً، هرستوود، که بالا تر از آن بود که چنین معیاری را کمال مطلوب به شمار آورد، زیرکی و متانت، و شغلی با ظاهر پر ابهت و قدرت داشت، و می دانست چطور با مردم تا کند، خود شخصیتی بود.

امشب هرستوود می درخشید. با عده‌ای از دوستانش با کالسکه یک راست از رستوران هکتور آمد. در سالن انتظار دروئه را دید، که تازه داشت از بیرون می آمد، رفته بود باز هم سیگار بخرد. هر پنج نفر اکنون به گفت و شنودی پر حرارت در باره نمایش و جریان کلی امور لژ پرداختند.

هرستوود همچنان که پا به درون سالن اصلی تئاتر می گذاشت، گفت «کی اینجاست؟» چراغها روشن و عده‌ای از آقایان در فضای باز پشت صندلیها به گفتگو

و خنده سرگرم بودند.

نخستین کسی که او را شناخت گفت «سلام آقای هرستوود، حالتان چطور است؟»

هرستوود دست او را فشرد و گفت «از دیدنتان خوشحالم.»

«مثل اینکه برنامه خوب گرفته؟»

«بله، حقیقتاً.»

«مثل اینکه اعضای این لژ خوب پشتیبانی اش می کنند؟»

«باید هم همینطور باشد. باعث خوشحالی است.»

یکی دیگر از شهروندان شکم گنده، که سنگینی وزنش باعث می شد پیش سینه آهار زده پیراهنش بدجوری بیرون بزند، گفت «حالت چطور است؟»

هرستوود گفت «عالی.»

«برای چه تو به اینجا آمده ای؟ تو که عضو لژ نیستی؟»

«خوش قلبی. دوست دارم بچه ها را ببینم.»

« زنت اینجاست؟»

«نه نمی توانست امشب بیاید. مریض بود.»

«متأسفم. چیز مهمی که نیست؟»

«نه، کمی حالش خوش نیست.»

«خانم هرستوود را وقتی با هم به سنت جو سفر می رفتید دیدم...» و بدین ترتیب شروع به تعریف خاطره بی اهمیتی نمود، که با آمدن عده ای دیگر قطع شد.

یکی دیگر از سیاستمداران خوش و خندان وست ساید و عضو لژ گفت «آه، جورج، حالت چطور است؟ راستی چقدر از دیدنت خوشحالم؛ کار و بار چطور است؟»

«خوبم؛ شنیدم به ریاست انجمن شهرداری انتخابت کردند؟»

«آره، بی هیچ زحمتی بیرونشان انداختیم.»

«فکر می کنی «هنسی» حالا چکار کند؟»

«برمی گردد آجر درست می کند. کوره پزخانه دارد.»

«نمی دانستم. حتماً خیلی از این شکست اوقاتش تلخ شد.»

و رئیس انجمن شهرداری، که چشمک زیرکانه ای می زد، گفت «شاید.»

بعضی از دوستان صمیمی ترش، که خود آنها را دعوت کرده بود، اکنون در کالسکه هایشان می آمدند. با گامهایی سنگین و با وقار ظاهر می شدند تا لباسها و جواهرات خودرا به نمایش بگذارند، احساس رضایت واهمیت ازسرور و یشان می بارید.

هرستوود که در میان عده ای ایستاده و به گفتگو مشغول بود، به یکی از این تازه واردین رو کرده و گفت «خوب، که آمدی.»

تازه وارد، مردی تقریباً چهل و پنج ساله گفت «بله.»

سپس هرستوود را به سوی خود کشید، به شوخی در گوشش گفت «راستی، اگر نمایش خوبی نباشد، یک مشت از من طلب داری.»

«باید به خاطر اینکه دوستان قدیمی ات را می بینی پول بدهی. گور پدرنمایش!»

به یکی دیگر که می پرسید، «راستی نمایش خوبی است؟» جواب داد:

«نمی دانم. فکر نمی کنم.» سپس در حالیکه دستش را با حرکت زیبائی بالا می برد، گفت «به خاطر لژ.»

«برو بچه ها زیاد آمده اند، هان؟»

«بله، دنبال «شاناهان» بگرد. همین الان سراغت را می گرفت.»

بدین ترتیب بود که در تئاتر کوچک همهمه سروصداهای اشخاص موفق، خش و خش لباسهای گرانبها، و گفتگوهای مبتذل بی زیان طنین انداخت، و همه بنا به خواست این مرد. در نیمساعت پیش از بالا رفتن آغاز نمایش هر بار که نگاهش می کردی، او را در میان عده ای از اشخاص مهم می دیدی— گروهی پنج یا شش نفره که چاقی اندام، سفیدی پیش سینه، و برق سنجاق کراواتهایشان خبر از پیروزیهایشان می داد، مردانی که زنان خود را به همراه آورده بودند، صدایش می کردند و دستش را می فشردند. به احترامش از جا بلند می شدند، و راهنمایان تئاتر در مقابلش سر خم می کردند. آشکارا در میان آنها می درخشید، و جاه طلبی های آنهایی که با او سلام و احوالپرسی می کردند درشخصیت او منعکس می شد. قبولش داشتند، به او لطف و محبت نشان می دادند، و تااندازه ای اوراشخص مهمی تلقی می کردند. از تمام اینها می توانستی مقام این مرد را درک کنی. با تمام کوچکی، بزرگ بود.

۱۹

سرانجام زمان بالا رفتن پرده فرا رسید. تمام جزئیات آرایش و لباس تکمیل شده بود، و هنگامی که رهبر ارکستر کوچک چوب خود را با حالتی پر ابهت بالا برد و آهنگ مخصوص بالا رفتن پرده را شروع کرد، همه سر جایشان نشستند. هرستوود از سخن گفتن باز ایستاد و همراه دروئه و یکی دیگر از دوستانش، «ساگار موریسن»، به لژ خود رفت.

هرستوود با صدایی که کس دیگری نمی توانست بشنود به دروئه گفت، «حالا، ببینم، خانم کوچولوی ما چکار می کند؟»

درروی سن، درصحنه ای ازاطاق پذیرایی که، در برابر چشمان آنها قرار داشت، شش نفر از بازیگران دیده می شدند. هرستوود و دروئه با یک نگاه دیدند که کاری در میان آنها نیست، و با صدایی آهسته به گفتگو یشان ادامه دادند. خانم مورگان، خانم هوگلاند، و هنر پیشه ای که نقش بامبورگر را گرفته بود نقشهای اصلی این صحنه را به عهده داشتند. بازیگر حرفه ای، که نامش پاتن بود، بجز اعتماد به خود، که در این لحظه بیش از هر چیز بطور محسوسی ضروری بود، چیز قابل تحسین دیگری نداشت. خانم مورگان، در نقش پرل، از ترس خشکش زده بود. خانم هوگلاند با صدای گرفته ای صحبت می‌کرد. تمام بازیگران آنچنان مضطرب بودند که تنها گفتگوها را به زبان می آوردند، نه چیز دیگر. تمام امید و خوش خلقی غیرانتقادی

تماشاچیان مصروف این شد که با نشان ندادن ناآرامی خودشکست را دردناک‌تر نسازند.

هرستوود با بی‌علاقه‌گی نگاه می کرد. متوجه بود که بازی آنها ارزش نگاه کردن ندارد.تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که نمایش آنقدر قابل تحمل باشد که بتوان تا هنگام تعارفات و خوشامدگوئیها صبر کرد.

اما بازیگران، پس از اینکه نخستین هجوم ترس را دفع کردند، دیگر خطر از پا در آمدن تهدیدشان نمی کرد. زمانی که تمام حالات تمرین شده را فراموش کرده بودند، با حرکاتی یکنواخت به بازی ادامه می دادند، و تمام نمایشنامه را به چیزی سخت ملال‌آورد تبدیل ساخته بودند، کاری وارد شد.

هرستوود و دروئه آناً متوجه شدند که او نیز دست و پایش را گم کرده است. با گامهای لرزان سن را زیر پا گذاشت، و گفت:

«و شما، آقا؛ ما از ساعت هشت به دنبال شما می گشتیم.»، اما چنان بی رمق و با صدایی چنان بی حال که شنیدن آن دردآور بود.

دروئه در گوش هرستوود گفت «ترسیده.»

مدیر جوابی نداد.

اکنون کاری می بایستی جمله ای بگوید که قرار بود خنده‌دار باشد.

«خوب، مثل اینست که بگوئید من داروی حیات‌بخش هستم.»

اما این جمله آنچنان با بیحالی گفته شد که ابداً کسی را نخنداند. دروئه در صندلیش جابجا شد.هرستوود انگشت پایش را کمی تکان داد.

در صحنه دیگری، لارا می بایستی از جای برخیزد و با احساس مصیبت قریب الوقوع، با صدای غم‌انگیزی بگوید:

«پرل، کاش این حرف را نمی زدی. همیشه باید خوش یمن بود.»

آنچنان آنرا بی احساس بیان کرد که خنده‌دار شد. کاری اصلاً آنرا درک نکرده بود. گویی درخواب حرف می زد. مثل اینکه مطمئن بود که کاملاً شکست خورده است. از خانم مورگان، که تا اندازه‌ای روحیه‌اش را به دست آورده، و لااقل به روشنی صحبت می کرد، وضع بدتری داشت. دروئه روی از صحنه برگرداند و به تماشاچیان نگاهی انداخت. خاموش تحمل می کردند، البته، به‌یک تغییر کلی

امید داشتند. هرستوودنگاهش را به کاری دوخته بود، گویی می خواست او را هیپنوتیزم کند تا بازی بهتری ارائه دهد. تمام نیروی اراده خود را به سوی او جاری می کرد. دلش به حال او می سوخت.

دقایقی بعد وقت آن رسید که کاری نامه خبرچین ناشناس را بخواند. پیش از آن گفتگوی بین بازیگر حرفه ای و شخصی به نام اسنورکی، در نقش شخصیتی نیمه دیوانه، سر بازی یک دست، که برای امرارمعاش پیغام رسانی می کرد، توجه تماشاچیان را کمی به خود جلب کرده بود. او سخنان نقش خود را با چنان صدای بلندی ادا می کرد، که حقیقتاً خنده دار بود. اکنون او رفته، و باز نوبت به قسمتهای غم انگیز رسید بود، که کاری نقش اصلی آنرا به عهده داشت. هنوز می ترسید. در تمام طول این صحنه بین خود و سخن چین مزاحم راه رفت، و کاسه صبر تماشاچیان را لبریز کرد، و سرانجام از صحنه بیرون رفت، و تماشاچیان نفسی به راحت کشیدند.

دروئه گفت «بیش از حد دستپاچه شده.» می دانست که تنها این نیست.

«بهتر است بروی و چیزی به اش بگویی.»

دروئه برای آرامش خیال خود حاضر به هر کاری بود. با قدمهای تند به طرف در پهلوئی به راه افتاد. دربان مؤدبانه او را به پشت صحنه راهنمایی کرد. کاری پشت پرده ایستاده بود، و با ترس و لرز انتظار علامت شروع برنامه اش را می کشید. سر زندگی و شهامت تماماً از وجودش رخت بر بسته بود.

دروئه نگاهی به او کرد و گفت «خوب، کاد، برای چه این قدر دستپاچه هستی. به خودت بیا. آن یاروهایی که آنجا هستند هیچ مهم نیستند. برای چه می ترسی؟»

«نمی دانم. مثل اینکه این کار اصلاً از من برنمی آید.»

به هر حال کاری از دیدن دروئه در آنجا خوشحال شد. تحت تأثیر اضطراب بازیگران او هم تمام نیرو یش را از دست داده بود.

دروئه گفت «خوب حالا، آماده شو. از چه می ترسی؟ حالا برو آنجا، و کلکش را بکن. برای چه ناراحتی؟»

حالت هیجان زده و نگران بازاریاب کاری را به خود آورد.

«خیلی بد بازی کردم؟»

«ابداً. کمی به آن روح بده. همانطور که برایم بازی کردی بازی کن. مثل آنشب سرت را بالا بگیر.»

کاری به یاد بازی موفق خود در خانه افتاد. به خود تلقین کرد که می تواند همانطور بازی کند.

دروئه به نوشته نقشش که کاری پیش از آمدن او می خواند نگاهی کرد و گفت: «حالا نوبت چیست؟»

«همان صحنه بین من وری، همانجائی که پیشنهادش را رد می کنم.»

«خوب، زنده‌تر بازی کن. به آن روح بده، تنها همین. طوری رفتار کن مثل اینکه به هیچ چیز اهمیت نمی دهی.»

سوفلور گفت «خانم مادندا، نوبت بعدی مال شماست.»

کاری گفت «وای، خدای من!»

دروئه گفت «خنگ نشو، از چه می ترسی؟ بسیار خوب، دست و پایت را جمع کن، از همین جا تماشایت می کنم.»

«راستی؟»

«بله، حالا برو. نترس.»

سرفلور به کاری اشاره کرد.

کاری مانند صحنه پیش با پاهای لرزان به پیش رفت، اما ناگهان تا اندازه‌ای جرأت پیدا کرد. به یاد دروئه که داشت نگاهش می کرد افتاد.

با صدای ملایمی گفت «ری»، لحن صدایش از صحنه پیش بسیار آرام‌تر بود. این همان صحنه‌ای بود که کارگردان در هنگام تمرین از آن تعریف کرده بود.

هرستوود با خود گفت «این بار راحت‌تر است.»

نقش خود را به آن خوبی زمانی که تمرین می کرد ارائه نمی داد، اما بازبد نبود. دست کم حوصله تماشاچیان را سر نمی برد. حالا تمام بازیگران بهتر بازی می کردند و برای همین تماشاچیان متوجه بهبود بازی او نشدند. اکنون به نظر می رسید نمایشنامه قابل تحمل خواهد بود.

کاری با چهره گلگون و مضطرب بازگشت و به دروئه گفت:

«خوب، هیچ بهتر بود؟»

«البته. همین راهش است. به آن روح بده، صددرصد بهتر بازی کردی حالا برو و آتش به پا کن. می توانی. حالشان را جا بیاور.»

«واقعاً بهتر بود؟»

«البته، حالا نوبت چیست؟»

«صحنه سالن رقص.»

«خوب، اینرا می‌توانی خوب بازی کنی.»

«مطمئن نیستم.»

دروئه به سرش فریاد زد «آخر زن حسابی تو برای من خوب بازی کردی! حالا می روی آنجا، بازی می کنی. خوشت خواهد آمد. همان جور بازی کن که در خانه می کردی. اگر همان‌طور حرف بزنی، حتماً موفق می شوی. شرط می بندم. همان کار را بکن.»

بازاریاب، معمولاً هنگام صحبت بسیار مهربان بود. به نظر او کاری این صحنه بخصوص را در خانه خوب بازی کرده بود، و اکنون دلش می خواست در مقابل تماشاچیان هم همان کار را بکند. شور و شوق دیگران بر او هم اثر گذاشته بود.

وقتی نوبت کاری رسید، دروئه به مهربانی به او شهامت داد. طوری رفتار کرد که به نظر کاری رسید بسیار خوب بازی کرده است. همچنانکه دروئه با او صحبت می کرد عشق و شور گذشته دو باره در کاری زنده شد، و روحیه اش بالا رفت.

«فکر می کنم این یکی را خوب بازی کنم.»

«البته که می توانی. حالا برو و ببین.»

روی سن خانم «وان‌دام» به بدگویی پشت سر لارا مشغول بود.

کاری گوش داد. و بوئی به دماغش خورد. نمی دانست چه. پره‌های بینی اش جمع شد.

بازیگر حرفه ای می گفت، «یعنی، جامعه در مقابل اهانت به سختی واکنش نشان می دهد. آیا تاکنون چیزی در باره گرگهای سیبری شنیده ای؟ وقتی یکی از میان آنها از پا در می آید، آنهای دیگر می خوردندش.تشبیه زیبائی نیست، اما در جامعه چیز گرگ‌واری وجود دارد. لارا با دروغ خود آنرا به استهزاء گرفته، و جامعه،

که خود از دروغ ساخته شده، کینه این کار را به سختی به دل خواهد گرفت.»

کاری با شنیدن نام خود از جا پرید. غم انگیزی صحنه را کم کم احساس می کرد. احساسات دختر بیکس بر او چیره شد. غرق در اندیشه های خود در پشت صحنه ماند. بجز صدای ضربان قلبش چیز دیگری نمی شنید.

خانم وان دام می گفت «دخترها بیایید، مواظب وسایلتان باشید. وقتی دزدی به این ماهری می آید دیگر نباید خیالمان از بابت وسایلمان راحت باشد.»

سولفور نزدیک گوش کاری گفت «نوبت»، اما او نشنید. با گامهای محکم به پیش می رفت. تماشاچیان او را می دیدند که زیبا، و مغرور گام برمی دارد، و هنگامیکه دیگران با حالتی ریشخندآمیز از او دور شدند، به موجود سرد، رنگپریده، و درمانده ای تغییر یافته بود.

هرستوود پلکهایش را به هم زد و همان بو به مشامش خورد. امواج تابنده احساس و صداقت به دیوارهای اطاق می خوردند و می شکستند. جادوی شور و احساس، که باز هم دنیا را خرد خواهد کرد، در اینجا تأثیر خود را می گذاشت.

تماشاچیان، که تاکنون موضوعات گوناگونی توجهشان را به خود جلب کرده بود، اکنون با علاقه به صحنه می نگریستند.

پرل فریاد می زد «ری! ری! چرا به سوی او باز نمی گردی؟»

تمام چشمها به کاری، که هنوز مغرور و تمسخرآمیز می نمود، دوخته شده بود. با نگاه او را دنبال می کردند. چشمانشان به چشمان او دوخته شده بود.

خانم مورگان، در نقش پرل، به او نزدیک شد. گفت:

«بیا برو یم.»

کاری جواب داد«نه»،صدایش برای نخستین بار حالت با نفوذی پیدا کرد.

«پهلوی او بمان!»

با حالتی سرزنش آمیز با دست به سوی ری اشاره کرد،با لحن سخت دلنشینی گفت: «دیگر رنج نخواهد برد.»

هرستوود احساس کرد که به بازی فوق العاده خوبی نگاه می کند. کف زدنها تماشاچیان، پی از پایین آمدن پرده، درست پس از بازی کاری، این احساس را تشدید کرد. اکنون کاری بنظرش بسیارزیبا می رسید. بازی این دخترک از مرزهای

فهم و درک او فراترمی رفت. از این احساس که کاری به او تعلق دارد به وجد آمد.

با خود گفت «عالی»، و سپس تحت تأثیر انگیزه‌ای ناگهانی از جا برخاست و به سوی در پشت صحنه رفت.

وقتی به کاری نزدیک شد، دروئه هنوز در کنارش ایستاده بود. هرستوود به سختی می توانست جلوی احساساتش را بگیرد. بازی کاری تکانش داده بود. آرزو می کرد احساسات نیرومند عاشقانه اش را با گفته های تحسین آمیز به او نشان دهد، اما دروئه آنجا بود. احساس علاقه او نیز به کاری دو باره جان می گرفت. بیشتر از هرستوود مسحور او شده بود. در هر صورت حالت بشاش تری داشت.

دروئه می گفت «خوب. خوب. محشر کردی. عالی بود. می دانستم که می توانی آخ، که تو چقدر خوشگلی!»

چشمان کاری از برق پیروزی می درخشید.

«خوب بازی کردم؟»

«خوب؟ فکر می کنم بله. ندیدی چطور کف می زدند؟»

هنوز صدای خفه کف زدن می آمد.

«فکر می کنم می دانم چیست— احساسش کردم.»

درست در همین هنگام هرستوود آمد. بطور غریزی دگرگونی دروئه را احساس کرد. دید که بازاریاب به کاری نزدیکتر است، و آتش حسادت در سینه اش شعله کشید. مانند برق از خاطرش گذشت که نمی بایست او را به پشت صحنه می فرستاد. از او به خاطر مزاحم بودنش احساس نفرت کرد. به سختی می توانست خود را راضی کند که به کاری با حالتی رسمی تبریک بگوید. با اینحال برخود مسلط شد، حتی توانست آن نور ناپیدا را در چشمان خود بنشاند.

در حالیکه به کاری نگاه می کرد، گفت «فکر کردم بیایم و بگویم چقدر خوب بازی کردید، خانم دروئه. عالی بود.»

کاری نکته را دریافت و گفت «آه متشکرم.»

دروئه گفت «داشتم به اش می گفتم خیلی خوب بازی کرد.»

هرستوود رو به سوی کاری کرد و با چشمانی که هزار بار گویاتر از سخن بود گفت «راستی هم.»

کاری از ته دل خندید.

«اگر باقی نمایش را هم همینطور بازی کنید، آنوقت همه فکرخواهیم کرد که برای هنر پیشگی ساخته شده اید.»

کاری باز لبخند به لب آورد. سختی وضع هرستوود را احساس می کرد، و آرزو داشت با او تنها بماند، اما متوجه دگرگونی دروئه نبود. هرستوود دریافت که با این احساسات فرو خورده نمی تواند صحبت کند، در حالیکه از هر لحظه حضور دروئه احساس حسادت می کرد، با وقار سری خم کرد و رفت. وقتی از آنها دور شد با رشک وحسد دندانهایش را بهم سائید.

پیش خود گفت «لعنتی! آیاهمیشه می خواهدمزاحم باشد؟» هنگامی که به لژ بازگشت برآشفته بود، و به این خاطر نمی توانست حرف بزند.

وقتی پرده بالا می رفت، دروئه بازگشت. اکنون خلق خوشی داشت و می خواست باز در گوش هرستوود صحبت کند، اما هرستوود وانمود کرد به نمایش توجه نشان می دهد. گرچه کاری روی سن نبود، و پیش از آمدنش کمدی ملودراماتیکی درصحنه بازی می شد، او چشم به آن دوخته بود. اما هیچ چیز را نمی دید. در اندیشه خود بود و احساس درماندگی می کرد.

بهبود نمایش هم حالش را هیچ بهتر نکرد. از این پس کاری به آسانی توجه همه را تنها به خود جلب کرده بود. تماشاچیان، که پس از صحنه غم انگیز نخستین، انتظار دیدن بازی خوبی نداشتند، اکنون راه افراط می رفتند، و بازی را در جایی که ضعیف بود قوی می دیدند. احساس آنها به روی کاری تأثیر گذاشت. اکنون نقش خود را به راحتی ارائه می داد، اما نه با آن گیرایی پایان پرده اوّل که احساسات همه را برانگیخته بود.

هرستوود و دروئه هر دو با احساسات برانگیخته اندام زیبای او را نگاه می کردند. اینکه چنین استعدادی در وجود او بود، و این واقعیت که می بایستی بروز آنرا در چنین فضائی، در چهار چوبی زرین، و در تابش ستارگان روشن عواطف و شخصیت ببینند، زیبائی او را برای آنها دو چندان می ساخت. برای دروئه او دیگر همان کاری گذشته نبود. آرزو می کرد با او در خانه باشد و اینرا به او بگوید. بی صبرانه انتظار پایان نمایش و تنها با او به خانه رفتن را می کشید.

اما هرستوود در نیروی جذابیت تازه او وضعیت دردناک خود را می دید. به مردی که در کنارش نشسته بود لعنت می فرستاد. «خدایا، حتی نمی توانم آنطور که دلم می خواهد برایش دست بزنم.» مجبور بود تظاهر کند، گرچه این کار مزه بدی در دهانش به جای می گذاشت.

در آخرین پرده بود که جذابیت کاری برای دلدادگانش خصلتی بسیار مؤثر به خود گرفت.

هرستوود به نمایش می نگریست، و از خود می پرسید که کاری کی به صحنه خواهد آمد. انتظار او چندان به طول نیانجامید. نویسنده نمایشنامه از این حقه نمایشی استفاده کرده و تمام شخصیتهای شاد را برای گردش به بیرون فرستاده بود، و اکنون کاری تنها در روی سن بود. نخستین بار بود که هرستوود مجال می یافت او را تنها برابر تماشاچیان ببیند، زیرا همیشه بازیگر دیگری در کنار او جلوه گری می نمود. این بار هرستوود ناگهان احساس کرد که کاری نیروی گذشته خود را—قدرتی را که در پایان پرده اوّل نشان داده و او را مجذوب کرده بود— باز یافته است. گویی اکنون که نمایشنامه به پایان خود نزدیک می شد و فرصت بازی بزرگ از دست می رفت روح تازه‌ای در او جان می گرفت.

کاری با لحن بسیار دلنشینی گفت: «پرل بیچاره، در آرزوی خوشبختی بودن چیز غم انگیزی است، اما چه احساس وحشتناکی است، وقتی اگر می بینی حالا که دیگر چیزی نمانده است به آن دست یابی، کس دیگری به سویش چنگ می اندازد.»

اکنون همچنانکه به آستانه در تکیه داده بود، با نگاهی بسیار اندوهگین به پهنه دریا می نگریست.

ناگهان هرستوود برای او و برای خود احساس دلسوزی عمیقی کرد. تقریباً احساس می کرد کاری حرف دل او را به زبان می آورد. آن صدا ورفتاری که بسان قطعه‌ای موسیقی اندوهناک، آنرا آشنا و به خود نزدیک می بینیم، با آمیخته‌ای از احساسات و سرگشتگیها او را مفتون خود ساخت. شفقت این کیفیت را دارد که گویی تنها خطاب به ما سخن می گوید.

بازیگر کوچک می گفت «و با اینحال، پرل می تواند با او خوشبخت باشد.

خلق و خوی پرنشاط، و چهره شادابش هر خانه‌ای را روشن خواهد ساخت.»

بی آنکه متوجه حضور تماشاچیان باشد رو به آنها ایستاد. آنچنان رفتار ساده‌ای داشت که کاملاً تنها به نظر می رسید. سپس در کنار میزی نشست، یکی دو کتاب را سرسری ورق زد، به فکر فرو رفت.

سپس آهی کشید و گفت «هیچ آرزویی برای چیزهایی که ندارم احساس نخواهم کرد. هیچ کس در این جهان پهناور، بجز آن دو نفر از وجود من آگاهی نخواهند داشت، و از خوشبختی آن دخترک بیگناهی که بزودی همسر او خواهد شد خوشبخت خواهم بود.»

وقتی شخصیت دیگری به نام «پیچ بلاسم» وارد صحنه شد و بازی کاری را قطع کرد هرستوود سخت ناراحت شد. در صندلی خود اندکی با ناآرامی حرکتی کرد. دلش می خواست بازی کاری ادامه پیدا کند. کاری با آن چهره رنگپریده، اندام ظریف، پیراهن خاکستری، با رشته‌ای از مروارید به دور گردنش بسیار جذاب می نمود. حالت موجود خسته و درمانده‌ای را داشت، و هرستوود تحت تأثیر ظاهر فریبنده صحنه، آنچنان به او احساس دلسوزی می کرد که می خواست از جای برخیزد و با کاستن از غم او به شادی خود بیافزاید.

باز کاری در صحنه تنها بود و با لحنی پرشور می گفت:

«باید به شهر باز گردم، هر خطری که می خواهد در آنجا در کمینم باشد. باید بروم، اگر بتوانم پنهانی، وگرنه آشکارا.»

از بیرون صدای سم اسب، و سپس صدای ری به گوش رسید، که می گفت:

«نه، دیگر نمی خواهم سواری کنم. ببرش.»

ری وارد شد، و سپس صحنه‌ای آغاز گردید که در آفرینش فاجعه عشق در هرستوود همانقدر مؤثر بود که بسیاری چیزهای دیگر. زیرا کاری مصمم بود این صحنه را به صحنه مبارزه تبدیل کند، و حال که زمان آن رسیده بود، احساس آن او را فرا گرفت. هرستوود و دروئه هر دو متوجه این موضوع شدند.

لارا به ری می گفت «فکر کردم با پرل رفته‌ای.»

«تا نیمه راه رفتم، اما یک مایل مانده به اینجا رهایشان کردم.»

«تو و پرل اختلافی که نداشتید؟»

«نه— بله؛ یعنی، ما همیشه اختلاف داریم. هواسنج رابطه ما همیشه «ابری» و «مه آلود» را نشان می دهد.

«و تقصیر کیست؟»

«تقصیر من که نیست. می دانم هر کاری از دستم بر آید می کنم— هر چه را که بتوانم می گویم... اما او...» بازی پا تن در این قسمت ناشیانه بود، اما کاری با حرکتی زیبا آنرا جبران کرد.

در حالیکه تمام توجه خود را به روی بازیگر مقابل خود متمرکز کرده بود و لحنش را آن قدر نرم ساخت، تا اینکه آهسته و آهنگ دار شد، گفت: «اما او زن توست. ری، دوست من، معاشرت کتابی است که تمام زندگی زناشویی موضوع خود را از آن می گیرد. نگذار زنت ناراضی و غمگین باشد.»

دستان کوچکش را با حالتی التماس آمیز به هم فشرد.

هرستوود تقریباً با دهان باز نگاه می کرد. در وئه با رضامندی در جایش تکان می خورد. بازیگر حرفه ای که در مقایسه با کاری بازی ضعیفی داشت، اما اکنون نمی توانست فضای مهرآمیزی را که کاری ایجاد کرده بود بر هم بزند، گفت «بله، زن من است.» کاری متوجه بازی ضعیف او نبود. اگر هم با یک کنده هیزم صحبت می کرد باز هم به همین خوبی بازی می کرد. چیزهایی را که بآنها نیاز داشت در تخیلش بودند. بازی دیگران نمی توانست بر آنها اثر بگذارد.

آهسته گفت «به همین زودی پشیمانی؟»

ری دست کوچک او را به دست گرفت و گفت «از دستت دادم، و به دختران عشوه گر روی آوردم. تقصیر تو بود... خودت می دانی... چرا ترکم کردی؟»

کاری آهسته از او روی برگرداند، گویی می خواست در سکوت براحساس خود غلبه کند. سپس باز رو به او گرداند و گفت:

«ری، بزرگترین شادی من در زندگی این فکر بوده که تمام مهر و محبت خود را نثار زن نجیبی کرده ای، زنی که از لحاظ خانواده، ثروت، و موقعیت اجتماعی از تو چیزی کم ندارد. اکنون چه می شنوم! چه چیز باعث می شود این چنین با خوشبختی خود مبارزه کنی؟»

این جمله را آنچنان به سادگی بر زبان آورد که گویی از تماشاچیان و از دلدار

خود، این پرسش را می کرد.

سرانجام نوبت به آن قسمت رسید که ری می گفت «برای من همان که بودی باش.»

«نه نمی توانم آن باشم، اما می توانم با روح لارایی که تا ابد برایت مرده است صحبت کنم.»

«هر چه می خواهی باش.»

کاری با حالت غم انگیزی به سوی ری که در مبلی فرو رفته بود خم شد و گفت «زنی که تو به او چشم دوخته ای خواه دانا باشد خواه خودپسند، زیبا یا معمولی، ثروتمند یا فقیر، تنها یک چیز می تواند به تو بدهد و یا آنرا از تو دریغ دارد— قلبش.»

دروئه سوزشی در گلو یش احساس کرد.

«زیبائی، هوش، و مقام اجتماعی اش را ممکن است به تو بفروشد؛ اما عشقش گنجینه ای است که نمی توانی آنرا بخری.»

به نظر هرستوود رسید که کاری اینرا به او گفت، به نظرش رسید که تنها هستند، و به سختی می توانست جلوی اشکهایش را به خاطر این زن درمانده، رقت انگیز، و با اینحال زیبا و جذاب بگیرد. دروئه نیز ازخود بیخود بود. تصمیم گرفت از آن پس برای کاری همان باشد که تاکنون نبوده. «با او ازدواج می کنم. به خدا که ارزشش را دارد.»

کاری، که به سختی جواب کوتاه و از پیش تمرین شده دلداده خود را می شنید، و با آهنگ استغاثه آمیز ارکستر خود را بیشتر هماهنگ می ساخت، گفت «و زن تنها در جواب یک چیز می خواهد، هر گاه نگاهش کنی چشمانت گو یای صداقت؛ و هنگامیکه با او سخن می گو یی صدایت مهربان و نرم، و نوازشگر باشد؛ و به خاطر اینکه به یکباره نمی تواند اندیشه های نیرومند و هدفهای جاه طلبانه تو را درک کند از او کینه بدل نگیری؛ چه، هنگامیکه بدبختی و بداقبالی هدفهای بزرگ تو را با شکست رو برو ساختند، تنها عشق او تسلی بخش تو خواهد بود.» هرستوود تنها به سختی می توانست احساسات خود را سرکوب کند. کاری ادامه داد. «برای قدرت و شکوه و جلال چشم به درختان می دوزی، از گلها کینه به دل مگیر که جز بوی خوش چیز دیگری نمی توانند به تو بدهند. یادت باشد عشق تنها چیزیست که زن

می تواند به تو بدهد.»

آن دو مرد از شدت احساسات رنج می کشیدند. به سختی گفته های پایانی نمایشنامه را می شنیدند. تنها بت خود را می دیدند که در روی سن می خرامید و با قدرتی که به نظر آنها از الهام مایه می گرفت به بازی ادامه می داد.

هرستوود هزاران تصمیم گرفت، دروئه نیز همین طور. در هلهله بی اختیار تماشاچیان که کاری را باز به روی سن کشاند شرکت کردند. دروئه آنقدر دستهایش را به هم کوفت که می سوختند. آنگاه باز از جایش پرید و به راه افتاد. در این هنگام کاری بیرون آمد و وقتی سبد بزرگ گلی را که با شتاب به سویش می بردند دید، ایستاد. ازطرف هرستوود بود. لحظه ای به سوی لژ هرستوود چشم دوخت، و وقتی نگاهش به نگاه او افتاد لبخندی زد. هرستوود احساس کرد می خواهد از لژ بیرون بجهد و او را در آغوش بگیرد. رعایت آدابی را که به خاطر متأهل بودنش باید به آنها تن در می داد فراموش کرد. یادش رفت که کسان دیگری در لژ بودند که او را می شناختند. «به خدا قسم، که آن دختر زیبا را به چنگ می آورم، حتی اگر همه چیزم را به خاطر او از دست بدهم. بی درنگ دست به کار خواهم شد. دروئه ای دیگر نباید در کار باشد، قسم می خورم. حتی یک روز دیگر هم صبر نخواهم کرد.»

آنچنان به هیجان آمده بود که دیگر نتوانست در لژ بماند. غرق در اندیشه از لژ به سالن انتظار و از آنجا به خیابان رفت. دروئه به لژ باز نگشت. دقایقی بعد پرده آخر به پایان رسید، و او از شوق تنها ماندن با کاری دیوانه می شد. از اینکه مجبور بود مدام لبخند بزند، تعظیم و تظاهر کند، در حالیکه می خواست با او تنها باشد و به او بگوید دوستش دارد، به خود لعنت می فرستاد. بیهوده امیدوار بود با او تنها بماند، چه مجبور بودند شام را با هرستوود در رستوران بخورند. سرانجام به پشت صحنه رفت تا به کاری سری بزند. بازیگران همه لباس می پوشیدند، گفتگو می کردند، و با شتاب به این سو و آن سو می رفتند. دروئه از شدت هیجان و شور و احساس به پرگویی پرداخت. هرستوود با کوشش زیادی بر خود تسلط یافته بود.

دروئه با لحنی که گویی احساسات خود را به ریشخند می گرفت گفت «البته، باید برویم شام بخوریم.»

کاری با لبخندی گفت «آه، بله.»

هنر پیشه کوچک اکنون شاد و سرحال بود. حالا مزه مورد مهر و محبت قرار گرفتن را می چشید. برای نخستین بار می دید که تحسینش می کنند،ومی خواهندش. احساس استقلال ناشی از موفقیت اکنون اندکی خود را بروز می داد . حال که اوضاع دگرگون شده بود، به عاشق خود نه از پائین بلکه از بالا می نگریست. خود متوجه آن نبود که این رفتار تفقدآمیزش چه حالت زیبایی دارد. وقتی کاری لباس پوشید، بر کالسکه ای که انتظارشان را می کشید سوار شدند و به سوی مرکز شهر رفتند؛ تنها، یکبار فرصت یافت احساس خود را به هرستوود نشان دهد، و آن هم هنگامی بود که هرستوود پیش از دروئه وارد کالسکه شد و در کنار او نشست. و درست پیش از سوار شدن دروئه دست هرستوود را به مهربانی و به شتاب فشرد. هرستوود از خود بیخود شد. حاضر بود روحش را بفروشد تا با او تنها باشد. با خود گفت، «آه، می میرم.»

دروئه مدام حرف می زد، تصور می کرد کاری تنها به او توجه دارد. شور و شوقش ملال آور بود. هرستوود با این احساس که از زیادی دوست داشتن خواهد مرد به خانه رفت. هنگام خداحافظی به نجوا به کاری گفت «فردا» و او منظورش را فهمید. هنگام خداحافظی از بازاریاب و غنیمت او، احساس می کرد دلش می خواهد به صورت بازاریاب کشیده ای بزند، و هیچ هم دلش به حال او نسوزد. کاری متوجه حالت اندوهناک هرستوود شد.

هرستوود با لحنی که سعی می کرد دوستانه باشد، «شب بخیر» گفت. و بازیگر کوچک به مهربانی جواب او را داد.

هرستوود که اکنون از دروئه متنفر بود می اندیشید «احمق! ابله! نشانش خواهم داد، و خیلی هم زود! فردا خواهیم دید.»

دروئه بازوی کاری را می فشرد و چاپلوسانه می گفت «آخ که تو چقدر معرکه ای! تو نازترین دختر کوچولوی روی زمینی.»

۲۰

احساسات عاشقانه در مردی با سرشت هرستوود شکل نیرومندی به خود می گیرد. درباره آن به اندیشه و رؤیا فرو نمی رود. از آواز خواندن زیر پنجره «بانوی من» —رنج بردن و اشک و آه— خبری نیست. آن شب آن قدر فکر کرد که دیر به خواب رفت، و صبح زود بیدار شد، و بی درنگ به یاد موضوع مورد علاقه اش افتاد، و از فکر به آن باز نایستاد. جسمش خسته و روحش آشفته بود؛ مگر نه اینکه کاری اش به گونه تازه‌ای احساس تحسین او را برمی انگیخت و دروئه مزاحم بود؟ از اینکه محبوبش را دروئه شاد و سرخوش در چنگ داشت بسیار رنج می برد. به خود می گفت «همه چیز را فدا خواهم کرد تا این گرفتاری پایان یابد... کاری تن به ترتیبی دهد که برای همیشه و بطور موثری از شر دروئه خلاص شویم.»

«چکار باید کرد؟!» با این فکر لباس پوشید. در همان اطاقی که زنش بود، بی توجه به حضور او، به این سو و آن سو رفت.

هنگام صرف صبحانه خود را بی اشتها دید. گوشتی را که برای خود کشیده بود در بشقابش دست نخورده باقی ماند. در حالیکه با بی علاقگی روزنامه را ورق می زد، قهوه اش سرد شد. اینجا و آنجا چیزهایی خواند، اما چیزی به یادش نماند. جسیکا هنوز پائین نیامده بود. زنش در آن طرف میز نشسته بود و به چیزهای دیگری فکر می کرد. خدمتکار جدید فراموش کرده بود دستمال سفره‌ها را سرمیز بگذارد. به

همین خاطر سکوت را به طرز زننده‌ای با سرزنش ملایمی بر هم زد.

به خدمتکار گفت «مگی، قبلاً هم به‌ات این موضوع را گفته‌ام. دیگر تکرارش نخواهم کرد.»

هرستوود نگاهی به همسرش انداخت. زن اخم کرده بود و رفتارش هرستوود را شدیداً برآشفته می‌ساخت. این بار روی صحبتش با هرستوود بود.

«جورج، بالاخره تصمیم گرفتی که مرخصی بگیری؟»

معمولاً در باره مسافرت تابستانی خود در این فصل سال صحبت می‌کردند.

«هنوز نه. فعلاً خیلی کار دارم.»

«خوب، اگر قرار است برویم باید زودتر تصمیم بگیری.»

«فکر می‌کنم هنوز چند روزی وقت داریم.»

«آنقدر صبر کن تا فصل تمام شود.»

خانم هرستوود هنگام گفتن این حرف از عصبانیت در جایش جابجا شد.

هرستوود گفت «باز هم شروع کردی. اگر کسی حرف زدنت را ببیند فکر می‌کند من هیچوقت کاری برایتان نمی‌کنم.»

«من فقط می‌خواهم بدانم کی می‌رویم.»

«هنوز چند روزی وقت داری. مسابقات اسب‌دوانی هنوز تمام نشده.» از اینکه می‌دید زنش هنگامی این مسئله را پیش کشیده بود که او می‌خواست فکرش برای مسئله دیگری آزاد باشد اخشمگین بود.

«شاید پیش از تمام شدن مسابقات برویم. جسیکا دلش نمی‌خواهد تا آخر صبر کنیم.»

«پس بلیط فصل می‌خواستی چکار کنی؟»

خانم هرستوود با ناشکیبائی گفت «اوف، دیگر نمی‌خواهم در این باره بحث کنم.»، و از جایش بلند شد که برود.

هرستوود که به صدایش حالت محکمی می‌داد از جایش بلند شد و گفت «تازگیها چه‌ات شده؟ نمی‌توانم دیگر با تو حرف بزنم؟»

«مسلماً می‌توانی با من حرف بزنی!»، کلمه حرف را به طرز خاصی کشید.

«با این طرز رفتارت فکر نمی‌کنم بخواهی. خوب، می‌خواهی بدانی کی حاضر

خواهم بود؟ تا یکماه دیگر که نمی توانم. شاید همانموقع هم هنوز نه.»

«بدون تو خواهیم رفت.»

«که اینطور؟»

«بله.»

از لحن مصمم زن تعجب کرد، اما همین خشمگین ترش ساخت.

«خوب خواهیم دید. بنظرم تازگیها زیادی خودسر شده ای. طوری حرف می زنی که انگار کارهایم را تو برایم حل و فصل می کنی. خوب، اینطور نیست. نمی توانی کارهای مربوط به من را تو تنظیم کنی. اگر می خواهی بروی، برو، اما با این حرفها نمی توانی مجبور به رفتنم کنی.»

اکنون حقیقتاً برآشفته بود. چشمان سیاهش برق می زدند، وقتی می خواست روزنامه اش را پائین بگذارد آنرا مچاله کرد. خانم هرستوود دیگر چیزی نگفت. هرستوود داشت صبحانه اش را تمام می کرد که خانم هرستوود پشت به او کرد، به سرسرا، و از آنجا به طبقه بالا رفت.

زنش در واقع این جرو بحث را پیش بینی نکرده بود. وقتی به سر میز صبحانه می آمد حالش چندان خوش نبود و داشت نقشه ای را در مغزش زیرورو می کرد. جسیکا توجهش را به این موضوع جلب کرده بود که مسابقات خلاف انتظارشان از کار درآمده است. امکانات اجتماعی آنجا امسال آنطور که فکر می کردند نبود. دختر زیبا رفتن هر روزه به آنجا را ملال آور می یافت. اشخاص مهمی که سرشان به ننشان می ارزید امسال به کنار دریا و ارو پا رفته بودند. در بین آشنایان جسیکا چند مرد جوان، که او علاقه ای به آنها داشت، به واکوشا رفته بودند. احساس می کرد که دلش می خواهد او هم به آنجا برود، و مادرش هم با او همعقیده بود.

خانم هرستوود تصمیم داشت این موضوع را سر میز صبحانه مطرح کند. وقتی به سر میز می آمد به آن فکر می کرد، اما مثل اینکه زمان مناسبی را انتخاب نکرده بود. پس از فروکش مرافعه از خود می پرسید برای چه بگومگو کردند. اما، اکنون به خود می گفت که شوهرش مرد نفهمی است. مصمم بود تحت هیچ شرایطی نگذارد این موضوع حل نشده باقی بماند. «باید مثل یک خانم با من رفتار کند، در غیراینصورت باید دلیلش را بدانم.»

بار این مرافعه به روی قلب هرستوود هم سنگینی می کرد تا اینکه به دفترش رسید و برای دیدار با کاری خود را آماده کرد. سپس گرفتاریهای دیگر در باره عشق، آرزو، و موانع آن، افکارش را به خود مشغول داشت. پندارهایش پیشاپیش او بسان عقاب پرواز می کردند. به سختی می توانست منتظر وقتی شود که قرار بود کاری را تنها ببیند. «آخر، بی او، شب چه مفهومی دارد؟ روزبی معناست. کاری باید و حتماً مال من شود.»

کاری نیز از لحظه ای که از او جدا شد در دنیای خیالپردازی و احساس فرو رفت. به پرگوئیهای دروئه، به آن بخشهایی که به خودش مربوط می شد با توجه زیاد، و به آن قسمتهایی که به دروئه مربوط می شد، با توجه بسیار کمی گوش می داد. تا آنجا که می توانست فاصله او را با خود حفظ می کرد، چه به پیروزی خود می اندیشید. شور و احساس هرستوود را زمینه شادیبخشی می دید که پیروزیش بر آن می درخشید، نمی دانست هرستوود به او چه خواهد گفت. با آن تأسف خاصی که در بدبختی دیگری مکملی می یابد برای او دلش هم می سوخت. اکنون نخستین سایه های آن دگرگونی ناپیدایی را تجربه می کرد که شخص را از رده تقاضاکنندگان به رده صدقه دهندگان جای می دهد. کلاً، بی اندازه خوشحال بود.

اما صبح فردا، وقتی دید روزنامه ها چیزی در باره بازی شب گذشته او ننوشته اند، موفقیتش در جریان وقایع معمولی روزمره اندکی از درخشش شب گذشته خود را از دست داد. دروئه خود دیگر نه آنقدر **درباره** او که **برای** او حرف می زد. او احساس می کرد که، به دلیلی، باید ارزش خود را در نظر کاری بالا ببرد.

صبح روز بعد هنگامیکه در آپارتمانشان، برای رفتن به شهر، این سو و آن سو می رفت و لباس می پوشید گفت «فکر می کنم که تا آخر این ماه آن معامله زمین را تمام کنم و آنوقت ازدواج خواهیم کرد. دیروز با «ماشر» در باره اش صحبت کردم.» کاری که تا آن حد احساس قدرت می کرد که بازاریاب را دست بیندازد گفت «نه، تو ازدواج بکن نیستی.»

دروئه با احساس تر از همیشه گفت «بله، می کنم»، و با لحن التماس آمیزی اضافه کرد «حرفم را باور نمی کنی؟»

کاری خندید. و سپس جواب داد:

«البته که باور می کنم.»

دروئه دچار شک و تردید شد. با قدرت مشاهده سطحی اش، در پیشامدهای کوچک اخیر چیزی وجود داشت که مغز تانوانش از تحلیل آن عاجز بود. کاری هنوز با او بود، اما نه ناتوان و بی دفاع. در صدایش زنگ نشاطی به گوش می خورد که تازگی داشت. اکنون با چشمانی سرشار از وابستگی به او نمی نگریست. بازاریاب سایه اتفاق ناخوشایندی را که هر لحظه نزدیک می شد احساس کرد. این سایه به احساساتش رنگ می داد و وادارش می ساخت رفتاری از او سر بزند یا کلماتی به زبان آورد که صرفاً سپری در مقابل خطر بودند.

کمی پس از رفتن دروئه، کاری خود را برای دیدار با هرستوود آماده ساخت. با شتاب به آرایش صورت خود پرداخت، و سپس از پله ها پائین رفت. در سر پیچ خیابان از کنار دروئه گذشت، اما یکدیگر را ندیدند.

بازاریاب فراموش کرده بود یکی دو صورتحساب را بردارد، و حالا می خواست به خانه برگردد و آنها را بردارد. با شتاب از پله ها بالا رفت، و وارد اطاق شد، اما تنها خدمتکار خانه را در حال تمیز کردن آپارتمان دید.

«سلام، کاری رفته؟»

«خانمتان؟ بله، چند دقیقه پیش بیرون رفتند.»

دروئه با خود اندیشید «عجیب است. در این باره چیزی به من نگفت. یعنی کجا رفت؟» با عجله در کیفش به جستجوپرداخت و پس از آنکه آنچه را که می خواست یافت آنرا در جیبش گذاشت. آن گاه توجهش به دختر خدمتکار، که خوش سیما هم بود و با او رفتار دوستانه ای داشت، جلب شد.

با لبخندی گفت «چکار می کنی؟»

دخترک از کار باز ایستاد و دستمال گردگیری را به دور دستش پیچید و گفت «دارم خانه را تروتمیز می کنم.»

«خسته شده ای؟»

«نه زیاد.»

در حالیکه به دختر نزدیک می شد و از جیبش کارت چاپ شده ای را که یک شرکت سیگار فروشی تهیه کرده بود بیرون می آورد بالحنی خودمانی گفت «بیا

چیزی نشانت بدهم.» در روی این کارت عکس دختر قشنگی چاپ شده بود که یک چتر آفتابی به دست داشت. صفحه گردانی در پشت کارت به رنگ زرد، سرخ، و سبز قرار داشت، که از میان فواصلی که در بالای چتر درست شده بود رنگ آنرا تغییر می داد.

کارت را به دست دختر داد و طرز کار کردنش را به او نشان داد و گفت «چه کلک جالبی نه؟! شرط می بندم تا حالا چنین چیزی ندیده ای.»

«چه قشنگ!»

«اگر خوشت می آید برش دار.»

سپس به انگشتری معمولی که در دست دخترک بود اشاره کرد و گفت «انگشتر قشنگی داری.»

«راست می گویید؟»

«بله.» و در حالیکه وانمود می کرد می خواهد انگشتر را ببیند دست دخترک را گرفت و گفت «قشنگ است.»

با تظاهر به اینکه فراموش کرده است دخترک را رها کند همچنان حرف می زد. اما دخترک به زودی انگشتهایش را از دست او بیرون کشید و چند قدمی به عقب برداشت و به چهارچوب پنجره تکیه داد.

سپس با عشوه گری، که واکنشی در مقابل سخنان تملق آمیز دروئه بود، گفت «خیلی وقت بود نمی دیدمتان. حتماً مسافرت بودید.»

«بله.»

«به سفرهای خیلی دور می روید؟»

«تقریباً.»

«خوشتان می آید؟»

«آه، نه خیلی زیاد. بعد از مدتی خسته کننده می شود.»

دخترک از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت «کاش من هم می توانستم مسافرت کنم. راستی، آن دوستتان چی شد، آقای هرستوود؟»

«همین جاست. چه شد که یاد او افتادی؟»

«آه، همین طور، از وقتی شما برگشتید به اینجا نیامده؟»

«از کجا اسمش را یاد گرفتی؟»
«مگر در همین ماه ده دوازده بار نرفتم بالا خبر آمدنش را بدهم؟»
«دست بردار. از وقتی ما به اینجا آمدیم پنج شش بار بیشتر به اینجا نیامده.»
دختر با لبخندی گفت «ها، راستی؟ شما اینطور فکر می کنید؟»
دروئه قیافه جدی‌تر به خود گرفت. مطمئن نبود دختر شوخی می کند یا نه.
«برای چه این جور لبخند می زنی؟»
«آه، همین جوری.»
«تازگیها او را دیده‌ای؟»
«نه از وقتی که برگشتید.»
«پیش از آن؟»
«البته.»
«چند بار.»
«خوب، تقریباً هر روز.»
دخترک از آن خبرچینهای شیطان بود، می خواست بداند حرفهایش در دروئه چه تأثیری خواهند گذاشت.
بازاریاب که باورش نمی شد گفت «برای دیدن چه کسی می آمد؟»
«خانم دروئه.»
دروئه با این جواب قیافه احمقانه‌ای پیدا کرد، سپس کوشید چهره فریب‌خورده ها را به خود نگیرد.
«خوب، که چه؟»
دختر، که با لوندی سرش را به یک سو گرفته بود، گفت «همین طوری.»
«او یکی از دوستان قدیمی ماست»، و با این حرف پایش بیشتر در گل گیر کرد.
می خواست با دخترک بیشتر لاس بزند، اما اکنون دیگر حوصله اش را نداشت. وقتی او را از پائین صدا کردند دروئه آسوده خاطر شد.
دخترک خندان گفت «باید بروم.»
دروئه که وانمود می کرد از رفتنش ناراحت است، گفت «باز هم ببینمت.»

پس از رفتن او دروئه خود را به دست احساساتش سپرد و حالت چهره‌اش که هیچگاه برآن تسلط نداشت، اکنون تمام سرگشتگی و ناراحتی او را نشان می داد. «یعنی امکان دارد که هرستوود چندین بار به دیدن کاری آمده باشد و او چیزی در این باره به من نگوید؟ هرستوود به من دروغ گفت؟ بهرحال، خدمتکار چه منظوری دارد؟» فکر کرده بود در آن هنگام در رفتار کاری چیز غریبی وجوددارد. «وقتی از او پرسیدم هرستوود چند بار آمده چرا آن‌قدر ناراحت شد؟ البته! حالا یادم آمد.» تمام جریان حالت غریبی داشت.

روی صندلی نئو یی نشست، یک پایش را به روی پای دیگر انداخت، تا بهتر فکر کند. به شدت اخم کرده بود. مغزش با سرعت زیادی کار می کرد.

«با اینحال رفتار کاری فرقی نکرده است. راستی، نکند فریبم می دهد. حتی دیشب هم چقدر با من مهربان بود، و هرستوود هم. ببین چطور رفتار می کردند!» به سختی می توانست باور کند که فریبش می دادند.

حال دیگر با صدای بلند با خود حرف می زد.

«چرا، گاهی رفتار عجیبی داشت. ببین امروز صبح لباس پوشیده و از خانه بیرون رفته و به من هیچ نگفته.»

سرش را خاراند و آماده شد که به شهر برود. هنوز اخم بر چهره داشت. وقتی وارد راهرو شد با دخترک که داشت اطاق دیگری را تمیز می کرد رو برو شد. اکنون کلاه گردگیری به سر داشت و از زیر آن صورت گردش از خوش خلقی می درخشید. دروئه به خاطر لبخند دخترک تقریباً نگرانیش را از یاد برد. وقتی از کنارش رد می شد با حالتی خودمانی دستی به شانه او زد.

دخترک با حالتی شیطنت‌آمیز گفت «دیگر عصبانی نیستید؟»

«عصبانی نبودم.»

دختر با لبخندی گفت «بنظرم اینطور آمد.»

دروئه با حالت بی اعتنایی گفت «سر به سرم نگذار. جدی می گفتی؟»

«البته»، سپس با حالت کسی که قصد بدگوئی ندارد، گفت «خیلی می آمد، فکر کردم شما می دانید.»

اکنون دروئه مطمئن بود فریب خورده است. دیگر تظاهر به بی اعتنایی نمی کرد.

«شبها هم اینجا می ماند؟»
«گاهی. گاهی هم بیرون می رفتند.»
«شبها؟»
«بله. اما نباید خودتان را این قدر ناراحت کنید.»
«ناراحت نیستم. کس دیگری هم او را دید؟»
«البته»، اینرا با حالتی گفت که گو یا ابداً چیز عجیبی نبود.
«چه مدتی پیش؟»
«درست پیش از آمدن شما.»
بازاریاب با حالتی عصبی لبش را به دندان گزید.
در حالیکه بازوی دخترک را به آرامی می فشرد، گفت «به کسی چیزی نگو.»
«حتماً، خیالتان راحت باشد.»
دروئه خداحافظی کرد و به راه افتاد. برای نخستین بار به فکر فرو رفته بود و با اینحال از این موضوع نیز غافل نبود که به روی دخترک خدمتکار تأثیر بسیار خوبی گذاشته است. با این احساس که به او بدی و ظلم کرده‌اند به خود می گفت «نشانش می دهم. حالی اش خواهم کرد، آنوقت خواهم دید باز هم فریبم می دهد یا نه.»

۲۱

وقتی کاری از راه رسید هرستوود مدتها بود انتظارش را می کشید. بدنش داغ و اعصابش خسته بود. در آرزوی زنی که شب گذشته آنچنان تکانش داده بود می سوخت.

در حالیکه احساساتش را فرو می خورد گفت «پس آمدی»، احساس سبکبالی و نشاطی می کرد که خود غم انگیز بود.

همچون کسانی که به سوی مقصد معینی می روند راه می رفتند، و هرستوود با تمام وجودش نوری را که از کاری می تابید به خود جذب می کرد. خش خش دامن زیبای او به گوشش بسان آوای موسیقی می رسید.

به کاری گفت «راضی هستی؟» منظورش از نمایش شب پیش بود.

«تو چه طور؟»

از لبخندی که کاری به او زد به لرزه درآمد و گفت «عالی بود.»

کاری با وجد و شعف خندید.

هرستوود گفت «مدتها بود چنین چیز خوبی ندیده بودم.»

شیفتگی شب گذشته و احساسی که بودن در کنار کاری اکنون در او برمی انگیخت درهم می آمیخت.

کاری در فضایی که این مرد برایش خلق کرده بود از سر زندگی و نشاط

می درخشید. در هر طنین صدای مرد کشش او را به سوی خود احساس می کرد.

پس از گذشت چند لحظه کاری گفت «چه گلهایی برایم فرستادی! زیبا بودند.»

هرستوود به سادگی جواب داد «خوشحالم که خوشت آمد.»

تمام مدت در اندیشه میل و هوس خود به او بود. می خواست صحبت را به حساسات خود بکشاند. همه چیز آماده و کاری در کنارش بود. می خواست او را به پذیرفتن پیشنهاد خود راضی کند، و با اینحال می دید به دنبال کلمات و راهی برای آغاز آن می گردد.

ناگهان با صدایی گرفته، مانند کسی که دلش به حال خود می سوزد گفت «دیشب راحت به خانه رسیدید؟»

«بله.»

هرستوود گامهایش را سست کرد، لحظه ای طولانی به کاری نگاه کرد، چشم از او برنداشت.

کاری احساس او را درک می کرد.

به کاری گفت «پس من چه؟»

کاری شدیداً گیج شد، چه می دید که سیل بندها گشوده شده اند. درست نمی دانست چه جوابی بدهد.

«نمی دانم.»

هرستوود لحظه ای لب پائینی خود را به دندان گزید. در کنار پیاده رو ایستاد و با نوک کفش لگدی به چمن زد. با نگاهی نوازشگر و پر تحسین نگاهی به چهره او انداخت.

با صدایی گرفته گفت «ترکش نمی کنی؟»

کاری کشش این پیشنهاد را احساس می کرد و چیزی نمی یافت که خود را به آن محکم کند تا به آن سو کشیده نشود.

در حقیقت سخت سرگشته و حیران بود و نمی دانست چه کند. در پیش رو یش مردی ایستاده بود که سخت از او خوشش می آمد، مردی که بر او نفوذ داشت و می توانست این احساس را در او برانگیزد که شور و شوقی سوزان به او دارد. هنوز قربانی چشمان تیز، رفتار متین، و لباسهای خوب او بود. نگاه می کرد و در مقابل

خود مردی می دید که بسیار مهربان و پراحساس بود، و با عواطفی به سوی او می آمد که دیدنش لذتبخش بود. در برابر برق چشمان و درخشش شخصیت این مرد توان ایستادگی نداشت. به سختی می توانست همان‌طور که مرد احساس می کرد احساس نکند.

و با اینحال فکرهای دیگری آزارش می داد. «این مرد چه چیزهایی می داند؟ دروئه به او چه گفته است؟ آیا در دیدگان این مرد همسر دروئه هستم یا چیز دیگر؟ خیال ازدواج با من را دارد یا نه؟» حتی هنگامیکه مرد صحبت می کرد، و او نرم می شد، و چشمانش با نور ملایمی می درخشید، از خود می پرسید آیا دروئه به او گفته است ازدواج نکرده اند؟ به دروئه نمی شد اطمینان کرد.

و با اینحال عشق هرستوود احساس شفقتش را برمی انگیخت. «هر چه را ندانم این را مطمئنم که در این دلبستگی حالت تلخی وجود دارد. او صادق است. شور و سودایش حقیقی وصمیمانه است. در آنچه می گوید نیرویی وجود دارد. حالا چکار کنم؟» کاری در این اندیشه ها بود، جواب می داد؛ جوابهایی ناروشن، سست، مهرآمیز، و سرسری، تا اینکه خود را در کنار دریای بی کرانه ای از اندیشه دید.

هرستوود به مهربانی گفت «چرا ترکش نمی کنی؟ جایی تهیه می کنم...»

«آه، نه.»

«نه، چه؟ منظورت چیست؟»

در چهره کاری سردرگمی و رنج دیده می شد. از خود می پرسید چرا باید آن فکر تحقیرآمیز بر زبان آورده شود. جمله ناتمام هرستوود درباره جایی بیرون از مرز ازدواج به سان شمشیر برنده ای قلب او را جریحه دار ساخت.

خود هرستوود متوجه شد که حرف احمقانه ای زده است. می خواست تأثیر آنرا بسنجد، و با اینحال نمی توانست. گرم از احساس هیجان وجود او، کاملاً برانگیخته، مصمم در اجرای نقشه اش همچنان حرف می زد.

اکنون با احساس بیشتری از عشق و احترام گفت «نمی آیی؟ می دانی که بی تو نمی توانم سر کنم —خودت می دانی— این وضع نمی تواند همیشه ادامه یابد —غیر از اینست؟»

«می دانم.»

«اگر دست خودم بود تقاضا نمی کردم جر و بحث نمی کردم. کاری، به من نگاه کن. خودت را جای من بگذار. تو که نمی خواهی در کنار من نباشی، هان؟»

کاری با خالتی اندیشناک گفت «نه.»

«پس چرا کار را تمام نمی کنی؟»

«نمی دانم.»

«نمی دانی! آخ، کاری، برای چه این حرف را می زنی؟ عذابم نده. جدی باش.»

کاری به نرمی گفت «هستم.»

«عزیزم، نمی توانی جدّی باشی و این طور حرف بزنی. اگر می دانستی دوستت دارم این را نمی گفتی. دیشب را یادت بیاید.»

رفتارش هنگام گفتن این حرفها بسیار آرام بود. چهره و حرکاتش همان متانت همیشگی را داشت. تنها چشمانش حرکت می کردند، و از آنها آتشی کمرنگ و گدازنده شعله می کشید. در آنها تمام شدت عواطف این مرد به بیرون می تراو ید.

کاری جوابی نمی داد.

باز پس از مدتی هرستوود گفت «جان دلم، آخر چطور می توانی اینطور رفتار کنی؟ دوستم داری، مگر نه؟»

چنان طوفانی ازعواطف را به سوی کاری سرازیر کرد که او تحت تأثیر قرار گرفت. لحظه ای تمام شک و تردیدهایش برطرف شدند.

به نرمی و با مهربانی گفت «چرا.»

«پس، می آیی، نه —همین امشب؟»

کاری با اندوه زیاد گفت «نه.»

«دیگر نمی توانم منتظر شوم. اگر امشب زود است، شنبه بیا.»

کاری با کمرو یی پرسید «کی ازدواج خواهیم کرد؟»، یادش رفته بود که امید داشت هرستوود او را همسر دروئه تصور کند.

هرستوود جا خورد، چه با مسئله ای مشکل تر از مسئله او رو برو بود. نشانی از اندیشه هایی که چون برق از خاطرش گذشتند در چهره اش نمایان نساخت.

به راحتی گفت «هر وقت که بگوئی»، نمی خواست مشکل غم انگیزش شادی

کنونی اش را تحت الشعاع قرار دهد.

«شنبه؟»

هرستوود با تکان سر پذیرفت.

«پس اگر شنبه با من ازدواج کنی، خواهم آمد.»

هرستوود به غنیمت دوست داشتنی خود نگاه کرد، چه زیبا، فریبنده، و چقدر سخت به دست می آمد. پیش خود تصمیمهای غریبی گرفت. عشق او اکنون به درجه ای رسیده بود که دیگر رنگی از عقل و خرد نداشت. «در برابر این همه زیبائی برای چه خود را با موانع کوچک ناراحت کنم؟ وضعیت را با تمام سختی هایش می پذیرم؛ به پرسشهایی که حقیقت سرد بر من تحمیل می کند جوابی نخواهم داد. هر چیزی وعده خواهم داد، همه چیز، خود را به دست بخت می سپرم. بهشت را آزمایش می کنم، تا نتیجه چه باشد. آه، خدایا، خوشبخت خواهم شد، حتی به بهای ترک صداقت گفتار، ترک حقیقت.»

کاری به مهربانی به او می نگریست. دلش می خواست می توانست سرش را به روی شانه او بگذارد. چقدر همه چیز شادیبخش بود. گفت:

«سعی می کنم تا آنموقع حاضر باشم.»

هرستوود به صورت زیبایش، که سایه هایی از شگفتی و شک و تردید بر آن بود، نگاه کرد، و می اندیشید که چیزی دوست داشتنی تر از آن تا کنون ندیده است.

با لحن شادی گفت «فردا باز می بینمت، و با هم در باره نقشه هایمان صحبت می کنیم.»

با او راه می رفت، هیجانی ناگفتنی احساس می کرد، موفق شده بود. گرچه تنها جابجا کلماتی می پراند، اما داستانی بلند از شادی و دلبستگی برایش بازگو می کرد. پس از نیم ساعت کم کم متوجه شد که باید از یکدیگر جدا شوند. «چقدر زندگی طاقت فرسا است.»

هنگام خداحافظی گفت «فردا»، شادی با رفتار موقرانه اش بسیار جور می آمد. کاری گفت «باشد.» و با گامهای شاد و سرخوش از او دور شد.

هرستوود چنان فضایی پر از عشق و اشتیاق به دور کاری تنیده بود که او خود را

عمیقاً دلباخته تصور می کرد. وقتی به یاد پرستنده خود، با آن قیافه مردانه زیبا می افتاد، آهی می کشید. «بله، تا شنبه آماده می شوم، و آنوقت خوشبخت خواهیم شد.»

۲۲

تیره‌بختی هرستوودها در این بود که حسادت، گرچه با عشق زاده شده بود، با مرگ آن از بین نرفت. خانم هرستوود این احساس را به چنان شکلی در خود نگهداشته بود که تأثیرات بعدی ممکن بود آنرا به نفرت تبدیل سازد. هرستوود، به مفهومی جسمی، هنوز شایستگی مهری را که زمانی همسرش به او نشان می داد داشت، اما به مفهومی اجتماعی، با معیارهای زنش نمی خواند. با مرگ احترامی که برای این زن داشت توانایی توجه نشان دادن نیز در او مرد، و این برای یک زن، نابخشودنی تر از جنایت است. عشق ما به خود، در ارزیابی بدی و خوبی در دیگری، خود را نشان می دهد. در خانم هرستوود این عاطفه باعث شد بی تفاوتی شوهرش را به رنگ دیگری ببیند. کارها و سخنان او را به منظور می گرفت وحال آنکه این طرز رفتار هرستوود تنها ناشی از لذتبخش نبودن مصاحبت زنش برای او بود.

در نتیجه زن کینه شوهر را به دل گرفت و به او مظنون شد. حسادتی که وادارَش می نمود مراقب هر نوع تخطی او از رعایت آداب بی اهمیت زناشوئی باشد، به این کار آمد که متوجه شود شوهر هنوز با حالتی شاد و سرخوش به زندگی می نگرد. از وسواسی که مرد نسبت به سر و وضع خود نشان می داد می توانست ببیند که علاقه اش به زندگی ذره‌ای کاهش نیافته است. هر حرکت، هر نگاهش چیزی از خوشبختی که به خاطر کاری احساس می کرد، از مزه‌ای که این لذت‌طلبی تازه به

روزهایش داده بود حکایت می کرد. خانم هرستوود چیزی احساس کرد، همچنان حیوانات که بوی خطر از دور دست به مشامشان می خورد، متوجه تغییر شد.

هرستوود خود با اعمالی صریحتر و توجه انگیزتر این احساس را تقویت می نمود. دیدیم که با چه خشمی از آن وظائف کوچکی که دیگر برایش سرگرم کننده یا شادی بخش نبودند شانه خالی می کرد، و چگونه اخیراً با تندی در برابر گفته های تحریک آمیز او واکنش نشان می داد. این بگومگوها را درواقع فضایی پوشیده از ابرهای سنگین نارضایتی تهدید می کرد. اینکه با چنین آسمانی سرشار از ابرهای سیاه باران زا هر لحظه ممکن بود رگباری در بگیرد گفتن ندارد. بدین ترتیب پس از اینکه آنروز صبح خانم هرستوودمیز صبحانه راترک کرد،درحالیکه درونش ازخشم به خاطر اظهار بی اعتنایی او به نقشه هایش می جوشید، با جسیکا که به فراغ بال به آرایش موهای خود سرگرم بود، رو برو شد.

در حالیکه به سوی سبد بافتنی خود می رفت به جسیکا گفت «کاش اینقدر دیر به سر میز صبحانه نمی آمدی. غذا سرد شده و تو هنوز صبحانه نخورده ای.»

آرامش طبیعی اش به طرز غم انگیزی به هم خورده بود، جسیکا مانده های طوفان را در او احساس می کرد. جواب داد:

«گرسنه نیستم.»

«پس چرا زودتر نمی گویی، و نمی گذاری دخترک میز را مرتب کندوتمام صبح همان طور منتظرش می گذاری.»

جسیکا با خونسردی جواب داد. «خوب، ناراحت نمی شود.»

«اما من می شوم. و بهرحال خوش ندارم با من این طور حرف بزنی. جوان تر از آن هستی که برای مادرت این طور قیافه بگیری.»

«آه، ماما، دعوا نکن، امروز صبح چه شده؟»

«چیزی نشده و من هم دعوا نمی کنم. نباید خیال کنی چون اجازه بعضی از کارها را به ات می دهم می توانی همه را منتظر بگذاری. هیچ خوشم نمی آید.»

جسیکا که از بی اعتنایی استهزاءآمیز به حالتی سخت دفاعی تغییر روش می داد، گفت «من هیچ کس را منتظر نگذاشته ام. گفتم گرسنه نیستم. صبحانه نمی خواهم.»

«خانم کوچولو، مواظب حرف زدنت با من باش. هیچ خوشم نمی آید. می شنوی؛ تحملش نخواهم کرد.»

جسیکا در حالیکه از اطاق بیرون می رفت این جمله آخر را شنید، سرش را بالا گرفته و گوشه دامن زیبایش را با حالتی که احساس استقلال و بی تفاوتی اش را نشان می داد به دست گرفته بود. بهیچوجه میل نداشت با او جر و بحث کنند.

جر و بحثهای کوچک در این خانه بسیار اتفاق می افتاد. و بیشتر نتیجه رشد خودسری و خودخواهی در سرشت آنها بود. جورج، پسر خانواده نسبت به حقوق فردی خود زودرنجی و افراط حتی بیشتری نشان می داد و می خواست به همه نشان بدهد که مردی است با حقوق یک مرد — که در جوان نوزده ساله ای تصور بسیار بی اساس و بی ربطی است.

هرستوود مردی مقتدر همراه با عواطفی ظریف بود و هنگامیکه خود را بیش از پیش در دنیائی می دید که بر آن سلطه ای نداشت، و هر چه کمتر آنرا درک می کرد، به سختی آزرده خاطر می شد.

حالا، هنگامیکه مسائل کوچکی، نظیر پیشنهاد سفر به واکوشا پیش می آمد، نشانش می دادند که چه مقامی دارد. می بایستی پیروی کند، و نه رهبری. و هنگامیکه علاوه بر آن تند خوئی هم نشان می دادند، و هنگام بیرون راندنش از حیطه قدرت، لگد محکمی هم به آن اضافه می کردند، نظیر یک ریشخند یا خنده ای استهزاء آمیز، دیگر نمی توانست جلوی خشم خود را بگیرد. چنان از کوره به در می رفت که آرزوی خلاصی از این خانه می نمود. گوئی این خانواده مانع بزرگی در مقابل آرزوها و فرصتهایش بودند.

با تمام این احوال، گرچه همسرش می خواست گردن کشی کند، هنوز رهبری و سلطه دروغینی را حفظ کرده بود. تندخوئیها و اظهار مخالفتهای آشکار وی تنها از این احساس ریشه می گرفت که می خواست بگوید این کار از او برمی آید. گرچه این زن هیچ دلیل آشکاری نداشت که با آن خود را توجیه کند —چیزی نمی دانست که به او اختیار و بهانه این کار را بدهد. اما بهانه تنها چیزی بود که برای اساس محکم بخشیدن به آن چیزی که تا اندازه ای نارضایتی بی اساس بود، لازم داشت. دلیل روشنی برای یک کار آشکار همان باد سردی بود که برای تبدیل ابرهای

سوءظن به بارانی از خشم به آن نیاز داشت.

چیزهایی از رفتار ناشایست هرستوود به گوشش خورده بود. دکتر بیل، پزشک خوش‌قیافه محله که در همسایگی آنها خانه داشت، هنگامیکه آنشب هرستوود کاری را دربلوارغربی واشنگتن با کالسکه به گردش می برد، آنها را دیده بود. دکتر بیل که در همان جاده از رو برو می آمد، هرستوود را تا وقتی که کاملاً از کنارش رد نشد، نشناخت. در مورد کاری چندان مطمئن نبود —نمی دانست همسر یا دختر هرستوود است. چند روز بعد خانم هرستوود را روی پله ها خانه‌شان دید. به شوخی به او گفت:

«وقتی هنگام سواری دوستانتان را می بینید با آنها صحبت نمی کنید، غیر از اینست؟»

«اگر ببینمشان چرا. کجا بودم؟»

«در بلوار واشنگتن»، انتظار داشت با گفتن این حرف فوراً برق یادآوری را در چشمان او ببیند.

خانم هرستوود سرش را به نشان انکار تکان داد.

«بله، نزدیک خیابان «هو ین» همراه شوهرتان بودید.»

«به نظرم اشتباه می کنید». سپس، با یادآوری نقش شوهرش در این جریان، بی درنگ دستخوش سوءظنهایی شد، اما نشانی ازآنها رادرچهره اش نمایان نساخت.

«می دانم که شوهرتان را دیدم. اما شما را مطمئن نبودم. شاید دخترتان بود.»

خانم هرستوود گفت «شاید»، اما می دانست جسیکا در هفته های گذشته بی او بیرون نرفته است. اکنون آنقدر بر خود مسلط شده بود که در باره جزئیات جریان پرسشهایی بکند.

در حالیکه ماهرانه وانمود می کرد از این موضوع خبر دارد، پرسید، «بعدازظهر بود؟»

«بله، ساعت دو یا سه.»

خانم هرستوود که نمی خواست نشان دهد به این جریان اهمیتی می دهد، گفت «حتماً جسیکا بود.»

پزشک کمی به شک افتاد، اما چون به هر حال به او مربوط نبود فکر آنرا از سر

بدر کرد.

خانم هرستوود به این خبر کوچک در طی چند ساعت، و حتی روزهای بعد، بسیار فکر کرد. مسلم می دانست که پزشک شوهرش را در حال سواری، و به احتمال زیاد، با زن دیگری دیده است، و حال آنکه به او گفته بود سرش خیلی شلوغ است. در نتیجه، خانم هرستوود با احساس خشم به یاد آورد که چگونه بارها شوهرش از بیرون رفتن با او، شرکت در مهمانیها، یا در هر یک از مراسم اجتماعی که به زندگی زن تنوع می بخشید، امتناع ورزیده بود. او را در تئاتر با اشخاصی، به گفته خودش دوستان آقای موی، دیده بودند؛ حالا او را در حال سواری دیده بودند، و حتماً برای آنهم عذر و بهانه ای می تراشید. شاید هم چیزهای دیگری بود که او از آن اطلاع نداشت، در غیراینصورت چرا باید این چنین پرمشغله، و تازگیها این چنین بی تفاوت باشد؟ در شش هفته اخیر بی اندازه زود خشم شده بود —خواه در خانه چیزی اتفاق می افتاد یا نه کلاهش را برمی داشت از خانه بیرون می رفت، چرا؟

با تأثر کمتری به یاد آورد، که شوهرش اکنون چون گذشته با چشمانی که خوشنودی و پسند از آن بدرخشد به او نمی نگرد. «حتماً، اکنون به نظر او، علاوه بر چیزهای دیگر، دارم پیر و ملال آور می شوم. شاید، چینهای صورتم را می بیند؟ من دارم پژمرده می شوم، و حال آنکه او خوش اندام و جوان به خودآرائی می پردازد. او در محافل خوشگذران این دنیا هنوز عامل مهمی است، در حالیکه من—» اما این فکر را دنبال نکرد. تنها تمام جریان را بسیار تلخ یافت، و به خاطر آن از او سخت متنفر شد.

در باره این جریان چیزی نگفت، چه موضوعی نبود که بتوان از آن نتیجه تعیین کننده ای گرفت. تنهاجو بی اعتمادی و ناخشنودی تقویت شد، که گاهگاهی نم نم گفت و شنودهای تحریک آمیز، همراه با برقهای خشم را تسریع می کرد. موضوع سفر به واکوشا صرفاً ادامه چیزهای دیگری با همین کیفیت بود.

فردای شبی که کاری در روی سن سالن آوری ظاهر شد، خانم هرستوود همراه با جسیکا، و جوانی از آشنایان او، آقای بارت تایلور، پسر صاحب یکی از مؤسسات فروش مبلمان خانه، به تماشای مسابقه رفتند. زود از خانه بیرون رفته بودند، و تصادفاً، چند تن از دوستان هرستوود را دیدند، که دو تن از آنها در هنگام اجرای

نمایشنامه شب پیش حضور داشتند. چنانچه دوست جسیکا آنچنان تمام توجه او را به خود مشغول نمی داشت، و آنچنان تمام وقت او را نمی گرفت، هزار بار امکان این پیش نمی آمد که خانم هرستوود از جریان نمایش مطلع شود. چون تنها مانده بود تمایل داشت سلام و احوالپرسیهای آشنایان را به گفتگوهای کوتاه، و گفتگوهای کوتاه آشنایان را به گفتگوهای بلند تبدیل کند. این خبر جالب را از کسی که قصد داشت تنها با او سلام و احوالپرسی معمولی بنماید دریافت داشت.

این فرد، که لباس اسپرت بسیار شیکی پوشیده، و دوربینی روی شانه اش آویخته بود، گفت «می بینم که دیشب به نمایش کوچک ما نیامدید؟»

خانم هرستوود از لحن این مرد هنگام گفتن مطلبی که وی روحش از آن خبر نداشت در شگفت شده بود، نزدیک بود بگوید «کدام نمایش؟»، که مرد باز گفت «شوهرتان آنجا بود.»

«هرستوود در این باره زیاد حرف نزد.» بی درنگ شگفتی جای خود را به سوءظن داد. با احتیاط گفت «بله، خوب بود؟»

«خیلی. یکی از بهترین نمایشهای خصوصی که تاکنون دیده ام. یکی از بازیگران زن همه را حیرت زده کرد.»

«راستی؟»

«خیلی حیف شد که شما نتوانستید بیائید، وقتی شنیدم بیمار هستید واقعاً متأسف شدم.»

بیمار! خانم هرستوود نزدیک بود با دهان باز این کلمه را تکرار کند. اما هرطور بود خود را از دست میل به انکار و پرسش رها ساخت، و کم و بیش با صدای گرفته ای گفت:

«بله خیلی حیف شد.»

آشنای خانم هرستوود موضوع صحبت را به جای دیگری کشاند و گفت «مثل اینکه امروز جمعیت زیادی اینجا جمع خواهد شد.»

همسر مدیر می خواست باز هم سؤال کند، اما فرصت آنرا نیافت. اکنون کاملاً گیج شده بود، بسیار میل داشت تنها باشد و فکر کند، و از خود می پرسید چه نیرنگی در کار است که شوهرش به دروغ به همه گفته او بیمار است. حتماً نمی خواست

زنش همراهش باشد، برای همین عذر و بهانه آورده بود. تصمیم گرفت اطلاعات بیشتری به دست آورد.

از یکی دیگر از دوستان دیگر هرستوود که هنگام نشستن در لژ خودشان با او سلام و احوالپرسی کرد، پرسید «دیشب به نمایش رفتید؟»

«بله، شما نیامدید.»

«نه، حالم خوش نبود.»

«شوهرتان گفت. واقعاً عالی بود. خیلی بهتر از آن از کار درآمد که فکرش را می کردم.»

«خیلی شلوغ بود؟»

«سالن پر بود. عده‌ای از دوستانتان هم آمده بودند —خانم هاریسن، خانم بارنز، خانم کوئینز.»

«جمعتان جمع بود.»

«بله، براستی. زنم خیلی خوشش آمد.»

خانم هرستوود لبش را به دندان گزید.

با خود فکر می کرد «که اینطور.به دوستانم می گوید مریض هستم و نمی توانم بیایم.»

نمی دانست برای چه شوهرش به تنهایی به نمایش رفته است. «حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.» در مغزش به دنبال دلیلی گشت.

تا شب، هنگامیکه هرستوود به خانه رسید، آنقدر فکر و خیال کرده بود که می خواست با حالت قهر و تشر از او توضیح بخواهد و انتقام بگیرد. می خواست بداند معنی این کار او چه بوده است. مطمئن بود که جریان اهمیتی بیش از این حرفها داشته است، و کنجکاوی همراه با بی اعتمادی و بقایای خشم صبح در هم آمیختند. او، خود مظهر مصیبتی قریب الوقوع، با نگاهی تیره، و لبهایی همانند لبهای انسانهای بدوی وحشی به هم فشرده، در خانه به این سو و آن سو می رفت.

از سوی دیگر، مدیر کافه با چهره‌ای گشاده به خانه آمد. گفتگویش با کاری، و موافقت او آنچنان روحیه اش را بالا برده بود که می خواست از شادی آواز بخواند. او به خود، به موفقیتش، و به کاری افتخار می کرد. می توانست با تمام دنیا مهربان

باشد، و به زنش کینه‌ای احساس نمی کرد. می خواست خوشایند باشد، وجود همسرش را فراموش کند، و در حال و هوای جوانی و خوشی، که دو باره به آن دست یافته بود، زندگی کند.

بنابراین، اکنون در دیدگان او خانه ظاهری بسیار دلپسند و راحت داشت. در راهرو روزنامه شب پیش را دید که خدمتکار در آنجا گذاشته و خانم هرستوود فراموشش کرده بود. در سالن ناهارخوری به روی میز رومیزی و دستمال سفره های تمیزی گذاشته بودند که با لیوانها و چینی های گلدار می درخشید. از میان در باز آشپزخانه دید که آتش در اجاق جرق جرق می کند و شام شب در حال پختن است. در حیاط پشتی کوچک پسرش با سگی که به تازگی خریده بود بازی می کرد، و در اطاق پذیرایی جسیکا پیانو می نواخت، صدای والس شادی هر گوشه و کنار خانه را پر کرده بود. گوئی، همه، چون خودش روحیه شادی داشتند، با جوانی و زیبائی آشتی کرده، و به شادی و خوشگذرانی تمایل داشتند. به همه به مهربانی چیزی گفت، با سرخوشی بسیار نگاهی به میز چیده شده،وگنجه براق انداخت، و آن گاه از پله ها بالا رفت تا در مبل اطاق نشیمن در کنار پنجره‌ای که به سوی خیابان باز می شد روزنامه اش را بخواند. اما وقتی وارد آنجا شد، همسرش را دید که موهایش را با حالتی اندیشناک شانه می زد.

بی سر و صدا به درون آمد، فکر می کرد با کلمه‌ای مهرآمیز و وعده‌ای فوری بدرفتاری صبح را جبران کند، اما زنش چیزی نگفت. هرستوود در مبل بزرگ نشست، کمی جابجا شد تا راحت‌تر بنشیند، روزنامه اش را گشود، و شروع به خواندن آن کرد. لحظاتی بعد لبخند بر لب داشت، گزارش بسیار خنده‌داری از یک بازی بیس بال بین تیم های شیکاگو و دیترویت را می خواند.

در تمام این مدت خانم هرستوود از آینه‌ای که جلوی آن ایستاده بود او را تماشا می کرد. حالت راضی و بشاش، حرکات موقرانه و لبخند او را دید، و همین بیشتر او را به سر خشم آورد. در شگفت بود چطور می تواند پس از خودخواهی، بی تفاوتی، و بی قیدی که تاکنون نسبت به او نشان داده، و تا وقتی که او تحملش کند نشان خواهد داد، با همسرش چنین رفتار کند. فکر می کرد چگونه به او بگوید —با چه فشار و تأکیدی حرفهایش را بزند، تمام این جریان را تا آخر دنبال کند تا جواب

قانع کننده‌ای دریافت دارد. براستی هم، شمشیر براق خشم او تنها به رشته باریکی از اندیشه آو یخته بود.

در این ضمن هرستوود سرگرم خواندن مطلب خنده‌داری در باره بیگانه ای بود که به شهر آمده و به تور آدم کلاهبرداری خورده بود. هرستوود از آن بسیار خوشش آمده بود، سرانجام در جایش تکانی خورد و به خنده افتاد. دلش می خواست توجه همسرش را به آن جلب کند و آنرا برایش بخواند.

گوئی با خود صحبت می کرد، گفت «ها، ها. چه خنده‌دار.»

خانم هرستوود به آرایش موهایش ادامه داد و حتی نیم نگاهی هم به اونینداخت.

هرستوود باز هم در مبل بزرگ جابجا شد و شروع به خواندن مطلب دیگری نمود. سرانجام احساس کرد که خوش خلقی اش باید مفری بیابد. «احتمالاً جولیا بر سر جریان امروز صبح اوقاتش تلخ است، اما آنرا براحتی می شود حل کرد. درواقع، حق با جولیا نبود، اما برای من مهم نیست. چنانچه دلش بخواهد می تواند، بی درنگ به واکوشا برود. هرچه زودتر بهتر. به محض اینکه فرصتی به دست آورم این را به او می گو یم و همه چیز رو به راه می شود.»

سرانجام، در باره مطلب دیگری که تازه خوانده بود سر صحبت را باز کرد و گفت «جولیا، می دانستی برای اینکه راه‌آهن ایلینوی را وادار کنند از مرز دریاچه کنار برود آنرا به دادگاه کشانده اند؟»

خانم هرستوود نمی توانست خود را راضی به جواب دادن کند، اما سرانجام توانست با لحن تندی بگو ید «نه».

هرستوود گوشش را تیز کرد. حالتی در صدای زنش پرده های گوشش را به ارتعاش درآورد. گوئی هم با خود و هم با او صحبت می کند، گفت «چه خوب می شد اگر این کار را می کردند»، با اینحال می دانست در آن سو اشکالی پیش آمده است. توجهش را بسیار بااحتیاط به روزنامه اش برگرداند، و درعین حال در مغزش گوش به صداهای خفیفی داشت که ممکن بود به او بفهماند چه چیزی دارد در آن سو روی می دهد.

درواقع، با توجه به خشم شدید زن، هیچ مردی به زیرکی هرستوود —همان اندازه تیز بین و حساس به محیطهای گوناگون، بخصوص با سطح فکر او— مرتکب آن

اشتباهی نمی‌شد که او آنشب مرتکب شد. اما رشته افکار دیگری مغزش را به خود مشغول داشته بود. چنانچه تأثیر دلبستگی کاری به او، شادی بیش از حدی که با وعده خود در او برانگیخته بود، تا این هنگام دوام نمی‌یافت، او چنین فضای با صفایی در خانه نمی‌دید. امشب خانه فوق‌العاده روشن و شاد می‌نمود. او بسیار در اشتباه بود، و اگر با حالت همیشگی اش به خانه می‌آمد بهتر می‌توانست با آن دست و پنجه نرم کند.

پس از اینکه کمی بیشتر روزنامه اش را خواند احساس کرد که به طریقی باید اوضاع را تغییر دهد. از قرار زنش نمی‌خواست با یک کلمه آشتی کند —بنابراین گفت:

«جورج آن سگی را که در حیاط خلوت نگهداشته از کجا آورده؟»

«چه می‌دانم؟»

هرستوود روزنامه اش را به روی زانوانش گذاشت و با بیخیالی از پنجره به بیرون نگریست. نمی‌خواست خلقش را تنگ کند، میل داشت بردبار و خوش‌خلق باشد، و با یکی دو سئوال کمی اوضاع را رو به راه کند.

سرانجام گفت «چرا از موضوع امروز صبح این‌قدر عصبانی هستی. لازم نیست به خاطر آن دعوا کنی. می‌دانی هروقت دلت خواست می‌توانی به واکوشا بروی.»

زن در حالیکه صورت مصمم خود را با نیشخندی تند و خشم‌آگین به سوی او برمی‌گرداند، گفت «تا تو اینجا بمانی و با کس دیگری ول بگردی؟»

هرستوود چون کسی که سیلی خورده باشد میخکوب شد. در یک آن حالت نرم و آشتی‌جویانه چهره‌اش را ترک کرد. در یک چشم بهمزدن در حالت دفاعی قرار گرفت و به دنبال کلمه‌ای برای جواب دادن گشت.

سرانجام راست نشست و به آن بدن سرد و مصممی که در مقابلش قرار داشت، به او توجهی نمی‌نمود، به آراستن موهایش در جلوی آینه ادامه می‌داد، گفت «منظورت چیست؟»

«خودت می‌دانی منظورم چیست»، چنان می‌نمود دنیائی اطلاعات در چنته دارد و نمی‌خواهد آنرا به کسی بگوید.

هرستوود با سرسختی گفت «خوب، نمی‌دانم.»، با اینحال مضطرب و گوش به

زنگ بود که بعد چه پیش خواهد آمد. قاطعیت رفتار زن احساس برتری در نبرد را از هرستوود گرفت.

زن جواب نداد.

هرستوود گردنش را کج کرد و با صدای ضعیفی گفت «اوف». بدتر از این نمی توانست کاری بکند. کاملاً عاری از اعتماد به خود بود.

خانم هرستوود متوجه بی رمقی آن شد. رو یش را چون حیوانی وحشی به سوی او برگرداند، آماده وارد آوردن ضر به کاری دیگری بود.

«من پول سفر به واکوشا را همین فردا می خواهم.»

هرستوود هاج و واج به او نگاه کرد. هرگز چنین عزمی سرد، و آهنین —چنین حالت بی اعتنایی بی رحمانه ای— در چشمان او ندیده بود. کاملاً بر روحیه خود مسلط به نظر می رسید —کاملاً مطمئن و مصمم که او را از تمام مواضعش بیرون براند. هرستوود احساس کرد که دفاع به کارش نخواهد آمد، باید حمله کند.

در حالیکه از جایش می پرید گفت «منظورت چیست؟ می خواهم! امشب چی تو جلدت رفته؟»

«هیچی تو جلدم نرفته. این پول را می خواهم. بعد می توانی هرچقدر دلت خواست بروی خودنمایی کنی.»

«خودنمایی، هان! یک سنت هم نخواهی گرفت. بهرحال، منظورت از کنایه ها چیست؟»

«دیشب کجا بودی؟ با کی در بلوار واشنگتن به سواری رفته بودی؟ وقتی جورج در تماشاخانه دیدت با کی بودی؟ فکر می کنی آنقدر احمقم که سرم کلاه بگذاری؟فکر می کنی در خانه می نشینم و «خیلی سرم شلوغ است» و «نمی توانم بیایم»های تو را تحمل می کنم؟ آنوقت تو بروی خودت را نمایش بدهی و وانمود کنی که من مریضم؟ دارم به ات می گو یم تا آنجا که به من مر بوط می شود، دیگر باید امر و نهی کردن را کنار بگذاری. نه به من نه به بچه هایم دیگر نمی توانی دستور بدهی. دیگر با تو کاری ندارم.»

هرستوود که به تنگنا افتاده بود و هیچ راه دیگری به نظرش نمی رسید، گفت «دروغ است.»

زن با لحنی خشن، در حالیکه خودداری گذشته خود را بازمی یافت، گفت «دروغ، هان! اگر دلت بخواهد می توانی بگویی دروغ است، اما من می دانم.»

هرستوود با صدایی تند و آهسته گفت «دروغ است، دارم به ات می گویم. تو ماههاست به دنبال تهمت و افترا می گردی، و حالا فکر می کنی پیدایش کرده ای. خیال کردی می توانی چیزی بپرانی تا بعد بتوانی قدرت نمایی کنی. خوب، به ات دارم می گویم نمی توانی. تا وقتی من اینجا هستم، آقای خانه منم، و تو یا هیچ کس دیگری نمی تواند به من دستور بدهد —می شنوی؟»

با چشمانی، که برق شومی در آن می درخشید، آهسته به سوی زن رفت. اما در رفتار سرد، کینه توزانه، و پر از نخوت او، که گویی از همین حالا ارباب خانه بود، حالتی وجود داشت که هرستوود احساس کرد دلش می خواهد او را خفه کند.

زن مانند الهه ای با لبخند ریشخندآمیز به او خیره شد. و جواب داد:

«من به تو دستور نمی دهم. فقط دارم می گویم چه می خواهم.»

این جواب آنقدر سرد و آنقدر آکنده از نخوت بود، که تمام شهامت و غرور مرد را از او گرفت. نمی توانست به او حمله کند، نمی توانست از او مدرک و دلیل بخواهد. احساس می کرد مدرک، قانون، تمام دارائی اش که به نام زن بود، در نگاه او می درخشند. خود را بسان کشتی بزرگی می دید، که بی بادبان دستخوش امواج است.

سرانجام، در حالیکه کمی بر خود مسلط شده بود، گفت «دارم به ات می گویم، که نخواهی گرفت.»

«خواهیم دید. تحقیق خواهم کرد ببینم حقوقم چیست. شاید اگر با من صحبت نکنی با یک وکیل صحبت کنی.»

ورق برنده ای به زمین زده شده و تأثیر خود را گذاشته بود. هرستوود شکست خورد. اکنون می دانست تنها با یک بلوف نیست که باید سر شاخ شود. احساس می کرد وضع ملال آوری در پیش رو دارد. نمی دانست چه بگوید. نمی دانست چه بکند. افسرده و سرشار از کینه بود. روز دیگر زیبا نمی نمود.

سرانجام گفت «هر کار دلت خواست بکن. دیگر کاری به کارت ندارم.»، و از خانه بیرون رفت.

۲۳

هنگامیکه کاری به خانه رسید دستخوش شک و تردیدهایی بود که همیشه از بی تصمیمی سرچشمه می گیرند. نمی توانست خود را راضی کند که وعده درستی داده، یا اکنون، که قول داده است، باید به آن عمل کند. در غیاب هرستوود تمام جریان را از نظر گذراند، و موانع کوچکی کشف کرد که در گرماگرم استدلال مدیر کافه به فکرش نرسیده بود. می دید کجا خود را در وضع غریبی قرار داده است، یعنی، قول ازدواج داده در حالیکه ظاهراً قبلاً ازدواج کرده است. یکی دو تا از کارهای دروئه یادش آمد، و اکنون که بی کلمه ای حرف می بایست ترکش کند، آنرا منصفانه نمی دید. حالا، وضع راحتی داشت، و برای کسیکه کم و بیش از دنیا می ترسد، این موضوع بسیار جدی است، استدلالهای عجیب و ترس آوری می کند: «تو نمی دانی چه پیش خواهد آمد. چیزهای وحشتناکی در بیرون روی می دهد. مردم به گدائی می روند. زنان تیره بختند. هیچ معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد. آنوقتی را که گرسنه بودی بیاد بیاور. آنچه را داری رها نکن.»

شگفت اینکه، با تمام تمایلش به هرستوود، او نتوانسته بود نظر موافق کاری را جلب کند. گوش می داد، لبخند می زد، موافقت می کرد، و با اینحال سرانجام موافق نبود. این ناشی از فقدان قدرت در هرستوود بود، فقدان آن شکوه شور و سودایی که ذهن را از جا می کند، تمام استدلالها و تئوریها را در هم می آمیزد و به توده درهم

برهمی تبدیل می کند، و موقتاً نیروی عقل و خرد را از کار می اندازد. شکوه شور سودایی را تقریباً هر مردی یکبار در زندگیش دارد، اما معمولاً این شکوه یکی از خصلتهای دوران جوانی است که به نخستین موفقیت یارگیری منجر می شود.

در هرستوود، آتش جوانیِ دیگر چندان شعله نمی کشید، گرچه به راستی شور و عشقی پرحرارت و نابخردانه احساس می کرد. این احساس آنقدر در او نیرومند بود که کاری را به او متمایل سازد. می توانستی در باره کاری بگویی که خیال می کرد عاشق شده است، و حال آنکه چنین نبود. زنان اغلب چنین تصوری دارند. و دلیل این امر آنست که آنها تمایل شدیدی به عشق و به خوشیهای مورد محبت قرار گرفتن احساس می کنند. آرزوی در پناه کسی بودن، مورد همدردی قرار گرفتن، یکی از خصال زنان است. این امر، همراه با عاطفه و گرایش طبیعی به شور و احساس، اغلب جواب رد دادن را برای آنها دشوار می سازد و متقاعدشان می کند که عاشق شده اند.

همینکه به خانه رسید، لباسهایش را تغییر داد، و شروع به مرتب کردن خانه نمود. در مورد ترتیب چیدن اثاثیه هیچگاه از نظر خدمتکار خانه پیروی نمی کرد. آن زن جوان همیشه یکی از صندلیهای ننویی را در گوشه ای قرار می داد، و کاری همیشه آنرا از آنجا بیرون می کشید. امروز آنچنان غرق در اندیشه های خود بود که متوجه آن نشد. سر خود را با این کارها گرم کرد تا ساعت پنج که دروئه برافروخته و هیجان‌زده و سرشار از تصمیم برای آگاهی یافتن از مناسبات او با هرستوود به خانه آمد. با اینحال، پس از اینکه تمام روز به آن فکر کرد، کم و بیش از آن خسته شد، و می خواست زود تمامش کند. انتظار هیچ گونه پیامد جدی از آنرا نداشت، و با اینحال نمی دانست از کجا شروع کند. وقتی وارد اطاق شد کاری کنار پنجره نشسته تاب می خورد و به بیرون می نگریست.

کاری خسته از کشمکشهای درونی و متحیر از شتاب و هیجان آشکار دروئه، پرسید:

«خوب، برای چه این طور شتاب زده ای؟»

«کی به خانه رسیدی؟»

«آه، یکی دو ساعت پیش. برای چه می پرسی؟»

«وقتی امروز صبح برگشتم، اینجا نبودی، فکر کردم حتماً رفته ای بیرون.»

«بله، رفتم کمی قدم بزنم.»

دروئه شگفت‌زده به او نگاه می کرد. با وجود گستاخی اش در چنین مواردی نمی دانست از کجا شروع کند. آنچنان خیره‌خیره به کاری نگاه کرد تا اینکه سرانجام به او گفت:

«برای چه این جور به من خیره شده ای؟ چه شده؟»

«هیچ چیز. داشتم فکر می کردم.»

کاری لبخند بر لب، در حالیکه از طرز رفتار او متعجب شده بود، گفت «فکر چه؟»

«آه هیچ —هیچ.»

«خوب، پس چرا این جور نگاه می کنی؟»

دروئه در کنار گنجه ایستاده، به طرز خنده‌آوری به او خیره شده بود. کلاه و دستکش را به زمین گذاشته، اکنون با وسایل آرایش نزدیک خود بازی می کرد. نمی خواست باور کند این زن زیبا به او بدی کرده باشد. بسیار مایل بود که احساس کند چنین چیزی نیست. اما حرفهای خدمتکارخانه در گوشش زنگ می زد. می خواست بی درنگ وارد اصل موضوع شود، اما باز نمی دانست از کجا شروع کند.

سرانجام با لحن ضعیفی پرسید «امروز صبح کجا رفتی؟»

«خوب، رفتم پیاده‌روی.»

«حتماً رفتی؟»

«بله، برای چه می پرسی؟»

کاری کم کم داشت متوجه می شد که دروئه چیزهایی می داند. بی درنگ خود را جمع و جور کرد. گونه هایش کمی رنگ باخت.

«فکر کردم شاید به پیاده‌روی نرفته باشی.»، بیهوده این چنین از گفتن اصل مطلب خودداری می کرد.

کاری به او نگاه کرد، و بی درنگ شهامت از دست رفته را به دست آورد. می دید که او خود در تردید است، و با شعور زنانه اش متوجه شد که جای نگرانی زیادی نیست.

در حالیکه به پیشانی قشنگش چین می انداخت، گفت «برای چه این جور حرف می زنی؟ امشب رفتار عجیبی داری.»

«احساس عجیبی هم دارم.»

لحظه ای یکدیگر را نگاه کردند، و سپس دروئه با ناامیدی اصل موضوع را شروع کرد.

«تو و هرستوود چه رابطه ای دارید؟»

«من و هرستوود... منظورت چیست؟»

«وقتی من اینجا نبودم ده دوازده بار اینجا نیامد؟»

«ده دوازده بار، نه، اما منظورت چیست؟»

«کسی به من گفت که او تو را به گردش می برد و هر شب به اینجا می آمد.»

«هیچ چنین چیزی نیست. حقیقت ندارد. کی به تو گفت؟»

تا نوک موهایش از شرم سرخ شده بود، اما دروئه به خاطر نور کم اطاق متوجه آن نشد. وقتی دید کاری با این شدت از خود دفاع می کند مطمئن شد.»

«خوب، یک نفر. خودت می دانی چند دفعه به اینجا آمد.»

دروئه لحظه ای مکث کرد و به فکر فرو رفت.

سرانجام گفت «به من گفتی چند بار آمده.»

با حالتی عصبی در اطاق قدم می زد، و کاری گیج و منگ به او نگاه می کرد.

کاری، که بر خود مسلط می شد، گفت «می دانم که چنین چیزی به تو نگفتم.»

دروئه این حرف آخر او را نشنیده گرفت و گفت «اگر به جای تو بودم، کاری به کار او نمی داشتم، می دانی که زن دارد.»

کاری با لکنت گفت «کی، کی زن دارد؟»

دروئه با دیدن تأثیر حرف خود و احساس اینکه ضربه ای کاری وارد آورده است، گفت:

«البته هرستوود.»

کاری از جایش بلند شد و فریاد زد «هرستوود!» پس از شنیدن این خبر چهره اش چند بار رنگ شد. با حالتی نیمه بهت زده به اندیشه فرو رفت:

«کی اینرا به تو گفت؟»، فراموش می کرد که علاقه اش به این موضوع غیر عادی و بی اندازه محکوم کننده است.

«خوب، می دانم. همیشه می دانستم.»

کاری کورکورانه به دنبال امیدی می گشت. سر و وضع رسواکننده ای داشت، اما احساساتی که در درونش می جوشیدند بهیچوجه بزدلی خردکننده نبودند.

دروئه باز گفت «به نظرم به ات گفته بودم.»

«نه، نگفتی» ناگهان با صدای بلندتری گفت «نه بهیچوجه چنین چیزی نگفتی.»

دروئه با تعجب به او نگریست. این دیگر چیز تازه ای بود.

«به نظرم گفتم.»

کاری با قیافه ای جدی به دور و برخودنگاه کردوسپس به سوی پنجره رفت.

دروئه با لحنی آزرده گفت «تو نمی بایستی با او هیچ رابطه ای می داشتی. جواب خوبیهای من این نبود.»

«تو، تو! چه خوبی به من کردی؟»

مغز کوچکش با احساسات متضادی می جوشید—شرم ازافشا شدن، شرم از خیانت هرستوود، خشم از نیرنگ دروئه، از اینکه به بازی اش گرفته بود. اکنون یک اندیشه روشن به ذهنش آمد. «همه اش تقصیر دروئه است. شکی نمی توان داشت. چرا هرستوود را به آنجا آورد؟ هرستوود، مردی زن دار، تازه یک کلمه هم به من نگفت. حالا خیانت هرستوود به کنار... برای چه این کار را کرد؟ چرا به من هشدار نداد. حالا آنجا ایستاده است، با اینکه گناه این سوءاستفاده از اعتماد به گردن اوست، صحبت از خوبیهایش می کند!»

دروئه که متوجه نشده بود حرفش چه آتشی به پا کرده، باز گفت «عجیب است، فکر می کنم خیلی کارها برایت کرده ام.»

«خیلی کارها، هان؟ تو فریبم دادی —بله فریبم دادی. تو دوستهایت را به اینجا آوردی و به من خوب معرفی شان نکردی. تومرا...آه»، دیگر نتوانست چیزی بگوید، دستهای کوچکش را با حالتی سخت اندوهگین به هم فشرد.

بازاریاب با تعجب پرسید «نمی دانم این دو موضوع چه ربطی به هم دارند؟»

کاری در حالیکه دندانها را به هم می‌فشرد گفت. «نه، البته که نمی‌دانی. تو هیچ چیز نمی‌دانی. نمی‌توانستی هم به من بگوئی، غیر از اینست؟ آنقدر گذاشتی در اشتباه بمانم تا کار از کار بگذرد. حالا دزدانه می‌آیی برایم خبر می‌آوری و در باره خوبیهایت برایم حرف می‌زنی.»

دروئه هرگز این جنبه خلق و خوی کاری را ندیده بود. دخترک تمام وجودش احساس بود، چشمهایش می‌درخشیدند، لبهایش می‌لرزیدند، تمام بدنش رنجش و خشمی را که احساس می‌کرد نشان می‌داد.

دروئه به نرمی گفت «کی دزدانه می‌آید؟» می‌دانست کمی گناهکار است، اما ضمناً متوجه بود که به او بد کرده‌اند.

کاری با خشم گفت «تو، تو ترسوی نفرت‌آور و خودخواهی هستی، بله، غیر از این نیستی. اگر کمی حس مردانگی در تو بود، چنین کاری نمی‌کردی.»

بازاریاب که هاج و واج مانده بود گفت «من ترسو نیستم. اصلاً برای چه با مردهای دیگر بیرون می‌روی؟»

کاری فریاد زد «مردهای دیگر! مردهای دیگر... خودت بهتر می‌دانی. من با آقای هرستوود بیرون رفتم، اما تقصیر کی بود؟ مگر خودت او را به اینجا نیاوردی؟ خودت به او گفتی که می‌تواند به اینجا بیاید و مرا به گردش ببرد. حالا، بعد از اینکه تمام شده و رفته، می‌آیی و به من می‌گویی نباید با او بیرون می‌رفتم و زن دارد.»

کاری از صدای این دو واژه آخری لحظه‌ای مکث کرد و دستهایش را به هم پیچید. فکر خیانت هرستوود مانند چاقویی قلبش را به درد می‌آورد.

می‌نالید «آه، آه»، اما جلوی خود را گرفت و نگذاشت اشکهایش سرازیر شود. «آه، آه!»

دروئه باز گفت «خوب، فکر نمی‌کردم وقتی اینجا نیستم با او به این طرف و آن طرف می‌روی.»

کاری که اکنون از ته دل از طرز رفتار عجیب این مرد به خشم آمده بود، گفت «فکر نکردی! البته که نه. تو فقط به فکر خودت بودی. فکر می‌کردی می‌توانی مرا بازیچه قرار بدهی— بازیچه. بسیار خوب، نشانت خواهم داد که نمی‌توانی. دیگر کاری به کارت نخواهم داشت. می‌توانی آشغالهایت را برداری و برای خودت

نگهداری.» و سنجاق سینه ای را که دروئه به او داده بود باز کرد و به شدت آنرا به زمین پرتاب کرد. دور و بر اطاق می گشت مثل اینکه می خواست چیزهای متعلق به خود را جمع کند.

از اینکار دروئه نه تنها خشمگین، بلکه مجذوب هم شد. با تعجب به او می نگریست، و سرانجام گفت:

«نمی دانم برای چه عصبانی هستی. بعد از این همه کارهایی که برایت کردم نمی بایستی کار نادرستی می کردی.»

کاری خروشان، با سری بالا گرفته و لبهای از هم گشوده گفت «چه کار برایم کردی؟»

بازاریاب به دور و بر اطاق نگاهی انداخت و گفت «فکر می کنم خیلی کارها. لباسهایی را که می خواستی برایت خریدم، مگر نه؟ هر جا که دلت خواست بردمت. به همان اندازه خودم برایت چیز خریدم، حتی بیشتر.»

کاری حق ناشناس نبود، این یک صفت را نداشت. تا آنجائی که از فکرش برمی آمد، خوبیهایی را که به او شده بود قبول داشت. نمی دانست جواب این را چه بدهد، با اینحال خشمش فرو ننشسته بود. احساس می کرد بازاریاب بطور جبران ناپذیری به او آزار رسانده است.

از دروئه پرسید «مگر من از تو چیزی خواستم؟»

«خوب من خریدم و تو قبول کردی!»

«جوری حرف می زنی مثل اینکه من تشویقت کردم. آنجا ایستاده ای کارهایی را که کرده ای برایم می شمری. آشغالهایت را نمی خواهم. نمی خواهمشان. امشب آنها را بردار و هر کار دلت می خواهد با آنها بکن. حتی یک دقیقه دیگر اینجا نخواهم ماند.»

دروئه که اکنون از احساس شکست قریب الوقوع به خشم آمده بود گفت، «چه عالی! از همه چیزهایی که برایت خریده ام استفاده کن، به من اهانت کن، بعد بگذار و برو. همه زنها همین جورند. وقتی چیزی نداشتی به اینجا آوردمت، و حالا وقتی کس دیگری پیدایش می شود، خوب دیگر من به درد نمی خورم. همیشه فکر می کردم همینطور خواهد شد.»

از این طرز رفتار کاری با خود واقعاً رنجیده بود و بنظر می رسید هیچ راهی برای رسیدن به عدالت نمی یابد.

کاری گفت «اینطور نیست. با هیچ کس دیگری نخواهم رفت. تو بسیار بی فکر و پست بودی. از تو متنفرم، حتی یک دقیقه هم دلم نمی خواهد با تو زندگی کنم. تو یک آدم بی ادب...» در اینجا لحظه ای مکث کرد و دیگر صفتی به کار نبرد —«در غیر اینصورت این جور حرف نمی زدی.»

کلاهش را برداشته و کتش را به روی پیراهن شب پوشیده بود. حلقه هایی از موهایش از کلاهش بیرون زده بود و به روی گونه های داغ و گلگونش تکان می خوردند. خشمناک، ترسیده و محنت زده بود. چشمان درشتش پر از قطره های اشک بودند، اما هنوز گریه نمی کرد. حواسش پرت، از خود نامطمئن بود، بدون هدف یا نتیجه گیری تصمیم به کاری می گرفت و ناتمامش می گذاشت، کوچکترین تصوری از اینکه تمام این گرفتاری به کجا خواهد کشید نداشت.

دروئه گفت «چه پایان خوبی، اسبابهایت را جمع کنی و بروی، هان؟ بهتر از این نمی شود. حتماً تمام این مدت با هرستوود ول می گشتی، والا اینطور رفتار نمی کردی. من اینجا را نمی خواهم، لازم نیست به خاطر من از اینجا بروی. من به این چیزها اهمیت نمی دهم، اما، باور کن، به من بد کردی.»

«من با تو زندگی نخواهم کرد. نمی خواهم با تو زندگی کنم. از وقتی به اینجا آمدی جز اینکه از خودت تعریف کنی هیچ کار دیگری نکرده ای.»

«من ابداً از خودم تعریف نکرده ام.»

کاری به سوی در رفت.

دروئه به آن سو دوید و جلویش را گرفت «کجا داری می روی؟»

«بگذار بروم.»

«کجا داری می روی؟»

بیش از همه دلش به حال کاری می سوخت، با وجود اندوه خودش، از دیدن کاری که معلوم نبود کجا می خواهد برود و سرگردان شود، متأثر شد.

کاری فقط در را به سوی خود می کشید.

کاری دیگر تاب تحمل این وضع را نداشت. یکبار دیگر کوشید بیرون برود و

آنگاه اشکهایش سرازیر شد.

دروئه به مهربانی گفت «کاد، عاقلانه فکر کن. برای چه می خواهی این جور با عجله بیرون بروی؟ جائی نداری. چرا اینجا نمی مانی و آرام نمی گیری؟ من مزاحمت نخواهم شد. دیگر نمی خواهم اینجا بمانم.»

کاری هق هق کنان از کنار در به سوی پنجره رفته بود. آنچنان اندوهگین بود که نمی توانست چیزی بگوید.

دروئه گفت «عاقلانه فکر کن. نمی خواهم نگهت دارم. اگر دلت می خواهد می توانی بروی، اما چرا درباره اش فکر نمی کنی؟ خدا می داند، نمی خواهم جلویت را بگیرم.»

کاری جوابی نمی داد، اما اندک اندک آرام می گرفت.

سرانجام دروئه گفت «تو اینجا بمان، من می روم.»

کاری با احساسات درهمی این گفته آخری را شنید. ذهنش از لنگر کوچک منطق کنده شده بود. از این فکر متأثر می شد، از آن فکر به خشم می آمد —بی انصافی خودش، بی انصافی هرستوود، بی انصافی دروئه، مهربانیها و خوبیهایشان، خطر دنیای بیرون از خانه، که یکبار قبلاً در آن شکست خورده بود، امکان ناپذیری وضعیت درون خانه، که دیگر این اطاقها حقاً به او تعلق نداشتند، تأثیر جر و بحث به روی اعصابش، تمام اینها به رو یهم جمع شدند تا او را به توده ای از تار و پودی در حال از هم دریده شدن تبدیل نمایند— قایق بی لنگر و طوفان زده ای که مطلقاً کاری نمی توانست بکند جز اینکه به این سو و آن سو کشیده شود.

دقایقی بعد، دروئه با اندیشه جدیدی به سوی او آمد، دستش را به روی شانه اش گذاشت و گفت «ببین.»

کاری خود را به کنار کشید، اما دستمال را از روی چشم برنداشت و گفت «نکن!»

«این بگو مگو را حالا فراموش کن. ولش کن. بهرحال، تا آخر ماه اینجا بمان و آنوقت فکر کن ببین بهتر است چکار کنی، هان؟»

کاری جوابی نداد.

«بهتر است همین کار را بکنی. چه فایده دارد اسبابهایت را جمع و جور کنی.

هیچ جا که نمی توانی بروی.»

باز هم جوابی نشنید.

«اگر این کار را بکنی، فعلاً همدیگر را نمی بینیم و من می روم.»

کاری دستمال را کمی از روی چشمش به کنار کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

دروئه گفت «این کار را می کنی؟»

باز هم جوابی نشنید.

کاری تنها با چشمانی اندیشناک به بیرون می نگریست.

دروئه گفت «آه، یاالله دیگر، جواب بده، می مانی؟»

کاری با صدای آهسته ای به اجبار گفت «نمی دانم.»

«قول بده این کار را می کنی. درباره اش حرفی نخواهیم زد. بهترین کار برایت همین است.»

کاری می شنید، اما نمی توانست خود را وادار کند جوابی منطقی به او بدهد. مهربانی او را می دید، و احساس می کرد که مرد هنوز به او علاقه دارد، و از این احساس قلبش از افسوس و پشیمانی به درد می آمد. سخت احساس عجز و درماندگی می کرد.

اما دروئه، همان رفتاری را داشت که عاشقی حسود. احساساتش آمیخته ای از خشم فریب خوردن، غم از دست دادن کاری، ذلت شکست خوردن بود. می خواست هرطور شده حقوق از دست رفته خود را باز یابد، اما نگهداشتن کاری، و او را متوجه خطای خود ساختن، جزئی از این حقوق بود.

باز پرسید «می مانی؟»

«خوب، تا ببینم.»

این جواب باز موضوع را حل نشده باقی می گذاشت، اما بهرحال از هیچ بهتر بود. به نظر می رسید اگر می توانستند راهی برای صحبت با یکدیگر پیدا کنند این دعوا و مرافعه به پایان خواهد رسید. کاری شرمزده بود، و دروئه غصه دار. وانمود کرد که می خواهد چیزهایی در چمدانش بگذارد.

اکنون که کاری از گوشه چشم او را می پائید، اندیشه های درستی از ذهنش

می گذشت. «درست است که دروئه اشتباه کرده، اما خود من چکار کردم؟ دروئه با وجود خودپرستی اش مهربان و خوش‌قلب است. در تمام این مدت جر و بحث چیز تندی به زبان نیاورده. هرستوود— فریبکاری بزرگتر از دروئه. این همه تظاهر به دوست داشتن من می کرد، این همه شور و احساس نشان می داد، همه اش دروغ. آه، از خیانت مردان! مرا بگو که چقدر دوستش داشتم. دیگر کاری به کار او نخواهم داشت. دیگر او را نخواهم دید. برایش یادداشتی می نویسم و می گویم درباره اش چه فکر می کنم. بعد چکار کنم؟ هرچه باشد اینجا سقفی بالای سرم دارم. دروئه به من التماس می کند بمانم. اگر اختلافات حل شود، شاید وضع گذشته بتواند ادامه یابد. بهرحال از خیابان که جائی ندارم سرم را در انجام به زمین بگذارم، بهتر است.»

تمام این فکرها از سرش می گذشت، و دروئه همچنان در میان کشوها به دنبال یقه ای می گشت و برای پیدا کردن دکمه سر دستی مدتها وقت صرف می نمود. بهیچوجه خیال شتاب در این کار نداشت. احساس می کرد به سوی کاری کشیده می شود و از این احساس هیچ کم نمی شد. فکر نمی کرد که با رفتنش موضوع حل شود. فکر می کرد باید راه میانه ای باشد، راه دیگری که کاری متوجه شود حق با اوست و خود اشتباه کرده— آشتی کنند و هرستوود را برای همیشه از خود برانند. چه خوب شد که فریبکاری این مرد را افشاء کرده بود.

پس از چند لحظه سکوت به کاری گفت «خیال داری که وارد تئاتر شوی؟»

می خواست بداند کاری چه تصمیمی گرفته است.

«هنوز نمی دانم چه کارمی خواهم بکنم.»

«اگر خیال داری وارد کار تئاتر بشوی من می توانم کمکت کنم. در این رشته دوستان زیادی دارم.»

کاری جوابی نداد.

«حالا بدون پول راه نیفتی این در و آن در بزنی. بیا کمکت کنم. در این شهر تنها سر کردن کار آسانی نیست.»

کاری تنها در صندلی خود را به جلو و عقب تکان می داد.

«دلم نمی خواهد بی پول دنبال کار سختی بروی.»

باز بدنبال چیزهای دیگری گشت و کاری همچنان در صندلی تاب می خورد.

دروئه باز پس از مدتی گفت «چرا در باره این جریان حرف نزنیم و موضوع را به همین جا ختم نکنیم، تو که واقعاً هرستوود را دوست نداری، داری؟»

«باز شروع کردی؟ تقصیر خودت بود.»

«نه تقصیر من نبود.»

«تقصیر خودت بود. نباید از اوّل او را این طور به من معرفی می کردی.»

«اما تو زیاد با او سر و کاری نداشتی، نه؟»، امیدوار بود کاری مستقیماً روابطش را با هرستوود انکار و خیالش را راحت کند.

کاری می دید آشتی و آرامش به سؤال و جواب کشیده می شود و از آن بسیار ناراحت بود، گفت «در این باره حرف نخواهم زد.»

بازاریاب از جمع کردن لباسهایش دست کشید و گفت «کاد، این جور حرف زدن چه فایده‌ای دارد؟ لااقل بگو من این میان چه کاره‌ام؟»

کاری به خشم پناه برد «نخواهم گفت. هرچه اتفاق افتاد تقصیر تو بود.»

دروئه کاملاً کارش را به کنار گذاشت و گفت «پس دوستش داری؟» عواطف گوناگونی را در آن واحد احساس می کرد.

«آه، دست بردار!»

دروئه فریادزنان گفت «خوب، دیگر نمی توانی مرا مسخره خودت کنی. اگر دلت خواست می توانی با او ول بگردی، اما مرا دیگر نمی توانی فریب بدهی. اگر دلت خواست می توانی بگویی یا نگویی، هرطور دلت می خواهد، اما من دیگر گول نخواهم خورد.»

باقی چیزها را در چمدان گذاشت، با شدت آنرا بست. سپس کت و دستکشهایش را با حالتی خشم آلود برداشت و به طرف در به راه افتاد.

وقتی به در رسید گفت «اگر دلت خواست می توانی به درک واصل شوی. من خر نیستم.» در را با تکان شدیدی باز کرد و بیرون رفت و با همان شدت به هم کوفت.

کاری در کنار پنجره ایستاده بود، و از این خروش ناگهانی خشم بازاریاب به شدت متحیر شد. باورش نمی شد... دروئه آنقدر مهربان و آنقدر رام بود. کاری

جوان‌تر از آن بود که بداند عواطف انسانی از کجا سرچشمه می گیرند. آتش عشق واقعی را به سختی می توان دید. بسان روشنایی مردابی می سوزد، و رقص کنان به سوی سرزمین خیالی شادی می رود. بسان کوره‌ای می غرد. و بیشتر اوقات حسادت شعله هایش را پرنورتر می سازد.

۲۴

آنشب هرستوود به خانه بازنگشت، پس از پایان کار به هتل پالمر رفت و اطاقی گرفت. وضع روحی آشفته‌ای داشت، چه خطر این می رفت که همسرش تمام آینده او را تباه سازد. گرچه نمی دانست تا چه اندازه به خطری که از جانب او تهدیدش می کند باید اهمیت دهد، اما اطمینان داشت که اگر این طرز رفتار ادامه یابد، گرفتاریهایش انتهایی نخواهند داشت. «تصمیمش را گرفته و مرا در مبارزه بزرگی شکست داده است، از این به بعد چه خواهد شد؟» در دفتر کار، سپس در اطاقش در هتل بالا و پائین می رفت، و بیهوده می کوشید وضع خود را بسنجد.

برعکس، خانم هرستوود عزم جزم کرده بود که دست روی دست نگذارد و از موضع برتر خود استفاده کند. «حالا که عملاً با تهدیدهایم ترسیده، با خواستهای پی در پی به ستوهش خواهم آورد، وقتی تقاضاهایم را قبول کند، اختیاردار خانه من خواهم شد. حالا باید مرتباً هر بار که از او پول می‌خواهم بدهد، والا ببین چه به روزگارش می آورم. برایم چه فرق می کند به خانه بیاید یا نه. بی او امور خانه راحت تر پیش خواهد رفت، و من بی احتیاج به مشورت با او هر کار دلم بخواهد می کنم.» سپس تصمیم گرفت وکیلی بگیرد و کارآگاهی استخدام کند. می خواست بی درنگ بفهمد چه امتیازاتی می تواند به دست آورد.

هرستوود در اطاق بالا و پائین می رفت و نکات اصلی وضعیت خود را پیش هم

می گذاشت. با خود تکرار می کرد. «آن ملک به اسم اوست. عجب کار احمقانه ای بود! لعنتی! عجب کار احمقانه ای کردم.»

همچنین به یاد شغل مدیریت خود افتاد. «اگر رسوایی به پا کند این را هم از دست می دهم. اگر اسمم در روزنامه ها بیاید جوابم خواهند کرد. دوستانم هم همینطور!» هرچه بیشتر می اندیشید که کارهای زنش توجه مردم را جلب خواهد کرد بیشتر خشمگین می شد. «آنوقت باید توضیح بدهم و انکار کنم و انگشت نمای مردم بشوم. روزنامه ها در این باره چه خواهند نوشت؟ تک تک آشنایانم؟ حتماً مات و متحیر می شوند. بعد آقای موی پیدایش خواهد شد تا ببیند تا کجای قضیه درست است آنوقت کار بیخ پیدا خواهد کرد.»

وقتی به این چیزها فکر کرد پیشانی اش چین برداشت و بر آن عرق نشست. هیچ راه حلی نمی دید هیچ راه گریزی نبود.

در تمام این اندیشه ها یاد کاری، و جریان شنبه آینده چون برق می درخشید. حالا که کارهایش این چنین در هم گره خورده بود، به این موضوع چندان نمی اندیشید. در تمام این گرفتاریها یاد شنبه تنها چیز دلپذیر بود. «ترتیب این کار را به راحتی می توانم بدهم، چون کاری، اگر لازم باشد با کمال میل صبر خواهد کرد. فردا ببینم اوضاع از چه قرار است، و آنوقت وقتی دیدمش با او در این باره صحبت می کنم.» تنها صورت زیبای کاری و اندام مناسب او را می دید و از خود می پرسید چرا زندگی طوری ساخته نشده است که خوشبختی در کنار او بودن همیشه پایدار بماند. آنوقت چقدر زندگی خوش تر می بود. سپس باز به یاد تهدیدهای زنش می افتاد و چینها و عرق به پیشانی اش بازمی گشتند.

صبح روز بعد از هتل به دفتر کارش رفت و به داخل صندوق پست نگاهی کرد، اما چیزی غیرعادی در آن نیافت، به دلیلی نامعلوم احساس می کرد که از آن طریق اتفاقی خواهد افتاد، و وقتی همه پاکتها را وارسی کرد و چیز مشکوکی در آنها نیافت، خیالش آسوده شد. پیش از رسیدن به دفتر اشتهای خوردن صبحانه نداشت ولی اکنون احساس گرسنگی می کرد، و تصمیم گرفت پیش از رفتن به پارک و دیدن کاری به گراند پاسیفیک برود و یکی دو فنجان قهوه و کمی نان بخورد. گرچه از شدت خطر کم نشده بود، اما همین که هیچ اتفاقی نیافتاده بود، برای او کفایت

می کرد. «اگر به اندازه کافی وقت داشته باشم، شاید راه حلی به خاطرم برسد. حتماً، حتماً، این جریان به مصیبتی ختم نخواهد شد، راه چاره‌ای پیدا خواهم کرد.»

اما هنگامیکه به پارک رسید و هرچه منتظر شد کاری نیامد روحیه اش را پاک باخت. در نقطه مورد علاقه اش بیش از یک ساعت نشست و منتظر شد و سپس ایستاد و با ناآرامی شروع به قدم زدن کرد. «یعنی ممکن است چیزی در آنجا اتفاق افتاده و مانع از آمدن کاری شده باشد؟ شاید زنم به کاری دسترسی پیدا کرده؟مسلماً، خیر.» آنچنان کم به دروئه اهمیت می داد که هرگز به فکرش نرسید که ممکن است دروئه فهمیده باشد. از اندیشیدن خسته شد، و سپس به خود دلداری داد که اتفاق مهمی نیافتاده. «حتماً امروز صبح نتوانسته از خانه بیرون بیاید. به همین جهت نتوانسته نامه ای هم در این مورد بفرستد. حتماً امروز یادداشتی از او به دستم خواهد رسید. شاید وقتی به دفتر برسم نامه اش را روی میزم خواهم دید. وقتی به آنجا رسیدم فوراً میزم را نگاه می کنم.»

پس از مدتی دست از انتظار کشیدن برداشت و خسته و کوفته به سوی ایستگاه خیابان مدیسن به راه افتاد. آسمان آبی روشن از ابرهای سفید انبوه، که روی خورشید را پوشاند، تیره شد. و او را دلتنگتر ساخت. بادی شرق شروع به وزیدن کرد، و وقتی به دفتر کارش رسید آسمان آنچنان گرفته بود که احتمال داشت بزدوی باران تند و ریزی شروع به باریدن کند.

به دفترش رفت و روی میزش را نگاه کرد، اما از نامه کاری خبری نبود. خوشبختانه، از زنش هم همینطور. از اینکه مجبور نبود، اکنون که آنقدر نیاز به فکر کردن داشت، با آن جریان رو برو شود خوشحال بود. در دفتر کارش باز شروع به قدم زدن کرد، کوشش داشت وانمود کند که حالی عادی دارد، اما پریشان‌تر از آن بود که به وصف بگنجد.

در ساعت یک برای ناهار به رستوران رکتور رفت، و وقتی برگشت پیکی انتظارش را می کشید. با شک و تردید به پسرک نگاه کرد. پسرک گفت «جواب فوری می خواهند.»

هرستوود خط زنش را شناخت. نامه را بیرون آورد و بی آنکه احساسش را بر

چهره‌اش نمایان سازد آنرا خواند. به رسمی ترین وجهی شروع شده و سراسر آن با کلماتی سرد و تند نوشته شده بود.

«بی درنگ پولی را که از شما درخواست کردم برایم بفرستید. برای اجرای برنامه‌هایم به آن نیاز دارم. اگر دلتان خواست به خانه نیایید، ذره‌ای اهمیت ندارد. اما پول را می خواهم. بنابراین درنگ نکنید، آنرا بوسیله پسر بچه بفرستید.»

وقتی نامه را تمام کرد، در حالیکه آنرا در دست داشت سرجایش ایستاده ولحن گستاخانه این یادداشت نفسش را برید. بر آشفته‌اش کرد — عمیقترین عنصر عصیان را در او برانگیخت. نخستین انگیجزه‌اش این بود که در جواب فقط بنویسد «به درک واصل شو.» —اما تغییر عقیده داد و به پسرک گفت جوابی ندارد. سپس در صندلیش نشست، بی آنکه ببیند به جلو خیره شد، و به نتیجه این کار خود فکر کرد. «حالا چه کار خواهد کرد؟ کثافت لعنتی! می خواهد مرا بترساند و وادار به تسلیمم کند؟ به خانه خواهم رفت و حسابش را خواهم رسید، بله، همین کار را خواهم کرد. خیلی دیگر دارد رو یش را زیاد می کند.»

اما، بعد باز بر خشم خود مسلط شد. «باید کاری بکنم. به زودی اوضاع به بدجایی کشیده می شود. زنک دست روی دست نخواهد گذاشت. می شناسمش و می دانم اگر به فکر چیزی بیفتد تا آنرا به دست نیاورد راحت نمی نشیند. حالا حتماً بی معطلی وکیلی می گیرد.»

در حالیکه از خشم دندان به هم می سائید، با صدایی آهسته گفت «لعنتی! اگر دردسر درست کند روزگارش را سیاه می کنم. حتی اگر مجبور شوم از زور استفاده کنم یادش خواهم داد که چطور با من حرف بزند.»

از جایش بلند شد، رفت و نگاهی به خیابان انداخت. باران ریزی می بارید. رهگذران یقه کتها، و لبه شلوارشان را بالا زده بودند. آنهائیکه چتر نداشتند دستها را در جیب فرو کرده؛ و آنهائی که چتر داشتند آنها را باز کرده بودند. خیابان گو یی دریایی از پوشش پارچه‌ای گرد و سیاهی بود، که به خود می‌پیچید، خود را به این سو و آن سو می زد، به پیش می رفت. لکوموتیوها و واگنهای باری در صفی پر سر و صدا حرکت می کردند، و در همه جا مردان می کوشیدند تا حد ممکن از زیر باران فرار کنند. هرستوود نگاه می کرد اما نمی دید. تنها زنش را مجسم می کرد و از او

می خواست پیش از آنکه بلایی به سرش بیاورد رفتارش را تغییر دهد.

ساعت چهار بعدازظهر یادداشت دیگری رسید با این مضمون که اگر پول را همان شب نفرستد فردا با فیتز جرالدو موی موضوع را مطرح می سازد و برای دریافت آن گامهای دیگری برمی دارد.

سماجت این زن نزدیک بود فریادش را درآورد «بله، پول را برایش می‌فرستم. خودم آنرا برایش می برم— به خانه می روم و چهار کلمه با او حرف حساب می زنم، و آنهم بی معطلی.»

کلاهش را به سر گذاشت و به دنبال چترش چشمانش را به دور اطاق دواند. «ترتیبی برای این کار خواهم داد.»

کالسکه ای صدا کرد و در باران ملال آور به سوی نرت ساید رفت. در میان راه، وقتی به جزئیات موضوع فکر کرد، کمی آرام گرفت: «از چه چیزهایی خبر دارد؟ چکار کرده؟ شاید به سر وقت کاری رفته، از کجا معلوم،... یا... یا دروئه. شاید واقعاً مدرکی دارد، و کمین کرده است تا کی به روی او بپرد، مثل وقتی که مردی کمین مرد دیگری را می کشد. چه مکار است. اگر مدرکی نداشت این قدر آزارم نمی داد.»

کم کم داشت به خود می گفت که کاش کوتاه آمده بود— پول را فرستاده بود. شاید می توانست پول را همین جا به او بدهد. بهرحال می رفت ببیند چه می شود. داد و بیداد به راه نمی انداخت.

وقتی به خیابان خودشان رسید کاملاً از مشکلات وضعیت خود آگاه بود، و آرزو می کرد راه حلی پیدا شود و راه گریزی بیابد. پیاده شد و از پله های جلوی خانه بالا رفت، اما با قلبی که از اضطراب می تپید کلیدش را بیرون آورد و آنرا در سوراخ کلید فرو برد، اما کلید دیگری از داخل درون آن بود. دستگیره را فشار داد، اما در قفل بود. سپس زنگ را به صدا درآورد. جوابی نیامد. باز زنگ زد —این بار سخت‌تر. باز هم بی جواب. چند بار پشت سر هم دستش را به روی آن گذاشت و فشار داد، اما بی فایده بود. سپس از پله ها پائین رفت.

در پائین پله ها دری بود که به آشپزخانه باز می شد، و برای جلوگیری ازورودزد، جلویش را نرده های آهنی کشیده بودند. هنگامیکه به آنجا رسید متوجه شد که

آن نیز قفل شده و پنجره‌های آشپزخانه هم بسته بودند. «این کار چه معنائی دارد؟» زنگ زد و منتظر شد. سرانجام وقتی دید کسی نمی‌آید، برگشت و به سوی کالسکه‌اش رفت.

به کالسکه‌ران که صورت سرخش را در بارانی مشمعی گشاد خود پنهان می‌ساخت با لحنی پوزش‌خواهانه گفت «فکر می‌کنم بیرون رفته‌اند.»

«من دختر جوانی را کنار آن پنجره دیدم.»

هرستوود نگاه کرد، و هیچ کس را در آنجا ندید. با حالتی اندیشناک سوار کالسکه شد، آسوده خاطر و در عین حال افسرده بود.

«خوب پس می‌خواهند این کار را بکنند. بیرونم کنند و پول بگیرند. خدای من، گستاخی را از حد گذرانده‌اند!»

۲۵

وقتی هرستوود به دفتر کارش بازگشت بیش از هر زمان دیگر گیج و سرگشته بود. با خود فکر می کرد، «خدایا، خدایا، این دیگر چه بود گرفتارش شدم؟ چطور اوضاع این حالت خشونت‌آمیز را به خود گرفته و آنهم به این سرعت؟» به سختی می توانست بفهمد چگونه این جریانات پیش آمده است. گویی بی ممانعت او وضعی هولناک، غیرطبیعی، توجیه‌ناپذیر ناگهان برایش پیش آمده بود.

در این ضمن گاهگاهی به یاد کاری می افتاد. «آنجا چه خبر شده است؟ نه نامه فرستاده نه خبری، و با اینحال شب رسیده، و حال آنکه قبول کرده بود صبح مرا ببیند. قرار است فردا یکدیگر را ببینیم و برو یم... کجا؟» متوجه شد که درگیرودار این رو یدادهای اخیر پاک فراموش کرده بود فکری در این زمینه بکند. سخت دلباخته کاری بود، و در اوضاع و احوال معمولی حاضربودخیلی چیزها رابه خاطراو خطر بیندازد، «اماحالا...حالاچه؟شاید کاری از چیزی سر در آورده است؟ اگر او هم برایم نامه ای بفرستد و بگوید که همه چیز را می داند... که دیگر کاری به کارم ندارد؟» با این وضعی که اکنون برایش پیش آمده بود، همین را کم داشت. دراین ضمن پول را هم نفرستاده بود.

در اطاق کارش، دستها در جیب، ابروها به هم گره خورده، لبها به هم فشرده، قدم می زد. سیگار خوبی که کشید کمی اعصابش را تسکین داد، اما دوای دردش

این نبود. گاهگاهی مشتهایش را گره می کرد، و پایش را به زمین می کوفت ــ نشانه هایی از حالت روحی آشفته. تمام وجودش به شدت و به قدرت تکان خورده بود، و اکنون داشت می فهمید که مغز تا چه حد تاب توانایی دارد. ماهها بود این قدر براندی و سودا ننوشیده بود. کلاً نمونه درستی از آشفتگی روحی را به نمایش می گذاشت.

به رغم تمام فکر کردنهایش نتیجه ای عاید نشد مگر این یکی پول را فرستاد. با مقاومت زیاد، پس از دو سه ساعت قبول و رد ذهنی، سرانجام پاکتی پیدا کرد، مقدار درخواست شده را در آن گذاشت، و سر پاکت را بست.

سپس هاری، پادوی کافه، را صدا کرد.

وقتی پاکت را به دست او می داد گفت «این پاکت را به این نشانی ببر و آنرا به خانم هرستوود بده.»

«چشم، قربان.»

«اگر خانه نبود برش گردان.»

«چشم قربان.»

وقتی پسرک به او پشت کرد که برود محض احتیاط پرسید «خانم مرا دیده ای؟»

«آه، بله قربان. می شناسمش.»

«خوب، برو. فوراً برگرد.»

«جواب؟»

«فکر نمی کنم.»

پسرک باشتاب رفت و مدیر به فکر کردن پرداخت. «خوب دیگر کاری است شده. دیگر فکر کردن به آن فایده ای ندارد. امشب که شکست خوردم، پس دیگر فکرش را نمی کنم. اما این جور خوار و خفیف شدن چه آزار دهنده است!» زنش را رو بروی پسرک در آستانه در خانه مجسم می کرد که نیشخند بر لب آنجا ایستاده بود. پاکت را می گرفت و می دانست که پیروز شده. «اگر پسرک پاکت را پس بیاورد، دیگر نمی فرستمش.» آهی کشید و با دستمال عرق صورتش را خشک کرد.

برای آرامش خیال، برخاست و با یکی دو تن از دوستانش که مشروب

می خوردند به گفتگو پرداخت. بیهوده می کوشید به مسائل دور و برش علاقه نشان دهد. تمام مدت فکرش باز به سوی خانه اش برمی گشت و صحنه ای را که در آنجا بازی می شد در نظر مجسم می کرد. تمام مدت در فکر این بود که وقتی پسرک نامه را به دست زنش می داد او چه می گفت.

در حدود یک ساعت و سه ربع بعد پسرک بازگشت. ظاهراً بسته را داده بود، چون وقتی به نزدیک او رسید دست در جیبش نکرد.

هرستوود گفت «خوب؟»

«دادم.»

«به زنم؟»

«بله قربان.»

«جوابی نداد؟»

«گفت که خیلی دیر شده.»

هرستوود از خشم ابرو در هم کشید.

آن شب کار دیگری از دستش برنمی آمد. وقتی باز به هتل پالمر بازگشت تا نیمه شب در باره وضع خود به فکر و خیال پرداخت. نمی دانست روز بعد چه پیش خواهد آمد، و از نگرانی بسیار ناراحت خوابید.

روز بعد باز به دفتر کارش رفت و صندوق نامه هایش را نگاه کرد، می ترسید و امیدوار بود. هیچ خبری از کاری دریافت نکرد، همینطور هم از زنش، که این یکی خوشحالش می کرد.

این موضوع که پول را فرستاده، و زنش آنرا دریافت کرده بود کمی خاطرش را آسوده می ساخت، چرا که هرچه بیشتر به آن فکر می کرد، پشیمانی اش از انجام آن کمتر و امید به صلح و آشتی بیشتر می شد. پشت میزش نشسته بود و پیش خود خیال می کرد که تا یکی دو هفته زنش دیگر کاری نخواهد کرد. در این ضمن وقت خواهد داشت به فکر چاره ای باشد.

این فکر چاره باز او را به یاد کاری و ترتیب دور کردن او از دروئه انداخت. هرچه بیشتر به این موضوع اندیشید غم و اندوهش از نیامدن کاری به سر قرار و نرسیدن نامه ای از او به سرعت افزایش یافت. تصمیم گرفت به نشانی اداره پست

وست ساید برایش نامه‌ای بنویسد و از او تقاضا کند به دیدارش بیاید. از این فکر که احتمالاً کاری تا دوشنبه نامه را دریافت نخواهد کرد عذاب می کشید. باید راه سریعتری می یافت— اما چطور؟

نیم ساعتی در این باره می اندیشید، البته به فرستادن پیک یا یکراست به آنجا رفتن فکر نمی کرد، چه مخاطره‌آمیز بود، اما چون می دید وقت بیهوده از دست می رود، نامه را نوشت، و باز به فکر کردن پرداخت.

ساعتها از پی هم می گذشتند، و با آنها امکان تجدید دیدار با کاری نیز از بین می‌رفت. فکر کرده بود که تا این هنگام دیگر کاری را می بیند و شاد و سرخوش به او کمک می کند تا سرنوشت خود را با او پیوند بزند. با اینحال بعدازظهر رسیده و هنوز هیچ کاری نکرده بودند. ساعت سه رسید، چهار، پنج، شش، و باز هیچ نامه‌ای از او نرسید. مدیر بخت برگشته در اطاق قدم می زد و غم و اندوه شکست را با اوقات تلخی تحمل می کرد. شنبه شلوغ به پایان رسید، و یکشنبه آغاز شد، و هیچ اتفاقی نیفتاد. تمام روز، بی آنکه قادر باشد ذره‌ای وضعیت خود را تغییر دهد، تنها، رانده از خانه، از هیجان محل کارش، —چون کافه بسته بود— دور از کاری، با کج خلقی به فکر فرو رفت، بدترین یکشنبه ای که در سراسر عمرش گذرانده بود.

در نامه‌های روز دوشنبه پاکت نامه‌ای که ظاهر بسیار حقوقی داشت یافت، و تا مدتی توجهش را به خودجلب کرد. نامه مارک دفاترحقوقی «مک گرگور، جیمزوهی» را داشت و با یک «آقای عزیز»، و «محترماً معروض می دارد» آغاز می شد و به اختصار به اطلاع او می رساند که از طرف خانم جولیا هرستوود وکالت یافته اند به چند موضوع که به نفقه و حقوق مالکیت ایشان مربوط می شد رسیدگی کنند، و از هرستوود مؤدبانه درخواست می شد که بی درنگ برای بحث در این باره به دفتر آنها سری بزند.

چندین بار آنرا به دقت خواند. و سپس صرفاً سری تکان داد. مثل اینکه گرفتاریهای خانوادگیش تازه شروع شده بودند.

پس از مدتی با صدایی که به روشنی شنیده می شد گفت «نمی دانم چه کار کنم.»

سپس نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت.

بدبختانه باز هم کاری نامه‌ای نفرستاده بود. اکنون کاملاً مطمئن بود که کاری از متأهل بودنش خبر دارد و از خیانتش خشمگین است. اکنون که بیش از هر موقع دیگری به کاری نیاز داشت از دست دادنش برای او بسیار دردناک بود. فکر کرد اگر به زودی خبری از او نرسد به خانه اش خواهد رفت و برای دیدارش پافشاری خواهد کرد. واقعاً این بی اعتنایی بیش از هر چیز دیگری آزارش می داد. کاری را جداً دوست داشت، اما اکنون که امکان از دست دادن او تهدیدش می کرد، بیش از هر موقع دیگری دخترک را دوست داشتنی می دید. براستی درانتظاردریافت خبری از او رنج می برد، و با اندوهی جانکاه او را در خیال مجسم می کرد. «کاری هرچه می خواهد فکر کند، اما من به هیچ وجه قصد از دست دادنش را ندارم. هرچه می خواهد بشود، این موضوع را حل خواهم کرد، و آنهم بزودی. به نزدش می روم و گرفتاریهای خانوادگی ام را برای او توضیح می دهم. برایش وضع خود را تشریح می کنم و می گویم چقدر به او نیاز دارم. مسلماً کاری اکنون مرا رها نخواهد کرد. امکان ندارد. آنقدر به او التماس می کنم تا باز با من سر مهر بیاید— تا مرا ببخشد.»

ناگهان فکری به خاطرش رسید: «نکند دیگر در آنجا نباشد... نکند رفته باشد؟»

مجبور شد دوباره از جایش برخیزد. نمی توانست با این همه فکر و خیال سر جایش آرام بگیرد.

با اینحال ایستادن هم دردی از او دوا نکرد.

روز سه‌شنبه نیز همین‌طور گذشت. گرچه توانست خود را راضی کند به دیدن کاری برود، اما وقتی به خیابان اوگدن رسید بنظرش رسید مردی مراقب اوست و از آنجا دورشد. یک چهارراه هنوز به خانه مانده بود.

هنگام بازگشت، تراموا درمقابل شرکتی که پسرش در آنجا کار می کرد ایستاد. دردی قلب هرستوود را در هم فشرد. چندین بار به پسرش در آنجا سر زده بود. «حالا پسرک هیچ سراغی از من نگرفته، هیچ کدام از بچه هایم متوجه غیبت من نشده اند. ببین سرنوشت چه شگردهایی می زند.» این پیشامد سخت آزارش داد. به دفتر کارش برگشت و با دوستانش به گفتگو پرداخت. چنان می نمود که پرگوئیهای بیهوده احساس تیره‌بختی را می کشت.

آنشب در رستوران رکتور شام خورد و بی درنگ به دفترش بازگشت. تنها در همهمه و روشنایی این جا اندکی تسکین می یافت. به جزئیات بی اهمیت کار بسیار توجه نشان داد و باهمه در گفتگوهای عادی شرکت کرد. تا مدتها پس از رفتن همه کارکنان در پشت میزش باقی ماند، و تنها هنگامی که نگهبان شب، هنگام یکی از گشتهای خود، در جلو یی را کشید تا از قفل بودنش مطمئن شود آنجا را ترک کرد.

روز چهارشنبه باز از مک گرگور، جیمز و هی یادداشت مؤدبانه ای با این مضمون دریافت داشت:

«آقای عزیز: به اطلاع می رسانیم که دستور داریم تا فردا (پنجشنبه) ساعت یک منتظر شده،سپس علیه شما، از جانب خانم جولیا هرستوود، برای طلاق و نفقه، اقامه دعوا کنیم. دریافت نداشتن خبری تا آنهنگام از جانب جنابعالی به مفهوم بی علاقگی شما به سازش تلقی شده و بر طبق آن عمل خواهد شد»

«با احترامات فائقه، غیره، غیره.»

هرستوود به تلخی گفت «سازش! سازش!»

باز سرش را تکان داد.

پس جریان آشکارا بدین قرار بود، اکنون می دانست چه در پیش رو خواهد داشت. اگر به دیدن آنها نمی رفت، بی درنگ به دادگاهش می کشاندند. و چنانچه به دیدارشان می رفت شرایطی به او پیشنهاد می کردند که خونش را به جوش می آورد. نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت. سپس کلاهش را برداشت و برای گردش کوتاهی به خیابان رفت.

۲۶

کاری، که اکنون تنها مانده بود، به صدای قدمهای دروئه که دور می شد گوش می داد. به سختی مفهوم ماجرایی را که روی داده بود درک می کرد. می دانست که دروئه خشمناک خانه را ترک کرده است. تنها لحظاتی بعد از خود پرسید که دروئه هرگز باز خواهد گشت یا نه. به دورو برخود، به اطاقها، که روشنائی غروب از آن روی برمی تافت، نگاهی کرد، در شگفت بود که چرا احساس گذشته را نسبت به آنها ندارد. به سوی گنجه رفت و چراغ گاز را روشن کرد. آن گاه باز در صندلی نشست و به فکر فرو رفت.

مدتی طول کشید تا توانست افکارش را جمع کند، اما همین که به خود آمد، بر اهمیت جریانی که برایش پیش آمده بود بیشتر آگاهی یافت: «پاک تنها مانده ام. فرض کنیم دروئه دیگر هرگز بازنگردد؟ اگر دیگر هرگز خبری از اونشدچه؟ این اطاقهای مرتب و تمیز دیگر چندان دوام نخواهد آورد. مجبور خواهم شد اینجا را ترک کنم.»

ناگفته نماند که حتی یکبار هم به روی هرستوود حساب نکرد. هر بار به یاد او می افتاد تنها از پشیمانی و اندوه قلبش فشرده می شد. براستی، از این نشان دغلکاری انسانها جا خورده و ترسیده بود. «هرستوود می توانست بی آنکه خم به ابرو بیاورد مرا فریب دهد. مرا گرفتار گرفتاری جدیدتر و بدتر سازد.». و با اینحال نمی توانست

قیافه ها و حرکات هرستوود را از ذهن بیرون کند. تنها این یک کارش به نظر غریب و رذیلانه می رسید که با آنچه از این مرد می دانست و نسبت به او احساس می کرد شدیداً در تضاد بود.

اما در حال حاضر نگرانی مهم تری داشت «تنها هستم. چکار باید بکنم؟ باز از خانه بیرون بروم و کار کنم؟ باز بروم در منطقه تجاری تقاضای کار کنم؟ تئاتر! آه، بله دروئه در آن باره چیزی گفته بود. آیا هیچ امیدی می توانم به آن داشته باشم؟» غرق در خیالات عمیق و گوناگون در روی صندلی به جلو و عقب تاب می خورد، تا دقایق گذشتند و شب کاملاً فرا رسید. هیچ چیز نخورده بود، با اینحال نشسته بود و فکر می کرد.

به یادش افتاد که گرسنه است و به اطاق عقبی، به سوی گنجه که باقی مانده صبحانه شان در آنجا بود، رفت. به این چیزها با نوعی بیم و شبهه نگریست. با دیدن غذا به فکر فرو رفت.

هنگام خوردن غذا کم کم به یادش افتاد که نمی داند چقدر پول دارد. آنچنان این مسئله برایش اهمیت پیدا کرد که بی درنگ برخاست و به سراغ کیف پولش رفت. کیف پول روی گنجه بود، و در آن هفت دلار اسکناس و مقداری پول خرد یافت. وقتی به فکر ناچیزی مقدار پولش افتاد ترس برش می داشت و خوشحال بود که می دید اجاره خانه تا آخر ماه پرداخت شده است. این فکر نیز از ذهنش گذشت که اگر دروئه مانع رفتنش نشده بود و می گذاشت برود آنوقت چکار می کرد، وضع فعلی با مقایسه با آن بهتر بنظر می رسید «دست کم حالا کمی فرصت دارم، آنوقت، شاید، اوضاع سر و صورتی به خود بگیرد.»

«دروئه رفته است، اما خوب که چه؟ چندان به نظر عصبانی نمی رسید. تنها ادای ناراحت شدن را درآورده بود. برمی گردد— البته که برمی گردد. عصایش در آن گوشه اطاق است. یکی از یقه هایش اینجاست. کت بهاره اش را در کمد لباس جا گذاشته.» کاری به دور و برش نگاه کرد و کوشید با منظره جزئیاتی از این گونه خود را مطمئن سازد، اما، افسوس، چیز دیگری به فکرش رسید «فرض کنیم برگردد. آنوقت چه؟»

این هم موضوع دیگری، که اگر نه به اندازه آن یک، ولی بهرحال ناراحت کننده

بود. مجبور می شد با او صحبت کرده و برایش توضیح دهد. دروئه حتماً می خواست که کاری قبول کند حق با دروئه بوده. زندگی کردن با دروئه را امکان‌ناپذیر می یافت.

روز جمعه کاری به یاد قرارش با هرستوود افتاد، این موضوع و گذشت ساعتی که می بایستی بنا به قولی که داده بود در مصاحبت او می گذراند، مصیبتی را که دچارش شده بود زنده و روشن کرد. مضطرب و آشفته بود و احساس می کرد که باید کاری بکند، برای همین پیراهن قهوه‌ای خیابان را پوشید و در ساعت یازده باز به بخش تجاری شهر رفت. مجبور بود به دنبال کار بگردد.

باران، که در ساعت دوازده احتمال باریدن آن می رفت، و ساعت یک شروع به باریدن کرد. وادارش نمود راه رفته‌را بازگردد و در خانه بماند. این بارندگی روحیه هرستوود را نیز خراب کرده و باعث شده بود روز بدی را بگذراند.

صبح شنبه بود، و بیشتر خیابانهای محل تجاری حالتی نیمه تعطیل داشتند، بعلاوه روزی آکنده از عطری دلپذیر و نور خورشید بود، و درختان و علفها پس از باران شب پیش می درخشیدند. وقتی پا به بیرون خانه گذاشت گنجشکها را دید که دسته‌جمعی سرود شادی سر داده بودند. نگاهی به پارک زیبا انداخت و این احساس به او دست داد که زندگی برای آنهایی که نگرانی ندارند چیز شادیبخشی است، و بارها و بارها آرزو کرد که اتفاقی بیفتد تا آن زندگی آسوده را از دست ندهد. وقتی فکرش را می کرد می دید نه دروئه را می خواهد و نه پولش را، و نه اینکه می خواهد هیچ کاری به کار هرستوود داشته باشد، بلکه تنها خواستار خشنودی و آرامش خیالی بود که پیش از این داشت «گذشته از تمام حرفها، آن موقع خوشبخت بودم— لااقل خوشبخت‌تر از حالا که بایستی به تنهایی با زندگی دست و پنجه نرم کنم.»

وقتی به بخش تجاری رسید ساعت درست یازده بود، و اندکی دیگر تمام جاها را می بستند. نخست متوجه این موضوع نشد، چون همان احساس افسردگی گذشته، که از دوران سخت و طاقت‌فرسای نخستین روزهای زندگیش در شیکاگو سرچشمه می گرفت باز به سراغش آمده بود. پرسه می زد، به خود اطمینان می داد که دارد تصمیم می گیرد تقاضای کار کند، و درعین حال احساس می کرد که شاید هم

نیازی به چنین عجله‌ای نباشد. پایش برای یافتن کار پیش نمی‌رفت— بعلاوه هنوز چند روزی وقت داشت. گذشته از آن مطمئن نبود که واقعاً بار دیگر با مسئله مشکل تأمین معاش خود رو برو باشد. به هر حال، یک چیزدراو تغییر یافته بود. می دانست که سر و وضع بهتری دارد. طرز راه رفتن و حرکاتش بسیار دگرگون شده بود. لباسهایش به او می آمد، و مردان —مردان خوش لباس، یعنی از همان تیپهایی که در گذشته از پشت نرده‌های براق و دفاتر کارشان به او با بی اعتنایی نگاه کرده بودند— اکنون با نگاهی نوازشگرانه به او می نگریستند. از این فکر احساس قدرت و خشنودی کرد، اما کاملاً به او اطمینان خاطر نمی داد. کار شرافتمندانه می خواست و نمی‌خواست مورد لطف خاصی قرار بگیرد. کار می خواست، اما هیچ مردی نمی‌توانست با اعترافات دروغین یا لطف آنرا برایش بخرد. قصد داشت با کار شرافتمندانه زندگی اش را تأمین کند.

بر روی بسیاری از درهایی که او احساس می کرد باید از آستانه آنها گذشته و تقاضای کار کند نوشته بودند «این فروشگاه روزهای شنبه ساعت یک تعطیل می‌شود.» این موضوع به او بهانه‌ای می داد، و بعد از دیدن شمار زیادی از آنها، و با مشاهده اینکه ساعت دیواری دوازده و ربع را نشان می دهد، به خود گفت که جستجو کردن بیشتر فایده‌ای ندارد، و بنابراین سوار قطار شهری شدو به پارک لینکلن رفت. همیشه در آنجا چیزهای دیدنی زیاد بود —گلها، حیوانات، دریاچه— و به خود می گفت که روز دوشنبه صبح زود برخواهد خاست و به دنبال کار خواهد رفت. بعلاوه، تا دوشنبه ممکن بود خیلی چیزها اتفاق بیفتد.

روز یکشنبه نیز بهمین اندازه با تردیدها، نگرانیها، اطمینان خاطرها، و خدا می داند چه خیالات و احساسات دیگری گذشت. در آنروز هر نیم ساعت یکبار این فکر به شدت، چون ضربه تازیانه‌ای به ذهنش می رسید، که به عمل —عملی فوری— باید دست بزند. و باز به دور و برش نگاهی می انداخت و به خود اطمینان می داد که اوضاع آنقدرها هم بد نیست— مطمئناً سالم و راحت از این گرفتاری نجات خواهد یافت. در این هنگام به یاد توصیه دروئه و پیدا کردن کار در تئاتر می افتاد، و برای خود در آن رشته امیدی می دید. تصمیم گرفت روز بعد شانس خود را در این رشته بیازماید.

صبح دوشنبه زود بیدار شد و به دقت لباس پوشید. نمی دانست چطور باید به دنبال کار در این رشته برود، ولی پیش خود فکر کرد که احتمالاً باید به ساختمان تماشاخانه ها سری بزند. «تنها کاری که باید بکنی اینست که از شخصی در تئاتر سراغ مدیر را بگیری و تقاضای کار کنی. اگر کاری بود، به آن مشغول می شوی، یا، لااقل، به ات می گویند چطور کار پیدا کنی.»

با این طبقه از افراد تاکنون هیچ گاه سر و کار نداشته بود، و از شهوت رانی و خوشگذرانی دارودسته تئاتر چیان هیچ چیز نمی دانست. تنها می دانست که آقای هیل، همسایه شان، چنین شغلی دارد، اما به خاطر آشنائی با زنش بهیچوجه نمی خواست از او تقاضای کمک کند.

اما، در آن روزها، یک تماشاخانه، اپراخانه شیکاگو، بود که مردم به آن توجه زیاد نشان می دادند، و مدیر آن، دیوید هندرسن، از شهرت محلی برخوردار بود. کاری یکی دو هنرنمایی خوب در آنجا دیده و در باره چند تای دیگر چیزهایی به گوشش خورده بود. نه از هندرسن چیزی می دانست و نه از روش تقاضای کار در آنجا، اما بطور غریزی احساس می کرد که احتمالاً در آنجا کاری خواهد یافت، و از اینرو گردش کنان به آن سو رفت. با شجاعت از راهروی ورودی پرزرق و برق، سالن انتظار شسته و رفته و آراسته آن، که عکسهای قاب کرده ای از برنامه آنشب به در و دیوارهایش آویخته بودند، و باجه فروش بلیط در انتهای آن قرار داشت گذشت، اما جلوتر از این نتوانست برود. کمدین معروفی آن هفته برنامه داشت، و از سر و روی اینجا تشخص و موفقیت می بارید و در او ترس آمیخته به احترامی برمی انگیخت. فکر نمی کرد در چنین جای باشکوهی کاری به او ارجاع شود. از این گستاخی که نزدیک بود باعث شود به سختی او را از آنجا برانند به خود لرزید. تنها دل این را یافت که به عکسها نگاهی بیندازد و از آنجا بیرون بیاید. چنان احساسی داشت که گویی از خطری جان سالم بدر برده است و تقاضای کار کردن مجدد را در آنجا احمقانه می یافت.

این تجربه کوچک جستجوی کار را برای آن روز حل کرد. به جاهای دیگر هم سر زد، اما تنها از بیرون. محلِ چند تماشاخانه را در نظر گرفت —بخصوص اپراخانه «گراند» و اپراخانه «مک و یکر» که هر دو از تماشاخانه های درجه یک بودند—

سپس راه خانه را در پیش گرفت. بازگشت دوباره احساس عظمت و شکوه شرکتهای بزرگ و ناچیزی حقوقی که نسبت به خود در جامعه قایل بود روحش را افسرده ساخت.

آنشب خانم هیل به دیدنش آمد، و آنقدر پرگویی کرد و رفتنش به درازا کشید، که کاری نتوانست درباره وضعیت ناگوار یا جریان آنروز خود بیندیشد. اما پیش از رفتن به رختخواب نشست و خود را به دست نگرانیهای بسیار تیره و غم انگیزی سپرد. دروئه پیدایش نشده بود، از هیچ جا خبری دریافت نداشته بود، یک دلار از پول ناچیزش را برای تهیه ناهار و کرایه راه خرج کرده بود. بدیهی می نمود که این وضع چندان دوام نخواهد آورد. بعلاوه منبع درآمدی هم نیافته بود.

در این حالت پندارهایش به سوی خواهرش، که از شب فرارش دیگر او را ندیده بود، کشیده شد و به یاد خانه‌شان در کلمبیا سیتی، که اکنون دیگر جزء چیزهای تا ابد مرده به شمار می رفت، افتاد. در آن سو در جستجوی پناهگاهی نبود. یاد هرستوود، که مدام به ذهنش باز می آمد، چیزی جز غم و اندوه برایش به ارمغان نمی آورد. اینکه خواسته بود او را به این آسانی فریب دهد بسیار بیرحمانه می نمود.

سه‌شنبه آمد، و همراه با آن بی تصمیمی و فکر و خیالات. پس از شکست آنروز خود حوصله این را نداشت که با شتاب به جستجوی کار برود، و با اینحال خود را به خاطر آنچه که ضعف روز پیش خود تلقی می کرد سرزنش می نمود. از اینرو باز از خانه بیرون رفت تا سری به اپراخانه شیکاگو بزند، اما در خود شهامت نزدیک شدن به آنجا را نمی دید.

بهرحال به خود جرئت داد تا از گیشه پرس و جوئی بکند.

جوان خوش‌پوشی که کارفروش بلیط را به عهده داشت، و تحت تأثیر قیافه کاری قرار گرفته بود پرسید «مدیر نمایش یا تماشاخانه؟»

کاری که از این سئوال جا خورده بود گفت «نمی دانم!»

«به هر حال، مدیر تماشاخانه را امروز نمی توانید ببینید. به خارج شهر رفته.»

متوجه حالت سرگردان کاری شد، و آن گاه افزود: «برای چه می خواهد او را ببینید؟»

«دنبال کار می گردم.»

«باید مدیر نمایش را ببینید. اما او هم حالا اینجا نیست.»

کاری که از این خبر کم و بیش آسوده خاطر شده بود، گفت «کی می آید؟»

«خوب شاید بتوانید بین ساعت یازده و دوازده ببینیدش. بعد از ساعت دو پیدایش می شود.»

کاری از او تشکر کرد و با سرعت از آنجا دور شد، و مرد جوان از یکی از پنجره های کناری گیشه پر زرق و برق خود با نگاه دنبالش کرد و پیش خود گفت «چه خوش قیافه»، و سپس در خیال خود را دید که مورد مهر و محبت این دختر زیبا قرار گرفته است.

یک تروپ کمدی معروف آنزمان در اپرا خانه گراند قرار داد اجرای نمایشنامه ای داشت. کاری به اینجا رفت و تقاضای دیدن مدیر تروپ را نمود. نمی دانست که این شخص اختیارات ناچیزی دارد، یا تازه اگر به هنر پیشه ای نیاز داشته باشند از نیو یورک یکی برایشان می فرستند.

مردی که در گیشه نشسته بود گفت «دفترش طبقه بالاست.»

چند نفر را در اطاق مدیر دید. دو نفر در کنار پنجره ایستاده بودند و با کسی که پشت میز تحریر بزرگی نشسته بود —مدیر— صحبت می کردند. کاری آشفته به دور و برش نگاه کرد و از اینکه باید در مقابل این جمع، که دو نفرشان —آنهائی که در کنار پنجره بودند— داشتند با دقت نگاهش می کردند، تقاضاهایش را به زبان آورد، هراسان شد.

مدیر داشت می گفت «نه، نمی توانم. آقای فرومن دستور داده اند که هیچکس در پشت صحنه نباشد. نه، نه!»

کاری با کمروئی منتظر شد، همچنان ایستاده بود. فردی که مدیر با او صحبت می کرد با سرافکندگی از آنجا رفت و مدیر با حالتی جدی به کاغذهایی که در جلو یش بود، گو یی چیزهای بسیار پراهمیتی بودند، نگاه می کرد.

«هریس، امروز صبح آن چیزهایی را که در «هرالد» در باره نات گودو ین نوشته بودند خواندی؟»

«نه، چه نوشته بود؟»

«دیشب در تماشاخانه هولی برنامه جالبی اجرا کرده. بد نیست نگاهی به اش

بیندازی.»

هریس به سوی میز آمد و به دنبال «هرالد» گشت.

مدیر، که ظاهراً برای نخستین بار متوجه کاری می شد گفت «چه کار داری؟»، فکر می کرد به خاطر بلیط مجانی به آنجا آمده است.

کاری تمام شهامت خود را که در آن هنگام سخت اندک بود، جمع کرد. متوجه بود که تازه کار است، و اطمینان داشت که جواب رد خواهد شنید. آنقدر از این موضوع مطمئن بود که اکنون دلش می خواست وانمود کند برای نظرخواهی به آنجا آمده است.

«می توانید به من بگوئید چطور می توانم وارد کار تئاتر شوم؟»

بهتر از این نمی شد تقاضایش را مطرح کند. مرد پشت میز نشین نظرش جلب شد، از سادگی تقاضا و رفتار کاری خوشش آمد. لبخندی به لب آورد، آنهای دیگر نیز لبخند زدند. اما لااقل کوشش ناچیزی برای پنهان داشتن لبخندشان به خرج دادند.

مرد در حالیکه با بی شرمی سر تا پای او را ورانداز می کرد جواب داد «نمی دانم. هیچ تا بحال بازی کرده ای؟»

«کمی. در بازیهای آماتوری شرکت کرده ام.»

فکر می کرد برای اینکه توجه او را به خود همچنان حفظ کند باید کمی دروغ بگوید.

«هیچ دوره ای دیده ای؟»، می خواست با این حالت بی اعتنای خوددوستانش و کاری را تحت تأثیر قرار دهد.

«نه، آقا.»

مرد در حالیکه در صندلی اش لم می داد و کاری همچنان در جلو یش ایستاده بود، گفت «راستش نمی دانم. حالا برای چه می خواهی هنر پیشه بشوی؟»

کاری که از گستاخی مرد از شرم سرخ می شد، اما در جواب خنده بیجای او تنها می توانست لبخندی به لب آورد، گفت:

«باید خرج زندگیم را در بیاورم.»

مدیر نمایش که به اندام متناسب کاری نگاه می کرد و با این خیال که شاید

بتواند با او رابطه ای به هم بزند گفت «دلیل خوبی است، مگر نه؟ اما برای کاری که می خواهی بکنی شیکاگو جایش نیست. باید به نیو یورک بروی. شانس موفقیت در آنجا بیشتر است. اینجا خیال نمی کنم بتوانی کاری پیدا کنی.»

کاری لبخند مؤدبانه ای به لب آورد. از اینکه مرد تا این حد فروتنی نشان داده بود که راهنمائیش کند احساس حقشناسی می نمود. مرد لبخندش را دید و آنرا به منظور دیگری گرفت. فکر می کرد فرصت خوبی برای خوش و بش پیدا کرده است.

صندلی را از کنار میزش به طرف کاری کشید، با صدای آهسته ای، طوری که آن دو نفر دیگر آنرا نشنوند، گفت «بنشین.» آن دو نفر دیگر چشمک ناپیدایی با یکدیگر رد و بدل کردند.

یکی از آن دو نفر به سوی میز مدیر آمد و گفت «خوب، بارنی، من دارم می روم. بعدازظهر می بینمت.»

آن یکی دیگر روزنامه ای را برداشت و وانمود به خواندن آن کرد.

مدیر با صدای آهسته ای گفت «هیچ فکر کردی چه جور نقشی می خواهی بازی کنی؟»

«آه، نه، هر نقشی بدهند قبول می کنم.»

«بله، می فهمم. در همین شهر زندگی می کنی؟»

«بله، آقا.»

مدیر لبخند تفقدآمیزی بر لب آورد. باز با صدای آهسته تری گفت «هیچ سعی کرده ای وارد یکی از این گروه دختران که روی صحنه می رقصند و آواز می خوانند بشوی؟»

کاری رفته رفته متوجه حالت جلف و غیرطبیعی حرکات مرد می شد.

جواب داد «نه.»

«بیشتر دخترهایی که می خواهند هنر پیشه بشوند از همین راه شروع می کنند. از این راه می توانی تجربه پیدا کنی.»

برگشته بود و با حالتی خودمانی و رفتاری متقاعدکننده کاری را نگاه می کرد.

کاری گفت «اصلاً نمی دانستم.»

«کار مشکلی است. اما، می دانی، همیشه امکانش هست.» سپس، گویی

ناگهان چیزی یادش آمده باشد، ساعتش را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. «ساعت دو قراری دارم. حالا باید بروم ناهار بخورم. میل داری با من بیایی و با هم ناهار بخوریم؟ می توانیم همانجا در این باره صحبت کنیم.»

کاری که در یک آن متوجه منظور مرد شده بود، گفت «آه، نه. خودم قراری دارم.»

مرد که متوجه ناشیگری خود شده بود و می دید کاری آماده رفتن است، گفت «بعداً سری بزن. شاید کاری برایت پیدا کردم.»

کاری که صدایش کمی می لرزید گفت «متشکرم»، و بیرون رفت.

دوست مدیر، که متوجه تمام جزئیات جریان نشده بود گفت «خوشگل بود، نه؟»

آن دیگری که خلقش از باخت در این بازی تنگ بود، گفت «ای، بد نبود. اما هنر پیشه نخواهد شد —یکی دیگر از همان دخترهایی که روی صحنه می رقصند و می خوانند.»

کاری بر اثر این تجربه کوچک، در خود رغبت سر زدن به اپراخانه شیکاگو را نمی دید، اما پس از مدتی تصمیم گرفت به آنجا برود. مدیر این تماشاخانه حالت جدی تری داشت. فوراً گفت که به هیچ وجه کسی را لازم ندارند و پیدا بود این جستجو را کار احمقانه ای تلقی می کند.

«شیکاگو برای شروع جای مناسبی نیست. باید به نیو یورک بروید.»

با اینحال کاری از پای ننشست، و به تماشاخانه مک و یکر رفت و در آنجا کسی را نیافت. در اینجا نمایشنامه «مزرعه قدیمی» به روی صحنه بود، اما شخصی را که به او گفته بودند به سراغش برود، در آنجا نیافت.

این رفت و آمدها تا ساعت چهار وقتش را گرفت، و در این ساعت آنقدر خسته و کوفته بود که دیگر می بایست به خانه بازگردد. احساس می کرد باید ادامه داده و جای دیگری پرس و جو کند، اما تاکنون نتایج بسیار ناامیدکننده ای به دست آورده بود. سوار تراموا شد و سه ربع ساعت دیگر به خیابان اوگدن رسید، اما تصمیم گرفت تا شعبه غربی اداره پست، که عادتاً نامه های هرستوود را از آنجا دریافت می داشت، برود. حالا نامه ای را که او روز شنبه نوشته بود از آنجا گرفت، آنرا باز کرد و با

احساسات درهم آمیخته ای آنرا خواند. هرستوود با آنچنان صداقتی نامه را نوشته بود، آنچنان از نیامدن او بر سر قرار و سکوت بعدی اش شکایت کرده بود، که کاری دلش به حال او سوخت.

در عشق هرستوود به خود شکی نداشت. اما چون با وجود داشتن همسر جسارت ورزیده بود او را دوست بدارد، ناراحت بود. احساس کرد که به هر حال هرستوود سزاوار دریافت جواب است و در نتیجه تصمیم گرفت برایش نامه ای بنویسد و به او بگوید که از همسر داشتنش اطلاع دارد و از اینکه فریبش داده بسیار خشمگین است. «برایش خواهم نوشت که دیگر بهیچ رو نمی خواهم هیچ رابطه ای با او داشته باشم.»

در خانه، نوشتن این نامه مدتی وقتش را گرفت، زیرا بی درنگ به کار نوشتن آن مشغول شد. کار بسیار دشواری بود. در بخشی از آن چنین نوشت:

«لازم نیست از من بخواهید چرا به دیدارتان نیامدم. چطور می توانستید مرا اینطور فریب دهید؟ حتماً انتظار ندارید دیگر رابطه ای با شما داشته باشم. بهیچوجه چنین نخواهم کرد.» سپس بر اثر هجوم احساسات تأثرانگیز نوشت «چگونه می توانستید با من چنین کنید؟ بیش از آنچه تصورش را بکنید برایم بدبختی فراهم کردید. امیدوارم به زودی مهر مرا از دل بیرون کنید. دیگر نباید یکدیگر را ببینیم. خداحافظ.»

روز بعد نامه را برد، و با بی میلی به صندوق پست نبش خیابان انداخت. هنوز هم مطمئن نبود کار درستی می کند. سپس سوار تراموا شد و به مرکز شهر رفت.

در این فصل سال فروشگاههای بزرگ بازار پر رونقی نداشتند، اما به خاطر سر و وضع مرتب و زیبایش باادب بیشتری به او توجه نشان دادند، رفتاری که معمولاً در مورد دخترانی که تقاضای کارمی کردنددر پیش نمی گرفتند. ازاو پرسشهایی کردند که از پیش با آنها آشنایی داشت.

«چکار می توانید بکنید؟ آیا پیش از این در فروشگاه کار کرده اید؟ تجربه کار دارید؟»

در فروشگاههای فیر، سی و شرکاء، و سایر فروشگاههای بزرگ دیگر وضع بر همین منوال بود. «فصل کسادی است، کمی بعد سر بزنید، احتمالاً کاری به اتان خواهیم داد.»

وقتی در پایان روز، خسته و سرخورده به خانه آمد، متوجه شد که دروئه سری به آنجا زده است. چتر و کت پائیزی اش در آنجا نبودند. به نظرش رسید چیزهای دیگری را هم با خود برده است، اما نمی دانست چه چیزهایی. همه وسایلش را نبرده بود.

پس،رفتن دروئه قطعیت یافته بود. «حالا چکار کنم؟ پیداست که از یکی دو روز دیگر باز باید مثل سابق با زندگی رو برو شوم. به زودی لباسهایم کهنه خواهند شد.»

همچنانکه عادتش بود به طرز گو یای دستهایش را به هم فشرد و انگشتها را در هم گره کرد. اشکهای درشت از چشمانش جوشیدند و به روی گونه ها سرازیر شدند. بیکس بود، هیچکس را نداشت.

دروئه واقعا به انجا سر زده بود، اما با نیتی بسیار متفاوت تر از آنچه کاری تصور می کرد. دروئه می اندیشید: «کاری حتماً خانه است، و به بهانه برداشتن بقیه لباسهایم به آنجا برمی گردم و پیش از بیرون آمدن با هم آشتی می کنیم.»

از اینرو، وقتی به آنجا رسید و کاری را در خانه نیافت ناامید شد. کمی در آپارتمان به این سو و آن سو رفت، به خود نو ید می داد که کاری حتماً به خانه یکی از همسایگان رفته و به زودی باز خواهد گشت. مدام گوشش به بیرون بود، انتظار شنیدن صدای قدمهای او را می کشید.

در عین حال، قصد داشت پس از آمدن کاری وانمود کند که تازه به آنجا رسیده و از غافلگیر شدنش اظهار ناراحتی کند. سپس به او بگو یدبه خاطر لباسهایش آمده و از چند و چون جریان سر درآورد.

اما هر چه انتظار کشید کاری نیامد. مدتی را بر سر کشوهای لباس گذراند، سپس در انتظار آمدن او در کنار پنجره ایستاد، آن گاه مدتی در صندلی ننو یی نشست. هنوز خبری از کاری نبود. کم کم ناآرام می شد و سیگار برگی روشن کرد. پس از آن به قدم زدن پرداخت. سپس از پنجره به بیرون نگاه کرد و جمع شدن ابرها را در آسمان دید. یادش آمد که ساعت سه با کسی قراری دارد. کم کم انتظار کشیدن را بیهوده یافت، چتر و پالتوی بهاری اش را، که بهرحال به آنها احتیاج داشت، برداشت. امیدوار بود با اینکار کاری را بترساند. «فردا می آیم ببینم اوضاع

از چه قرار است.»

وقتی به راه افتاد برود واقعاً از اینکه کاری را ندیده بود احساس تأسف می کرد. عکسی از کاری به روی دیوار بود، چهره اش از روزهای اخیر غمگین تر می نمود. دروئه واقعاً از دیدن آن متأثر شد، و با احساسی که واقعاً در وجود او نادر بود، در چشمان تصویر نگریست.

گویی با خود کاری صحبت می کرد گفت «کاد، کار خوبی با من نکردی.»

سپس به سوی در رفت، و نگاهی به دور و بر اطاق انداخت، و بیرون رفت.

۲۷

هرستوود پس از دریافت یادداشت مک گرگوار، جیمز و هی با آشفته فکری در خیابانها به قدم زدن پرداخت و پس از بازگشت، نامه‌ای را که آنروز صبح کاری برایش نوشته بود، یافت. با دیدن دستخط آشنا از خوشحالی لرزید و بی درنگ آنرا باز کرد.

با خود فکر کرد «پس دوستم دارد. درغیر اینصورت برایم اصلاً نامه‌ای نمی نوشت.»

چند دقیقه نخست از لحن نامه کمی افسرده خاطر شد. اما به زودی به خود دلداری داد «اگر از من خوشش نمی آمد اصلاً برایم چیزی نمی نوشت.»

در آن حال پریشانی که داشت تنها به این امید چسبیده بود. از طرز نگارش نامه چیزی دستگیرش نمی شد، اما فکر می کرد روح نامه را درک می کند.

احساس آسودگی او، پس از دریافت نامهٔ سراپا سرزنش آمیز، حالتی بی نهایت انسانی حتی می توان گفت رقت انگیز داشت. او، که سالها به خود قانع و از دیگران بی نیاز بود، اکنون برای دست یافتن به آسودگی خاطر، خود را به دیگری دلخوش می کرد— آنهم به چنین کسی. بندهای اسرارآمیز دلبستگی! چه‌سان همه‌مان را گرفتار می سازند.

رنگ به گونه هایش بازگشت. لحظه ای نامه مک گرگوار، جیمزوهی را فراموش

کرد. «اگر فقط بتوانم کاری را داشته باشم، شاید بتوانم از تمام این گرفتاری خود را نجات دهم... شاید هیچ چیز مهم نباشد. تنها اگر کاری را از دست ندهم برایم هیچ مهم نیست زنم چکار می کند.» از جا برخاست و در اطاق به قدم زدن پرداخت، و به رؤیاهای شیرینی درباره زندگی با زن زیبایی که قلبش را این چنین تسخیر کرده بود فرو رفت.

اما لحظاتی بعد باز نگرانی و همراه آن بیزاری به سراغش آمد. به یاد روز بعد و دادگاه افتاد. «هنوز هیچ کاری نکرده‌ام، و بعد از ظهر به پایان خود نزدیک می شود. ساعت یک ربع به چهار است، و ساعت پنج تمام وکلای مشاور به خانه می روند. خوب فردا تا ظهر وقت دارم». حتی وقتی داشت این فکرها را می کرد این پانزده دقیقه هم گذشت و ساعت پنج شد. سپس فکر دیدن آنها را بکلی رها کرد و باز به یاد کاری افتاد.

باید توجه داشت که این مرد ابداً کوششی برای توجیه خود نمی کرد. ابداً به فکر آن هم نبود. تنها یک چیز حواسش را به خود مشغول می داشت، راضی کردن کاری. «هیچ کار بدی نمی کنم. سخت دوستش دارم. خوشبختی هر دوی ما به آن بستگی دارد. کاش فقط دروئه می رفت!»

وقتی با خوشحالی به این افکار سرگرم بود، یادش افتاد که صبح به لباس زیر تمیز احتیاج دارد.

اینها و پنج شش کراوات خرید و به هتل پالمر رفت. وقتی وارد آنجا می شد به نظرش رسید که دروئه را کلید در دست در حال بالا رفتن از پله ها دیده است. «حتماً اشتباه می کنم!» سپس با خود فکر کرد شاید موقتاً خانه‌شان را تغییر داده‌اند. مستقیماً به سوی میز کارمند هتل رفت و پرسید:

«آقای دروئه اینجا اطاق دارند؟»

«فکر می کنم» و سپس نگاهی به دفترش انداخت وافزود «بله.»

«واقعاً؟»، سعی کرد حیرتش را نشان ندهد و باز پرسید «تنها؟»

«بله.»

هرستوود پشت به او کرد و برای پنهان داشتن احساس هیجانش لبها را به هم فشرد. «چطور؟ حتماً دعوا کرده‌اند.»

با خوشحالی به اطاقش رفت و لباسهای زیرش را عوض کرد. در همین حال پیش خود عزم جزم کرد که حتماً ته وتوی قضیه را در آورد و ببیند کاری تنها در همان جا زندگی می کند یا به جای دیگری رفته است. تصمیم گرفت بی درنگ به دیدارش برود.

به خود گفت «می دانم چکار کنم. به در خانه شان می روم و می پرسم که آقای دروئه خانه هستند یا نه. آنوقت معلوم خواهد شد دروئه آنجا هست یا نه و کاری کجاست.»

وقتی این فکر به نظرش رسید از خوشحالی نمی دانست چکار کند. تصمیم گرفت بی درنگ پس از خوردن شام به آنجا برود.

ساعت شش، هنگامیکه از اطاقش به پائین می آمد، با دقت به دور و برش نگاه کرد ببیند دروئه آنجا هست یا نه، و سپس برای خوردن غذا بیرون رفت. اما آنقدر که اشتیاق داشت تصمیم خود را عملی کند،غذا از گلو یش پایین نمی رفت. پیش از رفتن فکر کرد بهتر است سری به هتل بزند و مطمئن شود که دروئه کجاست.

از کارمند پرسید «آقای دروئه بیرون رفته اند؟»

«خیر در اطاقشان هستند، می خواهید برایشان یادداشتی بفرستید؟»

«نه، بعداً سری به اشان خواهم زد.» و از هتل بیرون رفت.

سوار تراموا شد و یکراست به خیابان اوگدن رفت. این بار باشهامت به طرف درگام برداشت و در زد. خدمتکار خانه آنرا به رو یش گشود.

هرستوود با خوشروئی پرسید «آقای دروئه در خانه هستند؟»

«خیر به مسافرت رفته اند». این موضوع را از زبان کاری وقتی با خانم هیل صحبت می کرد شنیده بود.

«خانم دروئه هستند؟»

«نه، به تئاتر رفته اند.»

هرستوود که فوق العاده حیرت کرده بود، گفت «واقعاً؟»، سپس مثل اینکه کار بسیار مهمی دارد پرسید «می دانید کدام تئاتر؟»

دخترک واقعاً نمی دانست کاری کجا رفته است، اما چون از هرستوود خوشش نمی آمد، و دلش می خواست او را به زحمت بیندازد، جواب داد: «بله، تئاتر

هولی.»

هرستوود مؤدبانه گفت «متشکرم»، و از آنجا رفت.

پیش خود فکر کرد. «سری به تئاتر هولی خواهم زد.»، اما در واقع این کار را نکرد. پیش از رسیدن به مرکز شهر تغییر عقیده داد، چه این کار را بی فایده می دید. گرچه سخت آرزوی دیدار کاری را داشت، اما مطمئن بود که او تنها نیست، و نمی خواست با تقاضای خود آنجا مزاحمش بشود. «بعداً او را خواهم دید— صبح. اما صبح باید به دیدن وکیل بروم.»

این رفت و آمد کوتاه امیدهایش را کاملاً تبدیل به یأس کرد. باز نگرانیهای گذشته به سراغش آمد، و به محل کارش رفت تا اندکی سرش را گرم کند. تعداد زیادی از آقایان با گفتگوهای خود به آنجا حالت شادی داده بودند. در انتهای سالن عده‌ای از سیاستمداران دور میز گرد چوب آلبالویی به تبادل نظر سرگرم بودند. عده‌ای از خوشگذرانهای جوان پیش از رفتن به تئاتر وراجی می کردند. در یک انتهای دیگر بار مردی با لباسهای رنگ و رورفته، دُماغی سرخ و کلاه ابریشمی قدیمی، خاموش لیوانی آبجو را سرمی کشید. هرستوودبه سیاستمداران با سر سلامی داد و به دفترش رفت.

در حدود ساعت ده، یکی از دوستانش، آقای «فرانک تنتور»، یکی از ورزشکاران محلی وعلاقمند به اسب دوانی، وارد کافه شد، و چون هرستوود را تنها در دفترش دید در کنار در ایستاد و با صدای بلند گفت: «سلام، جورج!»

هرستوود که از دیدن او اندکی تسکین خاطر می یافت گفت «حالت چطور است، فرانک؟ بنشین.» و با دست به یکی از صندلیهای اطاق اشاره کرد.

«چه شده جورج؟ گرفته به نظرمی رسی، در شرط بندی که نباخته ای؟»

«امشب زیاد حالم خوش نیست. دو سه روز است سرما خورده ام.»

«یک کم و یسکی بخور. خودت که بهتر می دانی.»

هرستوود لبخندی زد.

هنگامیکه هنوز به گفتگو مشغول بودند، عده‌ای دیگر از دوستان هرستوود هم از راه رسیدند، و از ساعت یازده به بعد، پس از تعطیل تماشاخانه ها، عده‌ای از بازیگران تئاتر— که بعضی هایشان شهرتی داشتند— به آنها ملحق شدند.

سپس یکی از آن گفتگوهای دسته‌جمعی بی هدف، که در چنین جاهایی در امریکا بسیار معمول است، در گرفت. هرستوود بیش از هر چیز تمایل داشت با آدمهای سرشناس نشست و برخاست کند. فکر می کرد بیش از هر جای دیگر به آنها تعلق دارد. مغرورتر از آن بود که تملق آنها را بگوید، و باهوش تر از آن بود تا در میان آنهایی که ارجش نمی نهادند پا از گلیم خود فراتر بگذارد، اما، در موقعیتهائی مثل حالا، که چون آقایی می درخشید و بی تردید او را چون دوستی و شخصی هم طراز خود می پذیرفتند، بسیار خوشحال بود. این یکی از آن مواردی بود که «یکی دو گیلاس می زد.» وقتی چاشنی اجتماعی به اندازه کافی قوی بود، حتی تا آنجا پیش می رفت که پا به پای دوستانش می نوشید، و درست مثل دیگران حواسش جمع این بود که کسی نوبت به حساب کردن او می رسد. و تنها آن مواقع نادری مست می شد —یا بهتر بگوئیم به آن حالت گرما و راحتی پیش از مستی می رسید— که اشخاص نظیر امشبی ها دورش می کردند، و او خود در میان اشخاص سرشناس به پرگویی سرگرم بود. امشب، با آن حال پریشانی که داشت، در کنار دیگران بودن کمی تسکینش می داد، و حال که آدمهای برجسته ای دورش کرده بودند، غمهایش را به کناری گذاشت، و صمیمانه به آنها ملحق شد.

به زودی مشروب تأثیر خود را نمایان ساخت. گفتن داستانها شروع شد— آن داستانهای پایان نیافتنی و مهملی، که بخش مهمی از گفتگوهای مردان آمریکایی را در چنین مواردی تشکیل می دهد.

ساعت دوازده، و زمان بستن کافه فرا رسید و رفقایش شروع به رفتن کردند. هرستوود با آنها صمیمانه دست داد. جسماً سرحال بود. به آن حالتی رسیده بود که ذهن گرچه کار می کند، با اینحال، سراپا غرق تخیلات می شود. به نظرش می رسید که گرفتاریهایش چندان مهم نیستند. به دفترش رفت و به زیر و رو کردن بعضی از حسابها پرداخت، و منتظر شد تا متصدیان بار و صندوقدار آنجا را ترک کنند.

وظیفه داشت و نیز عادتش براین بود که شبها پس از رفتن همه سری به همه جا بزند و مطمئن شود که همه چیز مرتب و درها بسته باشد. معمولاً هیچ پول نقدی را در آنجا نگاه نمی داشتند، به‌غیراز آنچه بعد از پایان ساعات کار بانکها باقی می ماند، و آنرا هم در گاو صندوقی نگهمیداشتند، که تنها صاحبان کافه و صندوقدار رمز آنرا

می دانستند. با اینحال، هرستوود شبها محض احتیاط به گاو صندوق و کشوی میز صندوقدار هم سری می زد تا از بسته بودن آنها مطمئن شود. سپس در دفتر کار کوچک خود را قفل و چراغ نزدیک گاو صندوق را روشن می کرد، و آن گاه از آنجا بیرون می رفت.

پیش از این هرگز با چیزی غیرمعمولی رو برو نشده بود، اما امشب، پس از بستن کشوی میز تحریر خود، به سوی گاو صندوق آمد و امتحانش کرد. معمولاً آنرا محکم می کشید. اما این بار در باز شد. از این موضوع تعجب کرد، نگاهی به درون آن انداخت و دید جعبه های پول آنروز ظاهراً بدون قفل در آنجا هستند. البته نخستین فکری که به ذهنش رسید، این بود که کشوها را بازرسی کند و در را ببندد.

به خود گفت «فردا با «می هیو» در این باره صحبت می کنم.»

نیم ساعت پیش از آن، هنگامیکه صندوقدار می خواست محل کار خود را ترک کند، حتماً فراموش کرده بود با چرخاندن دستگیره در گاوصندوق را قفل کند، هیچگاه این موضوع را از یاد نمی برد. اما امشب حواسش جای دیگری بود. مسئله ای خصوصی فکرش را به خود مشغول داشته بود.

هرستوود به خود گفت «نگاهی به اینجا خواهم انداخت»، و کشوهای پول را بیرون کشید. نمی دانست چرا هوس این کار به سرش زد. کار زائدی بود، که شاید چنانچه حالت روحی متفاوتی داشت، هیچگاه به آن دست نمی زد.

همین که کشوها را کشید، ردیفی اسکناس، در بسته های هزار دلاری، از همانهایی که بانکها می دهند، توجهش را جلب کرد. نمی دانست مقدار آن چه قدر است، اما ایستاد و نگاهشان کرد. سپس دومین کشوی پول نقدرا کشید، دریافتیهای روز را در آنها دید.

«فکر نمی کردم فیتز جرالدوموی هیچگاه این جا پولی جا بگذارند. حتماً یادشان رفته.» باز به کشوی دیگر نگاه کرد و مکث کرد.

صدایی در گوشش گفت «بشمارشان».

دستش را در نخستین جعبه فرو برد و بسته را بیرون کشید، و اسکناسهای خارج از بسته ها را دست نزد. اسکناسهای پنجاه و صد دلاری در یک بسته هزار دلاری بودند. فکر کرد ده تایی می شوند.

به خود می گفت «چرا در صندوق را نمی بندم؟ برای چه اینجا مانده ام؟»
و صدا جمله بسیار عجیبی در گوشش گفت «تا بحال ده هزار دلار پول نقد داشته ای؟»

نه، هرستوود به یاد آورد که هرگز چنین پولی نداشته است. تمام دارائیش را به تدریج جمع کرده، و حالا زنش مالک تمام آن بود. رو یهمرفته، تمام دارائیش چهل هزار دلاری می شد— اما زنش آنها را به چنگ می آورد.

گیج و آشفته به این چیزها فکر کرد، سپس کشوها را به درون هل داد و در را بست، دستش روی دستگیره بی حرکت ماند، اگر فشارش می داد در قفل می شد و این وسوسه ها پایان می یافت. با این حال درنگ کرد. سرانجام به سوی پنجره ها رفت و پرده ها را کشید. سپس در را، که پیش از آن قفل کرده بود یک بار دیگر امتحان کرد. «یعنی چه؟ چیست که این چنین بدگمانم کرده؟ برای چه این طور بی صدا در اطاق راه می روم؟» به طرف پیشخوان برگشت، به آن تکیه داد و به فکر فرو رفت. سپس در دفتر کارش را باز کرد و به داخل رفت و چراغ را روشن کرد. پشت میزش نشست و غرق در افکار غریبی گردید.

صدایی می گفت «گاو صندوق باز است. تنها شکاف کوچکی در آنست. قفل هنوز به سرجایش نپریده.»

در میان رشته درهم و برهمی از پندارها سرگردان بود. اکنون تمام افکار ناراحت کننده آن روز باز به ذهنش آمدند. همچنین این فکر که راه حلی هم می بیند. «پول حلش خواهد کرد. کاش می توانستم پول و کاری را داشته باشم.» برخاست و بی حرکت در جایش میخکوب شد، چشم به کف اطاق دوخته بود.

ذهنش پرسید «نظرت چیست؟»، و در جواب دستش را بالا برد و سرش را خاراند.

هرستوود آنقدر احمق نبود که به چنین جریان ماجراجو یانه ای کشیده شود، اما وضع خاصی داشت. شراب در رگهایش می دوید، به سوی مغزش می خزید و وادارش می کرد با نگاه امیدواری به اوضاع بنگرد. همچنین امکانات ده هزار دلار را برایش پرآب و تاب می ساخت. با آن پول امکانات فوق العاده ای برای خود می دید. «می توانم با آن کاری را به چنگ آورم. آه، بله، می توانم. از دست زنم نجاتم خواهد

داد. تازه، آن نامه هم هست که فردا باید بروم در باره‌اش مذاکره کنم. حالا دیگر مجبور نیستم به آن جواب بدهم.» به سوی گاو صندوق رفت و دستش را به روی دستگیره گذاشت. سپس در را باز کرد و کشوی پول را کاملاً بیرون آورد.

حالا که پول بیرون و در جلویش قرار داشت، دست کشیدن از آن احمقانه به نظر می‌رسید، «مسلماً احمقانه است. البته، می‌توانم سالها با این پول با کاری در صلح و صفا زندگی کنم.»

«خدایا! این دیگر چیست؟» برای نخستین بار اعصابش کشیده شد، گویی کسی دست سنگین خود را به روی شانه‌اش گذاشت. با ترس به دور و برش نگاهی کرد. هیچکس آنجا نبود. هیچ صدایی نبود. کسی در پیاده‌رو پایش را به روی زمین می‌کشید و می‌رفت. جعبه و پول را برداشت و دوباره در گاو صندوق گذاشت. و باز در را تا نیمه بست.

برای آنهائیکه هرگز وجدانشان دچار تردید نشده، حالت ناگوار کسی که اراده محکمی ندارد و بین وظیفه و آرزو در نوسان است، چندان قابل درک نیست، مگر اینکه روشن و واضح این حالت برایشان ترسیم شود. آنهائیکه هرگز صدای ترسناک آن ساعت دیواری شبح گونه را، نشنیده‌اند که با وضوح وحشتناکی تیک‌تاک می‌کند، و می‌گوید «بکن»، «نکن»، «بکن»، «نکن»، هیچ حق قضاوت در این باره را ندارند. تنها در سرشتهای بسیار حساس و عالی نیست که این کشمکشهای ذهنی روی می‌دهد. حتی کندذهن‌ترین انسانها، هنگامیکه میل و آرزو انسها را به‌سوی عمل بدی می‌کشاند، حس درستکاری، که از لحاظ قدرت و نیرو با گرایش به بدی در آنها متناسب است، آنها را از این کار منع می‌کند. به یاد داشته باشیم که ممکن است این امر ناشی از آگاهی بر درستکاری نباشد، چه هنگامیکه حیوانی از انجام عمل بد بطرز غریزی پا پس می‌کشد هیچ آگاهی از درستکاری ندارد. انسانها، بیش از آنچه خرد برآنها حاکم باشد، هنوز تحت هدایت غریزه هستند. این غریزه است که جنایتکار را به عقب فرا می‌خواند— این غریزه است (در جایی که خردِ کاملاً سازمان یافته وجود نداشته باشد) که احساس خطر را به جنایتکار، ترس از اشتباه را، در او برمی‌انگیزد.

پس هنگامیکه شخص می‌خواهد برای نخستین بار عمل بدی را بیازماید، ذهن

دچار تردید می شود. ساعت پندار تیک تاک می کند، وسوسه می کند و به عقب فرا می خواند. آنهایی که تاکنون دچار چنین سرگشتگی ذهنی نگشته اند، ماجرای هرستوود را، که ما به سادگی توصیفش خواهیم کرد، جالب خواهند یافت.

وقتی هرستوود پول را به جای خود باز گرداند، باز وجودش شهامت و راحتی خود را باز یافت «هیچ کس مرا ندیده است. پاک تنها هستم. هیچ کس نمی تواند بفهمد می خواستم چکار کنم، خودم به تنهایی گرفتاری ام را حل خواهم کرد.»

اثر میخواری آغاز شب هنوز برجای بود. بر پیشانی اش ازترس عرق نشسته بود، دستانش از وحشت ناشناخته ای می لرزیدند، اما هنوز از اثر الکل تنش داغ بود. به سختی متوجه گذران زمان شد. بار دیگر وضع خود را در ذهن زیر و رو کرد، و تمام مدت چشمان خیالش توده پول را می دید، و ذهنش در فکر این بود که با آنها چه می شود کرد. به دفتر کوچکش رفت، سپس به طرف در، و باز به طرف گاو صندوق. دستش را به روی دستگیره گذاشت و آنرا باز کرد. «پول آنجاست! نگاه کردن به آن که ضرری ندارد!»

باز کشو را کشید و اسکناسها را برداشت. «چقدر صاف، فشرده، و چه قابل حمل هستند. چه جای کمی می گیرند.» تصمیم گرفت آنها را بردارد. «بله، برشان می دارم. آنها را در جیبهایم، می گذارم.» سپس دید که در جیبش جا نمی گیرند: کیف دستی ام! بله، کیف دستی ام. بله در آن جا می گیرند— همه آنها جا می گیرند. هیچ کس هم مشکوک نخواهد شد.» به دفترش رفت و کیف را از روی قفسه برداشت. آن گاه، آنرا روی میزش گذاشت و به طرف گاوصندوق رفت. به دلیلی نامعلوم نمی خواست کیف را در سالن بزرگ پر کند.

ابتدا بسته اسکناسها و سپس دریافتی های روز را آورد. همه اش را می خواست. کشوهای خالی را سرجایشان گذاشت و نزدیک بود در آهنی را کاملاً ببندد، که ایستاد و در کنار آن به فکر فرو رفت.

نوسان ذهن در چنین شرایطی تقریباً توصیف ناپذیر است، اما مطلقاً به وجود آن نمی توان شک کرد. هرستوود نمی توانست خود را راضی کند دست به عمل قاطعی بزند. می خواست به آن فکر کند— بسنجدش، ببیند چاره دیگری دارد یا نه. آنچنان دلش سرشار از عشق کاری بود، و خود آن چنان وضع پیچیده ای داشت، که مدام به

نظرش می رسید بهترین کار همین است، و با اینحال باز تردید داشت. نمی دانست عواقب آن چیست— کی دچار دردسر خواهد شد. اصول اخلاقی این وضع هرگز به ذهنش خطور نکرد، و تحت هیچ شرایطی هم خطور نمی کرد.

با اینحال تمام پول در کیفش بود، ناگهان عواطفی از نوع دیگر بر او هجوم آورد. «نه این کار را نخواهم کرد... نه! فکرش را بکن ببین چه رسوایی بر پا خواهدشد. پلیس! در تعقیبم خواهندبود. باید فرار کنم، و به کجا؟ آه، فرار از دست عدالت چه وحشتناک است!» دو جعبه را در آورد. و تمام پول را سر جایش گذاشت. در آن حال هیجانی که داشت حواسش به کاری که می کرد نبود، و پولها را در جعبه ها اشتباهاً چید. وقتی می خواست در را قفل کند، به فکرش رسید که پولها را درست سر جایشان نگذاشته است. باز در را باز کرد. جعبه ها را با هم اشتباه کرده بود.

آنها را بیرون آورد و هر یک از پولها را در جای مناسب خود گذاشت، اما حالا دیگر ترس رفته بود. «برای چه بترسم؟»

هنوز جعبه های پول در دستانش بودند که قفل در گاوصندوق صدا کرد. در قفل شد. «خودم این کارکردم؟» دستگیره را چسبید و محکم کشید. «خیر، بسته شده ای داد! حالا دیگر کار از کار گذشته است.»

به محض اینکه برایش مسلم شد در قفل است قطرات عرق از پیشانی اش جوشیدند و تنش سخت به لرزه افتاد. به دور و برش نگاه کرد و همان لحظه تصمیم گرفت. اکنون دیگر جای درنگ نبود.

با خود فکر کرد «چطور است آنها را روی صندوق بگذارم و بروم. آنوقت می دانند چه کسی آنها را بیرون آورده. من آخرین کسی هستم که از اینجا بیرون می روم. بعلاوه، ممکن است اتفاقات دیگری بیفتد.»

فوراً تبدیل به مرد عمل شد.

با شتاب به دفترش رفت، پالتوی بهاری و کلاهش را برداشت، و کیف را به دست گرفت. سپس تمام چراغها، بجز یکی را، خاموش کرد و در را گشود. کوشید همان حالت مطمئن گذشته را به خود بگیرد، اما دیگر نمی توانست. حالا به سرعت پشیمان می شد.

«کاش این کار را نکرده بودم. کار اشتباهی بود.»

با گامهای استوار در خیابان به راه افتاد، پلیسی که او می شناختش داشت درها را فشار می داد که از بسته بودنشان مطمئن شود. «باید از شهر بیرون بروم، و آنهم به سرعت.»

«نمی دانم ساعات حرکت قطارها چیست؟»

بی درنگ ساعتش را بیرون آورد و نگاه کرد. ساعت یک و نیم بود.

با دیدن نخستین داروخانه ایستاد، باجه تلفن خارج از شهر را در آن دید. داروخانه معروفی بود و یکی از نخستین باجه های تلفن خصوصی را در آنجا ساخته بودند.

به کارمند کشیک شب گفت «می خواهم از تلفنتان استفاده کنم.»

کارمند سرش را به نشان رضایت تکان داد.

هرستوود شماره تلفن ایستگاه مرکزی راه‌آهن را در دفترچه تلفن پیدا کرد و شماره گرفت.

از کارمند راه‌آهن پرسید «ترن به مقصد دیترویت چه ساعتی حرکت می کند؟»

مرد ساعتهای حرکت قطارها را گفت.

«امشب دیگر هیچ؟»

«قطار با واگن تختخواب دارنه— چرا، چرا. یک قطارپست ساعت سه از اینجا حرکت می کند.»

«بسیار خوب. چه ساعتی به دیترویت می رسد؟»

داشت فکر می کرد اگر خود را به آنجا برساند و از رودخانه گذشته و وارد کانادا! شود، آنوقت فرصت خواهد داشت خود را به مونرآل برساند. وقتی فهمید قطار تا ظهر به آنجا می رسد خیالش راحت شد.

می اندیشید «می هیو تا ظهر در گاو صندوق را باز نمی کند. تا پیش از ظهر به فکر تعقیب من نخواهند افتاد.»

سپس به یاد کاری افتاد. «با چه سرعتی باید خودم را به او برسانم، تازه اگر بتوانم پیدایش کنم. باید همراهم بیاید.» به داخل نزدیکترین کالسکه‌ای که دید پرید.

شتاب‌زده گفت «به خیابان اوگدن. اگر تندتر بروی یک دلار به‌ات خواهم

داد.» راننده کالسکه وانمود کرد به تاخت می رود، اما به هر حال نسبتاً تند رفت. در بین راه هرستوود با خود نقشه کار را کشید. وقتی به در خانه رسید، باشتاب از پله های جلوی خانه بالا رفت و زنگ در را زد و دخترک خدمتکار را بیدار کرد.

پرسید «خانم دروئه هستند؟»

دخترک حیرت‌زده گفت «بله.»

«به او بگوئید فوراً لباس بپوشند و پائین بیایند. شوهرش در بیمارستان است، زخمی شده و می خواهد او را ببیند.»

دخترک با شتاب از پله ها بالا رفت، حالت عصبی و لحن جدی مرد او را متقاعد کرده بود.

کاری گفت «چکار داری؟» چراغ گاز را روشن کرد و به جستجوی لباسهایش پرداخت.

«آقای دروئه زخمی شده اند و در بیمارستان هستند. می خواهند شما را ببینند. کالسکه پائین منتظر است.»

کاری با شتاب لباس پوشید، و بزودی از پله ها پائین رفت —همه چیز بجز لباسهای ضروری را فراموش کرده بود.

هرستوود با شتاب گفت «دروئه زخمی شده. می خواهد تو را ببیند. زود بیا.»

کاری آنچنان گیج شده بود که جریان را باور کرد.

هرستوود گفت «سوار شو»، کمکش کرد سوار شود و خود با سرعت به درون پرید. کالسکه‌ران سر کالسکه را برگرداند.

هرستوود ایستاد و با صدایی که کاری نمی توانست بشنود به راننده گفت «ایستگاه راه‌آهن میشیگان. هرچه می توانی تندتر برو.»

۲۸

کالسکه هنوز چندان دور نرفته بود، که کاری راست نشست و خنکی شب کاملاً خواب را از سرش پراند و گفت:

«چه اش شده؟ بدجور زخمی شده؟»

هرستوود با لحنی جدی گفت «چیز مهمی نیست.» بسیار نگران وضع خود بود، واکنون که کاری را در کنار خود داشت، تنها می خواست خود را از دسترس قانون دور سازد. از اینرو حوصله سخن گفتن در باره چیزی، به غیر از آنچه موجب پیشبرد نقشه هایش بشود، نداشت.

کاری به یاد آورد که بین او و هرستوود ماجرایی اتفاق افتاده است که می بایستی حل شود، اما در این جوش و خروش اکنون به آن اهمیتی نمی داد. مهم این بود که این سفر عجیب به پایان برسد.

«بیمارستان کجاست؟»

«خیلی دور، در انتهای بخش جنوبی. باید با قطار برو یم. سریعترین وسیله است.»

کاری چیزی نگفت، و اسب جست و خیز کنان همچنان می رفت. حال و هوای عجیب شهر در شب توجه کاری را به خود مشغول داشت. به تیرهای چراغ که به سرعت از کنارش می گذشتند نگاه می کرد و به خانه های تاریک و ساکت چشم

می دوخت.

«چطور خودش را زخمی کرد؟»— منظورش این بود که چه باعث صدمه دیدنش شده بود. هرستوود فهمید. اصلاً نمی خواست بیش از حد لازم دروغ بگوید، اما تا وقتی از خطر دور نشده بودند نمی خواست با اعتراضی رو برو شود.

«درست نمی دانم. فقط به من تلفن کردند و گفتند بیایم و تو را بیاورم. گفتند هیچ جای نگرانی نیست، اما حتماً باید بیاورمت.»

رفتار جدی مرد کاری را متقاعد ساخت، و ساکت شد و به فکر فرو رفت.

هرستوود به ساعتش نگاه کرد و به کالسکه‌ران گفت که عجله کند. هر کس دیگری جای او بود در این وضع حساس امکان داشت خونسردی خود را از دست بدهد. اما هرستوود تنها به این فکر می کرد که چطور باید خود را به ایستگاه قطار برسانند و به سرعت از آنجا دور شوند. کاری کاملاً رام بنظر می رسید، و هرستوود به زرنگی خود آفرین می گفت.

سرانجام به ایستگاه رسیدند، و هرستوود به او کمک کرد پیاده شود، و سپس یک پنج دلاری به کالسکه‌ران داد.

وقتی به سالن انتظار رسیدند به کاری گفت «همین‌جا بمان تا من بروم بلیط بگیرم.»

از فروشنده پرسید «تا حرکت قطار دیترویت چقدر وقت دارم؟»

«چهار دقیقه.»

هیجان خود را فرو خورد دوبلیط خرید.

وقتی با شتاب برمی گشت، کاری پرسید «خیلی دور است؟»

«نه زیاد. باید فوراً سوار شویم.»

او را در کنار در به جلو هل داد، سپس هنگامیکه مأمور راه‌آهن بلیطها را سوراخ می کرد خود را بین او و مأمور قطار قرار داد تا کاری متوجه مقصد بلیطها نشود، و سپس با شتاب به راه افتادند.

قطارهای سریع السیر و قطارهای عادی، و چند ترامواى شهری در آنجا صف کشیده بودند. قطاری که آنها می خواستند سوارش بشوند چون تازه به کارش انداخته بودند، و انتظار مسافرین زیادی را هم نمی کشیدند، تنها دو سه مأمور در کنارش

ایستاده بودند. هرستوود و کاری سوار شدند و نشستند. تقریباً در همان موقع صدای «همه سوار شوند» از بیرون شنیده شد، قطار به راه افتاد.

کاری کم کم داشت متوجه عجیب بودن جریان می شد. از رفتن به ایستگاه راه‌آهن حیرت کرده بود اما چیزی نگفت. تمام جریان آنقدر غیر طبیعی بود که او به خیالات خود چندان اهمیتی نمی داد. هرستوود، که اکنون راحت‌تر نفس می کشید، گفت: «خوب، حالت چطور است؟»

«خوبم.»، هنوز اشتیاق داشت زودتر به دروئه برسد و ببیند چه شده است. هرستوود نگاهش کرد و متوجه این حالت شد. از این موضوع ناراحت نبود. از اینکه می دید کاری برای دروئه احساس نگرانی می کند اندوهگین نشد. این یکی از خصوصیات کاری بود که هرستوود از آن بسیار خوشش می آمد. تنها دراندیشه این بود که چگونه حقیقت را برایش توضیح دهد. اماحتی این هم جدی‌ترین چیزی نبود که ذهنش را به خود مشغول می داشت. کاری که کرده بود و فرار کنونی اش به روی دوشش سنگینی می کردند.

با خود می گفت «چه کار احمقانه ای کردم. چه اشتباهی!»

به سختی باورش می شد که چنین کاری کرده است. نمی توانست این احساس را در خود بپروراند که از چنگال قانون می گریزد. بارها در باره این چیزها در روزنامه ها خوانده بود، و فکر کرده بود که چقدر باید وحشتناک باشند، ولی حالا که این اتفاق برای خودش افتاده بود، فقط نشسته بود و به گذشته فکر می کرد. آینده به مرز کانادا مربوط می شد. می خواست خود را به آنجا برساند. اعمال امشب خود را از نظر می گذراند، و آنها را بخشی از اشتباه بزرگی می دید.

«با اینحال، چکار دیگری می توانستم بکنم؟»

سپس باز به خود می گفت «کار از کار گذشته باید از آن حداکثر استفاده را بکنم.» بهمین خاطر تمام جریان را باز در ذهن خود زیر و رو می کرد. زحمتی بیهوده بود، به ستوهش می آورد، و او را دچار حالت عجیبی می کرد و نمی گذاشت خود را برای رو برو شدن با پرسشهای کاری آماده سازد.

ترن تلق‌تلق کنان از کنار دریاچه گذشت وتقریباً به آهستگی وارد خیابان بیست و چهارم شد. ترمزها و علائم را در بیرون می دید. لکوموتیو سوتهای آهسته ای می کشید،

و گاهگاهی زنگی به صدا در می آمد. چندین کمک رانندهٔ فانوس به دست پیدایشان شد، شروع به قفل کردن واگنها به یکدیگر نمودند و قطار را برای سفری طولانی آماده کردند.

قطار به زودی سرعت گرفت، و کاری می دید که خیابانها با شتاب از جلوی چشمانش می گذرند. لکوموتیونیزسوتهای خطرش را، که ازآن برای گذشتن از جاهای پرخطر استفاده می کردند، از چهار جانب به صدا در آورد.

کاری پرسید «خیلی دور است؟»

«نه زیاد». از ساده‌لوحی او لبخند به لبش آمد. دلش می خواست برایش توضیح دهد و آرامش کند، اما باز می خواست کاملاً از شیکاگو بیرون رفته باشند.

پس از گذشت نیم ساعت کاری متوجه شد که هرستوود او را به جای دوری می برد. هراسان پرسید «آنجا که می خواهیم برو یم در شیکاگوست؟». اکنون محدوده شهر را پشت سر گذاشته بودند، و قطار داشت به سرعت از مرز ایندیانامی می گذشت.

هرستوود گفت «نه، آنجائی که ما می خواهیم برو یم نه.»

لحنش هنگام گفتن این حرف لحظه ای کنجکاوی کاری را برانگیخت.

ابروهای قشنگش درهم گره خورد.

«می خواهیم برو یم چارلی را ببینیم، نه؟»

هرستوود احساس کرد وقت گفتن حقیقت فرا رسیده است. «بهتر است حالا بگو یم تا بعداً.» از اینرو به مهربان‌ترین وجهی سرش را به نشان نفی تکان داد.

کاری گفت «چه؟». از اینکه می دید شاید به جایی غیر از آنچه تاکنون فکر می کرد بروند گیج و بهت‌زده شده بود.

هرستوود تنها با نگاهی بسیار گرم و نوازشگرانه به او چشم دوخته بود.

کاری پرسید «پس داری مرا کجا می بری؟». از لحن صدایش پیدا بود که می ترسد.

«کاری، اگر آرام باشی برایت می گو یم. می خواهم با خودم به شهر دیگری ببرمت.»

«آه، بگذار پیاده شوم.» صدایش تبدیل به فریاد ضعیفی می شد. «نمی خواهم با

تو جایی بیایم.»

از گستاخی این مرد پاک وحشت برش داشته بود. هرگز فکر نمی کرد روزی ممکن است چنین کاری از او سر بزند. اکنون تنها در این فکر بود که پیاده شود و برود. «کاش می شد این ترن را نگاهداشت، این حقه کثیف را می شد جبران کرد.»

بلند شد و کوشید به راهرو —به هر جائی— غیر از آنجا برود. می دانست که باید کاری بکند. هرستوود به مهربانی دستش را به روی شانه اش فشار داد.

«آرام بگیر، کاری. آرام بنشین. بلند شدن اینجا هیچ فایده ای ندارد. گوش بده ببین چه می گویم، ببین چکار خواهم کرد. یک لحظه صبر کن.»

کاری می خواست با فشار زانوها او را کنار بزند، و هرستوود او را می کشید. هیچکس این گلاویز شدن را ندید، چون یکی دو نفر بیشتر در واگن نبودند و آنها هم می کوشیدند بخوابند.

کاری گفت «نخواهم آمد.» و با اینحال برخلاف میلش مجبور بود آرام بگیرد.

« بگذار بروم. چطورجرئت می کنی؟» و اشکهای درشت از چشمانش سرازیر شدند.

هرستوود کاملاً حواسش متوجه این مشکل شد، و گرفتاری خود را از یاد برد. «باید با این دختر کاری بکنم، درغیر اینصورت برایم دردسر درست خواهد کرد.» با تمام قدرت و مهارتش دست به کار آرام کردن او شد.

«کاری، نگاه کن. نباید این طور رفتار کنی. نباید گریه کنی. نمی خواستم اذیتت کنم. نمی خواهم کاری کنم که تو ناراحت بشوی.»

کاری هق هق می کرد.

«ببین. ببین. نباید گریه کنی. به من گوش نمی دهی؟ یک دقیقه به حرفهایم گوش بده، به ات خواهم گفت برای چه این کار را کردم. مجبور بودم. باور کن مجبور بودم. گوش نمی دهی؟»

صدای هق هق گریه اش هرستوود را ناراحت می کرد. مطمئن بود یک کلمه از حرفهایش را نشنیده است.

پرسید «به حرفهایم گوش نمی دهی؟»

کاری با عصبانیت گفت «نه، گوش نمی دهم. می خواهم مرا از اینجا بیرون

ببری، والا به مأمور قطار خواهم گفت. با تو نمی خواهم بروم. خجالت دارد»، و باز هق هق گریه مجالش نداد احساساتش را بیان کند.

هرستوود حرفهایش را شنید و اندکی حیرت کرد. به او حق می داد که چنین احساس کند، و با اینحال آرزو می کرد می توانست به این موضوع زود فیصله بدهد. می اندیشید به زودی مأمور قطار برای گرفتن بلیطها می آید. «وقتی او بیاید. بهیچوجه نباید جنجال و دردسری درست بشود. پیش از هر چیزی باید کاری را آرام سازم.»

به کاری گفت «تا وقتی ترن توقف نکند نمی توانی پیاده شوی. بزودی به ایستگاه دیگری می رسیم. اگر دلت خواست می توانی آن موقع پیاده شوی. جلو یت را نخواهم گرفت. تنها چیزی که از تو می خواهم اینست که به حرفهایم یک لحظه گوش بدهی. می گذاری برایت بگو یم، نه؟»

به نظر نمی رسید کاری به حرفهایش گوش می دهد. از پنجره به بیرون می نگریست، در بیرون همه چیز در تاریکی فرو رفته بود. قطار با حرکتی آرام به سرعت خود می افزود و از میان مزارع و از میان بیشه ها می گذشت. وقتی از کنار بیشه ها می گذشتند سوت قطار صدای غم انگیز و موسیقی واری داشت.

مأمور قطار آمد و بلیط یکی دو مسافری را، که در شیکاگو سوار شده بودند، گرفت. به جلوی هرستوود رسید و او هم بلیطها را داد. کاری همچنان رو به سوی پنجره داشت و تکان نمی خورد. رو یش را به این طرف نکرد.

وقتی مأمور قطار رفت هرستوود باز نفسی به راحتی کشید.

«کاری، تو از دست من عصبانی هستی برای اینکه فریبت دادم. باور کن نمی خواستم به ات دروغ بگو یم. چاره ای نداشتم. از همان بار اوّلی که دیدمت دیگر نمی توانستم از تو دل بکنم.»

دروغ آخری خود را، گو یی می شد آنرا جبران کرد، نادیده می گرفت. می خواست به کاری بقبولاند که زنش در رابطه آنها نمی توانست دیگر عاملی به حساب بیاید. می کوشید پولی را که دزدیده بود از فکر خود بیرون براند.

کاری گفت «با من حرف نزن. من از تو متنفرم. می خواهم از پهلو یم بروی. در ایستگاه بعدی از قطار پیاده خواهم شد.»

از هیجان و خشم می لرزید.

هرستوود گفت «بسیار خوب. اما باید به حرفهایم گوش بدهی. با آن همه حرفهایی که درباره دوست داشتن من زدی، می توانی به حرفهایم گوش بدهی. نمی خواهم هیچ اذیتت بکنم. موقع رفتن به ات پول برگشتن را خواهم داد. تنها می خواهم این را به ات بگویم، کاری. هر فکری هم که بکنی، باز هم دوستت دارم.»

با مهربانی به کاری نگاه کرد، اما او جوابی نداد.

«فکر می کنی بدجوری فریبت داده ام، اما اینطور نیست. من عمداً اینکار را نکردم. جریان من و زنم تمام شد. دیگر هیچ حقی بر من ندارد. دیگر او را نخواهم دید. برای همین امشب اینجا هستم. برای همین آمدم و با خودم آوردمت.»

کاری با خشم گفت «تو گفتی چارلی زخمی شده. تو گولم زدی. تمام مدت به من دروغ گفتی و حالا می خواهی مجبورم کنی با تو فرار کنم.»

آنچنان خشمگین بود که برخاست و کوشید از کنارش بگذرد. هرستوود گذاشت برود، و کاری رفت و روی صندلی دیگری نشست. سپس هرستوود به دنبالش رفت.

«کاری، از من فرار نکن. بگذار توضیح بدهم. اگر تا به آخر به حرفهایم گوش بدهی، وضعم را درک خواهی کرد. به ات می گویم زنم برای من هیچ نیست. سالهاست برایم هیچ بوده است، درغیر اینصورت هرگز به تو رو نمی کردم. هرچه زودتر طلاق می گیرم. دیگر نخواهمش دید. دیگر کاری به کار او نخواهم داشت. تو تنها کسی هستی که می خواهمت. اگر بتوانم تو را داشته باشم هرگز به زن دیگری فکر نخواهم کرد.»

کاری با بی اعتنایی گوش می داد. به رغم تمام کارهایی که هرستوود کرده بود حرفهایش به نظر صادقانه می رسید. در صدا و رفتار هرستوود اضطرابی احساس می کرد که خواهی نخواهی بر او اثر می گذاشت. با اینحال نمی خواست هیچ کاری با او داشته باشد. «زن دارد، یکبار فریبم داده است، و حالا باز هم، نه از او ابداً خوشم نمی آید.» با اینحال در چنین جسارت و قدرتی حالتی هست که زن را مجذوب می کند، به ویژه اگر این احساس را در او بوجود آورید که تمام اینها برانگیخته عشق اوست.

پیشروی قطار در حل این موقعیت مشکل نقش بزرگی داشت. چرخها با آهنگی

شتاب‌آلود پیش می رفتند، روستاها از نظر ناپدید می شدند، و بیش از پیش شیکاگو را پشت سر می گذاردند. کاری متوجه بود که به جای بسیار دوری برده می شود — که لکوموتیو با نهایت سرعت به سوی شهر دوردستی می رود. گاهگاه احساس می کرد که می تواند فریاد بزند و هیاهو به راه اندازد تا کسی به کمکش بیاید؛ و باز به نظرش کار بیهوده‌ای می رسید— هر کاری هم که می کرد دیگر دیر شده بود. در تمام این مدت هرستوود می کوشید تقاضایش را به طرز مؤثری به زبان آورد و قلب کاری را با خود نرم سازد.

«باور کن در موقعیتی بودم که دیگر هیچ فکر دیگری به نظرم نمی رسید.»

کاری وانمود می کرد این را نشنیده است.

«وقتی دیدم نخواهی آمد، مگر اینکه با تو ازدواج کنم، تصمیم گرفتم به همه چیز پشت پا بزنم و وادارت کنم با من بیایی. حالا داریم به شهر دیگری می رویم. اول می خواهیم برای مدتی به مونرال برویم، و سپس هر جا که تو بخواهی. اگر تو بخواهی می رویم در نیو یورک زندگی می کنیم.»

«من نمی خواهم هیچ کاری با تو داشته باشم. من می خواهم از این قطار پیاده بشوم. کجا داریم می رویم؟»

«دیترویت.»

کاری اندوهگین آهی کشید. چنین جای دور و معینی مشکلش را چند برابر می کرد.

هرستوود گفت «با من نخواهی آمد؟»، گویی اگر کاری با او نمی آمد بسیار خطرناک می شد. «نمی خواهد هیچ کاری بکنی. فقط با من سفر کن. به هیچ وجه ناراحتت نخواهم کرد. می توانی مونرال و نیو یورک را ببینی، و بعد اگر دلت نخواست با من بمانی می توانی برگردی. بهتر از اینست که امشب بخواهی برگردی.»

برای نخستین بار چیزی در این پیشنهاد توجه کاری را جلب کرد. به نظر ممکن می رسید. گرچه می ترسید اگر بخواهد آنرا عملی کند با مخالفت هرستوود رو برو شود. مونرال و نیو یورک! حتی اکنون نیز با شتاب به سوی آن سرزمینهای باشکوه و عجیب می رفت، و اگر دلش می خواست می توانست آنها را ببیند. به این چیزها فکر

کرد، اما نشانی از آن از خود بروز نداد.

به نظر هرستوود رسید که سایه ای از تسلیم و رضا در او می بیند. برای همین کوشش خود را دو چندان کرد.

«فکرش را بکن، از همه چیز دست کشیده ام. دیگر نمی توانم به شیکاگو برگردم. حالا باید از آن شهر دور باشم، و اگر با من نیایی باید تنها زندگی کنم. تو که نمی خواهی همینطور ترکم کنی، کاری، نه؟»

کاری با قاطعیت گفت «نمی خواهم با من حرف بزنی.»

هرستوود مدتی چیزی نگفت.

کاری احساس کرد ترن از سرعتش می کاهد. اگر می خواست دست به کار شود حالا موقعش بود. با ناراحتی در جایش تکان خورد.

هرستوود گفت «کاری، فکر رفتن را از سرت بیرون کن، اگر روزی دوستم داشتی، همراهم بیا، و بیا از اوّل شروع کنیم. هرچه بگویی خواهم کرد. ازدواج خواهیم کرد. در غیر اینصورت خواهم گذاشت برگردی. به خودت فرصت فکر کردن بده. اگر این طور دوستت نداشتم نمی خواستم با من بیایی. کاری، دارم به ات می گویم، به خدا قسم، بی تو نمی توانم زندگی کنم، و نخواهم کرد!»

در لابه های مرد آنچنان اشتیاق آمیخته با خشونتی وجود داشت که عمیقاً احساس شفقت کاری را برانگیخت. اکنون هرستوود تحت تأثیر هیجان سوزانی عمل می کرد. سخت تر از آن عشق کاری را در دل داشت که حتی بتواند لحظه ای فکر دست شستن از او را تحمل کند، آنهم اکنون که این چنین خود را گرفتار کرده بود. با پریشانی دست او را به چنگ گرفت و با تمام نیروی تمنای خود آنرا فشرد.

چیزی به توقف کامل قطار نمانده بود. اکنون داشت از کنار چند واگن در روی ریلهای فرعی می گذشت. همه چیز در بیرون تاریک و ملال آور بود. برخورد یکی دو قطره به روی شیشه نشان می داد که باران می بارد. کاری احساس سرگشتگی می کرد، بین تصمیم و تردید در نوسان بود. اکنون قطار ایستاده بود، و او داشت به تمناهای هرستوود گوش می داد. قطار چند قدمی به عقب رفت و آن گاه همه چیز خاموش و بیحرکت شد.

کاری متزلزل بود، ابداً نمی توانست تصمیمی بگیرد. دقایق پشت سر هم

می گذشتند و هنوز در تردید بود، و هرستوود خواهش و التماس می کرد.

کاری با لحن کسی که با زیردست خود صحبت می کند گفت، «اگر دلم خواست برگردم جلو یم را نخواهی گرفت؟»

«البته، خودت می دانی که جلو یت را نخواهم گرفت.»

کاری با حالت کسی که به شخصی موقتاً عفوی عطا کرده باشد اینرا شنید. کم کم احساس می کرد اختیار کاملاً در دستان خودش است.

قطار باز دو باره شتاب می گرفت. هرستوود موضوع صحبت را تغییر داد.

پرسید «خسته نیستی؟»

«نه.»

«اجازه می دهی در واگن تختخواب دارتختی برایت بگیرم؟»

کاری با تکان سر مخالفت کرد، با وجود پریشانی خاطر خود و با وجود فریبکاریهای مرد متوجه چیزی شد که همیشه آنرا در رفتار او احساس می کرد توجهش.

هرستوود باز گفت «آه، بله. حالت خیلی بهتر خواهد شد.»

باز هم کاری با تکان سر مخالفت کرد.

«پس، بگذار کتم را برایت درست کنم.»، و از جایش بلند شد و کت بهاری اش را به روی پشتی صندلی، زیر سر کاری گذاشت.

به مهربانی گفت «خوب، حالا سعی کن کمی استراحت کنی.» چقدر دلش می خواست به خاطر تسلیم و رضایت کاری او را ببوسد. دو باره پهلوی کاری نشست و لحظه ای فکر کرد.

«فکر کنم باران تندی ببارد.»

کاری، که صدای قطرات باران همراه با وزش باد تند اعصابش را راحت کرده بود، گفت «فکر می کنم.» ترن با سرعتی سرسام آور از میان تاریکی به سوی دنیای تازه ای می رفت.

این امر که تا اندازه ای کاری را آرام ساخته بود هرستوود راخشنود می ساخت، اماتنها آرامش خاطری گذرا به او می داد، اکنون که مخالفت او برطرف شده بود، تمام وقتش را می توانست صرف فکر کردن به خطای خود ننماید.

وضع بی نهایت بدی داشت، مبلغ ناچیزی را که دزدیده بود نمی خواست. نمی خواست یک دزد باشد. آن مبلغ و یا هر مبلغ دیگری نمی توانست آن وضعیتی را که چنان احمقانه رها کرده بود جبران نماید. نمی توانست دوستانش، شهرتش، خانه و خانواده اش، را به او بازپس دهد —نه حتی کاری را، آنطور که پیش از این می خواست او را داشته باشد. از شیکاگو بیرون رانده شده بود— از حالت راحت و مرفه خود. خود را از شرافتش، دیدارهای شادیبخش، شبهای دلپذیرش محروم ساخته بود. و برای چه؟ هرچه بیشتر به آن فکر می کرد غیر قابل تحمل تر می شد. به خود می گفت «ببینم شاید بتوانم جریان را به حال گذشته برگردانم. این پول دزدی بی مقدار را برایشان پس می فرستم وماجرارا تعریف می کنم. شاید آقای موی بفهمد. شاید مرا ببخشند و بگذارند به سر کارم برگردم.»

نزدیکیهای ظهر قطار وارد دیترو یت شد و هرستوود بیش از اندازه احساس ترس و دلهره می کرد. «تاکنون مأمورین پلیس حتماً رد پایم را گرفته اند. حتماً به پلیس های تمام شهرهای بزرگ اطلاع داده اند، و کارآگاهان حتماً مراقبم خواهند بود.» مواردی از دستگیری خطاکاران را به خاطر آورد. بر اثر این فکر، نفس کشیدن برایش سخت شد، کم و بیش رنگش پرید. احساس می کرد نمی تواند دستهایش را بی حرکت نگهدارد. چشمهایش را به مناظر بیرون دوخت اما چیزی نمی دید. مدام پاهایش را به زمین می کوفت.

کاری متوجه اضطراب او شد، اما چیزی نگفت. ابداً نمی فهمید برای چه این چنین می کند و به آن اهمیتی هم نمی داد.

هرستوود اکنون از اینکه نپرسیده بود قطار مستقیماً به مونرال یا یکی دیگر از شهرهای کانادا می رود یا نه خود را سرزنش می کرد. شاید به این ترتیب در وقت صرفه جوئی می شد. از جایش پرید و مأموری پیدا کرد.

پرسید «هیچ بخشی از این ترن به مونرال می رود؟»

«بله، آن بخش تختخواب دار.»

می خواست باز هم سؤال کند، اما بنظرش عاقلانه نرسید، بنابراین تصمیم گرفت در ایستگاه پرس و جو کند.

قطار با بوق و سوت وارد ایستگاه شد.

به کاری گفت «فکر می کنم بهتر است مستقیماً به مونرال برو یم. وقتی پیاده شدیم می روم ببینم جریانش چطور است؟»

بی اندازه آشفته بود، اما می کوشید بر خود مسلط شود. کاری تنها با چشمان درشت و اندوهگین خود به او می نگریست. آشفته بود و نمی دانست چکار کند.

ترن ایستاد و هرستوود پیشاپیش کاری پیاده شد. در حالیکه وانمود می کرد به کاری کمک می کند با احتیاط به اطراف نگریست. چون دید کسی نگاهشان نمی کند، به سوی باجه بلیط فروشی به راه افتاد.

پرسید «ترن بعدی به مقصد مونرال کی حرکت می کند؟»

«بیست دقیقه دیگر.»

دو بلیط قطار و تختخواب در واگن خواب خرید. سپس با شتاب به سوی کاری بازگشت و گفت «چند دقیقه دیگر حرکت می کنیم.»، متوجه قیافه خسته و ناراحت کاری نشد.

کاری با لحن افسرده ای گفت «کاش چنین اتفاقی برایم نمی افتاد.»

«وقتی وارد مونرال شدیم حالت جا خواهد آمد.»

«هیچ چیز با خودم نیاوردم. حتی یک دستمال.»

«به محض آنکه به آنجا رسیدیم هرچه دلت خواست بخر، عزیزم. می توانی خیاطی را به خانه بیاوری.»

اکنون قطار آماده بود و سوار شدند. وقتی قطار به راه افتاد هرستوود نفس راحتی کشید. تا رودخانه راه کوتاهی بود، در آنجا با کمک کشتی گذاره به آن سوی رودخانه می رفتند. به محض اینکه قطار را از کشتی جدا کردند هرستوود به پشتی صندلی تکیه داد و آهی کشید.

حال که خیالش آسوده شد به یاد کاری افتاد و گفت «حالا زیاد طول نخواهد کشید. صبح زود به آنجا خواهیم رسید.»

کاری هیچ جوابی نداد.

«مثل اینکه سالن غذاخوری آنجاست. من گرسنه ام.»

۲۹

برای کسی که زیاد سفر نکرده است، سرزمینی بیگانه همیشه مجذوبش می کند. پس از عشق این آرامش بخش ترین و لذت بخش ترین چیز زندگی است. چیزهای تازه مهم تر از آن هستند که نادیده گرفته شوند، و ذهن، که تنها بازتابی از تأثیرات حسی است، در مقابل سیل اشیاء تاب مقاومت نمی آورد. بدین سان دلداده از یاد می رود، اندوه به کنار گذاشته می شود، ومرگ از نظر ناپدید می گردد. در پشت این جمله «به سفر می روم» دنیائی احساس انباشته شده است.

همچنانکه کاری از پنجره قطار به مناظری که از جلو چشمانشان می گریختند می نگریست، کم و بیش از یاد برد، که او را فریب داده و برخلاف میلش به این سفر طولانی وادار کرده اند، و لوازم ضروری برای این سفررابه همراه ندارد. گاهی حتی حضور هرستوود را کاملاً از یاد می برد، و با چشمانی شگفت زده به خانه های دهقانی ساده و کلبه های راحت دهکده ها نگاه می کرد. دنیا برایش جالب بود. زندگی اش تازه آغاز شده بود. ابداً خود را شکست خورده نمی دید. امیدهایش هم بر باد نرفته بود. شهر بزرگ چیزهای زیادی به او نوید می داد. «شاید هم از بند رها و آزاد می شوم... کسی چه می داند؟ شاید خوشبخت شوم.» این پندارها او را از سطح خطاکاران بالا تر می برد. چون امیدوار بود، نجات می یافت.

صبح روز بعد به سلامت به مونرال رسیدند و از قطار پیاده شدند، هرستوود

خوشحال از اینکه از خطر جسته است، و کاری در شگفت از محیط تازه این شهر شمالی. سالها پیش هرستوود به این شهر سفر کرده بود، و اکنون نام هتلی را که در آنجا اقامت کرده بود به یاد داشت. هنگامی که از در اصلی ایستگاه راه‌آهن بیرون می آمدند باز نام آن را از دهان راننده‌ای که با صدای بلند آنرا تکرار می کرد شنید.

هرستوود گفت «مستقیماً به آنجا می رو یم و اطاق می گیریم.»

در دفتر ثبت‌نام، هنگامی که کارمند هتل به سوی آنها می آمد، دفتر را به سوی خود چرخاند در این فکر بود که چه اسمی بنو یسد. کارمند جلو یش ایستاده بود و دیگر وقت برای تردید و دودلی نداشت. نامی که از پنجره قطار دیده بود به سرعت به یادش آمد. اسم خوش آهنگی بود و آنرا به آسانی نوشت، «ج. و. مورداک و همسر.» نمی توانست از حروف الفبای اوّل نام و نام فامیل خود دست بکشد.

وقتی به اطاقهایشان هدایت شدند، کاری بیدرنگ متوجه شد که هرستوود اطاق زیبائی تهیه کرده است.

هرستوود گفت «آنجا یک حمام هست. هر وقت خواستی می توانی شست و شو کنی.»

کاری به سوی پنجره رفت و بیرون را تماشا کرد، و هرستوود در آینه نگاهی به خود انداخت. احساس می کرد کثیف وبه سرورو یش گردوخاک نشسته است. نه چمدان لباس داشت، نه لباس زیر تمیز و نه حتی یک برس سر.

گفت «زنگ خواهم زد تا صابون و حوله و شانه برایت بیاورند. آنوقت می توانی حمام کنی و برای صبحانه آماده شوی. من می روم اصلاح کنم، برمی گردم و می برمت تا کمی لباس برای خودت بخری.»

وقتی اینرا می گفت با خوشرو یی لبخند می زد.

کاری گفت «باشد.»

آن گاه به روی یکی از صندلیهای ننو یی نشست، و هرستوود منتظر پادوی هتل شد، که بزودی به در کوفت.

«صابون، حوله، و یک پارچ آب یخ.»

«بله، قر بان.»

هرستوود، که به سوی کاری می آمد و دستانش را به سوی او دراز می کرد، گفت

«حالا من می روم»، اما کاری دستان او را نگرفت.

«از دست من که عصبانی نیستی، هان؟»

کاری تقریباً با لحنی بی تفاوت گفت «آه، نه!»

«اصلاً از من خوشت نمی آید؟»

کاری جوابی نداد و همچنان چشم به پنجره دوخت.

هرستوود یکی از دستان کاری را گرفت و با لحن التماس آمیزی گفت «فکر نمی کنی بتوانی کمی مرا دوست داشته باشی؟»، کاری کوشید دستش را از دست او بیرون بکشد، «خودت یکبار گفتی که دوستم داری.»

«برای چه این جور فریبم دادی؟»

«چاره ای نداشتم. خیلی می خواستمت.»

«تو حق نداشتی مرا بخواهی.»، و با این حرف درست به هدف زد.

«خوب، کاری. حالا اینجا هستیم. حالا دیگر خیلی دیر شده. سعی نمی کنی کمی دوستم داشته باشی؟»

اکنون که در مقابل کاری ایستاده بود به نظر می رسید دیگر چیزی در دفاع از خود ندارد بگوید.

«نه.»

«بگذار از حالا خوب باشم. از امروز همسر من باش.»

کاری از جا برخاست. گوئی می خواست گامی به عقب بردارد، هرستوود دستش را به دست گرفته بود. اکنون بازو یش را به دور شانه های او حلقه کرد و کاری می کوشید خود را از آغوش او بیرون بکشد، اما تلاش بیهوده ای بود. هرستوود محکم او را به خود می فشرد. سخت در آرزو یش بود. دلبستگی اش به او شکلی سوزان به خود گرفت.

کاری گفت «بگذار بروم.»

«دوستم نداری؟ نمی خواهی از این پس مال من باشی؟»

کاری پیش از این همیشه او را تحسین می کرد. تنها همین یک لحظه پیش کم و بیش با حالت تسلیم و رضا به حرفهایش گوش می داد، مهر گذشته خودرا به او به یاد می آورد. او را خوش قیافه و پرشهامت می دید.

اما اکنون این احساس جای خود را به احساس مخالف داد، اما نه چندان نیرومند. این احساس لحظه ای بر او مسلط شد،وآن گاه اکنون که مرد او را چنین محکم در بر گرفته بود، ناپدید شد. می اندیشید، این مرد، که این چنین به خیال اش فشرده می شد، نیرومند و پر از شور و احساس بود، و دوستش داشت، و او خود بیکس و تنها بود. اگر به او روی نمی نمود —عشقش را نمی پذیرفت— به کجا می توانست پناه ببرد؟ مقاومتش در سیل احساسات نیرومند مرد حل شد.

دید که هرستوود سرش را بلند می کند و در چشمانش می نگرد. نمی فهمید برای چه در این چشمها چنین نیروی جاذبه ای وجود دارد. گناهان فراوانش را لحظه ای از خاطر برد.

هرستوود او را بیشتر به خود فشرد و او احساس کرد که مقاومت دیگر بیهوده است.

از او پرسید «با من ازدواج خواهی کرد؟» فراموش می کرد چطور.

هرستوود با شادی گفت «همین امروز.»

پسرک داشت به در می کوفت، هرستوود با تأسف او را رها کرد.

«حالا خودت را آماده کن. فوراً!»

«بله.»

«من سه ربع ساعت دیگر برمی گردم.»

کاری هیجان‌زده و با رنگی برافروخته به کناری رفت تا پسرک وارد شود.

هرستوود در پائین پله ها، در سرسرای هتل، به دنبال سلمانی گشت. در این لحظه، حال بسیار خوشی داشت. گویی این پیروزی اخیرش بر کاری جبران تمام رنجهای چند روز گذشته را می نمود. «مثل اینکه زندگی ارزش مبارزه را دارد. این فرار از تمام چیزهای مأنوس و تمام دلبستگی ها، شاید بخواهد برایم خوشبختی به ارمغان بیاورد.» پس از طوفان رنگین کمانی می دید که شاید در انتهای آن ظرف طلایی پیدا می شد.

می خواست از کنار نرده های سرخ و سفید، که در کنار دری کار گذاشته بودند بگذرد، که صدای آشنایی به او سلام داد. قلبش فرو ریخت.

صدا گفت «سلام، جورج، مرد! اینجا چکار می کنی؟»

هرستوود دوست قدیمی اش «کنی» مقاطعه کار، را دید و شناخت.

در حالیکه مغزش چون ردیف کلیدهای تلفن تلفنخانه کار می کرد جواب داد «یک کار خصوصی اینجا دارم.» از قرار معلوم این مرد نمی دانست —روزنامه ها را نخوانده بود. آقای کنی با لحن بشاشی گفت «از دیدنت در اینجا تعجب کردم. همین جا اطاق گرفته ای؟»

هرستوود که به دستخط خود در دفتر ثبت هتل فکر می کرد، گفت «بله.»

«زیاد در این شهر می مانی؟»

«نه، فقط یکی دو روز.»

«راستی؟ صبحانه خورده ای؟»

«بله، داشتم می رفتم اصلاح کنم.»

«نمی آیی گیلاسی با هم بزنیم؟»

«فعلاً نه. بعداً می بینمت. تو اینجا اطاق گرفته ای؟»

«بله، راستی اوضاع در شیکاگو چطور بود؟»

هرستوود لبخند بر لب گفت «ای، مثل همیشه.»

«زنت را هم آورده ای؟»

«نه.»

«خوب امروز باید بیشتر ببینمت. وقتی کارت تمام شد سری به من بزن.»

هرستوود گفت «حتماً» و از او دور شد. این گفتگوی کوتاه را چون باری سنگین تحمل کرده بود. گویی هر یک از کلمات آن به گرفتاریش می افزود. این مرد هزاران خاطره را بیادش آورد. سمبول تمام چیزهایی بود که به آنها پشت پا زده بود. شیکاگو، زنش، محل کار زیبایش —تمام اینها در احوالپرسیهایش ودر پرسشهایش بودند. «و در اینجا، در همین هتل، اطاق گرفته و منتظر است بروم با او گپی بزنم، بی شک توقع دارد با هم به خوش گذرانی برو یم. بزودی روزنامه های شیکاگو به اینجا خواهند رسید. روزنامه های محلی همین امروز گزارشی از من چاپ خواهند کرد.» از فکر اینکه به زودی این مرد می فهمد که او کیست —یک دزد گاو صندوق زن— پیروزی خود را بر کاری فراموش کرد. وقتی پا به درون سلمانی می گذاشت جلوی ناله اش را گرفت. تصمیم گرفت از آنجا بگریزد و هتل خلوت تری پیدا کند.

از اینرو، هنگامیکه از سلمانی بیرون آمد و سالن انتظار را خلوت یافت، خوشحال شد، و با شتاب به سوی پله ها رفت. «به دنبال کاری خواهم رفت و از در مخصوص خانمها بیرون خواهیم رفت. صبحانه را جای کم رفت و آمدتری خواهیم خورد.»

اما در آنسوی سالن انتظار، کس دیگری وراندازش می کرد. از آن ایرلندیهای معمولی، ریزه نقش، با لباسهای ارزان قیمت، با سری که گویی کپیه سر یک سیاستمدار ولایتی بود. این شخص، ظاهراً پیش از آمدن هرستوود، با کارمند هتل صحبت می کرد، اما اکنون با نگاهی تیز چشم به مدیر سابق دوخته بود.

هرستوود این بررسی از راه دور را احساس کرد و حریف را شناخت. بطور غریزی احساس کرد که مرد کارآگاه است— و خود اکنون تحت نظر است. با شتاب پهنای سالن را طی کرد، وانمود کرد متوجه او نشده است، اما هزاران فکر و خیال از ذهنش گذشت. «حالا چه خواهدشد؟ اینها چکارخواهند کرد؟» به یاد قوانین استرداد مجرمین افتاد. از آنها هیچ چیز سرش نمی شد. «شاید می توانند دستگیرم کنند. آه، اگر کاری بفهمد!» مونرال زیاده از حد برایش خطرناک بود. کم کم آرزو می کرد از آن خارج شود.

وقتی وارد اطاق شد، کاری حمام کرده و منتظرش بود. اکنون شاداب تر بنظر می رسید —زیباتر از هر وقت دیگر، اما همچنین خوددار. از هنگام رفتن هرستوود کمی از حالت سرد گذشته را بازیافته بود. عشق درقلبش شعله نمی کشید. هرستوود اینرا احساس کرد، و اندوهگین تر شد. نمی توانست بازوی او را بگیرد؛ حتی برای آن کوشش هم نکرد. حالت کاری مانعش می شد. این فکر بخشاً ناشی از جریانات بیرون اطاق و تفکرات خودش درپائین پله ها بود.

به مهربانی گفت «حاضری، نه؟»

«بله.»

«صبحانه را بیرون از هتل می خوریم. از اینجا زیاد خوشم نمی آید.»

«بسیار خوب.»

از آنجا بیرون رفتند. مرد ایرلندی ایستاده بود، نگاهش می کرد. هرستوود به سختی می توانست وانمود کند که متوجه حضور او نیست. گستاخی نگاه این شخص دیوانه اش می کرد. با اینحال گفتگوکنان از کنارش گذشتند. به زودی رستورانی

دیدند و وارد آن شدند.

کاری گفت «چه شهر عجیبی است»، تنها چون شبیه شیکاگو نبود از آن حیرت می کرد.

«مثل شیکاگو بانشاط نیست. از این شهر خوشت نمی آید؟»

کاری گفت «نه.» از هم اکنون دلش هوای شهر بزرگ غربی را کرده بود.

«خوب، مثل آنجا جالب نیست.»

کاری که نمی دانست هرستوود برای چه این شهر را انتخاب کرده است گفت «اینجا چه دارد؟»

«چیز زیادی ندارد. تفریحگاه خلوتی است. مناظر زیبائی دارد.»

کاری گوش می داد، اما با اندکی احساس ناآرامی. در وضعی نبود که بتواند چندان از اینجا خوشش بیاید.

هرستوود، که اکنون واقعاً از نارضایتی کاری خوشحال بود، گفت «اینجا زیاد نخواهیم ماند. همینکه صبحانه را خوردیم، می رویم برای خودت لباس بخر و به زودی به نیو یورک خواهیم رفت. از آنجا خوشت خواهد آمد. به غیر از شیکاگو از هر جای دیگر بیشتر به شهر شبیه است.»

واقعاً قصد داشت از این شهر بگریزد. «اوّل باید ببینم این کارآگاهها چکار خواهند کرد —موی و فیتز جرالد در شیکاگو به چه اقداماتی دست خواهند زد— سپس آهسته از اینجا بیرون می لغزم... می روم به نیو یورک، آنجا پنهان شدن آسان است. آن شهر را آنقدر خوب می شناسم که به اسرارش وارد باشم و امکانات پنهان شدن هم در آنجا بی نهایت زیاد است.»

اما هرچه بیشتر فکر می کرد وضعیت خود را ناگوارتر می دید. می دید که رفتن به آنجا دقیقاً او را از خطر نخواهد رهانید. «شرکت احتمالاً کارآگاهانی برای پیدا کردنم استخدام می کند —کارآگاههای آژانس پینکرتون، یا مأمورین مونی و بولاند. شاید همین که بخواهم پایم را از کانادا بیرون بگذارم دستگیرم کنند. آنوقت شاید مجبور شوم اینجا ماهها منتظر بمانم، و آنهم در چه وضعی!»

هرستوود، پس از بازگشت به هتل، با آمیخته ای از اشتیاق و بیم می خواست هرچه زودتر روزنامه ها را ببیند. می خواست ببیند تا چه حد خبر دزدی اش پخش

شده است. پس به کاری گفت که تا چند لحظه دیگر برخواهد گشت، و رفت تا از جزئیات با خبر شود. در سرسرای هتل هیچ چهره آشنا یا مشکوکی ندید، و با اینحال خوشش نیامد روزنامه ها را آنجا بخواند، بنابراین به سرسرای طبقه بالا رفت و در کنار پنجره‌ای نشست و روزنامه ها را زیر و رو کرد. پیدایش کرد، در میان آگهی های ازدواج، گزارشات قتلها، تصادفات، و سایر خبرها، رو یهمرفته چند خط را به جرم او اختصاص داده بودند. با خود می گفت کاش می توانست آب رفته را به جوی بازگرداند. هر لحظه که از ماندنش در این پناهگاه دوردست می گذشت، این احساس که مرتکب اشتباه بزرگی گردیده، در او تقویت می شد. راه آسان‌تری برای نجات از این وضعیت وجود داشت، اما او از آن چیزی نمی دانست.

روزنامه ها را پیش از رفتن به اطاق همانجا گذاشت. فکر می کرد بدین ترتیب آنها را از دسترس کاری به دور نگهمیدارد.

کاری از پنجره به بیرون نگاه می کرد. هرستوود پرسید «خوب، حالت چطور است؟»

«ای، بد نیستم.»

هرستوود نزدیک او رفت و می خواست گفتگویی را با او شروع کند، که کسی چند ضربه به در زد.

کاری گفت «شاید یکی از بسته هایم را آورده اند.»

هرستوود در را باز کرد، بیرون از اتاق مردی را، که به او مظنون شده بود، دید. مردک با لحن کسی که به خود و به زیرکی خود اطمینان زیادی دارد، گفت:

«شما آقای هرستوود هستید، نه؟»

هرستوود با خونسردی جواب داد «بله». با این نمونه از افراد به اندازه کافی آشنایی داشت و به همین خاطر تا اندازه‌ای حالت بی اعتنایی گذشته را بازیافت. چنین افرادی از پائین ترین اقشاری بودند که به محل کار او می آمدند. هرستوود از اطاق بیرون آمد و در را بست.

مرد با لحن مرموزی گفت «خوب، خودتان که می دانید برای چه به اینجا آمده ام؟»

هرستوود با صدای آهسته ای گفت «حدس می زنم.»

«خوب، قصد دارید پول را نگهدارید؟»

«این به خودم مربوط است.»

کارآگاه، که با نگاه سردی او را ورانداز می کرد، گفت «راستش، این کار را نمی توانید بکنید.»

«ببینید، آقای عزیز، شما هیچ چیز از این جریان نمی فهمید، و من هم نمی توانم برایتان توضیح بدهم. بی آنکه به اندرز کسی گوش بدهم هر کاری دلم بخواهد خواهم کرد. البته مرا می بخشید.»

«حالا که در چنگال پلیس هستید این جور حرف زدن هیچ فایده ای ندارد. اگر بخواهیم می توانیم برایتان دردسر زیادی درست کنیم. با اسم عوضی در این هتل ثبت نام کردیده اید، همسرتان همراهتان نیست، و روزنامه ها هنوز نمی دانند شما اینجا هستید. پس بهتر است عاقلانه رفتار کنید.»

«حالا چه می خواهید؟»

«می خواهید پول را پس بفرستید یا نه؟»

هرستوود ایستاد و به زمین چشم دوخت. سرانجام گفت:

«توضیح دادن در این باره برای شما ابداً فایده ای ندارد. هیچ فایده ای هم ندارد از من بپرسید. من می دانم چکار می توانید بکنید و چکار نمی توانید بکنید. خودتان می دانید، احمق که نیستم. اگر بخواهید می توانید گرفتاری زیادی برایم درست کنید. این را خوب می دانم، ولی این موضوع در پس گرفتن پول هیچ کمکی به اتان نخواهد کرد. من خودم برای فیتز جرالد و موی نامه نوشته ام، پس چیزی برای گفتن ندارم. بهتر است صبر کنید تا دستور دیگری از آنها بگیرید.»

در تمام مدتی که صحبت می کردند، هرستوود کم کم از کنار در به سوی انتهای کریدور می رفت تا کاری چیزی از این گفت و شنود را نشنود. اکنون در انتهای کریدوری که به سالن عمومی بزرگ باز می شد ایستاده بودند.

مرد پرسید «پس پول را پس نمی دهید؟»

این جمله شدیداً هرستوود را خشمگین کرد. خون به مغزش دوید. افکار زیادی به سرش زد. «من که دزد نیستم. پول را نمی خواهم. کاش می توانستم برای فیتزجرالد و موی توضیح بدهم، شاید آنوقت جریان درست می شد.»

به مرد گفت «نگاه کن، صحبت کردن در این باره مطلقاً بی فایده است. من به اختیارات شما احترام می گذارم، اما باید با کسانی که از جریان بااطلاعند صحبت کنم.»

«خوب، با آن پول نمی توانید از کانادا خارج شوید.»

«نمی خواهم از اینجا بروم، و وقتی هم خواستم بروم هیچ چیز جلو دارم نخواهد بود.»

به راه افتاد، و کارآگاه با دقت نگاهش کرد. تحمل هرستوود تمام می شد. با اینحال به راهش ادامه داد و وارد اطاق شد.

کاری پرسید «کی بود؟»

«یکی از دوستان شیکاگوئیم.»

تمام این گفتگوی تکان دهنده، آنهم پس از نگرانیهای هفته گذشته، کافی بود تا هرستوود را به افسردگی عمیق و انزجاری روحی فرو برد. آنچه بیش از همه رنجش می داد این بود که چون دزدی سر در پی اش گذاشته بودند. تازه داشت متوجه ماهیت آن بی عدالتی اجتماعی می شد که تنها یک جنبه را اغلب تنها یک نکته را در فاجعه ای عظیم می بیند. تمام روزنامه ها تنها یک چیز را می دیدند پول دزدیدنش را. اینکه، چگونه وچرا، برایشان بی تفاوت بود. تمام انگیزه های پیچیده ای، که به آن ماجرا منجر شد، برایشان ناشناخته بود. بی آنکه درکش کنند متهمش می نمودند.

همان روز، هنگامی که با کاری در اطاق نشسته بود، تصمیم گرفت پول را پس بفرستد. «برای فیتزجرالد و موی نامه ای خواهم نوشت، همه چیز را توضیح خواهم داد، وسپس پول را با سریع السیر برایشان می فرستم. شاید هم مرا ببخشند. شاید دو باره از من بخواهند برگردم. این دروغ را که برایشان نامه ای نوشته ام به حقیقت تبدیل خواهم کرد. آنوقت از این شهر غریب می گذارم ومی روم.»

یک ساعتی را صرف این کرد که ماجرا را برایشان توضیح دهد. می خواست در باره زنش برای آنها صحبت کند، اما نمی توانست. سرانجام تمام آنرا خلاصه کرد و توضیح داد، که هنگام پذیرائی از دوستانش مست شده بوده، سپس دیده که در گاوصندوق باز است، و چون پولها را از گاوصندوق بیرون آورده بوده، تصادفاً در آن را بسته است. از این عمل اظهار تأسف کرد، و از اینکه آنها را چنین دچار زحمت

کرده بود، عذرمی خواست: «بافرستادن پول —قسمت اعظم آن— می خواهم این عمل خود را جبران کنم. باقی پول را به محض اینکه مقدورم شد برایتان می فرستم.» سپس با اشاره و کنایه پرسید امکان دارد او را به سر کارش بازگردانند یا نه.

آشفتگی ذهنی این مرد را باید از روی نامه اش استنباط کرد. اکنون فراموش می کرد، که حتی اگر کار سابقش را به او پس می دادند، چه وضع دردآوری برایش پیش می آمد. فراموش می کرد که با شمشیری خود را از گذشته اش بریده است، و اگر هم می توانست خود را باز با گذشته پیوند دهد، جای بریدگی جدائی و پیوند همیشه به چشم می خورد. پیوسته یک چیز را فراموش می کرد زنش، کاری، نیازش به پول، وضعیت کنونی، یا چیز دیگری را و بنابراین نمی توانست به درستی مغز خود را به کار اندازد. با اینحال نامه را فرستاد، و پیش از فرستادن پول، منتظر جواب شد.

در این ضمن به روابط کنونی خود با کاری تن داد، و به شادی ناچیز آن قانع شد.

بعدازظهر، آفتاب از پس ابرها ظاهر شد، و از پنجره اطاق سیل زرین خود را به درون سرازیر کرد. گنجشکها شروع به خواندن کردند. فضا پر از شادی و آواز شد. هرستوود نمی توانست چشم از کاری بردارد. گوئی او تنها شعاع آفتابی بود که در تمام زندگی پیچیده اش می درخشید. «آه، تنها اگر کاری مرا کاملاً دوست داشته باشد —تنها اگر با همان حالت شادی که در پارک داشت دستانش را به دور گردنم بیاو یزد— چه قدر خوشبخت می شدم! پاداشم را می گرفتم؛ آنوقت معلوم می شد همه چیزم را از دست نداده ام. دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی دادم.»

یک بار از جایش بلند شد و پهلوی کاری ایستاد و گفت «کاری، از این به بعد در کنار من خواهی ماند؟»

کاری نگاه پرسش آمیزی به او کرد، اما با دیدن حالت چهره مرد نرم شد. اکنون دیگر عشق بود، قوی و سوزان —عشقی که گرفتاری و نگرانی به شدت آن افزوده بود. کاری نتوانست از زدن لبخندی خودداری کند.

هرستوود گفت «بگذار از این پس همه چیز تو باشم. نگذار بیش از این نگران باشم. به تو وفادار خواهم بود. به نیو یورک خواهیم رفت و آپارتمان قشنگی خواهیم

گرفت. باز وارد تجارت خواهم شد، و خوشبخت خواهیم شد. مال من می شوی؟»

کاری کاملاً با حالتی جدی گوش داد. در قلبش شوری آنچنان سودایی احساس نمی کرد، اما جریان اوضاع و بودن مرد در کنارش نوعی دلبستگی در او بوجود آورد. دلش برای او می سوخت —تأسفی که بقایای احساس تحسین عمیق چندی پیش او بود. هرگز عشق واقعی به او احساس نکرده بود. چنانچه می توانست احساساتش را تجزیه و تحلیل کند می توانست متوجه این موضوع بشود، اما این حالتی که اکنون احساس می کرد، شور سودائی مرد را برانگیخته بود. و همین سدها را بین آندو درهم شکست.

هرستوود پرسید «با من می مانی، نه؟»

«بله.»

هرستوود او را در آغوش گرفت، لبها و صورتش را غرق بوسه کرد.

کاری گفت «گرچه، باید با من ازدواج کنی.»

«امروز جواز می گیرم.»

«چطور؟»

«با یک اسم جدید. اسم تازه‌ای انتخاب می کنم، و زندگی تازه‌ای را شروع می کنیم. از این پس من مورداک هستم.»

«آخ، آن اسم نه.»

«چرا؟»

«از آن خوشم نمی آید.»

«پس چه اسمی انتخاب کنم؟»

«هرچه دلت خواست، اما آن یکی نه.»

هرستوود، که هنوز بازوهایش را به دور او حلقه کرده بود، گفت:

«و یلر چطور است؟»

«بد نیست.»

«خوب، پس، و یلر. امروز بعد ازظهر جواز را می گیرم.»

کشیش باپتیستی، نخستین روحانی که مناسب یافتند، آنها را به عقد ازدواج یکدیگر درآورد.

سرانجام شرکت شیکاگو به نامه او جواب داد. نامه به قلم موی بود. او در آن از عملی که هرستوود مرتکب شده بود، اظهار تعجب می کرد، و متأسف بود که اوضاع چنین وضعی به خود گرفته است. می افزود که اگر هرستوود پول را پس بفرستد، دست از تعقیب او بر خواهند داشت، «چرا که کینه ای از شما به دل نداریم اما در مورد بازگشتتان به سر کار، هنوز کاملاً نمی دانیم جریان اخیر چه تأثیری داشته است. در این باره فکر خواهیم کرد، و بعداً با شما تماس خواهیم گرفت، احتمالاً، پس از مدتی» و غیره و غیره.

نامه می رساند که جای هیچ گونه امیدی نیست، و پول را با کمترین دردسری پس می خواستند. هرستوود حکم مجازات خود را خواند. تصمیم گرفت نه هزار و پانصد دلار را به عاملی که، گفته بودند خواهند فرستاد تحویل دهد، و یک هزار و سیصد دلار را برای خود بردارد. رضایت خود را با تلگراف اعلام کرد، و برای نماینده ای، که همانروز به هتل تلفن کرد، توضیح داد و رسید پول را دریافت داشت، و به کاری گفت چمدانش را ببندد. وقتی می خواست مونرال را ترک کند اندکی احساس دلتنگی کرد، اما خیلی زود بر احساسات خود چیره شد. هنوز هم می ترسید دستگیرش کنند و بازش گردانند، از اینرو کوشید کارهایش را مخفیانه انجام دهد، اما این کار به سختی امکانپذیر بود. دستور داد چمدان کاری را به ایستگاه بفرستند، و از آنجا آنرا با قطار سریع السیر به نیو یورک فرستاد. به نظر نمی رسید تحت نظر باشد، با اینحال هتل را شب هنگام ترک کردند. بسیار نگران این بود که مبادا در نخستین ایستگاه آن سوی مرز، یا در ایستگاه راه آهن نیو یورک، مأمور پلیسی در انتظارش باشد.

کاری، بی خبر از دزدی و دلهره های او، صبحگاهان از ورود به شهر نیو یورک لذت بسیار برد. زیبائی تپه های سرسبز مشرف بر پهنای وسیع و گسترده رودخانه هودسن، هنگامیکه ترن از کنار آن می گذشت، چشمان او را به سوی خود می کشیدند. در باره رودخانه هودسن، و شهر بزرگ نیو یورک چیزهائی شنیده بود، و اکنون از پنجره قطار نگاه می کرد، ذهنش را از شگفتی های آن می انباشت.

وقتی ترن در «اسپایتن دیو یل» به طرف مشرق پیچید و در امتداد ساحل شمالی رودخانه هارلم به راه افتاد، هرستوود پریشان خاطر توجه کاری را به این موضوع،

جلب کرد که وارد شهر می شوند. کاری پس از تجربه اش در مورد شیکاگو، انتظار دیدن صفهای بلند تراموا —شاهراه بزرگی پر از خطوط ریل— را داشت، اما متوجه شد این دو شهر با هم تفاوت دارند. منظره یکی دو کشتی در روی هارلم و چند تای دیگر در ایست ریور قلب جوانش را سرشار از هیجان ساخت. این نخستین نشان دریای باشکوه بود. سپس نوبت به خیابانی ساده با آپارتمانهای پنج طبقه آجری رسید، و آنگاه ترن وارد تونل شد.

همین که، پس از چند دقیقه ای تاریکی و دود، روشنایی روز پدیدار شد، کارمند قطار فریاد زد «ایستگاه مرکزی!». هرستوود از جایش برخاست و چمدان کوچک خود را برداشت. سخت سراسیمه و مضطرب بود. با کاری در کنار در ایستاد و سپس پیاده شد. هیچکس به طرف او نیامد، اما او ترسان، درحالیکه به این سو و آن سو می نگریست، به سوی در ورودی به راه افتاد. آنچنان مضطرب بود که بکلی وجود کاری را، که از او عقب مانده، و از خودخواهی او در شگفت بود، فراموش کرد. هنگامیکه از قسمت اصلی ایستگاه می گذشت فشار عصبی به اوج خود رسید و کم کم از بین رفت. ناگهان خود را در پیاده‌رو دید، و هیچکس بجز راننده کالسکه به سویش نیامد. نفس راحتی کشید و برگشت، کاری را به یاد آورده بود.

کاری گفت «فکر کردم می خواهی فرار کنی و مرا اینجا بگذاری.»

«می خواستم یادم بیاید با کدام ترن به گیلسی برویم.»

کاری گوش نمی داد، تمام توجهش به خیابان شلوغ جلب شده بود.

پرسید «نیو یورک چقدر جمعیت دارد؟»

«ای، یک ملیون و شاید هم کمی بیشتر.»

هرستوود نگاهی به دور و برش انداخت و کالسکه ای صدا کرد، اما نه مانند گذشته.

برای نخستین بار، پس از سالها، این فکر که باید این هزینه های کوچک را حساب کند، چون برق از خاطرش گذشت. چیز ناگواری بود.

پیش خود تصمیم گرفت که زیاد در هتل زندگی نکند و آپارتمانی اجاره کنند. این موضوع را به کاری گفت و او هم پذیرفت.

کاری گفت «اگر بخواهی امروز دنبال خانه می گردیم.»

ناگهان هرستوود به یاد تجربه اش در مونرال افتاد. در هتلهای مهم حتماً با شیکاگوئیهایی که می شناخت برخورد می کرد. ایستاد و با راننده صحبت کرد.

«ما را به بلفورد ببر»، می دانست آشنایانش کمتر به آنجا می روند. سپس نشست.

کاری پرسید «بخش مسکونی کجاست؟». نمی دانست که در آپارتمانهای پنج طبقه دو سوی خیابان خانواده ها زندگی می کنند.

«همه جا.»، این شهر را نسبتاً خوب می شناخت. «خانه های نیو یورکی جلو یشان باغچه ندارند. همه اینها خانه هستند.»

کاری که خود داشت صاحب نظر می شد، گفت «خوب، پس، من از آن خوشم نمی آید.»

۳۰

مردانی نظیر هرستوود در شیکاگو هر مقامی هم که داشتند، بدیهی است در شهر نیو یورک به قطره‌ای ناپیدا در اقیانوس می‌مانستند. در شیکاگو، که جمعیت آن هنوز به سختی به پانصد هزار نفر می‌رسید، میلیونرها پرشمار نبودند. ثروتمندان هنوز آنچنان ثروتمند نشده بودند که تمام صاحبان درآمدهای متوسط را در گمنامی فرو برند. توجه ساکنان شهر را سرشناسان محلی در رشته‌های دراماتیک، هنری، اجتماعی و مذهبی آنچنان به خود مشغول نداشته بودند که مرد صاحب مقام را از نظرها گم سازند. در شیکاگو، دو راهی که به شهرت و افتخار منتهی می‌شد، سیاست و تجارت بود. در نیو یورک، این راهها پنجاه تایی می‌شد، و در هر یک از آنها صدها نفر با جدیت تمام راه می‌سپردند، بنابراین سرشناسان پرشمار بودند. دریا از مدتها پیش پر از ماهی‌های عظیم الجثه بود. یک ماهی معمولی می‌بایستی از نظر ناپدید شود —نادیده بماند. به سخن دیگر، هرستوود هیچ چیز نبود.

چنین وضعیتی تأثیر ناپیداتری دارد، که اگر چه به حساب آورده نمی‌شود، با اینحال فجایع جهان را به وجود می‌آورد. بزرگان محیط و جوی ایجاد می‌کنند که به روی کوچکها تأثیر بدی می‌گذارد. این حال و هوا را به آسانی و به سرعت می‌توان احساس کرد. در میان خانه‌های باشکوه، در میان کالسکه‌های آراسته و عالی، فروشگاههای پرزرق و برق، رستورانها، تفریحگاههایی از همه گونه راه برو ید؛ گلها

را، ابریشمها، و شرابها را ببوئید، از خنده ای که از روح شادکامان ثروتمند می جوشد، از نگاههایی که بسان برق سرنیزه های سلحشوران می درخشند بنوشید؛ برلبخندهایی که همانند شمشیرهای تیزمی برند،بر گامهای مطمئن دستی بکشید، آنگاه خواهید فهمید حال و هوای محیط ثروت و عظمت چگونه تأثیر می گذارند. هرچه بحث و استدلال کنید که سرزمین شکوه و عظمت این چنین نیست فایده نخواهد داشت، چه تا هنگامی که جهان به سوی آن جلب می شود و قلب انسانها این را بعنوان تنها سرزمین موعودی بداند، که باید خود را به آن برساند، تا آن هنگام، برای آن قلبها، این جا سرزمین بزرگی و شکوه خواهد بود. و نیز، تا آنهنگام، حال و هوای این سرزمین بر روح انسان تأثیرات ناامید کننده خود را خواهد گذاشت. این محیط مانند معرف شیمیائی عمل می کند. یک روز در این محیط باشید، آنگاه، مانند قطره ای از آن ماده معرف، آنچنان بر نظرات، اهداف، و خواستهای ذهن تأثیر می گذارد و آنرا رنگین می سازد، که از آن پس همیشه رنگ شده باقی خواهد ماند. یک روز از آن برای ذهن ناآموخته مانند تریاک برای جسم ناآموخته است. آن چنان شخص را آرزومند خود می سازد، که چنانچه به آن تن در دهیم، رؤیاها و سپس مرگ را به دنبال خواهد داشت. آری! رؤیاهای به حقیقت پیوسته، اشباحی فرساینده، فریبنده، عاطل، که ما را به سوی خود می خوانند و به دنبال خود می کشند، تا اینکه مرگ و نیستی، وسوسه آنها را بی اثر سازد، و ما را نابینا به آغوش طبیعت بازگرداند.

مردی با سن و سال و خلق و خوی هرستوود دستخوش توهمات و آرزوهای سوزان جوانی نیست، اما همچنین نیروی امیدی را که همچون چشمه ای از قلب جوانان می جوشد ندارد. چنین محیطی نمی توانست در او آرزوهای پسر هیجده ساله ای را برانگیزد، اما چون آرزوهایی در او برمی انگیختند، نداشتن امید آنها را به همان نسبت تلخ می ساخت. نمی توانست نشانه های ثروت و تجمل را در هر سو نادیده بگیرد. پیش از این به نیویورک آمده بود و تفریحگاههای گرانقیمت آنجا را می شناخت. اینجا تا اندازه ای در او احترام آمیخته به وحشتی ایجاد می کرد، چون هر آنچه را او در این جهان بیش از همه محترم می داشت، در این جا جمع بودند —ثروت، مقام، و شهرت. اکثریت سرشناسانی، که زمان مدیریتش جامی به جام

آنها زده بود از این نقطه مرکزی و پرجمعیت او را به خود می خواندند. در باره نقاط و افراد این شهر داستانهای وسوسه انگیزی سرشار از خوشی و ثروت شنیده بود. می دانست که در سراسر روز، بی آنکه خود بداند، با صاحبان ثروت در تماس است؛ می دانست که صد هزار دلار یا پانصد هزار دلار به هیچ کس امتیاز زندگی کردن بیش از حد رفاه را در چنین جای سرشار از ثروت نمی دهد. خوشپوشی و خودی نشان دادن به پول بسیار زیادتری نیاز داشت، از اینرو برای انسان تهیدست در این شهر جایی نبود. او تمام اینها را درک می کرد، اما این بار وقتی رودرروی این شهر قرار گرفت، بریده از دوستان، محروم از ثروت کوچک خود، و حتی از نام خود، در حالیکه مجبور بود نبرد برای جاه و رفاه را باز از نو شروع کند، آنرا بسیار گزنده‌تر درک می کرد. پیرنبود، اما آنقدر خرف نبود که احساس نکند بزودی پیر خواهد شد. پس، ناگهان این جلوه لباسهای عالی، جاه، و قدرت مفهوم خاصی به خود گرفت. فرق نمایان وضع ناراحت کننده‌اش با آنها مفهوم آن را در ذهنش تقویت کرد.

و حقیقتاً هم ناراحت کننده بود. به زودی دریافت که دلهره دستگیری از این پس یار و یاور همیشگی او خواهد بود. پس از رفع این گرفتاری، نیازمندیهای زندگی آزار دهنده شد. مبلغ ناچیز یک هزار و سیصد دلار در مقابله هزینه کرایه خانه، لباس، غذا، و تفریح برای سالهایی که در پیش داشت، برای کسی که عادت داشت پنج برابر این مبلغ را در عرض سال خرج کند، دورنمای آرامش بخشی نبود. یکی دو روز پس ازورودش به نیو یورک در باره این موضوع دقیقاً فکر کرد، و تصمیم گرفت که فوراً دست به کار شود. درنتیجه، امکانات تجاری را، که در روزنامه های صبح آگهی می شد، به دقت خواند و خود به تحقیق در باره آنها دست زد.

البته، نه پیش از آنکه سر و سامان بگیرند. او و کاری، برطبق قرار قبلی، به جستجوی آپارتمان برآمدند، ویکی را در خیابان هفتاد و هشتم، نزدیک خیابان آمستردام، پیدا کردند. این ساختمانی پنج طبقه بود و آپارتمان آنها در طبقه سوم قرار داشت.

خیابانی که خانه‌شان در آنجا قرار داشت، تازه‌ساز بود. از اینرو می توانستند از طرف شرق نوک سبز درختان پارک مرکزی و از غرب رودخانه وسیع هودسن را

ببینند. برای شش اطاق و یک حمام، مجبور بودند ماهی سی و پنج دلار بپردازند —حد متوسط اجاره‌خانه— اما به هر حال مبلغ گزافی در آنزمان. کاری متوجه شد که اطاقها از اطاقهای شیکاگو کوچک‌تر هستند و این موضوع را به هرستوود گوشزد کرد.

هرستوود گفت «عزیزم، از این بهتر چیزی پیدا نخواهی کرد، مگر اینکه یکی از خانه های قدیمی را اجاره کنیم، که آنوقت این وسایل را در آنجا نخواهیم داشت.»

کاری این آپارتمان را به خاطر تازه‌ساز بودن و وسایل چوبی زیبایش انتخاب کرد. این ساختمان یکی از تازه‌سازترین ساختمانها بود، که با دستگاه حرارت مرکزی گرم می شد، که خود امتیاز بزرگی بود. اجاق گاز مبله، آب‌سرد و گرم، آسانسور، دستگاه صحبت کردن از این اطاق به آن اطاق، و زنگ برای صدا کردن سرایدار، بسیار خوشنودش ساخت. غریزه خانه‌داری او را این چیزها ارضا می کرد.

هرستوود با یکی از فروشگاههای قسطی فروشی صحبت کرد و آنها هم با پنجاه دلار پیش قسط و قسط ماهانه ده دلار آپارتمان را کاملاً مبلمان کردند. سپس داد به روی یک صفحه فلزی نام جدیدش، جی. دبلیو. و یلر، را بنویسند و آنرا به روی صندوق نامه هایش در راهرو نصب کرد. وقتی سرایدار کاری را خانم و یلر صدا می کرد، او بی اندازه متعجب می شد، اما به زودی به آن عادت کرد، گویی همیشه خانم و یلر بوده است.

پس از انجام این جزئیات خانگی، هرستوود به چند تا از امکانات آگهی شده برای خرید سهم در یکی از بارهای معروف مرکز شهر مراجعه کرد. پس از کار کردن در آن بار بزرگ و باشکوه خیابان آدامز در شیکاگو، نمی توانست بارهای مبتذلی را که آگهی می کردند تحمل کند. چند روزش برای سر زدن به سه تا از آنها و نامطبوع یافتن‌شان تلف شد. گرچه با صحبت کردن اطلاعات زیادی به دست آورد، زیرا از نفوذ حزب دموکرات و ارزش مناسبات خوب با پلیس شهر، چیزهایی دستگیرش شد. دریافت که سودآورترین و پول‌سازترین بارها آنهائی هستند که بطور غیرقانونی کار می کنند، نه جاهایی مانند بار فیتزجرالد و موی. اطاقهای پشتی شیک و اطاقکهای خصوصی میخواری در طبقه دوم معمولاً مترادف با سودآوری بودند. از شکم های گنده صاحبان آنها، از برق الماس پیش سینه پیراهنشان، و از دوخت مناسب

لباسهایشان فهمید که کار مشروب‌فروشی در اینجا، چون هر جای دیگر، عایدی فراوان به دنبال دارد.

سرانجام کسی را پیدا کرد که در خیابان وارن باری داشت و به نظر جای پردرآمدی می رسید. بار نسبتاً ظاهر خوبی داشت و می شد امیدوار بود بهتر خواهد شد. صاحب آنجا ادعا می کرد که کار و بار بسیار خوب است، ومسلماً اینطور هم به نظر می رسید.

به هرستوود گفت «ما با اشخاص طبقه بالا سر و کار داریم. بازرگانان، بازاریان، و صاحبان شغل و مقام. آدمهای حسابی. لات و لوتها را اینجا راه نمی دهیم.»

هرستوود به زنگ صندوق پول گوش داد، و کمی ایستاد وضع کسب و کار را تماشا کرد.

پرسید «برای دو نفر به اندازه کافی سودآور هست؟»

«خوب خودتان خوب می بینید، البته اگر به این کار وارد باشید. این یکی از دو کافه‌ای است که من دارم. آن یکی در خیابان ناسو است. نمی توانم به هر دوتایشان برسم. اگر کسی را می شناختم که خوب به این کار وارد بود بدم نمی آمد با او در این یکی شریک می شدم و می گذاشتم اینجا را اداره کند.»

هرستوود گفت «به اندازه کافی تجربه دارم»، اما شرمش شد اسمی از فیتزجرالد و موی ببرد.

مالک بار گفت «خوب، میل خودتان است، آقای ویلر.»

تنها او را در یک سوم منافع، اثاثیه و سرقفلی، در ازاء هزار دلار و مدیریت شریک می کرد. شراکت شامل مالکیت محل نمی شد، چون صاحب بار محل آنرا اجاره کرده بود.

پیشنهاد خوبی بنظر می رسید، اما این سؤال برای هرستوود مطرح بود که یک سوم سود بار به ماهی صد و پنجاه دلار خواهد رسید یا نه —این مبلغ را برای مخارج ماهانه‌شان پیش بینی کرده بود. اما پس از شکستهای زیاد، حال که جایی مطابق میل خود می یافت، دیگر جای تردید نبود، اکنون، پیش بینی می کرد که از این محل ماهی صد دلار عایدی داشته باشد. با خود گفت شاید با مدیریت صحیح و

اندکی تغییرات بیش از این عایدی داشته باشد. بنابراین با شراکت در این محل موافقت کرد، هزار دلار را پرداخت، و از فردای آنروز به کار مشغول شد.

نخست از این معامله بسیار خوشحال بود، و به کاری گفت که فکر می کند قراردادی عالی بسته است. اما با گذشت زمان تغییر عقیده داد. شریک خود را بسیار ناپسند می یافت. او اغلب بیش از حد مشروب می خورد، و به همین خاطر بیشتر اوقات خلقی تنگ داشت. چیزی که هرستوود هرگز در این کار به آن عادت نداشت. بعلاوه، خود کار هم فرق می کرد. مشتریان پر و پا قرصی نداشت. اینجا مردم باشتاب می آمدند و می رفتند بی آنکه در پی خوشیهای دوستی باشند. اینجا نه جای تجمع ونه پاتوق بود. روزها و هفته ها می گذشتند، بی آنکه کسی چون زمانی که در شیکاگو بود، با او صمیمانه سلام و احوالپرسی کند.

بعلاوه، هرستوود دلش برای آدمهای معروف تنگ شده بود —آن افراد خوش لباس برگزیده ای که به بارهای معمولی حالتی جدی می دهند و از محافل دست نیافتنی و انحصاری خبرمی آورند. از این اشخاص تنها ماهی یکبار یک نفر به این جا سر می زد. شبها، هنگامیکه همه چیز مرتب بود، گاهگاهی در روزنامه ها گزارشاتی درباره اشخاصی که می شناخت می خواند —کسانی که با آنها بارها گیلاسی زده بود. «آنها به بارهایی چون فیتز جرالد و موی در شیکاگو، یا هاوفمن در شمال شهر می روند، می دانم هیچوقت پایشان را در چنین جایی نخواهند گذاشت.»

تازه، کار به آن شکلی که فکر می کرد درآمد نداشت. کمی بهتر شده بود، اما می دید که باید حواسش به مخارج خانه باشد، و این کار خوار و خفیفش می ساخت.

در آغاز، وقتی شبها دیر هنگام به خانه می رفت —چه مجبور بود— و کاری را در آنجا می یافت بسیار خوشحال می شد. ترتیبی داده بود که بتواند بین ساعت شش و هفت خود را به خانه برساند و شام را با او بخورد، و صبحها تا ساعت نه در خانه بماند، اما پس از مدتی تازگی این نیز از بین رفت، و کم کم یکنواختی کارهایش را احساس کرد.

هنوز یک ماهی نگذشته بود که کاری با لحنی عادی گفت: «فکر می کنم این هفته بروم پائین شهر و لباسی بخرم.»

هرستوود پرسید «چه جور؟»

«خوب، چیزی برای خیابان.»

هرستوود با لبخندی گفت «بسیار خوب»، گرچه از فکرش گذشت که اگر کاری لباس را نمی‌خرید برای اوضاع مالی او بهتر بود. کاری روز بعد در این باره چیزی نگفت، اما دو روز بعد هرستوود پرسید:

«پیراهنی که می‌خواستی بخری چه شد؟»

«هنوز هیچ.»

هرستوود مثل کسی که به فکر فرو رفته است کمی مکث کرد و سپس گفت:

«می‌شود چند روزی صبر کنی؟»

کاری که منظور کلی حرف او را نفهمیده بود، گفت «البته، چرا؟» هرگز پیش از این او را گرفتار مشکلات مالی ندیده بود.

«الان برایت توضیح می‌دهم. برای این سرمایه‌گذاری فعلاً مقدار زیادی پول صرف کرده‌ام. البته فکر می‌کنم به زودی سود بدهد، اما فعلاً زیاد وضعم خوب نیست.»

«مهم نیست، عزیزم. چرا زودتر به من نگفتی.»

«احتیاجی نبود.»

کاری با وجود رضایتش، در لحن صحبت کردن هرستوود چیزی احساس کرد، که او را به یاد معامله کوچک دروئه، که همیشه در باره‌اش صحبت می‌کرد، انداخت.

این فکر لحظه‌ای در ذهنش ماند، اما تنها سرآغازی بود. در نظراتش راجع به هرستوود این یکی تازگی داشت.

چیزهای دیگری پیش آمد، پیشامدهای کوچکی از همین گونه، که تأثیر افزاینده آنها برابر با یک کشف ناگهانی بود. کاری به هیچ‌رو کندذهن نبود. دو نفر نمی‌توانند مدت زیادی با هم زندگی کنند و یکدیگر را به تدریج نشناسند. مشکلاتی که ذهن شخص را به خود مشغول می‌دارد، خواه به آنها اعتراف کند یا نه، خود را نمایان می‌سازند. گرفتاری در هوا پراکنده می‌شود و افسردگی خلق می‌کند، و این خود گویای همه چیز است. هرستوود طبق معمول لباسهای خوب می‌پوشید، اما همان لباسهایی را که در کانادا خریده بود. کاری متوجه شد که هرستوود

لباسهای تازه نمی‌خرد، گرچه آنهائی که اکنون داشت زیاد نبودند. همچنین متوجه شد که زیاد پیشنهاد گردش رفتن نمی کند، چیزی در باره غذا نمی گوید، و تنها به نظر می آید به فکر کار خودش است. این همان هرستوود آسوده خیال شیکاگو نبود —هرستوود دست و دلباز و شیک پوشی که می شناخت. دگرگونی بیش از اندازه محسوس بود که دیده نشود.

پس از مدتی احساس کرد که تغییری روی داده است، هرستوود دیگر حرفهایش را با او در میان نمی گذاشت. آشکارا مرموز شده بود و با او مشورت نمی کرد. کاری خود را مجبور می دید در باره چیزهای کوچک از او حرف بیرون بکشد. زنان از این وضعیت خوششان نمی آید. عشق بزرگ آنرا منطقی، گاهی امکانپذیر می نمایاند، اما هرگز خوشایندش نمی‌سازد. زمانی که عشق بزرگی در میان نباشد، نتیجه ای قطعی تر اما کمتر خوشایند از آن گرفته می شود.

اما هرستوود خود سخت درگیر مبارزه بود تا خود را با وضعیت دگرگون شده اش وفق دهد. زیرک تر از آن بود که متوجه نشود اشتباه عظیمی مرتکب شده، و درک نکند که تا همین جا هم شانس با او یار بوده، با اینحال نمی توانست هر ساعت، هر روز وضعیت کنونی خود را با گذشته مقایسه نکند.

گذشته از آن، از وقتی که مدت کوتاهی پس از آمدنش به این شهر با یکی از دوستان قدیمی اش برخورد کرده بود، این ترس ناخوشایند را داشت که باز هم با یکی از آنها رو برو شود. در برادوی بود که دید یکی از آشنایانش به سوی او می آید. نگاههایی که رد و بدل شد بیش از حد تیز بود و آگاهی به وجود یکدیگر بیش از حد نمایان. بنابراین، این دوست، مأمور خرید یکی از شرکتهای بزرگ شیکاگو، اجباراً متوجه ضرورت توقف شد.

آشکارا با احساسی آمیخته به همدردی و بی رغبتی دستش را به سوی هرستوود دراز کرد و گفت «حالت چطور است؟»

هرستوود شرمگین گفت «خوبم. تو در چه حالی؟»

«بد نیستم؛ آمده ام کمی خرید کنم. حالا اینجا زندگی می کنی؟»

«بله، در خیابان وارن.»

«راستی؟ خوشحالم. می آیم و سری به ات می زنم.»

«حتماً بیا.»

دوستش که لبخندی به مهربانی می‌زد، گفت «به امید دیدار.»

هرستوود با خود گفت «هیچ شمارهٔ خانه را نپرسید. حتی فکر پا گذاشتن به خانه مرا هم نخواهد کرد.» دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید، و صادقانه آرزو کرد هرگز با کس دیگری برخورد نکند.

این چیزها به روی خلق خوش او تأثیر می‌گذاشت. تنها یک امید داشت آن این که اوضاعش از لحاظ مالی بهتر شود. کاری را داشت. اقساط اثاثیه خانه پرداخت می‌شد. کارش را هنوز داشت. اما در مورد کاری، امکانات تفریحی که اکنون می‌توانست برایش فراهم کند، در حال حاضر کافی بود. احتمالاً می‌توانست تا مدتی طولانی، بی‌آنکه افشا شود به تظاهرات خود ادامه دهد، تا اینکه همه چیز رو به راه شود. در این زمینه ضعفهای سرشت بشری را به حساب نمی‌آورد —مشکلات زندگی زناشویی. کاری جوان بود. طبعاً هم او و هم هرستوود از لحاظ روحی دگرگون می‌شدند، هر لحظه در سر میز شام قطبهای احساس ممکن بود یکدیگر را دفع کنند. اغلب در خانواده‌های بسیار خوب این امر پیش می‌آید. چیزهای کوچکی که در چنین مواردی مطرح می‌شوند، برای اینکه بعدها فراموش شوند، به عشق بزرگ نیاز دارند. در جائیکه چنین عشقی وجود نداشته باشد، هر دو طرف حساب دو دو تا را می‌کنند و پس از مدتی گرفتاری آغاز می‌شود.

۳۱

تأثیر شهر و وضعیت خود هرستوود بر او، نقطه مقابل تأثیر آن بر کاری بود. کاری با خوشخویی واقعی، وضعیتی را که تقدیر پیش پایش گذارده بود، پذیرفت. نیویورک، به رغم اظهار ناخشنودی نخستین او، به زودی بیش از اندازه پسند خاطرش قرار گرفت. محیط باز، خیابانهای شلوغ، و بی‌تفاوتی خاص آن بیش از اندازه تحت تأثیرش قرار داد. تاکنون آپارتمانی به کوچکی آپارتمان خودشان ندیده بود، اما به زودی به آن دل بست. اثاثیه تازه جلوه‌ای عالی، گنجه ظرفی که خود هرستوود ظروف آنرا چیده بود، درخششی زیبا داشت. اثاثیه هر اطاق مناسب آن بود، ودر به اصطلاح اطاق پذیرایی، یا اطاق جلویی، پیانویی گذاشته بودند، چه کاری اظهار علاقه کرده بود نواختن آن‌را یادبگیرد. خدمتکاری هم در کارهای خانه به او کمک می کرد، و چیزی نگذشت که کاری در فوت و فن خانه‌داری مهارتی بهم زد. برای نخستین بار در زندگیش خود را سر و سامان یافته و در دیدگان جامعه، با آن تصوری که از آن داشت، روسفید احساس می کرد. پندارهایی شاد و بی آلایش داشت. تا مدت زیادی به اوضاع آپارتمانهای نیو یورک فکر می کرد، از اینکه می دید ده خانوار در یک ساختمان زندگی می کنند و همه نسبت به یکدیگر بیگانه و بی تفاوت باقی می مانند در شگفت بود. و همچنین از سوتهای صدها کشتی در بندر —صداهای بلند و کوتاه کشتی ها و قایقهای نجات هنگام مه‌آلود شدن هوا— بسیار

درشگفت می شد. تنها همین موضوع که این صداها از سوی دریا می آمدند، او را شیفته خود می ساختند. از پنجره های غربی خانه اندکی از مناظر روی رودخانه هودسن را می دید، و از پنجره های هر دو طرف شهر بزرگ را، که به سرعت از هر سو در حال رشد بود، تماشا می کرد. این موضوع او را به فکر وامی داشت، و تا یکسال هم تازگی خود را برایش از دست نداد.

تازه، هرستوود به او بسیار دلبستگی نشان می داد. با وجود گرفتاریهایش، هرگز مشکلاتش را با او درمیان نمی گذاشت. با همان حالت اعتماد به نفس گذشته با وضعیت جدید رو برو می شد، و از خوشیها و موفقیتهای کاری اظهار شادی می کرد. هر شب به موقع برای شام به خانه می آمد، و اطاق ناهارخوری کوچک را منظره‌ای بسیار دلکش می یافت. تقریباً، کوچکی اطاق به تجمل آن می افزود و به آن ظاهری پر از اثاثیه می داد. میز با رو میزی سفید و ظرفهای زیبا زینت یافته و شمعدانی چهار شاخه‌ای، که هر یک از شاخه هایش دارای حبابی سرخ رنگ بود، به اطاق روشنایی می داد. با کمک کاری و دخترک خدمتکار استیک ها و چاپها خوب از کار در می آمدند، و غذاهای کنسرو شده برای مدت کوتاهی غذا را تکمیل می کردند. کاری هنر پختن بیسکویت را با دقت فرا گرفت، و به زودی به مرحله‌ای رسید که می توانست بشقابی از این شیرینی های سبک و خوردنی را به نمایش بگذارد.

به این ترتیب، ماههای دوّم، سوم، و چهارم گذشت. زمستان فرارسید، و به همراه آن این احساس، که خانه بهترین جاست، بنابراین صحبت رفتن به تئاتر زیاد به میان نمی آمد. هرستوود بی آنکه خم به ابرو بیاورد تلاش فراوانی می کرد مخارج خانه را تأمین کند. وانمود می کرد که پولش را برای بهبود کارش و برای اهداف بزرگتری در آینده دو باره سرمایه گذاری می کند. خود را با کوچکترین مقدار وسایل شخصی قانع می ساخت و به ندرت چیزی برای کاری پیشنهاد می کرد. بدین ترتیب نخستین زمستان گذشت.

در سال دوّم، کافه‌ای که هرستوود مدیریت آن را به عهده داشت، وضع بهتری پیدا کرد، منظماً ماهی صد و پنجاه دلاری را، که پیش بینی کرده بود، از آن به دست می آورد. متأسفانه، تا این هنگام کاری به نتیجه گیریهای رسیده، و خود هرستوود توانسته بود یکی دو آشنایی به هم بزند.

کاری که سرشتی منفعل و تسلیم‌پذیر داشت، نه فعال و مهاجم، این وضعیت را پذیرفت. وضع بدی نداشت. گاهگاهی با هم به تئاترو در تابستان به کنار دریا و نقاط مختلف شهر می‌رفتند، اما هیچ دوستی نداشتند. هرستوود طبعاً رفتار موقرانه خود را کنار گذاشته و با او رفتاری خودمانی داشت. بین آنها هیچ سوءتفاهم، هیچ اختلاف نظر ظاهری وجود نداشت. در واقع، هرستوود بدون پول یا دیدار از دوستان، به شیوه‌ای زندگی می‌گذراند، که جای هیچ نوع حسادت و خرده‌گیری باقی نمی‌گذاشت. کاری تقریباً با او همدردی می‌کردو به‌فقدان‌تفریحاتی که در شیکاگو از آنها برخوردار بود اهمیتی نمی‌داد. نیو یورک برایش تنها شهر دنیا بود و آپارتمانش موقتاً برای او کفایت می‌کرد.

هرچند، پس از بهبود وضع مالی، هرستوود، همچنانکه در پیش گفتیم، دوستانی به هم زد، و برای خود لباسهای بیشتری خرید. خود را متقاعد ساخته بود که زندگی خانوادگیش برایش بسیار گرامی است، اما به خود اجازه می‌داد که گاهگاهی برای شام به خانه نیاید. نخستین باری که این کار را کرد پیغامی به خانه فرستاد با این مضمون که گرفتار است. کاری به تنهایی شام خورد، و آرزو کرد کاش این کار دیگر تکرار نشود. بار دوّم نیز پیغام فرستاد، ولی در لحظه آخر، بار سوم کلاً فراموش کرد و بعداً توضیح داد. هر یک از اینها ماهها با یکدیگر فاصله داشتند.

پس از نخستین غیبت کاری پرسید «جورج، کجا بودی؟»

هرستوود به مهربانی گفت «سرم خیلی شلوغ بود. حسابهایی بود که باید به آنها رسیدگی می‌کردم.»

کاری نیز با خوشرویی گفت «کاش می‌توانستی به خانه بیایی، می‌خواستم شام خیلی خوبی درست کنم.»

بار دوم نیز هرستوود چنین عذری آورد، اما بار سوم کاری بیش از هر موقعی از آن رنجید.

هرستوود آن شب دیرتر از معمول به خانه آمد و گفت «نمی‌توانستم بیایم. خیلی سرم شلوغ بود.»

«نمی‌توانستی برایم پیغام بفرستی؟»

«می‌خواستم، اما می‌دانی فراموش کردم، و وقتی هم یادم آمد آنقدر دیر بود که

دیگر فایده‌ای نداشت.»

«و مرا ببین که چه شام خوبی درست کرده بودم!»

تصادفاً، از مشاهده رفتار کاری در خانه، این تصور به هرستوود دست داد که او دارای ذهنیتی از نوع زنان خانه‌دار است. پس از یک سال، واقعاً فکر می کرد که احساسات کاری بیان طبیعی خود را از مجرای کارهای خانه می یابد. به رغم این واقعیت که او را در شیکاگو دیده بود، و در طی سال گذشته تنها او را در مناسباتش با خانه و خودش، تحت شرایطی که خود فراهم کرده بود مشاهده می کرد، و این واقعیت که دوستان و آشنایانی برای خود دست و پا نکرده بود، به این نتیجه گیری عجیب رسیده بود. همراه با این نتیجه گیری، از داشتن همسری که این چنین می توانست قانع باشد، احساس رضایت به او دست داد، و این رضایت نتایج طبیعی خود را داشت. بدین معنی، که چون تصور می کرد او را راضی می بیند، وظیفه خود می دانست تنها آن چیزهایی را که راضی اش می ساخت به او بدهد —اثاثیه خانه، دکوراسیون، غذا، و لباسهای ضروری. فکر سرگرم ساختن او، نشان دادن برق و جلای زندگی بیرون از خانه، بیش از پیش از ذهنش خارج می شد. خود مجذوب دنیای خارج می شد، اما فکر نمی کرد که کاری نیز میل دارد همراه او باشد. یکبار تنها به تئاتر رفت. بار دیگر با یکی دو نفر از دوستان جدیدش به یک بازی پوکر شبانه رفت. چون از لحاظ مالی اندکی وضع خوبی داشت احساس می کرد میل دارد کمی به خودش برسد. گرچه، به همه این کارها با صرفه‌جویی کمتری از آنچه در شیکاگو به آن عادت داشت دست می زد. از رفتن به جاهایی که امکان داشت آشنایان سابقش را ببیند خودداری می کرد.

کاری از راههای احساسی گوناگون کم کم متوجه این موضوع می شد. از آن گونه زنهایی نبود که این چیزها او را واقعاً آزار دهد. از آنجا که زیاد عاشق هرستوود نبود نمی توانست به شکل آزاردهنده‌ای احساس حسادت کند. در واقع، ابداً احساس حسادت نمی کرد. هرستوود، از بردباری او خشنود بود، گرچه می بایست به موقع به آن توجه نشان می داد. هنگامی که به خانه نمی آمد کاری چندان آزرده‌خاطر نمی شد. کاملاً موافق این بود که هرستوود سرگرمیهای معمول مردان را داشته باشد —با مردم صحبت کند، به جاهایی برود، با دوستانی رفت و آمد کند. کاملاً

علاقمند بود که هرستوود آنطور که میل دارد وقت خود را بگذراند، اما دوست نداشت خودش نادیده گرفته شود. با اینحال وضعیت نسبتاً خوبی داشت. تنها احساس می کرد که هرستوود اندکی تغییر یافته است.

در یکی از ماههای سال دوم آپارتمان رو بروی آنها در همان طبقه خالی شد، و زن جوان بسیار زیبایی و شوهرش به آن نقل مکان کردند، که کاری با هردوی آنها بعدها دوستی برقرار کرد. موجبات این دوستی را آسانسور مشترک این طبقه فراهم کرد. این آسانسور مفید، که از طریق آن سوخت، خوار بار، و نظیر آن از زیرزمین به بالا و زباله و مواد زاید دیگر به پائین فرستاد می شد، مورد استفاده هر دو آپارتمان یک طبقه بود، یعنی از هر آپارتمان در کوچکی به آن باز می شد.

گاهی که ساکنین هر دو آپارتمان به صدای سوت سرایدار همزمان جواب می دادند، در آسانسور را که باز می کردند، خود را رودر روی یکدیگر می یافتند. یک روز صبح وقتی کاری می رفت تا روزنامه را بردارد، همسایه تازه، که زن سیاه موی تقریباً بیست و سه ساله ای بود به همین منظور به آنجا آمد. زن ربدوشامبری به روی لباس خواب پوشیده، و موهایش درهم ریخته بود، اما آنچنان زیبا و مهربان می نمود که کاری بیدرنگ از او خوشش آمد. تازه‌وارد تنها با کمرو یی لبخندی بر لب آورد، اما همین کافی بود. کاری احساس کرد که مایل است با او آشنایی برقرار کند، و احساس مشابهی در ذهن آن دیگری، که از سیمای بی آلایش کاری خوشش آمده بود، به وجود آمد.

کاری سر میز صبحانه به هرستوود گفت «زنی که به آپارتمان رو برو اسباب کشی کرده واقعاً خوشگل است.»

«کی هستند؟»

«نمی دانم، اسمی که روی زنگ نوشته «وانس» است. یکی آنجا خیلی قشنگ پیانو می زند. فکر می کنم همان زن باشد.»

«مثل اینکه در این شهر نمی شود ابداً فهمید با چه کسی همسایه ای، نه؟» با این حرف نظر معمول نیو یورکیها را در باره همسایگان خود به زبان آورد.

کاری گفت «فکرش را بکن، بیش از یکسال است که با نه خانواده دیگر در یک خانه زندگی کرده‌ام و حتی یکنفرشان را هم نمی شناسم. این رو بروایها یک

ماه است اینجا هستند و من تا امروز هیچکدامشان را ندیده بودم.»

«چه بهتر. هیچ نمی‌شود فهمید با چه کسی سر و کار داری. بعضی از این اشخاص آدمهای ناجوری هستند.»

«بله، گمان می کنم.»

گفتگو به موضوعات دیگری کشید، و کاری در باره این جریان فکر نکرد تا اینکه یکی دو روز بعد، هنگامیکه می خواست برای خرید بیرون برود، خانم وانس را دید که به ساختمان وارد می‌شود. لبخندی و تکان سری با یکدیگر رد و بدل کردند. این موضوع احتمال دوستی را حل کرد. اگر این نشان آشنایی مختصر رد و بدل نمی شد، در آینده دوستی هم برقرار نمی شد.

کاری تا چند هفته بعد خانم وانس را ندید، اما از دیوارهای نازکی که اطاقهای جلویی آپارتمانها را از هم جدا می کرد، صدای پیانوی اورامی شنید، و از آهنگهای شاد و زیبایی اجرای آنها لذت می برد. خود کاری اکنون چندان خوب پیانو نمی نواخت، از اینرو تنوعی که خانم وانس در نواختن نشان می داد، به نظر کاری بسیار هنرمندانه می نمود. تمام چیزهایی که تاکنون دیده و شنیده بود —خرده‌ریزهای آثار— نشان می داد که این دو، تا اندازه‌ای اشخاصی با فرهنگ و مرفه هستند. بنابراین کاری آماده گسترش این آشنایی بود.

یک روز زنگ آپارتمان کاری به صدا درآمد و خدمتکار که در آشپزخانه بود، دکمه را فشار داد و در ورودی ساختمان در طبقه همکف باز شد. هنگامیکه کاری در کنار در آپارتمان خودشان در طبقه سوم منتظر بود که ببیند چه کسی برای دیدار او می آید، خانم وانس را دید.

«امیدوارم مرا ببخشید. چند دقیقه پیش از خانه بیرون رفتم و کلید در ورودی را فراموش کردم، بنابراین فکر کردم زنگ شما را بزنم.»

این حقه‌ای بود، که سایر ساکنان ساختمان هرگاه کلیدشان را فراموش می کردند، از آن استفاده می نمودند، اما برای آن عذرخواهی نمی کردند.

کاری گفت «خواهش می کنم. هیچ اشکالی ندارد. گاهی خودم این کار را می کنم.»

خانم وانس لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت «چه هوای خوبی!»

به این‌ترتیب پس از چند بار مقدمه‌چینی، این دوستی کاملاً آغاز شد، و کاری خانم وانس را مصاحب خوبی یافت.

چندبار کاری به آپارتمان آنها رفت و چندبار خانم وانس به دیدن او آمد. هردو آپارتمان ظاهر خوبی داشتند، گرچه آپارتمان خانواده وانس کمی آراسته‌تر بود.

مدت کمی پس از آغاز این آشنایی خانم وانس گفت «دلم می‌خواهد امشب به آپارتمان ما بیایی و با شوهرم آشنا شوی. ورق بازی که بلدی، نه؟»

«کمی.»

«خوب، یکی دو دست بازی خواهیم کرد. اگر شوهرت به خانه آمد او را هم بیاور.»

«امشب برای شام خانه نمی‌آید.»

«خوب هروقت آمد صدایش می‌کنیم.»

کاری پذیرفت، و آن شب با آقای وانس، مرد چاق و شکم گنده‌ای که یکی دو سالی از هرستوود جوانتر، و مناسبات خوب زناشویی اش را بیشتر به خاطر پول تا قیافه خوبش به دست آورده بود، آشنا شد. او از همان نخستین نگاه کاری را پسندید و با او رفتاری مؤدبانه در پیش گرفت و چند بازی ورق یادش داد و در باره نیویورک و خوشیهای آن با او صحبت کرد. خانم وانس چند قطعه آهنگ به روی پیانو نواخت، و سرانجام هرستوود به خانه آمد.

وقتی کاری شوهرش را به خانم وانس معرفی می‌کرد، هرستوود با متانتی که در گذشته کاری را شیفته خود ساخته بود گفت «از زیارتتان خوشوقتم.»

خانم وانس درحالیکه دستش را به سوی او دراز می‌کرد گفت «فکر می‌کردید خانمتان فرار کرده؟»

«فکر کردم حتماً شوهر بهتری پیدا کرده.»

اکنون تمام توجهش معطوف خانم وانس بود، کاری همان دم چیزی را دید که مدتها ناخودآگاه دلش برای آن تنگ شده بود —چابکی و کلمات تمجیدآمیز— که هرستوود توانایی آنرا زیاد داشت. همچنین دید که خود مانند خانم وانس لباسهای خوبی به تن ندارد —خانم وانس شیک‌تر بود. اینها دیگر اندیشه‌های مبهمی نبودند. وضعیت خود را به روشنی پیش چشم آورد. احساس کرد که زندگی اش ملال‌آور

می شود، در این زمینه دلیلی برای دلتنگی یافت. آن مالیخولیای سرشار از امید و وسوسه انگیز باز بر او چیره شد، و در گوش کاری آرزومند در باره امکاناتش به نجوا پرداخت.

این بیداری نتایج فوری به دنبال نیاورد، چه کاری قدرت ابتکار چندانی نداشت؛ بااینحال، توانایی سوار شدن بر موج دگرگونیها و همراه آن به راحتی پیش رفتن در او بسیار زیاد بود. هرستوود متوجه هیچ چیز نشد. او آن تفاوت نمایانی را، که کاری دیده بود، مشاهده نکرد. او حتی آن سایه افسردگی را، که چشمان کاری را تیره کرد، ندید. بدتر از همه، اکنون کاری در آپارتمان خود احساس تنهایی می کرد و بیش از پیش از مصاحبت خانم وانس که، کاری را بسیار دوست داشت، لذت می برد.

یک روز صبح خانم وانس، که ربدوشامبر صورتی لطیفی بر تن داشت، سری به کاری زد و گفت «بیا امروز بعدازظهر به تئاتر برو یم»، هرستوود و وانس تقریباً ساعتی پیش هر یک به راه خود رفته بودند.

از حرکات خانم وانس می بارید که ناز پرورده و مورد لطف و محبت است. پیدا بود که شوهر بسیار دوستش دارد و تمام خواسته هایش را برآورده می سازد. کاری در یک آن متوجه این چیزها شد و گفت «باشد، چه نمایشی؟»

«آخ که چقدر دلم می خواهد نات گودو ین راببینم. بنظر من بهترین هنر پیشه است. روزنامه ها می گو یند نمایشنامه خیلی خوبی است.»

«کی باید از خانه بیرون برو یم؟»

«بیا زود راه بیفتیم و قدم‌زنان از خیابان سی و چهارم برو یم. خیابان بسیار جالبی است. باید به میدان مدیسن برو یم.»

«بدم نمی آید. چقدر پول بلیط مان می شود.»

«فقط یک دلار.»

خانم وانس رفت، و ساعت یک بازگشت، آراسته با لباس روز سرمه ای، کلاهی گرانقیمت، که به رنگ لباسش می خورد. کاری نیز لباس قشنگی پوشیده بود، اما با مقایسه خود با زن همسایه، دلتنگ شد، او چیزهای زینتی زیادی داشت که چشم کاری را خیره می کرد. گوشواره ها و گردن‌بند طلا، کیف سبز چرمی

شیک با حروف اوّل اسمش به روی آن، دستمال گلدار بسیار زیبا، و چیزهایی از این گونه. کاری احساس کرد که برای رقابت با این زن به لباسهای بیشتر و بهتری نیاز دارد و اگر کسی به هردوتایشان نگاه کند، حتماً خانم وانس را تنها به خاطر لباسهایش هم که شده، بر او ترجیح می دهد. اندیشه ای دردناک، گرچه غیرمنصفانه، چه کاری اکنون زن خوش اندامی شده بود، خطوط چهره اش شکل گرفته و در نوع خود زن بسیار زیبائی بود. در لباسهای هردو تفاوتی وجود داشت، هم از لحاظ کیفیت و هم از لحاظ تازگی، اما این تفاوت چندان محسوس نبود.

خیابان برادوی، در آن زمان چون اکنون، یکی از جاهای دیدنی و جالب نیو یورک بود. در آنجا، قبل و بعد از نمایش بعدازظهر، نه تنها تمام زنان زیبائی که دوست داشتند با لباسهای زیبا بخرامند، بلکه تمام مردانی که بسیار دوست داشتند آنها را تماشا کنند، جمع می شدند. نمایش پرابهتی از چهره ها و لباسهای زیبا به راه می افتاد. زنان با بهترین کلاهها، کفشها، و دستکشهایشان به آنجا می آمدند، و هنگام رفتن به فروشگاهها یا تماشاخانه ها، که از خیابان چهاردهم تا سی و چهارم ادامه داشتند، بازو به بازوی یکدیگر قدم می زدند. مردان نیز به همان نسبت، با تازه ترین مدل لباسی که توانایی خرید آنها را داشتند، در آنجا رژه می رفتند. خیاطها می توانستند در باره مدل کت و شلوار، کفاشها و کلاهدوزها، در باره آخرین مدل کفش و رنگها، از برادوی ایده هایی به دست آورند. واقعاً حقیقت داشت که اگر یکی از دوستداران لباسهای خوب، کت و شلوار تازه ای تهیه می کرد، نخست با آن حتماً سری به برادوی می زد. این امر آنچنان با واقعیت تطبیق می کرد و معروف بود، که چند سال بعد ترانه معروفی در باره این موضوع و سایر جزئیات گردش بعدازظهر دربرادوی با عنوان «چه حقی در برادوی دارد؟» ساخته شد، و در موزیک هالهای آن آنرا اجرا می کردند.

کاری در تمام طول اقامت خود در این شهر هرگز چیزی در باره این رژه خودنمایانه نشنیده و ندیده بود؛ حتی یک بار هم در چنین مواقعی به آنجا نرفته بود. از سوی دیگر خانم وانس به آنجا کاملاً وارد بود، واغلب به آنجا می رفت تا ببیند و دیده شود، و زیبائی اش را در آنجا به رخ بکشد و با مقایسه خود با زیبارو یان و خوشپوشان شهر نقائص سر و وضع خود را برطرف سازد.

کاری، هنگامی که در خیابان سی و چهارم از ترامواپیاده شدند، با سبکبالی گام برمی داشت، اما به زودی چشمانش را به زنان زیبایی که خیابان را پر کرده بودند دوخت. ناگهان متوجه شد که خانم وانس زیر نگاه مردان زیبا و زنان خوش لباسی، که در چشمانشان هیچ نوع شرم و پروائی وجود نداشت، خود را گرفت. گویی خیره خیره نگاه کردن چیزی عادی و مناسب بود. کاری متوجه شد که نگاهش می کنند و چشم از او برنمی دارند. مردانی با کتهای بسیار خوشدوخت، کلاههای بلند، و عصاهای پیاده روی دسته نقره ای نزدیکش گام برمی داشتند و اغلب به چشمان محجوبش چشم می دوختند. زنان با لباسهای شق و رق، خش خش دامنهایشان، و لبخندهای دروغین، بوی عطر خود را در فضا می پراکندند. کاری متوجه شد که در میان آنها خوبی و تقوی چیز نادری است. لبها و گونه های رنگ آمیزی شده، موهای عطرآگین، چشمان درشت، خمار، و نوازشگر، چیزی عادی بود. ناگهان احساس کرد در میان جمعیتی که لباسهایشان را به نمایش گذاشته اند گام برمی دارد، در صف نمایش مد —آنهم چه نمایشی! گاهگاهی در سر راهشان برق و یترین یک جواهرفروشی، چشم را خیره می کرد. مغازه های گل فروشی، پوست خزفروشی، لباس فروشی، شیرینی فروشی — همه پشت سر هم صف کشیده بودند، خیابان پر از کالسکه بود. در بانهایی با کتهایی بلند، کمر بندها و دکمه های برنجی براق در جلوی فروشگاههای گرانقیمت ایستاده بودند. کالسکه رانانی با چکمه های چرمی، شلوارهای سفید، و کتهای آبی فرمانبردارانه در کنار کالسکه ها ایستاده بودند تا خانمها از فروشگاهها برگردند. تمام خیابان رنگ و بویی از ثروت و خودنمایی داشت، و کاری احساس کرد در آن جایی ندارد. هرچه هم کوشید ابداً نتوانست حالت چابکی خانم وانس را، که سراپا اعتماد به نفس بود، به خود بگیرد. تنها این تصور در سرش می چرخید «همه اکنون به روشنی می بینند که از بین ما دو نفر لباسهای من زشت تر است.» بسیار از این تصور آزرده شد، و تصمیم گرفت دیگر پایش را به آنجا نگذارد مگراینکه سر و وضع بهتری داشته باشد. در عین حال آرزو می کرد شادی راه رفتن در اینجا همپای دیگران را احساس کند، «آه، آنوقت چه قدر خوشبخت می شدم!»

۳۲

عواطفی که این پیاده روی در کاری ایجاد کرد روحیه او را برای پذیرش صحنه های رقت انگیز نمایشنامه بی اندازه آماده ساخت. هنر پیشه ای، که برای دیدن بازی اش رفته بودند،شهرت و محبوبیت خود را با ارائه نوعی کمدی ملایم، که برای برجسته و نمایان ساختن طنز به آن چاشنی اندوه نیز اضافه می کرد، به دست آورده بود. همچنانکه از پیش می دانیم، کاری شیفته تئاتر بود. هرگز همان یک پیروزی تاریخی خود در شیکاگو را فراموش نکرده بود. در طی بسیاری از بعدازظهرهای بلند، که صندلی ننو یی و رمانی تازه تنها دلخوشی زندگی او را تشکیل می دادند، به یاد آن می افتاد و ذهنش را به آن مشغول می داشت. هیچگاه نمی توانست نمایشنامه ای ببیند و توانائی خودش در بازیگری به روشنی به یادش نیاید. با دیدن بعضی صحنه ها آرزو می کرد در آن شرکت داشته باشد —احساساتی را نشان دهد که اگر خود به جای بازیگر آن نقش بود احساس می کرد. تقریباً همیشه این تخیلات زنده را در خود نگهمیداشت و روز بعد در تنهایی به آنها فکر می کرد. او همان اندازه در این چیزها زندگی می کرد که در واقعیتهای زندگی روزانه اش.

هیچگاه چون امروز با این حال به دیدن نمایشنامه ای نرفته، و واقعیتهای زندگی این چنین تارهای قلبش را به ارتعاش در نیاورده بودند. امروز پس از دیدن لباسهای زیبا، شادی، و زیبایی آرزو در قلبش ترانه ای زمزمه می کرد. «آه، این زنانی که

صدها و صدها نفر از آنها از کنارم گذشتند، که هستند؟ آن لباسهای گرانقیمت و زیبا، آن دکمه های رنگارنگ، زینت آلات نقره و طلا از کجا آمده اند؟ این موجودات زیبا در کجا خانه دارند؟ در میان چه اثاثیه گرانبهایی، دیوارهای تزئین شده ای، و قالیهای دست بافی زندگی می کنند؟ این اسبهای براق و نیرومند در چه اصطبلهایی علوفه می خورند و این کالسکه های عالی در کجا نگهداری می شوند؟ این نوکران شسته ورفته در کنار کدام درمی ایستند؟ آخ، خانه های بزرگ، چراغها، عطر و بوها، اطاقهای پر از وسایل آرایش ومیزهای پر! نیو یورک حتماً پر از چنین اطاقهایی است، در غیر اینصورت این موجودات زیبا، گستاخ، و متکبر وجود نمی داشتند. حتماً در گلخانه هایی نگهداری می شوند.» وقتی می دید خود یکی از آنها نیست قلبش به درد می آمد —افسوس، خوابی دیده و آن خواب به حقیقت نپیوسته بود. به انزوای خود در این دو سال گذشته فکر کرد— به بی تفاوتی اش به این واقعیت که هرگز توقعاتش برآورده نشده بود.

نمایشنامه یکی از آن جوشانده های اطاق پذیرایی بود، که در آن زنان و مردان خوش لباس در فضایی از ثروت و مکنت، دچار دردهای عشق و حسد می شوند. این نمایشنامه ها برای آنهایی، که تمام مدت روز در آرزوی این محیطهای مادی هستند و هرگز آرزو یشان برآورده نمی شود، بسیار اغواگرانه است. رمز موفقیت این نمایشنامه ها در اینست که رنج و اندوه را در شرایط ایده الی نشان می دهند. چه کسی بدش می آید به روی یک صندلی طلاکاری شده غصه بخورد؟ چه کسی بدش می آید در میان فرشهای معطر، مبلهای سنگین، و نوکران اونیفورم پوشیده رنج بکشد؟ غم و اندوه در چنین محیطی چیز فریبنده ای می شود. کاری آرزو می کرد جزئی از این محیط باشد. می خواست رنجهایش را، هرچه که بودند، در چنین جاهایی تحمل کند، یا اگر نمی شد، لااقل در چنین شرایطی در روی صحنه آنها را به نمایش درآورد. آنچنان ذهنش تحت تأثیر این چیزها قرار گرفته بود، که نمایشنامه اکنون به نظرش فوق العاده زیبا می رسید. به زودی در دنیای نمایشنامه فرو رفت و آرزو کرد که هرگز از آن باز نگردد. در حد فاصل دو پرده به تماشای زیبا رو یان ردیفهای جلو و لژها پرداخت و نظر جدیدی نسبت به نیو یورک به دست آورد. مطمئن شد که همه نیو یورک را ندیده است —که این شهر سرشار از خوشی و شادی است.

پس از بیرون رفتن، همان برادوی درس دیگری به او آموخت. منظره‌ای، که هنگام آمدن دیده بود، اکنون بزرگ‌تر شده و به اوج خود رسیده بود. هرگز این همه لباسهای زیبا و این همه فروشگاههای پر زرق و برق یکجا ندیده بود. اینها باعث تقویت نظرش در باره زندگی خودش شد. «اگر از این چیزها نداشته باشم، زندگی نکرده‌ام، حق ندارم بگویم زندگی کرده‌ام.» زنها مثل ریگ پول خرج می کردند؛ می توانست از مقابل هر مغازه‌ای که می گذشت این را ببیند. گوئی، گل، آب‌نبات، جواهرات، چیزهای اساسی مورد علاقه این زنها بود. «و من... آنقدر پول توجیبی ندارم که ماهی یکی دو بار به چنین گردشهایی بروم.»

آن شب آپارتمان کوچک زیبا بنظرش جای کوچکی می رسید. «سایر مردم از چیزهای بهتری برخوردار هستند.» با نگاهی بی اعتنا به دخترک خدمتکار که شام را حاضر می کرد چشم دوخت. در مغزش صحنه هایی از نمایشنامه می گذشتند. به و یژه یک هنر پیشهٔ زن زیبا را به یاد می آورد — دختری که مردی عاشقش شده و بعد دلش را به دست آورده بود. حرکات زیبای این زن دل کاری را ربوده بود. « لباسهایش، دیگر زیباتر از آنها امکان ندارد، رنجهایش چه واقعی بودند. غم و اندوهی را که تصویر کرده بود من هم می توانستم احساس کنم. اگر من جای او بودم می توانستم همانطور آن را نشان دهم، حتی در بعضی جاها من می توانستم بهتر از او بازی کنم.» در این جا تکه هایی از نمایشنامه را برای خود تکرار کرد. «آه، تنها اگر می توانستم چنین نقشی را بازی کنم، چه‌قدر زندگی قابل تحمل می شد! من هم می توانستم هر کار دلم می خواست بکنم.»

وقتی هرستوود به خانه آمد، کاری چهرهٔ گرفته ای داشت. در صندلی ننویی نشسته بود و فکر می کرد، و نمی خواست تخیلات فریبنده اش قطع شود؛ بنابراین بسیار کم حرف زد.

هرستوود پس از مدتی متوجه خاموشی، و حالت گرفته او شد و گفت «کاری، چه شده؟»

«هیچ چیز. امشب زیاد حالم خوب نیست.»

هرستوود درحالیکه بسیار نزدیک می شد گفت «مریض که نیستی؟»

کاری تقریباً با تندخویی گفت «آه، نه، فقط حالم خوش نیست.»

هرستوود گامی به عقب گذاشت وجلیقه اش را مرتب کرد و گفت «متأسفم، فکر کردم امشب شاید به تئاتر برو یم.»

کاری برآشفته از اینکه رؤیاهای زیبایش به این ترتیب قطع و از ذهنش بیرون رانده شده بودند گفت «دلم نمی خواهد بروم. امروز بعدازظهر به تئاتر رفتم.»

«راستی؟ چه دیدی؟»

«معدن طلا.»

«چطور بود.»

«خیلی خوب.»

«و امشب دلت نمی خواهد باز به تئاتر بروی؟»

«فکر نمی کنم.»

با اینحال، اکنون که از مالیخولیایش بیدار و به سر میز شام فرا خوانده شده بود، تغییر عقیده داد. کمی غذا در معده اعجاز می کند. آنشب باز به تئاتر رفت، و با این کار موقتاً آرامش خود را بازیافت. اما ضر به بیدارکننده وارد آمده بود. هر چند بار که از این اندیشه های ناخشنود رهایی می یافت، دیگر بار به سراغش می آمدند. زمان و تکرار —آه، چه شگفت انگیز است! قطره های آب و سنگ سخت— سرانجام سنگ از پا درمی آید.

کمی پس از این جریان نمایش بعدازظهر —شاید یک ماه بعد— خانم وانس از کاری دعوت کرد شب با آنها به تئاتر برود. از کاری شنیده بود که هرستوود برای شام به خانه نمی آید.

«چرا با ما نمی آیی؟ برای خودت شام حاضر نکن. می خواهیم شام را در رستوران «شری» بخوریم و بعد به تئاتر «لیسیوم» برو یم. تو هم بیا.»

«باشد می آیم.»

از ساعت سه برای ساعت پنج و نیم که از خانه بیرون می رفتند، شروع به لباس پوشیدن کرد. رستوران معروفی که قرار بود در آنجا شام بخورند با رستوران «دلمونیکو» رقابت می کرد و کم کم داشت جای آنرا می گرفت. اکنون در طرز

لباس پوشیدن کاری تأثیر همنشینی با زن شیک پوشی چون خانم وانس مشاهده می شد. او مدام توجه کاری را به تازه‌ترینهای مربوط به سر و وضع زنان جلب می کرد.

«قصد داری فلان و بهمان کلاه را بخری» یا «دستکشهای جدید با دکمه های صدفی بیضی را دیده‌ای؟» اینها نمونه هایی از گفته های فراوان وی در باره این چیزها بود.

یکبار گفت «عزیزم، بار دیگر که خواستی کفش بخری، نیم چکمه پاشنه کلفت با نوک چرمی مات بگیر. امسال پائیز خیلی مد شده.»

«باشد.»

«آه، خدایا، آن بلوزهای تازه را در فروشگاه آلتمن دیده‌ای؟ بعضی هایشان طرحهای خیلی زیبائی دارند. یکی را دیدم که به تو حتماً خیلی می آید. تا دیدم به یاد تو افتادم.»

کاری به این چیزها با علاقه زیادی گوش می داد چه دوستانه‌تر از آنچه بین زنان زیبا معمول است، توصیه می شدند. خانم وانس از خلق و خوی خوش و باثبات کاری آنقدر خوشش می آمد که واقعاً از توصیه این چیزهای آخرین مد به او لذت می برد.

یک روز گفت «چرا برای خودت یکی از دامنهای فاستونی را که فروشگاه لردتایلور می فروشد نمی خری. الان مد شده، و از این به بعد خانمها از آن دامن می پوشند. سرمه ای اش به تو خیلی می آید.»

کاری با گوشهای مشتاق گوش می داد. این چیزها هرگز بین هرستوود و او مطرح نمی شد. بااینحال، شروع کرد یکی پس از دیگری چیزهایی بخواهد، که هرستوود بدون اظهار نظر می پذیرفت. متوجه دگرگونی جدید کاری شد، و سرانجام، چون زیاد در باره خانم وانس، و کارهای جالبش چیز می شنید، بو برد این تغییر از کجا آب می خورد. نمی خواست به این زودی کوچکترین مخالفتی نشان دهد، اما احساس می کرد خواسته های کاری گسترش می یابند. از این موضوع زیاد خوشش نمی آمد، اما او به شیوه خود کاری را دوست داشت، و بنابراین موضوع مسکوت ماند. بااینحال، در جزئیات گفتگوهایشان کاری به نوعی احساس کرد که تقاضاهایش

چندان خوشایند هرستوود نیست. چه درمورد خریدهای او چندان شور و شوقی نشان نمی داد. همین موضوع این تصور را در او بوجود آورد که هرستوود به او بی علاقه می شود، و شکاف دیگری بین آنها به وجود آمد.

بااینحال، یکی از نتایج توصیه های خانم وانس این بود که آن شب کاری تا اندازه‌ای از لباسها و سر و وضع خود راضی بود. بهترین لباسهایش را پوشیده بود. از این فکر، که گرچه مجبور است به همین بهترین لباس قانع باشد، باز سر و وضعش مرتب است خوشحال شد. کاری اکنون زن بیست و یکساله زیبایی بود، و وقتی خانم وانس از او تمجید کرد، رنگ به گونه های گوشتالو یش و برق خاصی در چشمان درشتش دو ید. احتمال داشت باران بیاید، بنابراین آقای وانس، بنابه درخواست زنش، کالسکه ای کرایه کرده بود.

وقتی آقای وانس دید کاری تنهاست گفت «شوهرتان نمی آید؟»

«نه، گفت برای شام خانه نمی آید.»

«پس بهتر است برایش یادداشتی بگذارید و بگوئید که کجا هستیم. شاید پیدایش شود.»

کاری که به این موضوع فکر نکرده بود گفت «همین کار را می کنم.»

«به او بگوئید تا ساعت هشت در شری خواهیم بود. گرچه حتماً خودش می داند.»

کاری با دامن پرخش وخش از راهرو گذشت، و دستکش به دست یادداشت را نوشت. وقتی به آپارتمان خانواده وانس بازگشت تازه‌واردی را در آنجا دید.

خانم وانس گفت «خانم و یلر، با آقای «آمز»، پسرعمو یم، آشنا شو ید. می خواهد همراه ما بیاید، اینطور نیست باب؟»

آمز، که مؤدبانه تعظیم کوتاهی به کاری می کرد، گفت «از دیدارتان خوشوقتم.»

کاری با یک نگاه طرف را ورانداز کرد. مردی بود درشت اندام، با صورتی خوب اصلاح شده، خوش قیافه، و جوان اما نه چیزی بیشتر.

آقای وانس گفت «آقای آمز چند روزی در نیو یورک خواهند ماند، و ما سعی می کنیم کمی او را به گردش ببریم.»

کاری نگاه کوتاه دیگری به تازه‌وارد انداخت و گفت «آه، راستی!»

آمز جوان گفت «بله؛ از ایندیانا پولیس آمده‌ام یکی دو هفته اینجا باشم.» روی لبه یکی از صندلیها نشسته و منتظر بود تا خانم وانس آرایش صورت خود را تمام کند.

کاری با کمرویی گفت «حتماً نیو یورک به نظرتان خیلی جالب است»، فقط برای اینکه می‌ترسید سکوت مرگباری برقرار شود این را گفت.

«یک هفته برای دیدنش خیلی کم است.»

آمز مرد جوان بسیار مهربانی بود، و کاملاً عاری از تظاهر به نظر کاری رسید که او تازه توانسته بر آخرین نشانه‌های شرم دوران جوانی غلبه کند. گویی عادت به پرحرفی نداشت، اما کاملاً خوش‌لباس و باشهامت بود. کاری احساس کرد صحبت کردن با او چندان مشکل نخواهد بود.

«خوب، فکر می‌کنم حالا حاضر باشیم. کالسکه بیرون منتظر است.»

خانم وانس لبخند بر لب آمد و گفت «راه بیفتید. باب، فکر می‌کنم باید تو مراقب خانم ویلرباشی.»

باب لبخند بر لب به کاری نزدیک شد و گفت «سعی می‌کنم.» سپس با حالتی خوشایند گویی می‌خواست بگوید خودت کمکم کن، افزود: «زیاد که به مراقبت احتیاج نخواهید داشت؟»

«امیدوارم.»

از پله‌ها پائین رفتند، خانم وانس تعارفاتی کرد، و سوار بر کالسکه بزرگ شد. وانس، در حالیکه در کالسکه را می‌بست گفت «بسیار خوب»، و کالسکه به راه افتاد.

آمز پرسید «چه نمایشنامه‌ای را می‌خواهیم ببینیم؟»

وانس گفت «سوترن در لرد چاملی.»

خانم وانسن گفت «آه، سوترن خیلی هنرپیشه خوبی است؛ بهتر از او نمی‌شود.»

آمز گفت «می‌بینم روزنامه‌ها تعریفش را می‌کنند.»

وانس گفت «شکی ندارم که همگی از آن خوشمان خواهد آمد.»

آمز در کنار کاری نشسته بود، و بنابراین وظیفه خود می‌دانست اندکی به او توجه

نشان بدهد. توجهش به او، به این خاطر که همسری این چنین جوان و این چنین زیبا بود جلب می‌شد، اما توجهی محترمانه. هیچ حالت مردهای زنباره را نداشت. به مناسبات زناشویی احترام می‌گذاشت، و تنها به چند دختر قابل ازدواج در ایندیانا پولیس فکر می‌کرد.

از کاری پرسید «اهل نیو یورک هستید؟»

«آه، نه، تازه دو سال است به اینجا آمده‌ام.»

«خوب پس بهرحال خیلی از جاهایش را دیده‌اید.»

«فکر نمی‌کنم. درست مثل همان روز اوّل به نظرم عجیب می‌رسد.»

«اهل غرب که نیستید؟»

«چرا. و یسکانسینی هستم.»

«مثل اینکه بیشتر مردم این شهر مدت زیادی نیست اینجا زندگی می‌کنند. شنیده‌ام خیلی از همکارانم به اینجا آمده‌اند.»

«کارتان چیست؟»

«برای یک شرکت وسایل برقی کار می‌کنم.»

همین‌طور از اینجا و آنجا صحبت می‌کردند، گاهی خانم وانس هم چیزی می‌گفت. گاهی گفتگو حالتی کلی به خود می‌گرفت، و گاهی خنده‌دار می‌شد، تا اینکه به رستوران رسیدند.

درحین صحبت کاری به خیابانهای پر از آدمهای شاد و خوشگذران سر راهشان نگاه می‌کرد. کالسکه‌ها پرشمار، عابرین زیاد، و تراموا‌های خیابان پنجاه و نهم از مسافرپربودند. درخیابان پنجاه و نهم و بلوار پنجم چراغهای پرنور چند هتل تازه در کنار میدان پلازا خبر از زندگی مجللی می‌داد. بلوار پنجم، محل سکونت ثروتمندان، پر از کالسکه، و آقایان ملبس به لباسهای شب بود. در کنار رستوران شری در بان پرابهتی درکالسکه را برایشان باز و در پیاده شدن کمکشان کرد. هنگام بالا رفتن از پله‌ها آمز جوان بازوی کاری را گرفت. به درون سرسرای رستوران، که از هم اکنون پر از مشتری بود رفتند، و سپس، پس از اینکه کتها و شالهایشان را به آنجا سپردند، وارد سالن غذاخوری بسیار مجلل شدند.

کاری هرگز در عمرش چنین چیزی ندیده بود. در تمام مدتی که در نیو یورک

بودند، وضع دگرگون شده هرستوود به او اجازه نمی داد کاری را به چنین جایی بیاورد. محیط این جا حالتی داشت که تازه‌وارد را متقاعد می ساخت به بهترین رستوران آمده است. به خاطر گرانبها بودن غذاها مشتریان آن محدود به پولدارها یا خوشگذرانها بود. کاری اغلب در روزنامه «مورنینگ» و «ایونینگ ورلد» در باره آن چیزهایی خوانده بود. آگهی های رقص و مهمانی شام در رستوران شری را دیده بود. خانم فلان و بهمان چهارشنبه شب در شری مهمانی شامی خواهد داد. آقای فلان و بهمان در روز شانزدهم در ناهاری خصوصی از دوستان در شری پذیرائی خواهد کرد. محتوی همیشگی آگهی های مرسوم و روزمره در باره کارهای افراد سرشناس، که او به ندرت می توانست از خواندن هرروزه آنها خودداری کند، در باره این معبد شگفت انگیز شکم چرانی، عالی و مجلل بودن آن نظرات مشخصی به او داده بود. «حالا، بالاخره خودم واقعاً در آنجا هستم.» همین چند لحظه پیش از پله های مجلل در زیر نگاههای دربان شکم گنده بالا آمده بود. سرسرای مجلل آنرا دیده بود. دید که آقای شکم گنده و چاق دیگری در آنجا مراقب است، و جوانان اونیفورم‌پوشی جلو دو یده عصا، پالتو، و این قبیل چیزهای آنها را گرفته بودند. «این همان سالن غذاخوری مجلل، با تزئینات زیبا و سراسر برق و جلایی است که ثروتمندان در آن غذا می خورند. آه، چقدر خانم وانس خوش‌شانس است؛ جوان، زیبا، و مرفه —لااقل آنقدر که بتواند با کالسکه به اینجا بیاید. چقدر ثروتمند بودن عالی است.»

وانس آنها را از میان میزهای چوبی، که گروههای دو، سه، چهار، پنج، و شش نفری بر سر آنها نشسته بودند، هدایت کرد، حالت مطمئن و باوقار کارکنان این محل بی درنگ توجه تازه وارد را جلب می کرد. چراغهای پرنور، بازتاب آنها در شیشه های براق، و درخشش طلاکاری به روی دیوارها، نوریکپارچه ای ایجاد می کرد که برای مجزا کردن هریک و توجه خاص به هریک نشان دادن دقایقی چند وقت لازم بود. پیراهنهای سفید آقایان، لباسهای روشن خانمها، الماسها، جواهرات، پرهای زیبا —همه چشم را خیره می کردند.

کاری با گامهای سبکی، همپای خانم وانس، پیش آمد، و به روی صندلی ای که سرپیشخدمت برایش پیش کشید نشست. متوجه کوچکترین کارهایی که انجام می گرفت بود —تعظیم کوتاه مؤدبانه پیشخدمتها و سر پیشخدمت، که امریکائیها به

خاطر آن پول می دهند، حالتی که صندلی را برایشان پیش می کشیدند، حرکت دست که با آن آنها را دعوت به نشستن می کردند، خود چند دلار می ارزید.

همین که نشستند، نمایش پر از تظاهر، بیهوده، و زیان‌آور شکم چرانی، که امریکائیان ثروتمند به آن دست می زنند، و مردمان حقیقتاً بافرهنگ و ادب سراسر جهان از آن در حیرت و شگفت می شوند، آغاز شد. صورت غذا ردیفی از خوراکها را نشان می داد، که برای سیر کردن ارتشی کافی بود، و در کنار آنها قیمتها که بهای غذاهای معمولی در کنار آنها بسیار خنده‌دار جلوه می کرد —شش هفت نوع سوپ به پنجاه سنت یا یک دلار؛ صدف به چهل شکل و هر شش تا شصت سنت؛ غذای اصلی، ماهی و گوشت با قیمتهایی که برای اقامت یک شب در یک هتل معمولی کافی‌بود،یک دلارو پنجاه سنت و دو دلار به روی این صورت غذای شاهانه بیش از همه دیده می شدند.

کاری متوجه این موضوع شد، و دیدن قیمت مرغ بهاره او را به گذشته، به آن صورت غذای دیگر، و به زمانی بسیار متفاوت‌تر از حالا برد، به زمانی که برای نخستین بار، با دروئه در رستوران خوبی در شیکاگو نشسته بود. تنها یک لحظه —همانند آوائی غم انگیز از یک ترانه قدیمی— و سپس فراموش شد. اما در همان یک لحظه آن کاری دیگر را دید —کاری تنگدست، گرسنه، از آشفتگی نزدیک به جنون، و تمام شیکاگو جهانی سرد و دربسته، که تنها چون نمی توانست درآن کار پیدا کند مجبور به ترکش بود.

روی دیوارها طرحهای رنگینی آو یخته بودند—نقاط چهارگوش آبی به سبز، در قابهای زرکوب، که در گوشه های آنها تزئیناتی از میوه و گل، و حوریان فر به عریانی که بر فراز آنها همچون فرشتگان در پرواز بودند. روی سقف نقش و نگارهای رنگینی با طلاکاری بیشتر، که به مرکز سقف منتهی می شدند، و در آنجا دسته‌ای چراغ آو یخته بودند —کره هایی با نور سفید درآمیخته با هرمهای براق و پیچکهای گچ بری شده طلایی. کف اطاق رنگی مایل به سرخ داشت، موم کشیده و براق بود، و در هر سو آینه هایی گذاشته بودند— بلند، درخشان، با لبه های اریب که اشکال، صورتها، و شمعدانها را دهها و صدها بار منعکس و بازتاب می نمودند.

خود میزها چندان قابل توجه نبودند، بااینحال نشان شری به روی دستمال

سفره‌ها، نام تیفانی به روی کارد و چنگالهای نقره، نام‌ها و یلاند به روی چینی ها به چشم می‌خورد، و همه جا برق شمعدانهای کوچک با حبابهای قرمز و رنگهای بازتاب شده از روی دیوارها به لباسها و چهره‌ها حالت جالبی می‌داد. هریک از پیشخدمتها به تنهایی، با آن حالتی که تعظیم می کردند، ظرفها را می بردند و می‌آوردند، به تشخص و تجمل این‌جا می افزودند. هریک از آنها، نیمه‌خمیده، گوش به یکسو، دست به سینه، تنها از یک میز پذیرایی می کرد، و می گفت: «سوپ، لاک‌پشت سبز، بله. یک پرس، بله. صدف —حتماً— شش تا —بله. مارچوبه. زیتون —بله.»

همه آنها غذاهای یکسانی می خواستند، وانس برای همه‌شان سفارش داد، نظرهایشان را پرسید و توصیه‌هایی کرد. کاری با چشمانی گشاده از حیرت مردم را نگاه می کرد. «پس زندگی ثروتمندان در نیویورک این‌طور است؟ پس روزها و شبهایشان را این‌طور می گذارنند؟» ذهن ناتوانش نمی‌توانست بالاتر از آن سطحی برود که هر منظره‌ای را به تمام جامعه صدق ندهد. «هر خانم زیبایی باید بعدازظهر در برودوی باشد، به نمایش بعدازظهر برود، و شبها در کالسکه‌ها و در سالنهای غذاخوری باشد. باید همه جا برق و نور باشد، درحالیکه کالسکه‌ها در بیرون منتظرند، و در بانها همه جا آماده به خدمتند، و خود من در این چیزها شرکت نداشته باشم. در این دو سال به چنین جایی حتی یکبار هم نیامده‌ام.»

وانس در اینجا کاملاً جلوه می کرد، همان‌طور که هرستوود درگذشته در چنین جاهایی می درخشید. به فراوانی سوپ، صدف، گوشت کباب شده، و غذاهای غیراصلی سفارش داد، و گفت چند بطری شراب هم بیاورند، که پیشخدمت آنها را در سبدی حصیری آورد و کنار میز گذاشت.

آمز تقریباً با حالتی متفکر به جمعیت نگاه می کرد، و نیمرخ جالبش به طرف کاری بود. پیشانی اش بلند، بینی اش تقریباً بزرگ و قوی، و چانه‌ای نسبتاً زیبا بود. دهانی قشنگ، بزرگ، و خوش‌ترکیب داشت، موهای سیاهش را یک بر شانه کرده بود. کاری در او سایه مبهمی از کودکی می دید، بااینحال برای خود مردی بود.

پس از مدتی فکر کردن، رو به سوی کاری کرد، و گفت «می دانید، گاهی فکر می کنم خجالت‌آور است که مردم این همه پول را این جور خرج می کنند.»

کاری از لحن جدی او لحظه ای تعجب کرد، تا به حال چنین فکری از ذهنش نگذشته بود.

با لحن علاقه مندی پرسید «این طور فکر می کنید؟»

«بله، بسیار بیش از ارزش این چیزها برایشان پول می دهند. و چقدر خودنمایی می کنند.»

خانم وانس گفت «نمی فهمم چرا وقتی پول دارند نباید خرج بکنند.»

آقای وانس، که هنوز داشت به صورت غذا نگاه می کرد، گرچه سفارش غذا را داده بود گفت «به نظر من ایرادی ندارد.»

آمز اکنون داشت به مردم نگاه می کرد، و کاری باز به پیشانی او چشم دوخته بود. به نظر می رسید آمز به چیزهای عجیبی می اندیشید. با نگاه ملایمی جمعیت را تماشا می کرد.

در حالیکه با سرش به سو یی اشاره می کرد، باز به کاری گفت «به پیراهن آن زن آنجا نگاه کنید.»

کاری نگاه او را دنبال کرد و گفت «کجا؟»

«آنجا در آن گوشه —خیلی عقب. آن گل سینه را می بینید؟»

«چقدر بزرگ است.»

«یکی از بزرگترین گل‌سینه های جواهری که تا کنون دیده ام.»

کاری گفت «حق با شماست.» احساس می کرد باید با این مرد جوان موافقت کند، و همچنین این فکر بطور مبهمی از نظرش گذشت که آمز تحصیلکرده‌تر از اوست —اندیشه های بهتری دارد. این طور به نظر می رسید، و یکی از خصلتهای خوب کاری این بود که می توانست بفهمد که مردم می توانند عاقل تر از او باشند. چند نفری را در زندگی اش دیده بود که او را به یاد دانشمندان می انداختند، با تصور مبهمی که از آنها داشت. این مرد جوانی که در کنارش نشسته بود، با نگاه روشن و طبیعی اش، به نظر می رسید چیزهایی را درک می کند که کاری آنها را نمی فهمید، اما با آنها موافق بود.

گفتگو به کتابی کشید که آنروزها بسیار خواننده داشت. «تر بیت یک دوشیزه» به قلم آلبرت راس. خانم وانس آنرا خوانده و آقای وانس در روزنامه ها مقالاتی در باره آن دیده بود.

«با نویسندگی می شود حسابی پول درآورد. می بینم در باره این یارو راس خیلی صحبت می کنند.» وقتی این را می گفت به کاری نگاه می کرد.

کاری گفت «چیزی در باره اش نشنیده ام.»

خانم وانس گفت «من شنیده ام. خیلی کتاب نوشته. این داستان آخری اش خیلی خوب است.»

آمز گفت «زیاد به درد نمی خورد.»

کاری نگاهش را به سوی او برگرداند، گوئی به کاهنی نگاه می کند.

آمز گفت «کتابهایش مثل کتابهای دوراتورن چرند است.»

کاری احساس کرد آمز با این حرف او را سرزنش می کند. کتابهای دوراتورن را خوانده بود. به نظرش بد نمی رسیدند، اما فکر می کرد سایرین آنها را بسیار خوب می دانند. اکنون این جوان چشم روشن، پیشانی بلند، که به دانشجو یان شباهت داشت، آنها را به مسخره می گرفت. برای او این کتابها ضعیف بودند، به درد خواندن نمی خوردند. کاری نگاهش را به زیر دوخت، و برای نخستین بار درد درک نکردن را احساس کرد.

بااینحال لحن آمز هنگام گفتن این حرف استهزاءآمیز یا متکبرانه نبود. چنین صفاتی در او بسیار نادر بودند. کاری احساس کرد که این اندیشه از ذهنی عالی سرچشمه گرفته است —اندیشه ای درست— و از خود می پرسید به عقیده این مرد جوان چه چیز دیگری درست است. آمز متوجه شد که کاری به او گوش می دهد و نسبتاً با او همعقیده است، و از آن پس بیشتر برای او صحبت می کرد.

همچنانکه پیشخدمت خم و راست می شد، به ظرفها دست می زد تا ببیند به اندازه کافی گرم هستند، قاشق و چنگال می آورد، و تمام آن کارهای کوچکی را، که برای افزودن به حالت تجملی میز پیش بینی کرده بودند، انجام می داد، آمز نیز کمی به سوی کاری خم شد و حرفهای جالبی در باره ایندیاناپلیس زد. او واقعاًذهنی متفکر داشت، وگو یا می خواست در رشته برق به تحصیلات خود ادامه دهد. اما

در باره سایر رشته های علمی، وانواع مردم، نظرات جالبی داشت. نور سرخ چراغ بالای سرش به موهایش حالتی جوگندمی و به چشمانش برق روشنی می داد. کاری این چیزها را، وقتی او به سویش خم شده بود، دید و نسبت به او خود را بسیار جوان احساس کرد. «این مرد بسیار از من بالا تر است.» به نظر داناتر از هرستوود، عاقل تر و باهوش تر از دروئه می رسید. بی آلایش و پاک بود، و کاری او را بسیار دلپذیر می یافت. همچنین متوجه شد که توجه مرد جوان به او توجه به یک زن نیست. نه جزیی از زندگی این مرد را تشکیل می داد، و نه به هیچ یک از چیزهایی که به زندگی او مربوط می شد تعلق داشت، و با اینحال اکنون، هنگامیکه او از این مسایل صحبت می کرد، کاری بسیار خوشش می آمد.

در نیمه های صرف شام، وقتی که غذا احساسات مرد را تقویت کرده بود، به کاری گفت «زیاد دلم نمی خواهد ثروتمند شوم. آنقدر ثروتمند که پولم را این جور خرج کنم.»

«دلتان نمی خواهد؟» برای نخستین بار، این نظری که برایش تازگی داشت، تأثیر مشخصی براو گذاشت.

«نه، فایده اش چیست؟ برای اینکه انسان خوشبخت باشد به این چیزها نیازی ندارد.»

کاری با شک و تردید به این گفته فکر کرد؛ اما چون از دهان او بیرون می آمد، به نظرش درست آمد.

پیش خود فکر کرد «می تواند خوشبخت باشد. به تنهایی قوی است.»

خانم و آقای وانس مدام به میان گفتگوی آنها می پریدند، وآمز، این گفته هایی را که کاری را تحت تاثیر قرار داد، در لحظه های مختلفی به زبان آورد. اما همان چند جمله کافی بود، چه حالت این جوان بی گفتار بر کاری تأثیر می گذاشت. حالتی در او، یا در دنیائی که احاطه اش کرده بود، وجود داشت که کاری را مجذوب می ساخت. او را به یاد صحنه هایی که در تئاتر دیده بود می انداخت —اندوه ها و فداکاریهایی که همیشه با هزار چیز دیگر همراه بودند. این مرد اندکی از تلخی تفاوت نمایان این زندگی و زندگی کاری را گرفته بود، و آنهم با نوعی بی اعتنایی که تنها خاص خود او بود.

وقتی از رستوران بیرون می‌رفتند، بازوی کاری را گرفت و در سوار شدن به کالسکه کمکش کرد، و سپس به سوی تئاتر به راه افتادند.

در حدفاصل دو پرده کاری متوجه شد که دارد با دقت به حرفهای او گوش می‌دهد. چیزهایی درباره نمایشنامه می‌گفت که کاری کاملاً با آنها موافق بود —چیزهایی که عمیقاً او را تحت تأثیر قرار می‌داد.

کاری یکبار پرسید «فکر نمی‌کنید بازیگر بودن چیز خوبی است؟»

«آه. بله. هنر پیشه خوب. من فکر می‌کنم تئاتر چیز بسیار خوبی است.»

تنها این موافقت کوچک قلب کاری را به لرزه درآورد. «آخ که اگر می‌توانستم هنر پیشه بشوم —هنر پیشه‌ای خوب! این مرد داناست— همه چیز می‌داند —و با آن موافق است. اگر هنر پیشه خوبی می‌شدم مردهایی چون او تحسینم خواهند کرد.» به خاطر همین حرفی که آمز زده بود، گرچه ابداً به کاری ربطی نداشت، گفتگو با او را لذت بخش یافت.

پس از پایان نمایش کاری متوجه شد آمز با آنها نمی‌آید. از این موضوع، بی‌آنکه علت آنرا بتواند برای خود توجیه کند، ناراحت شد و گفت «آه، شما با ما نمی‌آیید؟»

«نه، همین نزدیکیها در خیابان سی و نهم اطاق گرفته‌ام.»

کاری چیز دیگری نمی‌توانست بگوید، اما از این موضوع سخت ناراحت شده بود. از اینکه این شب خوش به پایان می‌رسید ناراحت بود، اما فکر کرده بود نیم ساعتی دیگر از آن باقی مانده است. آه، این نیم ساعتها، دقایق زندگی؛ چه بدبختیها و چه اندوههایی که در آنها جمع نشده‌اند!

با تظاهر به بی‌تفاوتی با او خداحافظی کرد. «چه فرقی می‌کند؟» با اینحال، کالسکه سرد و خالی به نظر می‌رسید.

هنگامیکه به آپارتمان خودشان بازگشت این موضوع ذهنش را به خود مشغول داشت. نمی‌دانست این مرد را باز در زندگی اش خواهد دید یا نه. «چه اهمیتی دارد؟ —چه اهمیتی دارد؟»

هرستوود بازگشته، و از هم اکنون به رختخواب رفته بود. لباسهایش این‌جا و آن‌جا افتاده بود. کاری در آستانه در او را دید و بازگشت. هنوز دلش نمی‌خواست به

آنجا برود. می خواست فکر کند. خوشش نمی آمد.

در اطاق ناهارخوری در صندلی اش نشست و به جلو و عقب تاب خورد. دستهای کوچکش را به هم گره کرده بود و می اندیشید. از میان مهی از آرزوها و خواستهای متضاد کم کم می دید. آه ای سرزمینهای امید و شفقت —اندوه و درد! روی صندلی تاب می خورد، و کم کم می دید.

۳۳

این جریان نتیجه‌ای آنی به دنبال نداشت، برای اینکه چنین چیزهایی نتیجه بدهند، باید مدتها بگذرد. روشنایی روز احساسات را دگرگون می کند. واقعیات موجود به دفاع ازخودبرمی خیزند. تنها هر چندگاه بطور لحظه‌ای متوجه نکبت و پستی چیزها می‌شویم. قلب، زمانی که چیزهای بسیار متفاوت را می بیند، به درد می آید. آنها را بردارید، درد آرام می گیرد.

کاری کم و بیش شش ماه دیگر نیز به روال گذشته زندگی کرد. دیگر آمز را ندید. مرد جوان یک بار سری به خانواده وانس زده بود، اما کاری بعدها خبر آنرا از دهان خانم وانس شنید. سپس آمز به غرب رفت، و به تدریج علاقه کاری نیز به او رو به خاموشی نهاد. هرچند تأثیری که این آشنایی بر روح کاری گذاشته بود باقی ماند، و هیچگاه کاملاً از بین نرفت. ایده‌آلی داشت تا مردان را با آنها بسنجد —به ویژه مردان دور و برش را.

در تمام این مدت —دورانی نزدیک به سه سال— هرستوود با حرکتی یکنواخت پیش می رفت. نه ظاهراً راهی سراشیب و نه مشخصاً راهی سر بالائی را می پیمود، البته تا آنجا که مشاهده گر بی دقت می توانست ببیند. اما از لحاظ روانی دگرگونی ایجاد شده در او بدان اندازه بود که براستی آینده را بطور مشخص نشان دهد. این دگرگونی صرفاً از آنجا ناشی می شد که هرستوود پس از ترک شیکاگو دیگر

پیشرفتی نکرده بود. ثروت انسان یا پیشرفت مادی اش بسیار به رشد جسمی او شباهت دارند. یا نیرومند، سالم‌تر، داناتر می شود، همچون جوانی که پا به درون شباب می گذارد، یا ضعیف‌تر، پیرتر و از لحاظ ذهنی کندتر می شود، همانند مردی که به پیری نزدیک می شود. حالت میانه ای وجود ندارد. در مردان میانسال اغلب دوره‌ای بین توقف جوانی و آغاز گرایش به سوی زوال وجود دارد که در طی آن این دو جریان تقریباً بطور کامل به حالت تعادل درمی آیند. درهیچ یک از دو کفه جوانی و پیری چیزی تغییر نمی کند. اما اگر زمان مهلت دهد سنگینی با کفه گور است. نخست آهسته، سپس با آهنگی متوسط، و سرانجام پیشرفت به سوی گور شتابی کامل می گیرد. ثروت انسان نیز اغلب چنین است. اگر جریان رشد هرگز متوقف نشود، اگر هیچگاه به مرحله تعادل نرسد، سرنگونی هم در کار نخواهد بود. این روزها مردان ثروتمند، چون توانایی خریدن مغزهای جوان را دارند، ثروتشان را از زوال نجات می دهند. این مغزهای جوان از منافع ثروتمندان چون ثروت خودشان مراقبت می کنند، و بنابراین پیشرفت آنرا تنظیم و هدایت می نمایند. اگر هر فرد برای مراقبت از منافعش تنها می ماند، و فرصت زیاده از حد پیر شدن به او داده می شد، ثروتش نیرو و اراده او را پشت سر می گذاشت. خودش و ثروتش کاملاً از هم می پاشیدند و به باد فنا می رفتند.

اما اکنون ببینید موازنه در کجا به هم می خورد. ثروت، چون یک انسان، ارگانیسمی است که مغزها و نیروهای دیگر را به خود جلب می کند. علاوه بر مغزهای جوانی که با دستمزد به سوی آن کشیده می شوند، با نیروهای جوانی متحد می شود که حتی، زمانی که قدرت و دانایی بنیانگزار رو به نیستی می رود، آنها به سوی هستی پیش می روند. ممکن است رشد جامعه یا دولت ثروت را از خطر حفظ کند. شاید در تولید یا تهیه کالایی دست بزند که تقاضای رو به افزایشی برای آن وجود دارد. این امر بی درنگ آنرا از مراقبت و یژه بنیانگزار بی نیاز می سازد. اکنون نه آنقدر به دوراندیشی بلکه به مدیریت نیاز دارد. صاحب ثروت ضعیف می شود، تقاضا ادامه می یابد یا رشد می کند، و ثروت، به دست هر کس که بیفتد، به حیات خود ادامه می دهد. از این رو، بعضی از مردان هرگز متوجه زوال تواناییهای خود نمی شوند. تنها در موارد تصادفی، هنگامی که ثروت را از چنگشان به در می آورند،

با مقام موفقیت‌آمیز را از دست می دهند، آنوقت می فهمند که دیگر چون گذشته توانایی عمل کردن ندارند. هرستوود، که در شرایط جدیدی قرار گرفته بود، در وضعیتی قرار داشت که ببیند دیگر جوان نیست. و اگر ندید، کاملاً به این خاطر بود که هنوز مرحله توازن را طی می کرد، و بدتر شدن تدریجی برایش محسوس نبود.

از آنجا که عادت به استدلال یا خویشتن‌نگری نداشت، نمی توانست تغییری را که در ذهن، و از اینرو در جسمش روی می داد تجزیه و تحلیل کند، اما این تغییر روح او را افسرده می ساخت. با مقایسه دائمی بین وضعیت گذشته و حال، حال را بدتر از گذشته می دید، و از این فکر مدام دلتنگ، یا دست کم، افسرده بود. آزمایشات علمی ثابت کرده‌اند که حالت ذهنی مدام تحت فشار، سمومی در خون، موسوم به «کاتاستات»، و احساسات پاک خوشی و شادی، مواد شیمیایی مفیدی به نام «آناستات» در خون تولید می کنند. سموم حاصله از پشیمانی به ارگانیسم زیان می رسانند، و سرانجام زوال جسمی محسوسی ایجاد می کنند. بدن هرستوود از این سموم آزار می دید.

با گذشت زمان این سم به روی خلق و خوی او تأثیر گذاشت. چشمانش دیگر مانند زمانی که در خیابان آدامز کار می کرد از زیرکی و کنجکاوی برق نمی زد. دیگر گامهایی تندواستوار برنمی داشت،فکرمی کرد،فکرمی کردوفکرمی کرد. دوستان جدیدش سرشناس نبودند. جلف‌تر، هوسبازتر، و خام‌تر بودند. به هیچ رونمی توانست از مصاحبت اینها، چون آنهایی که به کافه معروف شیکاگو می آمدند، لذت ببرد. به اندیشه های تلخ فرو می رفت.

آهسته، بی اندازه آهسته، میل به خوشامدگوئی، جلب محبت، و احساس آسایش دادن به کسانی که به کافه خیابان وارن می آمدند، در او خاموش شد. آهسته‌آهسته اهمیت قلمرو یی که پشت سر گذارده بود برایش روشن می شد. وقتی در آنجا بود، بودن در آنجا چندان عالی به نظر نمی رسید. در آنهنگام به نظر ساده می رسید که کسی با لباسهای خوب به آنجا برود و پول خرج کند، اما اکنون که دیگر آنجا نبود، چه‌قدر دوردست به‌نظر می رسید. کم کم آنرا چون شهری که حصاری به‌دورش کشیده باشند می دید. نگهبانانی کنار دروازه ایستاده بودند. نمی توانستی وارد آنجا بشوی. آنهایی که در آن‌سو بودند رغبتی به این که بیایند ببینند که هستی نشان نمی دادند.

آنچنان در آن‌سو شاد بودند و خوش می گذراندند که تمام بیرونیها را از خاطر برده بودند، و هرستوود در میان بیرونیها ایستاده بود.

هر روز در روزنامه های عصر در باره ماجراهای درون شهر در بسته چیزهایی می خواند. در آگهی های سفر به ارو پا نام اشخاص معروفی را که به محل کار قدیمی اش رفت و آمد می کردند می خواند. در ستون تئاتر، گاهگاهی، اخباری در باره تازه‌ترین موفقیتهای آشنایان گذشته‌اش چاپ می شد. می دانست که همچون گذشته اوقات خوشی را می گذرانند. قطارهای پولمن آنها را از این‌سو به آن‌سوی کشور می برد، روزنامه ها با مطالب جالب به آنها خوشامد می گفتند، سالنهای شیک هتلها و درخشش رستورانهای پرزرق و برق آنها را در آغوش شهر در بسته نگهمیداشت، «مردانی که زمانی می شناختم، مردانی که گاهی گیلاسی به سلامتی یکدیگر می زدیم —مردان ثروتمند، و من فراموش شده‌ام! آقای و یلر دیگر کیست؟ کافه خیابان وارن دیگر چیست؟ به!»

اگر بعضی ها معتقدند چنین اندیشه هایی به ذهنی تا این حد عادی خطور نمی کند —چنین عواطفی به تکامل ذهنی عالی تری نیاز دارد —من توصیه می کنم در این عقیده خود تجدید نظر کنند، چه، ذهنی که تکاملی عالی تر داشته باشد این فکرها را به دور می ریزد. تکامل ذهنی عالی تر است که فلسفه و آن شهامت اخلاقی امتناع از فکر کردن به چنین چیزهایی را خلق می کند —از رنج کشیدن به خاطر چنین افکاری امتناع می ورزد. ذهن عادی به تمام چیزهایی که به رفاه جسمی اش مربوط می شوند بی اندازه حساسیت نشان می دهد. خسیس ناآموخته به تفکرات عالی است که به خاطر از دست دادن صد دلار خون گریه می کند. اپیکور هنگامی که می بیند آخرین بقایای رفاهش را از دست داده است لبخند به لب می آورد.

زمانی رسید، در سال سوم، که این فکر کردن نتایجی برای کافه خیابان وارن به بار آورد. کافه، که پس از آمدن او به اینجا، رونقی گرفته بود اکنون دیگر اندکی از مشتریان خود را از دست می داد. این موضوع هرستوود را نگران و آشفته می ساخت.

شبی مجبور شد به کاری اعتراف کند که این ماه به خوبی ماه گذشته درآمد نداشته است. این اعتراف در جواب چند درخواست کاری برای خریدن

چیزهای کوچکی صورت گرفت. کاری متوجه شده بود که هرستوود به او توصیه خرید لباس نمی کند. برای نخستین بار به فکر کاری رسید که هرستوود حقه‌بازی می کند، یا چون می خواهد کاری دیگر به فکر درخواست چیزی نیفتد این موضوع را با او درمیان گذاشته است. کاری به مهربانی به او گوش داد؛ اما اندیشه‌هایش سر به عصیان گذاشتند. «او ابداً به فکر من نیست. برای تفریح و سرگرمی مجبورم از خانواده وانس کمک بگیرم.»

و اکنون خانواده وانس می خواستند از آنجا بروند. در بهار آینده، به شمال می رفتند.

خانم وانس به کاری گفت «آه، بله، ما فکر کردیم آپارتمان را پس بدهیم و اثاثیه‌مان را انبار کنیم. تمام مدت تابستان در اینجا نخواهیم بود، و کرایه آپارتمان دادن در این مدت خرج زائدی است. فکر کنم وقتی برگردیم کمی نزدیکتر به مرکز شهر خانه بگیریم.»

کاری از شنیدن این خبر حقیقتاً اندوهگین شد. از مصاحبت خانم وانس بسیار لذت برده بود. در ساختمان با کس دیگری آشنایی نداشت. باز تنها می شد.

اظهار ناراحتی هرستوود از کاهش ناچیز عایدی‌اش و خبر رفتن خانواده وانس همزمان صورت گرفت. پس کاری می بایست تنهایی و این خلق و خوی شوهرش را یکجا تحمل کند. حزن‌انگیز بود. ناآرام و ناراضی شد، نه دقیقاً، آنچنان که خود فکر می کرد، از دست هرستوود، بلکه از زندگی. «زندگی چیست؟ روزهای یکنواخت و ملال‌آور. خود چه دارم؟ هیچ، جزاین آپارتمان‌محدود و کوچک. خانم و آقای وانس می توانند به مسافرت بروند، سرگرمیهای جالبی دارند. اما، مرا ببین. اصلاً برای چه بدنیا آمده‌ام؟» فکر می کرد و فکر می کرد، سپس اشکهایش سرازیر می شدند — گویی دلیلی، برای گریستن داشت، گویی تنها اشک ریختن آرامش می کرد.

این وضع مدتی دیگر ادامه یافت، و آن دو زندگی نسبتاً یکنواختی داشتند، و سپس تغییر کوچکی به وجود آمد، وضع بدتر شد. یک شب، هرستوود، پس از چاره‌اندیشی درباره کاستن از هوسهای کاری به خرید لباس، و چون در خود توانایی برآورده ساختن آنها را نمی دید، گفت:

«فکر نمی کنم با این شریکم «شونسی» چندان پیشرفتی بکنم.»

«مگر چه شده؟»

«آه، ایرلندی خرف و حریصی است! برای بهبود تزئینات محل هیچ کاری نمی‌خواهد بکند، و بدون آنهم عایدی زیاد نمی‌شود.»

«نمی‌توانی وادارش کنی؟»

«نه، سعی ام را کرده‌ام. تنها چیزی که به‌فکرم می‌رسد، اگر بخواهم درآمدم بهتر شود، اینست که خودم جایی باز کنم.»

«خوب چرا این کار را نمی‌کنی؟»

«خوب، تمام پولم آنجا گیر است. اگر می‌توانستم مدتی پس انداز کنم می‌توانستم جایی باز کنم که پول زیادی برایمان داشته باشد.»

«نمی‌توانیم پس انداز کنیم؟»

«می‌توانیم سعی کنیم. پیش خودم فکر کردم اگر آپارتمان کوچکتری پایین شهر اجاره کنیم و یک سالی هم با صرفه‌جوئی زندگی کنیم، با پولی که سرمایه گذاری کرده‌ام آنقدر پول خواهیم داشت که جای خوبی باز کنم. آنوقت تو می‌توانی مطابق میلت زندگی کنی.»

کاری گفت «برای من فرقی نمی‌کند»، بااینحال از اینکه اوضاع به اینجا کشیده بود خلقش تنگ شد. صحبت در باره آپارتمان کوچک‌تر طنین فقر را داشت.

«نزدیکیهای بلوار ششم، پائین‌تر از خیابان چهاردهم، آپارتمانهای کوچک قشنگی هست. شاید بتوانیم یکی از آنها را اجاره کنیم.»

«اگر تو بخواهی می‌روم نگاهی به‌اشان می‌اندازم.»

«فکر می‌کنم در عرض یک سال بتوانم از دست این یارو خلاص شوم. با این وضع هیچ امید موفقیتی از این شراکت نمی‌رود.»

کاری متوجه شد که هرستوود پیشنهاد تغییر آپارتمان را جدی تلقی می‌کند، ازاینرو گفت «باشد، جستجو خواهم کرد.»

تأثیر این جابجا شدن به تدریج، اماسرانجام خودرانشان داد؛ و کاری را بسیار دلتنگ ساخت. براستی بیش از تمام پیشامدهای زندگیش به روی او تأثیر گذاشت. کم کم شروع کرد هرستوود را به چشم یک مرد ببیند، نه به عنوان دلداده یا شوهر. خود را کاملاً به او به عنوان یک همسر مقید احساس می‌کرد، و می‌دانست که با او

سرنوشت مشترکی دارد، هرچه این سرنوشت می خواست باشد؛ اما کم کم می دید که هرستوود مردی عبوس و کم حرف است، نه جوان، قوی و شاداب. اکنون به نظرش کمی پیر می نمود، به و یژه در اطراف دهان و چشمها، و چیزهای دیگری هم بود، که بنا به ارزیابی کاری، او را در همان مقام حقیقی او قرار می داد. به تدریج این احساس به او دست داد که اشتباه کرده است. ضمناً، کم کم به یادش افتاد که هرستوود عملاً او را به فرار کردن با خود مجبور ساخته بود.

آپارتمان جدید در خیابان سیزدهم، در غرب بلوار شانزدهم بود، و فقط چهار اطاق داشت. کاری از خیابان محل سکونت جدیدشان چندان خوشش نمی آمد. اینجا نه درختی می دید، و نه منظره رودخانه. خیابان هیچ جای نساخته ای نداشت. در این ساختمان دوازده خانوار زندگی می کردند، محترم اما نه چون خانواده وانس پولدار. اشخاص ثروتمندتر به فضای بیشتری نیاز داشتند.

کاری در این آپارتمان کوچک تنها مانده بود و خدمتکاری نداشت. تا آنجا که از دستش برمی آمد آنرا جای خوشایندی کرده بود، اما هر کاری می کرد نمی توانست از آن احساس رضایت کند. هرستوود باطناً از اینکه مجبور شده بودند به جای بدتری بیایند ناراحت بود، اما پیش خود استدلال می کرد که چاره دیگری ندارد «تا می توانم باید به روی خودم نیاورم و نگذارم کاری چیزی بفهمد.»

می کوشید به کاری نشان دهد که از لحاظ مالی جای نگرانی نیست، باید خوشحال باشد. می گفت در پایان سال توانایی آنرا خواهد داشت که بیشتر او را به تئاتر ببرد، و غذاهای بهتری تهیه کنند. اما این حالت تنها مدت کوتاهی طول کشید. کم کم به آن وضع روحی دچار می شد که عمدتاً می خواست تنهایش بگذارند تا بتواند فکر کند. بیماری فکر و خیال به تدریج داشت او را مبتلای خود می ساخت. تنها روزنامه ها و اندیشه های خودش ارزش داشتند. شادی عشق بار دیگر او را ترک کرده بود. اکنون تنها زیستن وحد اکثر استفاده از مقامی بسیار عادی و مبتذل در زندگی را بردن برایش مطرح بود.

راه سراشیبی تنها یکی دو جای مسطح داردو به انسان فرصت نفس تازه کردن می دهد. حالت روحی اش، که نگرانی از وضع کار آنرا بدتر می کرد، بر شکاف بین او و شریکش هر لحظه می افزود. سرانجام آن شخص کم کم دلش خواست از دست

هرستوود خلاص شود. تصادفاً، یک معامله ملکی از جانب صاحب زمین کافه وضع را به سود شریک هرستوود، بهتر از نقشه های بدخواهانه او، حل کرد.

یک روز صبح شونسی در حالیکه به ستون معاملات ملکی در روزنامهٔ «هرالد» اشاره می کرد، گفت «این را دیدی؟»

هرستوود نگاهی به آن کرد و پرسید «نه، چی هست؟»

«صاحب ملک ما اینجا را فروخته!»

«نه، راست می گویی؟»

نگاه کرد و آگهی را دید. آقای اگوست و ییل روز پیش انتقال قطعه زمین دارای ابعاد ۷۵ × ۲۵ فوت را در نبش خیابان وارن و هودسن، به آقای ج. اف. اسلاوسن به مبلغ ۵۷/۰۰۰ دلار به ثبت رسانده بود.

هرستوود پرسید «اجاره ما کی منقضی می شود؟ فوریه آینده، نه؟»

«درست است.»

هرستوود که باز روزنامه را نگاه می کرد گفت «ننوشته که مالک جدید می خواهد با اینجا چکار کند؟»

«فکر می کنم به زودی خبرش را بگیریم.»

در حقیقت خیلی زود خبر به آنها رسید، آقای اسلاوسن، صاحب ملک مجاور بود، و قصد داشت ساختمان اداری مدرنی بسازد، این یکی را خراب می کرد. و احتمالاً یک سال و نیم طول می کشید تا ساختمان جدید کامل شود.

تمام این چیزها کم کم معلوم شد، و هرستوود نمی دانست چه بر سر کافه خواهد آمد. یک روز در این باره با شریکش صحبت کرد.

«فکر می کنی ارزش دارد یکی دیگر در همین حوالی باز کنیم؟»

«فایده اش چیست؟ نمی توانیم جای دیگری اینجاها پیدا کنیم.»

«فکر می کنی جای دیگر عایدی نداشته باشد؟»

«من که حاضر نیستم ریسک کنم.»

این دگرگونی قریب الوقوع برای هرستوود جنبه ای جدی به خود گرفت. می دانست که فسخ قرارداد به معنای از دست رفتن هزار دلارش است، و نمی توانست بموقع هزار دلار دیگر پس انداز کند. می فهمید که

شونسی تنها از این شراکت خسته شده است، و احتمالاً جای جدید را، هنگامیکه ساختمان آن به پایان می رسید،خود به تنهایی اجاره می کرد. کم کم نگران ضرورت شراکت جدید و مضیقه مالی که جداً تهدیدش می کرد، ذهنش را انباشت. این نگرانی دیگر جای لذت بردن از خانه و مصاحبت کاری را برایش باقی نمی گذاشت، و درنتیجه افسردگی در آنجا حکمفرما شد.

در این ضمن، هرگاه فرصتی به دست می آورد به جستجو می پرداخت، اما امکانات پرشمار نبودند. بعلاوه، دیگر آن شخصیت بانفوذ روزهای نخست ورودش به نیو یورک را نداشت. اندیشه های تلخ حالتی به دیدگانش بخشیده بودند که تأثیر خوبی بر دیگران نمی گذاشت. بعلاوه هزار و سیصد دلار هم در دست نداشت که براساس آن مذاکره کند. یک ماه بعد، شونسی پس از آگاهی بر این موضوع که هرستوود پیشرفت چندانی نداشته است، اطلاع داد که اسلاوسن جداً قصد تمدید اجاره را ندارد.

درحالیکه وانمود به نگرانی می نمود گفت «فکر می کنم این جریان باید ختم شود.»

هرستوود با کج خلقی گفت «خوب، اگر باید ختم شود بشود.» نمی خواست طرف از احساسات او بویی ببرد. نمی خواست این رضایت خاطر را به او بدهد.

یکی دو روز بعد احساس کرد باید تا اندازه‌ای کاری را در جریان بگذارد.

«می دانی، فکر می کنم در آن معامله دارم بدجوری ضرر می کنم.»

کاری با تعجب پرسید «چطور؟»

«خوب، صاحب ملک آنجا را فروخته، و صاحب جدید نمی خواهد آنرا دو باره به ما اجاره بدهد. کار ما هم تعطیل می شود.»

«نمی توانید جای دیگری شروع کنید؟»

«گو یا جای دیگری نباشد. شونسی راضی نمی شود.»

«پولی را که سرمایه گذاری کردی از دست می دهی؟»

هرستوود با چهره‌ای اندیشناک گفت «بله.»

«آه، خیلی بد شد، نه؟»

«به من کلک زدند، همین. حتماً یک کافه دیگر همانجا باز خواهند کرد.»

کاری نگاهی به او انداخت، و از تمام چهره‌اش معنای آنرا فهمید. جریان جدی بود، بسیار جدی.

با کمرویی از هرستوود پرسید «فکر می کنی بتوانی کار دیگری پیدا کنی؟»

هرستوود کمی فکر کرد. تمام لافهایش در باره پول و سرمایه گذاری فاش شده بود. کاری اکنون می توانست ببیند که او «ورشکسته» است.

با قیافه‌ای جدی گفت «نمی دانم. سعی می کنم.»

۳۴

کاری، همین که توانست واقعیتها را در ذهنش جایگیر سازد، به همان اندازه هرستوود با پیگیری در باره این وضع فکر کرد. چند روز طول کشید تا کاملاً متوجه شود که نزدیکی فسخ شراکت شوهرش بجز مبارزه با فقر و محرومیت مفهوم دیگری ندارد. اندیشه‌اش او را به سوی نخستین روزهای اقامتش در شیکاگو، خواهر و شوهرخواهر و آپارتمانشان بازگرداند، و حالش دگرگون شد. «وحشتناک است! همه چیز فقر وحشتناک است.» آرزو می کرد راه نجاتی بیابد. مناسباتش با خانواده وانس این اثر را بر او گذاشته بود که اکنون دیگر نمی توانست وضعیت خود را با بردباری تحمل کند. شکوه و جلال زندگی ثروتمندان، که این خانواده به او فرصت داده بودند یکی دو بار آنرا تجربه کند، کاملاً روحش را تسخیر کرده بود. به او آموخته بودند چطور لباس بپوشد و کجا برود، بی آنکه وسایل کافی برای هیچیک از آنها را داشته باشد. اکنون —این جریان— واقعیتهای همیشه حاضر به صورت فعلی شان —چشمها و مغزش را پر می کردند. هرچه واقعیتها بیشتر احاطه‌اش می کردند، آن زندگی دیگر به نظرش شگفت انگیزتر می رسید. «وحالا فقر تهدیدم می کند که مرا پاک اسیر خواهد ساخت و این دنیای دیگر را برمی دارد و به آسمانها می برد و من چون گدایان باید دستم را به سوی آن دراز کنم.»

همچنین ایده‌آلی که آمز با آن آشنایش ساخته بود همچنان در ذهنش بود. او رفته

بود اما کاری گفته هایش را که ثروت همه چیز نیست؛ در این دنیا بسیاری چیزهای دیگر هست که کاری از آنها چیزی نمی داند؛ تئاتر خوب است، و کتابهایی که کاری می خواند بی ارزش هستند، همچنان در یادش بودند. آمز نیرومند و پاک بود —اینکه چقدر قوی تر و پاک تر از هرستوود و دروئه —تصوردرستی ازآن نداشت، اما تفاوت بین او و اینها قلبش را به درد می آورد. نمی خواست به آن فکر کند.

در خلال سه ماهی که به پایان کار کافه خیابان وارن مانده بود، هرستوود بعضی از روزها کارش را رها می کرد و به دنبال آگهی های تجاری به راه می افتاد و به جستجو می پرداخت. جریانی کم و بیش مأیوس کننده بود، کلاً به این خاطر که به زودی بایددستش رابه جایی بندمی کرد،درغیراینصورت می بایستی تنها باچند صددلاری که اندوخته بود زندگی کنند، و آنوقت چیزی برای سرمایه گذاری باقی نمی ماند —مجبور می شد فروشنده ای، چیزی، بشود.

هر چیزی که در رشته او آگهی می شد یا خیلی پول می خواست یا بی اندازه برایش تحقیرکننده بود. بعلاوه، زمستان داشت نزدیک می شد، روزنامه ها خبر از مشکلات می دادند، در فضا احساس عمومی دوزان سختی موج می زد، یا، دست کم، خود او این طور فکر می کرد. حال که نگران بود متوجه نگرانیهای دیگران می شد. هنگامیکه روزنامه های صبح را می خواند هیچ خبری در باره ورشکستگی یک شرکت، خانواده ای در حال گرسنگی، یا مردی که در خیابان مرده بود، به احتمال زیاد از گرسنگی، از نظرش دور نمی ماند. یکبار روزنامه «ورلد» خبر رسواکننده ای در باره «هشتاد هزار نفر بیکار امسال زمستان در نیو یورک» چاپ کرد، که چون ضر به کاردی قلب هرستوود را درید.

با خود گفت «هشتاد هزار: چه وحشتناک!»

ذهن او اکنون بر این روال کار می کرد. در گذشته به نظر می رسید دنیا خوب پیش می رود. هنگامی که در شیکاگو بود از این گونه خبرها در روزنامه ها می دید، اما توجهش را جلب نمی کردند. اکنون، این چیزها بسان ابرهای تیره ای بودند که افق روز روشن را می پوشاندند. تهدیدش می کردند که زندگی اش را با رنگ خاکستری سردی خواهند پوشاند و تاریکش خواهند ساخت. می کوشید این افکار را از خود دور کند، از یادشان ببرد و به خود شهامت بدهد. گاهی به خود می گفت:

«فایده نگرانی چیست؟ هنوز کاری دارم، شش هفته دیگر فرصت دارم. حتی اگر بیکار بمانم باز خرج شش ماهم را دارم.»

اکنون که نگران آینده‌اش بود، افکارش گاهگاهی به سوی همسر و خانواده‌اش بازمی گشت. سه سال اوّل حتی المقدور جلوی این اندیشه ها را می گرفت. از زنش متنفر بود، و بی او می توانست سر کند. «برود گم شود. وضعم خوب خواهد شد.» اما، اکنون که وضعش خوب نبود، به یاد آنها می افتاد، از خود می پرسید «زنم حالا چکار می کند، بچه هایم چه وضعی دارند؟» می توانست آنها را، که چون همیشه در رفاه به سر می بردند، خانه راحت را اشغال کرده و از دارائی اش استفاده می کردند، در جلو چشمانش بیاورد.

در چند مورد به طور مبهمی به خود گفت «خدایا، برای چه باید آنها همه اش را داشته باشند؟ مگر من چکار کردم؟»

حال که به گذشته می نگریست و وضعیتی را که به دزدیدن پول منجر شد تجزیه و تحلیل می کرد، کم کم تا اندازه‌ای خود را توجیه می کرد. «مگر چکار کرده بودم —مگر چکار کرده بودم— که اینطور مرا از خود راندند و چنین مشکلاتی را به روی دوشم گذاشتند؟ درست مثل اینکه همین دیروز بود که زندگی آن‌قدر راحتی داشتم. اما حالا همه را از چنگم بیرون آورده‌اند.»

«زنک شایسته آنچیزهایی که از حلقوم من بیرون کشید نبود، مسلم است. من کاری نکرده بودم، کاش همه این راه می دانستند.»

ابداً در فکر این نبود که واقعیتها را به همه اعلام دارد. تنها توجیهی ذهنی بود که از خود طلب می نمود —چیزی که قادرش سازد وضعیت خود را چون مردی شریف تحمل کند.

یک روز بعدازظهر، پنج هفته پیش از بسته شدن کافه خیابان وارن، از آنجا بیرون آمد تا به سه چهار جا که در روزنامه «هرالد» آگهی کرده بودند سر بزند. یکی در خیابان گلد بود، پیدایش کرد، اما پایش را به درون نگذاشت. آنچنان ظاهر زننده‌ای داشت که احساس کرد نمی تواند تابش را بیاورد. یکی دیگر در خیابان بوئری، نزدیک خیابان گراند بود، که می دانست چند کافه خوب در آنجا هست. بسیار خوب تزئین شده بود. با مالک آنجا که می گفت وضع جسمانی اش خوب

نیست، و بهمین علت شریکی لازم دارد، سه ربع ساعتی در باره سرمایه گذاری صحبت کرد.

هرستوود که حداکثر می توانست هفتصد دلار پول بگذارد پرسید «خوب، حالا، دقیقاً چقدر برای خریدن نصف منافع لازم است؟»

«سه هزار دلار.»

دهان هرستوود باز ماند.

«نقد؟»

«نقد.»

هرستوود کوشش کرد حالت مرددی به خود بگیرد، مثل کسی که ممکن است بخرد؛ اما چشمانش سرخوردگی را نشان می داد. سرانجام گفت در این باره فکر خواهد کرد، و سپس از آنجا رفت. مردی که با او صحبت کرده بود بطور مبهمی متوجه وضعیت او شد.

به خود گفت «فکر نمی کنم می خواهد بخرد. درست حرف نمی زند.»

بعدازظهری سرد و آسمان بسان سرب خاکستری بود. باد سرد زمستانی گزنده‌ای می وزید. به جایی در ایست ساید، نزدیک خیابان شصت و نهم رفت، وقتی به آنجا رسید، ساعت پنج بود و هوا تاریک می شد. آلمانی چاقی پشت میزی نشسته بود.

هرستوود، که از ظاهر آنجا چندان خوشش نیامده بود گفت «راجع به این آگهی آمده‌ام.»

«آه، آن تمام شد و رفت. حالا دیگر نمی فروشم.»

«راستی؟»

«آره؛ هیچ خبری نیست. تمام شد.»

هرستوود گفت «بسیار خوب» برگشت که برود.

آلمانی دیگر به او توجهی ننمود، و هرستوود از این موضوع خشمگین شد.

«الاغ دیوانه! پس برای چه آگهی می دهد؟»

کاملاً افسرده و دلتنگ به سوی خیابان سیزدهم رفت. در آپارتمان تنها آشپزخانه روشن بود و کاری داشت شام می پخت. کبریتی زد، و چراغ گاز را روشن کرد، و

در اطاق ناهارخوری نشست، بی آنکه با کاری سلامی بدهد. کاری به سوی در آمد و او را دید.

گفت «توئی؟» و به آشپزخانه بازگشت.

هرستوود، بی آنکه حتی سرش را از روی روزنامه ای که خریده بود بلند کند، گفت «بله.»

کاری دید که هرستوود خلق خوشی ندارد. وقتی عبوس می شد دیگر چندان خوش قیافه نبود. چینهای دور چشمهایش عمیق تر می شدند. او که در حالت طبیعی سبزه رو بود هنگام اوقات تلخی حالت شومی پیدا می کرد. کاملاً موجود ناخوشایندی می شد.

کاری میز را چید و غذا را آورد.

درحالیکه از کنارش می گذشت تا چیزی از آشپزخانه بیاورد گفت «شام حاضر است.»

هرستوود جوابش را نداد. همچنان چشمش به روزنامه بود.

کاری از آشپزخانه آمد و سر جایش نشست، بی اندازه احساس بدبختی می کرد.

پرسید «حالا نمی خواهی چیزی بخوری؟»

هرستوود روزنامه اش را تا کرد و به سر میز آمد، تا مدتی خاموشی ادامه یافت.

کاری پس از مدتی گفت «روز سختی بود، نه؟»

«بله.»

هرستوود بی اشتها غذا می خورد.

کاری به خود جرئت داد و موضوعی را که بارها در باره اش بحث کرده بودند، باز به میان کشید «حتماً آنجا را می بندید؟»

هرستوود با لحن کمی تندی گفت «البته که می بندیم.»

این جواب کاری را خشمگین ساخت. خود روز ملال آوری را گذرانده بود.

«حالا چرا با من این جور حرف می زنی؟!»

هرستوود از جا برخاست و آهی از سر بیحوصلگی کشید. گویی می خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد. سپس روزنامه اش را برداشت. کاری که به سختی جلوی خشمش را می گرفت، از پشت میز بلند شد. هرستوود متوجه شد که کاری را

رنجانده است.

وقتی او را دید که به آشپزخانه بازمی گردد گفت «نرو. شامت را بخور.»

کاری بی جواب از کنارش گذشت.

هرستوود لحظه ای به روزنامه اش نگاه کرد، سپس بلند شد و کتش را پوشید.

«کاری، می خواهم بروم پائین شهر. امشب حالم چندان خوش نیست.»

کاری جوابی نداد.

«عصبانی نشو. فردا حالم سر جایش می آید.»

هرستوود به کاری چشم دوخت، اما او اعتنایی نکرد، همچنان به شستن ظرفها ادامه داد.

هرستوود سرانجام گفت «خداحافظ!»، و بیرون رفت.

این نخستین تأثیر بد وضعیت جدید بر مناسبات آنها بود، اما با نزدیک شدن روزی که کافه بسته می شد، این کج خلقی دیگر تقریباً دائمی گردید. هرستوود نمی توانست احساساتش را نسبت به این جریان پنهان دارد. کاری دائماً از خود می پرسید کارشان به کجا خواهد کشید. دیگر روابطشان به صورتی درآمد که حتی کمتر از معمول با یکدیگر صحبت می کردند، بااینحال این هرستوود نبود که نسبت به کاری احساس مخالفی داشت. کاری از او دوری می کرد. هرستوود متوجه این موضوع بود. و از اینکه می دید کاری به او بی تفاوت شده نسبت به او خشمگین می شد. او امکان مناسبات دوستانه را کار دشواری می یافت، و سپس با ناراحتی متوجه شد که کاری با رفتارش آنرا برایش غیرممکن تر می سازد.

سرانجام روز آخر فرا رسید. آن روز، هرستوود، که ذهنش را آنچنان با نگرانی انباشته بود که گویی هرلحظه ممکن است باد و طوفانی سهمگین درگیرد، وقتی دید که روزی عادی و معمولی است نسبتاً آرامشی یافت. آفتاب می درخشید، هوا گرمای دلپذیری داشت. وقتی به سر میز صبحانه آمد، احساس کرد که آنچنان هم وحشتناک نیست.

به کاری گفت «خوب، امروز روز آخر من در این دنیاست.»

کاری در جواب حرفِ خنده دار او لبخندی زد.

هرستوود روزنامه اش را نسبتاً با حالتی شاد ورق زد. گویی باری از دوشش

برداشته بودند.

پس از صبحانه گفت «کمی به آنجا می روم. بعد دنبال کار می گردم. فردا تمام روز را به جستجو خواهم پرداخت. حالا که از دست این جریان راحت شدم، فکر می کنم بتوانم چیزی پیدا کنم.»

لبخند بر لب بیرون رفت و به سر کار همیشگی رفت. شونسی آنجا بود. تمام ترتیبات لازم را، برای تقسیم نسبت به سهم، از پیش داده بودند. اما، وقتی هرستوود چند ساعتی آنجا ماند، سپس سه ساعتی بیرون رفت، و بازگشت، شادی اش از بین رفته بود. با تمام ایرادهایش به این محل، اکنون که دیگر قرار نبود به آنجا بیاید دلتنگ شد. آرزو می کرد مجبور نبود آنجا را ترک کند.

شونسی قیافه کاسبکارانه خونسردی به خود گرفته بود.

ساعت پنج به هرستوود گفت «خوب، بهتر است پولها را بشماریم و تقسیم کنیم.» همین کار را کردند. پیش از این اثاثیه و سرقفلی را فروخته و پول آنرا تقسیم کرده بودند. هرستوود در لحظه آخر در حالیکه سعی می نمود لحن مهربانی داشته باشد گفت «خداحافظ» شونسی بی تظاهر به احساس ناراحتی جواب داد «خداحافظ.»

به این ترتیب کسب و کار خیابان وارن برای همیشه به پایان رسید.

کاری شام خوبی حاضر کرده بود، اما هرستوود پس از بازگشت حالتی گرفته و اندیشناک داشت.

کاری با کنجکاوی پرسید «خوب؟»

هرستوود کتش را در آورد و گفت «تمام شد.»

کاری نگاهش می کرد، واقعاً نمی دانست وضع مالی او در چه حالی است. شام خوردند و صحبت کردند.

کاری پرسید «آنقدر پول داری که جای دیگری بخری؟»

«نه، باید در جائی شریک شوم و پس انداز کنم.»

کاری با احساسی آمیخته به نگرانی و امید گفت «کاش می توانستی جایی پیدا کنی.»

هرستوود با لحن مبهمی گفت «فکر کنم بتوانم.»

پس از آن هرستوود تا چند روز صبحها پالتو یش را به تن کرد و به راه افتاد. در این جستجوها نخست خود را با این فکر تسلی می داد که با هفتصد دلار می تواند هنوز قراردادی مناسب ببندد. به فکرش رسید سری به چند آبجوسازی بزند، چون می دانست، آنها اغلب بارهایی دارند که اجاره می دهند، و از آنها بخواهد کمکش کنند. سپس یادش آمد که باید برای سرقفلی و اثاثیه بهرحال چند صد دلار بدهد و آنوقت چیزی برای مخارج ماهانه باقی نمی ماند. اکنون ماهی تقریباً هشتاد دلار خرج می کردند.

در لحظاتی که فکرش خوب کار می کرد می گفت «نه، نمی توانم این کار را بکنم. چیز دیگری پیدا می کنم و پس انداز می کنم.»

پس بسریان «چیزی» پیدا کردن، به محض اینکه می خواست فکر کند دقیقاً چکار می خواهد بکند، پیچیده می شد. «محلی را اداره کنم؟ از کجا چنین شغلی پیدا کنم؟» در روزنامه ها هیچ آگهی برای مدیریت نبود. می دانست چنین شغلهایی یا با سالهای زیادی کار، یا با خریدنصف یا یک سوم سهم به دست می آید. برای چنان جای مهمی که به مدیری نیاز داشته باشد پول کافی نداشت.

با اینحال به راه افتاد. لباسهایش بسیار خوب بودند، هنوز ظاهری عالی داشت، اما همین موضوع ایجاد توهم می کرد. مردم نگاهش می کردند، و بی درنگ تصور می نمودند که مردی به سن وسال او، درشت اندام و خوش پوش، باید پولدار باشد. ظاهر آدم پولداری را داشت که مالک جایی باشد، شخصی که موجودات عادی بی سرو پا می توانستند از او توقع انعام داشته باشند. اکنون که چهل و سه سال از سنش می گذشت، و بدنی اندکی فربه داشت، پیاده روی برایش آسان نبود، سالها می شد که پیاده روی نکرده بود. پاهایش خسته می شدند، شانه هایش درد می گرفتند — گرچه تقریباً در هر جهت که می رفت سوار تراموا می شد— انگشتهای پاهایش در آخر روز آزارش می دادند. همین که بلند می شد و یا می نشست تمام بدنش درد می گرفت.

خوب می فهمید مردم او را مرفه تر از آنچه بود تصور می کنند. این موضوع آن قدر برایش روشن بود و آزارش می داد که هر بار وارد شدن به جایی و جستجو کردن را به تأخیر می انداخت. نه اینکه دلش بخواهد ظاهر برتری داشته باشد، نه، بلکه شرمش

می شد تقاضایی کند که با ظاهرش جور در نمی آمد. بنابراین تردید می کرد، نمی دانست چکار کند.

به فکر هتلها افتاد، اما بی درنگ به یادش آمد که تجربه ای در کارمندی هتل ندارد، و مهم تر از آن، آشنا یا دوستی در این رشته ندارد که بتواند به او رو آورد. البته چند صاحب هتل را در چندین شهر، از آنجمله نیو یورک، می شناخت، اما آنها می دانستند سابقاً با موی و فیتز جرالد کار می کرده است. نمی توانست از آنها تقاضای کار کند. به فکر رشته های دیگری، که ساختمانها و شرکتهای بزرگ به یادش می انداختند، افتاد— عمده‌فروشیهای خوار بار، لباس فروشی، شرکتهای بیمه، و نظیر آن— اما در این رشته ها کار نکرده بود.

نمی دانست برای پیدا کردن کار از کجا شروع کند. «باید شخصاً بروم و تقاضای کار کنم؟ یا پشت در دفتر منتظر شوم، و بعد، با این قیافه متشخص و مرفه، اعلام کنم که دنبال کار می گردم؟» از این فکر اخمهایش درهم رفت. «نه، نمی توانم این کار را بکنم.»

همچنان راه می رفت، فکر می کرد، سپس، چون هوا سرد بود، وارد هتلی شد. هتلها را خوب می شناخت، می دانست شخصی که ظاهر آبرومندی چون او دارد می تواند از مبل راحت سالن استفاده کند. هتلی که وارد آن شد برادوی سانترال، یکی از مهم‌ترین هتلهای شهر بود. نشستن به روی یکی از صندلیهای آنجا برایش رنج آور بود. «فکرش را بکن کارم به کجا کشیده!» شنیده بود کسانی را که به قصد گرم کردن خود به هتلها می روند صندلی گرم کن می نامند. خودش آنروزها آنها را چنین می خواند. «اما حالا خودم را ببین، با وجود اینکه امکان دارد دوستی یا آشنائی مرا ببیند، برای فرار از سرما و خستگی پیاده‌روی در خیابان، به سالن هتلی آمده ام.»

با خود گفت «این جور کاری از پیش نمی برم. فایده ندارد صبحها بی فکر جای مشخصی به راه بیفتم. از این به بعد اوّل تصمیمم رامی گیرم و بعد به سراغشان می روم.»

به فکرش رسید که بعضی جاها شاید متصدی بار بخواهند، اما این فکر را از سرش بیرون کرد. «من —مدیرسابق، متصدی بار؟!».

از نشستن در سالن انتظار هتل بسیار کسل شد، بنابراین ساعت چهار از جا برخاست و به خانه رفت. وقتی وارد خانه می شد سعی کرد چنان قیافه‌ای بگیرد که گویی سخت سرگرم جستجو بوده، اما چندان موفق نشد. صندلی گهواره‌ای در اطاق ناهارخوری راحت بود. با خوشحالی خود را به روی آن انداخت، و چند روزنامه‌ای را که خریده بود باز کرد و شروع به خواندن کرد.

کاری، هنگامیکه از اطاق به آشپزخانه می رفت تا شام حاضر کند، گفت:

«یار و آمده بود امروز اجاره خانه را بگیرد.»

«راستی؟»

همینکه به یادش آمد امروز دوّم فوریه است، روزی که مردک همیشه برای گرفتن اجاره خانه می آمد، ابروهایش درهم رفت. دست در جیبش کرد تا کیف پولش را بیرون بیاورد، برای نخستین بار مزه خرج کردن بی آنکه درآمدی در کار باشد را چشید. به دسته اسکناس سبز درشت، چون مرد بیماری که به تنها دوای درد خود نگاه می کند، نگریست. سپس بیست و هشت دلار از آن شمرد و بیرون کشید.

وقتی کاری باز از آشپزخانه بیرون آمد گفت «بیا، بگیر.»

سرش را در روزنامه هایش فرو کرد و خواند! «آه، چه آرامش بخش —فرار از راه رفتن و فکر کردن! این سیلهای اطلاعات تلگراف شده چه دنیای فراموشی آوری است!» تا اندازه‌ای غصه هایش را به دست فراموشی سپرد. «دراین صفحه تصویری از زن جوان و زیبایی چاپ کرده‌اند، البته اگر نقاشیهای روزنامه ها را باور کنی، می خواهد از شوهر چاق خود، صاحب کارخانه آب نبات سازی تقاضای طلاق کند.» جای دیگر گزارشی در باره غرق یک کشتی در یخ و برف خلیج پرنس نوشته بودند. ستون بلندی مطالب مفرحی در باره جریانات دنیای تئاتر— نمایشنامه های تهیه شده، بازی هنر پیشه ها، اعلان مدیران— چاپ کرده بود. «فانی داون پورت» رادرخیابان پنجم افتتاح می کردند. دالی داشت «شاه لیر» را تهیه می کرد. مطلبی در باره سفر زمستانی خانواده و اندر بیلت و دوستانشان به فلوریدا خواند. در کوههای کنتوکی نزاع مسلحانه‌ای صورت گرفته بود. همچنان می خواند، می خواند، می خواند، و در صندلی گهواره‌ای، در اطاق گرم، نزدیک بخاری، خود را به جلو و عقب تاب می داد و منتظر بود تا شام حاضر شود.

۳۵

صبح روز بعد هرستوود روزنامه ها را ورق زد و فهرست بلندی از آگهی های استخدام را به دقت خواند، و چندتایی را یادداشت کرد. سپس به ستون «استخدام کارگر مرد» روی نمود، اما با اکراه. روز بلندی در پیش روی خود داشت —روز بلندی که باید چیزی پیدا می کرد— و از این طریق می بایستی شروع به پیدا کردن آن نماید. این ستون بلند را که بیشتر به نانوا، زیگزاگ دوز، آشپز، حروفچین، راننده و غیره بود از نظر گذراند، و دو آگهی پیدا کرد که چشمانش را به خود جلب نمود. یکی صندوقدار برای یک شرکت عمده‌فروشی اثاثیه خانه، و دیگری فروشنده سیار برای یک شرکت و یسکی فروشی. این کار آخری هرگز به فکرش نرسیده بود. بی درنگ تصمیم گرفت به سراغ آن برود.

شرکت الزبری و شرکاء، دلالان و یسکی.

به خاطر سر و وضعش بی درنگ به اطاق مدیر شرکت پذیرفته شد.

مدیر شرکت گفت «صبح بخیر، قربان»، نخست فکر کرد یکی از مشتریان خارج از شهرشان به دیدن او آمده است.

هرستوود گفت «صبح بخیر. برای فروشنده سیار آگهی کرده بودید، اینطور نیست؟» مرد گفت «آه، بله، بله» تعجبش را آشکارا نشان داد.

هرستوود با طمأنینه گفت «فکر کردم سری به اینجا بزنم. من خودم در این رشته

تجربیاتی دارم.»

«آه، راستی؟ چه تجربه هایی؟»

«خوب، سابقاً چند مشروب فروشی را اداره کرده ام. تاهمین چندی پیش، در یک سوم منافع کافه ای شریک بودم.»

«بله، می فهمم.»

هرستوود خاموش ماند، منتظر بود مرد باز چیزی بگوید.

«ما یک بازاریاب می خواستیم. گرچه فکر نمی کنم چیزی باشد که شما از آن خوشتان بیاید.»

«می فهمم. خوب، حالا در وضعی نیستم که انتخاب کنم. اگر هنوز هم کسی را استخدام نکرده اید من بدم نمی آید امتحانی بکنم.»

این «در وضعی نیستم که انتخاب بکنم» به مرد بسیار برخورد. او احتیاج به کسی داشت که به فکر انتخاب کردن یا چیز بهتری نباشد. به ویژه نه یک مرد مسن. کسی را می خواست که جوان و فعال باشد و با حقوق اندکی با رضایت خاطر برای آنها کار کند. ابداً از هرستوود خوشش نیامد. «مغرورتر از تمام کارمندیهایی است که تا بحال داشته ام.»

در جواب گفت «خوب، با کمال خوشوقتی در باره تقاضایتان فکر خواهیم کرد. هنوز تا چند روز دیگر تصمیم نخواهیم گرفت. بد نیست آدرس معرفهایتان را برایمان بفرستید.»

«حتماً.»

هرستوود با تکان سر خداحافظی کرد و بیرون آمد. وقتی به نبش خیابان رسید به آدرس شرکت اثاثیه فروشی نگاه کرد و دید که در خیابان بیست و سوم غربی است. به آن سمت به راه افتاد. اما وقتی به آنجا رسید دید که شرکت کوچکی است. چندان حالت موفقی نداشت، مردانی که داخل آن بودند بیکار و کم حقوق به نظر می رسیدند، از کنارش گذشت، نگاهی به داخل انداخت و سپس تصمیم گرفت به آنجا نرود.

«حتماً صندوقدار زن، با هفته ای ده دلار، لازم دارند.»

ساعت یک به یاد خوردن غذا افتاد، به رستورانی در میدان مدیسن رفت. در آنجا

به جاهایی که امکان داشت سر بزند فکر کرد. خسته بود. باز آسمان را ابرهای تیره‌ای می پوشاند. در آنسوی جاده، از میان پارک میدان مدیسن، هتلهای بزرگ را می دید که پنجره‌هایشان بر خیابان شلوغی مشرف بودند. تصمیم گرفت برود و در سالن انتظار یکی از آنها اندکی بنشیند. هتل گرم و روشن بود. آشنایی را در هتل برادوی سانترال ندیده بود. به احتمال زیاد اینجا هم با کسی برخورد نمی کرد. در روی یکی از کاناپه‌های نرم نزدیک پنجره‌های بزرگ که به سوی خیابان پر رفت و آمد برادوی گشوده می شدند نشست و به فکر فرو رفت. وضعش در اینجا چندان بد بنظر نمی رسید. بی حرکت نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد، و به خود تسلی می داد که هنوز چند صد دلاری در کیفش دارد. تا اندازه‌ای، می توانست ملال خیابان و جستجوهای خسته کننده‌اش را فراموش کند، با اینحال، با این کار تنها از حالتی سخت به حالتی که کمتر سخت بود پناه می برد. هنوز دلتنگ و سرخورده بود. در آنجا، دقایق به کندی می گذشتند. یک ساعت، بسیار به کندی می گذشت. ساعتی پر از مشاهدات و تفسیرهای ذهنی در باره مهمانان واقعی هتل، که داخل و خارج می شدند، و آن عابرین کامیاب‌تری که خوش اقبالی شان از لباسها و طرز راه رفتنشان در خیابان برادوی کاملاً پیدا بود. تقریباً پس از آمدن به نیو یورک، این نخستین بار بود که بیکاری به او فراغت کامل نگاه کردن به این منظره را می داد. اکنون، که به اجبار خود کاری نداشت، به فعالیت دیگران با شگفتی می نگریست. «این جوانها چه قدر شاد و سر خوشند، زنها چقدر قشنگند. چه لباسهای خوبی به تن دارند. ببین چه مصمم به سوی مقصد می روند.» دختران بسیار زیبا را می دید که نگاههای عشوه گرانه‌ای به اطراف می کردند. «آخ، چقدر پول می خواهد آدم این طور در خیابان راه برود— خودم خوب می دانم! چند سال است خودم مجال چنین کاری را نداشته‌ام!»

ساعتِ بیرون چهار را نشان می داد. کمی زود بود، اما فکر کرد به خانه برگردد.

فکر برگشتن به آپارتمان این فکر را نیز به دنبال داشت که اگر زود به خانه می رفت کاری پیش خود تصور می کرد زیاده از حد در خانه می نشیند. «کاش مجبور نبودم زود به خانه بروم، اما روز به این بلندی را چکار کنم؟ آنجا در خانه خودم هستم. می توانم روی صندلی ننویی بنشینم روزنامه‌ام را بخوانم. این منظره پر رفت

و آمد، وسوسه گر و حواس پرت کن از جلوی چشمم دور می شود. بله، می توانم بروم و روزنامه هایم را بخوانم.» بنابراین، به خانه رفت. کاری داشت کتاب می خواند، تک و تنها. آپارتمان، به خاطر ساختمانهای بلند دور و بر، نسبتاً تاریک بود.

به کاری گفت «چشمهایت ضعیف خواهند شد.»

پس از اینکه پالتو یش را از تن بیرون آورد، احساس کرد باید در باره جریان روز گزارشی به کاری بدهد.

«با یک شرکت و یسکی فروشی صحبت کردم. ممکن است به مسافرت بروم.»

«چقدر عالی!»

«چیز بدی نخواهد بود.»

همیشه از روزنامه‌فروش سر خیابان دو روزنامه می خرید «ایونینگ ورلد» و «ایونینگ سان». حالا هم که از کنارد که‌رد می شد، بی توقف، روزنامه هایش را برداشته و از پله ها بالا آمده بود.

صندلی اش را به کنار بخاری کشید و چراغ گاز را روشن کرد. سپس باز جریان شب پیش تکرار شد. گرفتاریهایش را با خواندن مطالبی که آن قدر برایش جالب بودند فراموش کرد.

روز بعد حتی از روز پیش بدتر بود، چه اکنون نمی دانست به کجا برود. هیچ کدام از چیزهایی را که در روزنامه دید —تا ساعت ده— نظرش را نگرفت. احساس می کرد باید بیرون برود، و با اینحال از فکر آن حالش به هم می خورد. «کجا بروم، کجا؟»

کاری با لحن آرامی گفت «یادت نرود پول این هفته‌ام را بدهی.»

قرار گذاشته بودند هفته‌ای دوازده دلار برای مخارج خانه به کاری بدهد. آهی کشید و کیف پولش را در آورد. باز هم وحشت برش داشت. «باز هم دارم پول برمی دارم، بی آنکه درآمدی داشته باشم.»

«خدایا! این وضع نمی تواند ادامه یابد.»

به هیچ رو به کاری در این باره چیزی نگفت. اما کاری می توانست احساس کند که درخواست پول هرستوود را ناراحت می کند. به زودی پول گرفتن از او کار

سختی می شد.

با خود فکر کرد «اما، به من چه ربطی دارد؟ آخر، برای چه مرا نگران می سازد؟»

هرستوود از خانه بیرون رفت و راه برادوی را در پیش گرفت. می خواست فکر کند کجا برود. گرچه، پس از مدتی، به گراند هتل در خیابان سی ویکم رسید. سالن انتظار راحت آنرا می شناخت. پس از پیاده روی در چندین خیابان سردش شده بود.

با خود فکر کرد «به سلمانی شان می روم و اصلاح می کنم.»

بدین ترتیب پس از اصلاح سروصورتش خود را محق دانست که در سالن انتظار آنجا بنشیند.

باز، چون وقت به کندی گذشت و کسل شد، به خانه رفت، و این وضع چند روز ادامه یافت. در حالیکه هر روز ضرورت جستجوی کار آزارش می داد، و هر روز انزجار، افسردگی، و شرم او را به بطالت سالن انتظار می کشاند.

سرانجام سه روز پشت سر هم هوا طوفانی شد، و او بیرون نرفت. برف نزدیکیهای غروب شروع به باریدن کرد. باد دانه های بزرگ، نرم و سفید را در هوا برهم می زد. صبح هنوز برف می بارید اما با باد شدیدی، و روزنامه ها خبر از سوز و یخبندان می دادند. از پنجره های جلویی می توانستی ببینی که برف زیادی به روی زمین نشسته است.

سر میز صبحانه به کاری گفت «فکر می کنم امروز از خانه بیرون نروم. روزنامه ها می گویند خیلی سرد خواهد شد.»

«زغال مرا هم نیاورده اند.» کاری هر بار یک گونی زغال سنگ می خرید.

«می روم ببینم چرا نیاورده». نخستین بار بود که پیشنهاد انجام کاری از این گونه می داد، اما، باید به طریقی، میل خانه نشینی واستفاده از این امتیاز را جبران می کرد.

تمام روز و تمام شب برف بارید و شهر از توقف وسایل نقلیه دچار مشکلاتی بود. روزنامه ها به جزئیات طوفان توجه زیاد نشان می دادند، و اخبار مربوط به سختی زندگی تهیدستان را با حروف درشت چاپ می کردند.

هرستوود کنار بخاری در گوشه ای می نشست و می خواند. نمی‌کوشید در باره ضرورت کار فکر کند. این طوفان آنچنان شدید بود، و همه راهها را بسته بود، که او را از این نیاز آزاد می ساخت. کاملاً راحت نشسته بود و پاهایش را گرم می کرد.

کاری کم و بیش با شک و شبهه به آسودگی او می نگریست. با وجود این هوای طوفانی شک داشت که هرستوود آسوده خاطر باشد. «بیش از اندازه فیلسوف وار وضعیت را پذیرفته است.»

اما، هرستوود می خواند و می خواند. اعتنای زیادی به کاری نمی کرد. و کاری به کارهای خانه اش می رسید و چیزی نمی گفت که مزاحم هرستوود شود.

روز بعد باز هم برف می بارید، و روز پس از آن هم، سرد و گزنده. هرستوود هشدار روزنامه را پذیرفت و از جایش تکان نخورد. اکنون داوطلب انجام کارهای کوچکی می شد. یکبار به قصابی رفت، و بار دیگر به خوار بارفروشی. او واقعاً در باره این کارهای کوچک و اهمیت واقعی آنها نمی اندیشید. احساس می کرد کمی مفید واقع شده است— «به راستی هم، در چنین هوای سردی، کاملاً هم در خانه به درد می خورم.»

اما، روز چهارم هوا صاف شد، و در روزنامه خواند که موج هوای طوفانی گذشته است. هر چند، او این پا و آن پا می کرد، و خیابانهای پر از گل و شل را پیش چشمانش می آورد.

دیگر ظهر بود که سرانجام دست از روزنامه هایش برداشت و به راه افتاد. هوا کمی گرم‌تر شده و برفها آب می شدند. با تراموا از خیابان چهاردهم گذشت و با تراموای دیگر به برادوی رسید. آگهی کوچکی در باره کافه ای در خیابان پرل با خود داشت. اما، وقتی به برادوی سانترال رسید تغییر عقیده داد.

در حالیکه به گل و شل و برف می نگریست گفت «فایده اش چیست؟ من که نمی‌توانم شریک بشوم. یک در هزار هم شانس کار در آنجا نیست. فکر می کنم پیاده بشوم بهتر است.» و پیاده شد. در سالن انتظار هتل باز به روی یک صندلی نشست و به فکر فرو رفت که چکار کند.

همچنانکه بی هدف فکر می کرد و خوشحال بود که در جای گرمی نشسته، مرد خوش لباسی از سالن انتظار گذشت، ایستاد، به دقت نگاه کرد، مثل اینکه به

حافظه‌اش اطمینان نداشت، و سپس نزدیک شد. هرستوود «کارگیل» را شناخت، صاحب اصطبلهای بزرگ در شیکاگو با همین نام، که او را آخرین بار در سالن آوری، شبی که کاری آنجا برنامه اجرا کرد، دیده بود. یاد آن شب، و اینکه چطور این مرد زنش را به سوی او آورده بود تا با او دست بدهد، در آن لحظه در خاطرش زنده شد.

هرستوود سخت شرمنده شد. چشمانش احساسش را نشان می داد.

دوستش گفت «آه، هرستوود توئی؟» تازه هرستوود را شناخت، متأسف بود که او را زودتر نشناخته تا از این برخورد اجتناب کند.

«بله، حالت چطور است؟»

کارگیل که نمی دانست چه بگوید گفت «خوبم. اینجا اطاق داری؟»

«نه، با کسی قرار دارم.»

«می دانستم از شیکاگو رفته ای. نمی دانستم چه به سرت آمده.»

هرستوود که می خواست زود از دست او خلاص شود گفت «بله، حالا اینجا هستم.»

«کار و بارت چطور است! خوب، نه؟»

«عالی.»

«خوشحالم.»

کمی شرمزده به یکدیگر نگاه کردند.

«من با یکی از دوستانم در طبقه بالا کار دارم. باید بروم. خداحافظ.»

هرستوود با اشاره سر خداحافظی کرد.

به طرف در به راه افتاد و زیر لب گفت «لعنت بر این شانس. فکرش را می کردم.» از چند چهار راه گذشت. ساعتش تنها یک و نیم را نشان می داد. کوشید ببیند کجا می تواند برود و چکار می تواند بکند. هوا آنقدر سرد بود که تنها دلش می خواست در خیابان نباشد. سرانجام کم کم احساس کرد پاهایش سرد و مرطوبند، سوار تراموایی شد. تراموا او را به خیابان پنجاه ونهم برد، که با جاهای دیگر هیچ فرقی نداشت. اینجا پیاده شد و به عقب به سوی بلوار هفتم به راه افتاد، اما گل و شل بیش از حد بود. اندیشه پرسه زدن، در حالیکه جایی نداشت برود، غیرقابل تحمل

گردید. بنظرش رسید سرما خورده است.

در گوشه‌ای ایستاد و منتظر ترامواییی که به سوی جنوب برود شد. «امروز که روز بیرون ماندن از خانه نیست؛ برمی گردم خانه.»

کاری وقتی دید به این زودی، یکربع به ساعت سه، هرستوود به خانه بازگشته است، تعجب کرد.

هرستوود فقط گفت «بیرون هوا خیلی سرد است» سپس پالتو یش را بیرون آورد و کفشهایش را عوض کرد.

آنشب احساس کرد سرما خورده است و مقداری گنه گنه خورد. تا صبح تب داشت، صبح در خانه نشست و کاری از او مراقبت کرد. هنگام بیماری حالت موجود درمانده‌ای را داشت. با آن ر بدوشامبر تیره‌رنگ و موهای شانه نکرده دیگر چندان خوش قیافه نبود. چشمانش به گود نشسته، و پاک پیر می نمود. کاری این چیزها را دید، و خوشش نیامد. دلش می خواست مهربان باشد و به او دلسوزی کند، اما حالتی در او بود که کاری را از او می رماند.

شب در زیر نور ضعیف اطاق آنچنان بیمار می نمود که کاری به او پیشنهاد کرد به رختخواب برود.

«بهتر است تنها بخوابی. راحت‌تر خواهی بود. حالا تختت را مرتب می کنم.»

«باشد.»

کاری تمام این کارها را با احساسی سرشار از ناامیدی انجام می داد.

تنها یک فکر در مغزش تکرار می شد، «چه زندگی! چه زندگی!»

یکبار در روز، هنگامی که هرستوود کنار بخاری، قوز کرده نشسته بود و روزنامه می خواند، کاری از کنار او گذشت، با دیدن او، چینی به پیشانی انداخت. در اطاق جلوئی، که چندان گرم نبود، کنار پنجره نشست و گریه کرد. «پس سرنوشت من این است؟ در آپارتمانی کوچک مثل قفس با یک آدم بی کار بیعار، و بی توجه زندگی کنم. من فقط خدمتکار او هستم، نه بیشتر.»

آن‌قدر گریست که چشمانش سرخ شدند، و سپس وقتی چراغ گاز را روشن کرد تا تختخواب هرستوود را آماده کند، و پس از انجام این کار، هرستوود را صدا کرد، او متوجه سرخی چشمانش شد.

نگاهی به چهره کاری انداخت و گفت «چه شده؟» صدایش گرفته و موهایش ژولیده بود و همین موضوع قیافه اش را چندش آورتر می نمود.

کاری با صدای ضعیفی گفت «چیزی نیست.»

«گریه کرده ای.»

«ابداً.»

به خود گفت «از روی عشق و محبت نیست که متوجه این موضوع شده.»

هرستوود، در حالیکه روی تخت دراز می کشید، گفت «گریه نکن. درست می شود.»

یکی دو روز بعد حال هرستوود خوب شد، اما چون هنوز هوا سرد بود، در خانه ماند. روزنامه فروش ایتالیائی اکنون روزنامه های صبح را به در خانه می آورد، و او اینها را با دقت می خواند. چند بار نیز پس از آن بیرون رفت، اما چون یکی دیگر از دوستان قدیمی اش را دید، دیگر وقتی در سرسرای هتلی می نشست چندان خاطر آسوده ای نداشت.

هر روز زود به خانه می آمد، و عاقبت دیگر تظاهر به رفتن به جائی نمی کرد. «زمستان که وقت کار پیدا کردن نیست.»

طبعاً، چون در خانه بود، متوجه طرز کار کردن کاری شد. کارش از لحاظ روشهای خانه داری و صرفه جوئی نقایص فراوان داشت، و ایرادهای کوچکش در این مورد ابتدا توجه هرستوود را جلب کرد. اما، نه پیش از آنکه درخواست خرج خانه هفتگی از طرف کاری تبدیل به رویداد تألم آوری شود. حال که در خانه بیکار می نشست، هفته ها گویی بسیار به سرعت می گذشتند. هر سه شنبه کاری تقاضای خرج خانه می کرد.

صبح یکی از این روزهای سه شنبه پرسید «به نظر تو ما نمی توانیم از این ارزانتر زندگی کنیم؟»

کاری گفت «من که نهایت کوششم را می کنم.»

هرستوود دیگر چیزی نگفت، اما فردای همان روز پرسید:

«هیچ به بازار «گانزوورت» برای خرید می روی؟»

«نمی دانستم چنین جایی هم هست.»

«شنیده‌ام می‌توانی آنجا چیزها را خیلی ارزان‌تر بخری.»

کاری به این پیشنهاد اعتنایی نکرد. ابداً از این جور چیزها خوشش نمی‌آمد. یک روز باز از کاری پرسید «گوشت را پوندی چند می‌خری؟»

«قیمتها مختلف هستند. گوشت استیک بیست و دو سنت است.»

«گران است، نه؟»

همین‌طور هم قیمت چیزهای دیگر را می‌پرسید، تا اینکه، با گذشت روزها گوئی جنون این کار را پیدا کرده بود. قیمتها را می‌پرسید و آنها را به خاطر می‌سپرد.

توانائی پادوئی‌اش هم پیشرفت کرد. البته، به آهستگی شروع شد. یک روز صبح کاری را که می‌رفت کلاهش را بردارد نگهداشت و پرسید:

«کجا می‌روی،»

«به نانوایی.»

«من به جایت می‌روم.»

کاری قبول کرد، و او رفت. هر روز بعدازظهر وقتی می‌خواست به سر پیچ خیابان برود و روزنامه بخرد از کاری می‌پرسید «چیزی لازم نداری؟»

کم کم کاری از او برای این کارها استفاده کرد. اما با این کار دوازده دلار هفتگی را از دست داد.

یک سه‌شنبه، تقریباً در همین ایام، کاری گفت «امروز باید پول هفتگی را بدهی.»

«چقدر؟»

کاری مفهوم این سؤال را کاملاً درک کرد.

«خوب، پنج دلار. به زغال فروش بدهکارم.»

همان روز باز هرستوود گفت:

«فکر می‌کنم این ایتالیائی، سر خیابان زغال را بوشلی بیست و پنج سنت می‌فروشد. از این به بعد از او می‌خرم.»

کاری شنید و اهمیتی به آن نداد و گفت «باشد.»

بعد جریان از این قرار شد:

«جورج، امروز زغال لازم دارم.» یا «باید برای شام گوشت بخری.»

هرستوود از کاری می پرسید چه می خواهد و هر چه او می خواست می خرید.
به این برنامه‌خساست را نیز افزود.
یک روز بعد از ظهر با روزنامه‌هایش وارد شد و گفت «فقط نیم پوند گوشت استیکی گرفتم. ما که زیاد نمی خوریم.»
این خرده حسابگریهای نکبت‌آمیز قلب کاری را از غصه می انباشتند. روزهایش را سیاه می کردند، و روحش را افسرده می ساختند. «آه، که چقدر این مرد تغییر کرده است! سراسر روز همانجا می نشیند و روزنامه می خواند.» گویی هیچ چیز در زندگی برای هرستوود جالب نبود. گاهگاهی از خانه بیرون می رفت، شاید چهار پنج ساعت، از ساعت یازده تا چهار، وقتی هوا خوب بود. کاری جز اینکه با نگاه تحقیرآلودی او را نگاه کند کار دیگر از دستش بر نمی آمد. هرستوود، ناتوان از پیدا کردن راه حلی برای وضع خود، دچار حالت بی تفاوتی شده بود. هر ماه از پس انداز ناچیزش کاسته می شد. اکنون، تنها پانصد دلار برایش باقی مانده بود، و آنرا به خود می چسباند، احساس می کرد می تواند با آن فقر مطلق را برای مدتی نامعلوم از خود دور سازد. حال که در خانه می نشست، تصمیم گرفت لباسهای کهنه اش را بپوشد. این کار با هوای سرد شروع شد. تنها یکبار، همان روز اوّل، برای این موضوع عذرخواهی کرد.
«امروز آنقدر هوا سرد است، همین ها را در خانه می پوشم.»
و عاقبت این کار دائمی شد.
هرستوود عادت داشت پانزده سنت برای اصلاح سروصورت و ده‌سنت انعام بدهد. با شروع تنگدستی، انعام را پنج سنت کاهش داد، سپس اصلاً انعام نداد. بعداً، یک سلمانی ده سنتی را امتحان کرد، و، چون دید بد اصلاح نمی کند، مشتری دائمی آنجا شد. ابتدا روزی یکبار به سلمانی می رفت، بعد آنرا تبدیل به سه روز یکبار کرد، و تا آخر، تا اینکه دیگر بیش از هفته‌ای یک بار به سلمانی نمی رفت. روزهای شنبه قیافه اش تماشایی بود.
مسلماً، چون دیگر برای خود احترامی قائل نبود، در نظر کاری هم احترامش را از دست داد. کاری نمی فهمید چرا هرستوود این کارها را می کند. هنوز مقداری پول داشت، یکدست لباس آبرومند برایش مانده بود، وقتی لباس مرتب می پوشید قیافه

بدی نداشت. کاری مبارزه سخت خود رادرشیکاگو از یاد نبرده بود، اما این را هم فراموش نمی کرد که هیچگاه از کوشش دست برنداشته بود. هرستوود هیچ کوششی نمی کرد. حتی دیگر آگهی های روزنامه ها را نمی خواند.

سرانجام، نتیجه مشخصی گرفت.

شبی هرستوود در آشپزخانه کنار او ایستاده بود. پرسید «برای چه این قدر کره روی استیک می گذاری؟»

«معلوم است، برای اینکه خوشمزه‌تر شود.»

«عزیزم، کره این روزها خیلی گران است.»

«اگر کار می کردی به آن اهمیتی نمی دادی.»

هرستوود دیگر چیزی نگفت، و باز به سراغ روزنامه اش رفت، اما این جواب روحش را می جوید. نخستین بار بود که کاری با او چنین تند صحبت می کرد.

همان شب، کاری، پس از خواندن کتاب، به اطاق جلویی رفت و خوابید. این کار سابقه نداشت. سپس هرستوود تصمیم گرفت برود و بخوابد. بنا به عادت همیشگی چراغ را روشن نکرده به رختخواب رفت، آنوقت بود که متوجه شد کاری آنجا نیست.

به خود گفت «عجیب است: شاید هنوز دارد کتاب می خواند.»

دیگر به این موضوع فکر نکرد و خوابید. صبح، کاری در کنارش نبود. اما هرستوود در این باره چیزی نگفت.

شب فرا رسید، و چون کمی بیش از همیشه حوصله گفتگوداشتند، کاری گفت:

«فکر می کنم امشب تنها بخوابم. سرم درد می کند.»

«اشکالی ندارد.»

شب سوم کاری بی عذرخواهی باز در اطاق پذیرایی خوابید.

این برای هرستوود ضربه سختی بود، اما هرگز به روی او نیاورد.

با اخمی که نمی توانست جلوی آنرا بگیرد به خود گفت «باشد، بگذار تنها بخوابد.»

۳۶

خانواده وانس، که از شب کریسمس به نیو یورک بازگشته بودند، هنوز کاری را به خاطر داشتند؛ اما آنها، یا بهتر بگوئیم خانم وانس هرگز به کاری سر نزده بود، به این دلیل ساده که کاری هیچگاه آدرس خود را برای آنها نفرستاد. گرچه تا وقتی که در خیابان هفتاد و هشتم زندگی می کردند، با خانم وانس مکاتبه داشت، اما هنگامیکه مجبور شدند به خیابان سیزدهم نقل مکان کنند، از ترس اینکه دوستش آنرا نشانی از بدتر شدن وضعشان تصور کند، درصدد برآمد چاره‌ای برای اجتناب از ضرورت دادن آدرس بیابد. چون راه مناسبی به نظرش نرسید، با کمال تأسف کلاً از نوشتن نامه به او خودداری کرد. خانم وانس که از این سکوت عجیب در شگفت شده بود، فکر کرد کاری نیو یورک را ترک کرده است، و سرانجام او را از دست داده تلقی نمود. بنابراین وقتی در خیابان چهاردهم که برای خرید به آنجا رفته بود، تصادفاً کاری را دید، سخت حیرت کرد. کاری نیز برای خرید به آنجا رفته بود.

خانم وانس با یک نگاه سراپای کاری را ورانداز کرد «آه، خانم و یلر هیچ پیدایت نیست. چرا نیامدی سری به من بزنی؟ تمام این مدت با خودم فکر می کردم که چه به سرت آمده واقعاً، من...»

کاری خوشحال و با اینحال بهت‌زده گفت «از دیدنتان بسیار خوشحالم.» این بدترین موقع برای دیدن خانم وانس بود. «من همین جا در مرکز شهر زندگی

می کنم. قصد داشتم بیایم و ببینمتان. حالا کجا زندگی می کنید؟»

«خیابان پنجاه و هشتم. نزدیک بلوار هفتم— شماره ۲۱۸. چرا به من سری نمی زنی؟»

«حتماً می آیم. واقعاً، چند بار می خواستم بیایم. می دانم که باید بیایم. شرمنده‌ام. اما می دانید...»

«نشانی ات را بده.»

کاری با اکراه گفت «خیابان سیزدهم. شماره ۱۱۲ غربی.»

«آه، این که نزدیک همین‌جاست، نه؟»

«بله. باید بیائید و سری به من بزنید.»

خانم وانس با خنده گفت «خیلی زرنگی، نه؟» در همان حال متوجه شد که سر و وضع کاری کمی تغییر کرده است و به خود گفت «آدرس خانه، هم. حتماً وضعشان خراب است.»

با اینحال آنقدر از کاری خوشش می آمد که او را به دنبال خود بکشد.

«بیا یک دقیقه به اینجا برو یم.» و کاری را با خود به یک فروشگاه برد.

وقتی کاری به خانه بازگشت، هرستوود در آنجا بود، طبق معمول روزنامه می خواند. به نظر می رسید وضعیت خود را به راحتی پذیرفته است. دست کم چهار روز می شد که اصلاح نکرده بود.

کاری با خود فکر کرد «آه، اگر خانم وانس به اینجا بیاید واورا ببیند؟»

به نشان بدبختی کامل سرش را تکان داد. «دیگر دارد طاقتم تمام می شود.»

سرشام، از روی ناامیدی پرسید:

«از آن شرکت عمده‌فروشی هیچ خبری نشد؟»

«نه، کارمند بی تجربه نمی خواهند.»

کاری احساس کرد دیگر در این باره نمی تواند چیزی بگو ید.

پس از مدتی گفت «امروز بعد از ظهر خانم وانس را دیدم.»

«راستی؟»

«به نیو یورک برگشته اند. لباسهای قشنگی پوشیده بود.»

«خوب تا وقتی که شوهرش پول در می آورد می تواند لباسهای خوبی بپوشد.

وانس کار راحتی دارد.»

هرستوود داشت به روزنامه نگاه می کرد. نمی توانست حالت بی نهایت خسته و ناراضی نگاه کاری را به خود ببیند، کاری گفت:

«گفت که یک روز به ما سر خواهد زد.»

هرستوود با حالتی تمسخرآمیز گفت «مثل اینکه خیلی طول کشید تا به این فکر بیفتد.»

از آن زن به خاطر ولخرجیهایش خوشش نمی آمد.

کاری از طرز تلقی هرستوود خشمگین شد و گفت «از کجا معلوم. شاید خودم نمی خواستم بیاید.»

هرستوود با لحن پرابهتی گفت «زیادی خوشگذران است. هیچکس نمی تواند پا به پای او برود مگر اینکه خیلی پول داشته باشد.»

«برای شوهرش که فکر نمی کنم سخت باشد.»

هرستوود کاملاً این کنایه را درک کرد، با اینحال از سرلجبازی گفت «حالا ممکن است، اما از کجا معلوم چه پیش خواهد آمد. شاید او هم یک روز مثل دیگران کار و بارش خراب شود.»

این طرز تلقی مرد حالت فرومایه ای داشت. گویی چشمهایش را با برق شادی به خوش شانسها دوخته بود، انتظار شکستشان را می کشید. وضعیت خودش چیز جداگانه ای بود— به حساب نمی آمد.

این از بقایای حس اعتماد به نفس روزهای گذشته اش بود. در حالیکه در آپارتمان می نشست، درباره کارهای اشخاص دیگر چیز می خواند، گاهی این روحیه مستقل و شکست نخورده بر او چیره می شد. ملال پیاده‌روی در خیابان و احساس حقارت در خواست کار را از یاد می برد. گوشهایش را تیز می کرد. گوئی می گفت:

«می توانم کاری بکنم. هنوز از پا در نیامده ام. هنوز خیلی چیزها می توانم گیر بیاورم، اگر به دنبالشان بروم.»

با این روحیه بود که گاهی لباس خوب می پوشید، به سلمانی می رفت، دستکشهایش را به دست می کرد، کاملاً سر زنده به راه می افتاد. نه با هدفی معین.

بیشتر وضعیتی آزمایشی داشت. فقط احساس می کرد دلش می خواهد بیرون برود و کاری بکند.

در چنین مواردی، پولش هم می رفت. پائین شهر چند قمارخانه را می شناخت. در کافه های پائین شهر و نزدیک سالن شهرداری یکی دو آشنا داشت. دیدن آنها و ردو بدل کردن خبرهای عادی تنوعی بود.

زمانی پوکر بازبدی نبود. در بسیاری از بازیهای دوستانه در آن زمانها صد دلار یا بیشتر عایدش شده بود، زمانی که این مبلغ فقط چاشنی بازی بود —نه هدف آن. اکنون، به فکر بازی کردن افتاد.

«ممکن است چند صد دلاری ببرم. هنوز یادم نرفته.»

منصفانه باید گفت که این فکر، پیش از اینکه آنرا عملی سازد، چند بار به ذهنش رسیده بود.

قمارخانه ای، که نخستین بار به آنجا رفت، در کافه ای در خیابان وست، نزدیک یکی از باراندازها بود. چند دسته بازی می کردند. مدتی اینها را نگاه کرد و متوجه شد که پول میان نسبت به پولی که هر بازیکن می گذارد نسبتاً زیاد است.

در پایان یک دست بازی جدید گفت «به‌من هم ورق بده.» صندلیش را جلو کشید و ورقهایش را نگاه کرد. بازیکنهای دیگر با آن نگاههای بسیار نامحسوس و بااینحال پرسشگر به او نگاه کردند.

نخست بدشانسی به او روی آورد. نه ورقهای جوری دستش افتاده بود و نه جفت. برنده پول را برداشت. هرستوود گفت «من نیستم.»

به خاطر ارزش کارتهایش، از دست دادن پولی که گذاشته بود برایش مهم نبود. کم کم دستهای نسبتاً خوبی آورد، و هنگام رفتن یکی دو دلاری برده بود.

فردای آنروز به دنبال سرگرمی و سود باز به آنجا رفت. این بار سه دور باخت. دست خوب را در آن سوی میز ایرلندی جوان پرخاشگری داشت، که یکی از جیره‌خواران سیاسی حزب دموکرات بود، و با بسیاری از هم تیپهای خود در محله ای به همین نام زندگی می کرد، هرستوود از سماجت این موجود به حیرت افتاد، با چنان

خونسردی شرط می بست، که اگر بلوف بود، بسیار هنرمندانه می نمود. هرستوود کم کم شک برش داشت، اما خونسردی اش را حفظ کرد، یا لااقل این طور فکر کرد —حالتی، که در گذشته با آن دانش آموزان روانشناس پوکر را، که گویی بیشتر افکار و روحیات بسیار نامحسوس را می خوانند تا شواهد خارجی را، فریب می داد. هرستوود نمی توانست این اندیشه بزدلانه را از سر به در کند که این مرد ورق بهتری دارد، و اگر دلش بخواهد تا آخرین دلارش بازی می کند. بااینحال، امیدوار بود زیاد ببرد —ورقهایش عالی بود. چرا پنج تای بیشتر نگذارد؟

جوانک گفت «سه تا اضافه می کنم.»

هرستوود گفت «پنج تا.» و ژتونهایش را به میان گذاشت.

جوانک توده کوچکی ژتون قرمز را به میان میز هل داد و گفت «باز هم بیا.»

هرستوود اسکناسی از جیبش بیرون آورد و به ژتون دار گفت «چند تا ژتون بده.»

لبخند تمسخرآمیزی صورت حریف جوانش را روشن کرد. وقتی ژتونها به روی میز گذاشته شد، هرستوود باز هم اضافه کرد.

پیشانی اش خیس از عرق بود. اکنون دیگر راه برگشت نداشت. زیاده از حد پیش رفته بود— زیاد برای او. شصت دلار از پول عزیزش را به میان گذاشته بود. معمولاً آدم ترسویی نبود. اما فکر از دست دادن این مقدار پول ضعیفش کرد. سرانجام تسلیم شد. دیگر نمی توانست به این دست خوب اطمینان داشته باشد.

گفت «می خوانم.»

جوانک کارتهایش را به روی میز پهن کرد و گفت «سه تا جور و یک جفت.»

هرستوود ماتش برد.

با صدای ضعیفی گفت «فکر می کردم می برم.»

جوانک تمام ژتونها را برداشت، و هرستوود بیرون آمد، و روی پله ها ایستاد و پولهایش را شمرد.

با خود گفت «سیصد و پنجاه دلار.»

با این باخت و مخارج معمولی به همین زودی این قدر خرج شده بود.

وقتی به آپارتمان بازگشت تصمیم گرفت دیگر بازی نکند.

کاری، با یادآوری وعده خانم وانس، باز به هرستوود در باره سر و وضعش با لحن

نرمی اعتراض کرد. هرستوود همان روز، پس از بازگشت به خانه، باز هم لباسهای کهنه اش را پوشیده بود.

کاری پرسید «برای چه همیشه این لباسهای کهنه را می پوشی؟»

«برای چه لباسهای خوبم را در خانه بپوشم؟»

«خوب فکر می کنم روحیه ات بهتر می شود.» آنگاه افزود: «شاید کسی بیاید.»

«کی؟»

«خوب، خانم وانس.»

هرستوود با ترشرویی گفت «لازم نیست مرا ببیند.»

این فقدان مناعت و علاقه باعث می شد کاری به او تقریباً احساس نفرت کند.

با خود فکر کرد. «آه. نگاه کن چطور نشسته و می گوید «لازم نیست مرا ببیند.» به جای او بودم از خودم شرمم می شد.»

به تلخی این جریان وقتی افزوده شد، که خانم وانس به آنجا سر زد. باز هم برای خرید بیرون آمده بود. از پله های بی تزئین بالا رفت، و به در آپارتمان کاری کوفت. با افسوس فراوان متوجه شد که کاری خانه نیست. هرستوود، با این تصور که کاری است، در را باز کرد. برای نخستین بار به راستی یکه خورد. صدای از دست رفته جوانی و غرور را در درونش شنید.

واقعاً با لکنت گفت «آه، سلام.»

خانم وانس که به سختی می توانست آنچه را می دید باور کند گفت «سلام.» بی درنگ متوجه شد هرستوود گیج شده است، و نمی داند او را به درون دعوت کند یا نه.

«خانمتان خانه هستند؟»

«نه، کاری رفته بیرون؛ تشریف بیاورید تو. الان پیدایش می شود.»

خانم وانس، که تمام تغییر وضع آنها را درک کرده بود، گفت «نه. خیلی عجله دارم. فکر کردم با سرعت بیایم و سری بزنم، اما نمی توانم تو بیایم. فقط به خانمتان بگوئید بیاید به من سری بزند.»

هرستوود گفت «حتماً.» و به درون رفت، از رفتن خانم وانس خوشحال شد.

آنقدر شرم‌زده بود که بعداً رسی به سوی صندلیش می رفت، دستهایش را به هم گره کرد، نشست و به فکر فرو رفت.

کاری، از سوی مقابل می آمد، به نظرش رسید خانم وانس را که دارد دور می شود می بیند. با دقت نگاه کرد، اما مطمئن نبود.

از هرستوود پرسید «کسی همین حالا به اینجا آمد؟»

هرستوود با لحن کسی که کار خلافی کرده است گفت «بله، خانم وانس.»

«دیدت؟» با این حرف تمام احساس ناامیدی اش را بیان کرد.

گویی کسی ضربه تازیانه ای بر صورت هرستوود کوفت، اوقاتش تلخ شد.

«کور که نبود. در را من باز کردم.»

کاری از ناراحتی یک مشتش را گره کرد. و گفت «آخ، چه می گفت؟»

«هیچ چیز. نمی توانست بیاید تو.»

کاری بیش از این نتوانست خودداری کند «و تو هم با این قیافه بودی!»

هرستوود خشمگین شد و گفت «حالا مگر چه شده؟ چه می دانستم می خواهد بیاید.»

«می دانستی ممکن است بیاید. به ات گفتم که شاید بیاید. ده بار به ات گفتم آن یکی لباسهایت را بپوشی. آخ، فکر می کنم این وضع خیلی وحشتناک است.»

«دست بردار، چه اهمیتی دارد؟ بهرحال، نمی توانستی با او رفت و آمد کنی. خیلی خیلی پولدارند.»

کاری خشمگین گفت «حالا کی خواست با آنها رفت و آمد کند؟»

«خوب، تو با این کارهایت ثابت می کنی، درباره سر و وضعم دعوا راه می اندازی. مثل اینکه مرتکب...»

کاری حرفش را قطع کرد:

«درست است. اگر هم دلم می خواست نمی توانستم، اما تقصیر کیست؟ خیلی راحت می نشینی و درباره اینکه با چه کسی می توانم معاشرت کنم حرف می زنی. چرا نمی روی و دنبال کار نمی گردی؟»

گویی زمین و زمان بهم ریخت.

هرستوود درحالیکه تقریباً خشمگین از جا برمی خاست گفت «به تو چه ربطی

دارد؟ اجاره خانه را می دهم، مگر نه؟ پول غذا...»

«بله، اجاره خانه را می دهی. طوری حرف می زنی انگار بجز آپارتمان که بیکار تو یش بگیری و بنشینی هیچ چیز دیگری در دنیا نیست. سه ماه است هیچ کار نکرده‌ای بجزاینکه همینجا بنشینی و در کار من مداخله کنی. می خواهم بدانم برای چه با من ازدواج کردی؟»

هرستوود تقریباً غرید «من با تو ازدواج نکردم.»

«پس در مونرال چه کار کردی؟»

«خوب، من با تو ازدواج نکردم. این را از کله ات بیرون کن. جوری حرف می زنی انگار نمی دانی.»

کاری لحظه ای با چشمهایی گشاده از حیرت به او نگاه کرد. تمام این مدت خیال می کرد ازدواجشان به اندازه کافی قانونی و الزام‌آور بوده است.

خشمگین فریاد زد «پس، برای چه به من دروغ گفتی؟ برای چه مجبورم کردی با تو فرار کنم؟»

چیزی نمانده بود اشکهایش سرازیر شود.

هرستوود با لبهای آویخته گفت «مجبور! چقدر هم مجبورت کردم.»

بغض کاری ترکید. «آخ! آه. آه.» برگشت و به طرف اطاق پذیرایی دوید.

هرستوود اکنون کاملاً برافروخته بود. بیدار شده بود. گویی کسی جسماً و روحاً به شدت تکانش داده بود. به دور و برش نگاهی کرد و دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید، سپس به طرف لباسهایش رفت و آنها را پوشید. هیچ صدایی از کاری نمی آمد؛ وقتی متوجه لباس پوشیدن هرستوود شد، از گریستن باز ایستاد. نخست، با نگرانی بسیار فکر کرد بی پول به حال خود رها شده است —نمی ترسید او را از دست بدهد، گرچه ممکن بود هیچگاه برنگردد. شنید که در بالای کمد لباس را باز می کند و کلاهش را برمی دارد. سپس در اطاق ناهار خوری بسته شد، وآنوقت فهمید که رفته است.

پس از چند لحظه خاموشی، کاری ایستاد، دیگر نمی گریست، وازپنجره به بیرون نگاه کرد. هرستوود قدم‌زنان به سوی بلوار ششم می رفت.

«دنبال کار برو! دنبال کار برو! به من می گوید برو بیرون و دنبال کاربگرد.»

کوشش می کرد صدایی را که در گوشش می گفت، حق با کاری است، نشنود.
با خود می گفت «مرده‌شور خانم وانس را ببرد که به آنجا آمد. همانجا ایستاد، و سر تا پای مرا ورانداز کرد. می دانم چه فکر می کرد.»
دو سه باری که خانم وانس را در آپارتمان خیابان هفتاد و هشتم دیده بود به یاد می آورد. همیشه آراسته و زیبا بود، وهرستوود در برابر او حالت شخص مهمی را به خود می گرفت. «حالا فکرش را بکن که مرا با این ریخت و قیافه دید.» از ناراحتی ابروهایش را درهم کشید.
هر چند دقیقه یکبار می گفت «به جهنم!»
وقتی از خانه بیرون می آمد ساعت یک ربع به چهار بود. کاری اشک می ریخت. حتماً شامی در کار نبود.
از خود خجالت می کشید، برای پنهان داشتن آن از خود، با گستاخی می گفت «به جهنم! آنقدرها هم بد نشده‌ام. هنوز شکست نخورده‌ام.»
به دور و بر میدان نگاهی انداخت، و با دیدن چند هتل بزرگ، تصمیم گرفت برود و در یکی از آنها شام بخورد. «روزنامه می خرم و آنجا راحت می نشینم.»
از پله های سالن انتظار مجلل هتل «مرتن»، که در آنزمان یکی از بهترین هتلهای نیو یورک بود، بالا رفت، مبل راحتی پیدا کرد و نشست و به خواندن مشغول شد. ابداً در فکر این نبود که پول رو به کاهشش اجازه چنین ولخرجی را به او نمی دهد. چون شخص معتاد به مرفین به راحتی و آسایش خو می گرفت. می بایستی به هر کاری که ناراحتی روحی اش را تسکین می داد، میل شدیدش را به راحتی ارضاء می کرد، دست می زد. هیچ به فکر فردا نبود— همچنانکه نمی توانست تحمل فکر کردن به هیچ مصیبت ناگهانی را داشته باشد، تاب فکر کردن به آنرا هم نداشت. چون مرگ که روزی حتماً خواهد آمد، او نیز می کوشید از یاد ببرد که به زودی روزی خواهد رسید، که حتی یک دلار برایش باقی نماند، و تا اندازه‌ای هم موفق می شد آنرا فراموش کند.
منظره ساکنین خوش پوش هتل، که روی قالیهای پرزدار به این سو و آن سو می رفتند، او را به روزهای گذشته بردند. از زن جوانی، یکی از مهمانان هتل، که در گوشه ای پیانو می نواخت، خوشش آمد. همانجا نشست و روزنامه اش را خواند.

شام یک دلار و پنجاه سنت برایش تمام شد. تا ساعت هشت شامش را خورده بود، و آن گاه چون دید که سالن خالی و به شمار خوشگذرانهای بیرون افزوده می شود، از خود پرسید کجا برود. «خانه که نه. کاری حتماً بیدار است. نه، امشب به آنجا برنمی گردم. بیرون از خانه می مانم و مثل مردی مستقل —نه بی پول— و ثروتمند خوش می گذرانم.» سیگار برگی خرید، و سر پیچ خیابان که سایرین —دلالان، سوارکاران، هنر پیشه ها— مردانی با سرشت خود او پرسه می زدند، ایستاد. ایستاده بود و به شبهای شیکاگو، و به تفریحات شبانه اش درآنجافکرمی کرد. «درچه بازیهایی شرکت می کردم». این موضوع اورا به یاد پوکر انداخت.

«آنروز درست بازی نکردم.» منظورش به باخت شصت دلاری اش بود.

«نمی بایستی ضعف نشان می دادم. می توانستم با بلوف یارو را شکست بدهم. تمرین نداشتم، ایرادم همین بود.»

سپس جزئیات بازی آنروز را از نظر گذراند، و حساب کرد در چه لحظاتی می توانست با بلوف بیشتری ببرد.

«سن و سالم آنقدر هست که بتوانم پوکر بازی کنم و با آن پولی در بیاورم. امشب شانسم را امتحان خواهم کرد.»

تصاویری از یک برد بزرگ در پیش چشمانش ظاهر شد. «شاید چند صد دلار ببرم، آنوقت باخت آنروزم را جبران می کنم. خیلی ها را می شناسم که از این راه پول درمی آورند و چه پول خوبی هم.»

باز با خود گفت «همیشه با همین مقدار شروع می کردند.»

پس با احساساتی چون روزگاران گذشته وارد قمارخانه ای در همان حوالی شد. در این حالت خودفراموشی، که جر و بحث با کاری آنرا تحریک کرده و شام در هتل همراه با کوکتیل و سیگار برگ تکمیلش کرده بود، تقریباً شبیه همان هرستوود گذشته بود، پس از این دیگر هیچگاه این قدر به او شباهت پیدا نکرد. نه اینکه همان هرستوود قدیمی باشد —نه فقط مردی بود با اندیشه های درونی متضاد، که شبحی او را به سوی خود فرا می خواند.

این اطاق قمار بسیار شبیه همان دیگری بود، تنها این تفاوت را داشت که یکی از اطاقهای پشتی میخانه بهتری بود. هرستوود مدتی تماشا کرد، و سپس، چون بازی

جالبی دید، در آن شرکت کرد. این یکی بازی هم، مثل بازی قبلی مدتی به آسانی گذشت، یکی دو بار برد و سرحال آمد، چند دور باخت و به همین علت علاقمندتر و مصمم‌تر شد، سرانجام بازی مجذوب کننده کاملاً او را به شدت به خود جلب کرد. از ریسک آن خوشش آمد، و در یک دست کم باک، به خود جرئت داد بلوف بزند و پول را ببرد. پول را برد و رضایت خاطر شدید و نیرومندی به او دست داد.

در اوج این احساس فکر کرد که شانس با اوست. هیچکس این‌قدر نبرده بود. اکنون باز ورقهای نسبتاً خوبی به دستش افتاد، باز کوشید با یک جفت سر باز بازی را ببرد. کسان دیگری بودند که دقیقاً او را زیر نظر داشتند و فکرش را خواندند.

یکی از بازیکنان به خود گفت «من سه تا ورق جور دارم. با این یارو تا آخر بازی می ایستم.»

درنتیجه دو باره داو گذاشتند.

«ده تا بده.»

«خوب.»

«ده تای دیگر.»

«خوب.»

«ده تای دیگر.»

«حق باتوست.»

به جایی رسید که هرستوود هفتاد و پنج دلار به میان گذاشته بود. حریف او واقعاً نگران شد. شاید این یارو (هرستوود) واقعاً دست برنده داشته باشد.

گفت «من می خوانم.»

هرستوود دستش را نشان داد. باخته بود. این واقعیت تلخ، که هفتاد و پنج دلار باخته است، بیچاره‌اش کرد.

با قیافه گرفته ای گفت «بیا یک دست دیگر بازی کنیم.»

«بسیار خوب.»

بعضی از بازیگران دیگر دست کشیدند، اما تماشاچیان تیز بین جای آنها را گرفتند. وقت می گذشت، ساعت دوازده شد. هرستوود ادامه داد، نه می برد و نه می باخت. سرانجام خسته شد، و در یک دست آخر بیست دلار دیگر باخت. حالش

منقلب شد.

ساعت یک و ربع از آنجا بیرون آمد. خیابانهای سرد و خلوت گویی او را به ریشخند گرفته بودند. آهسته به سوی غرب به راه افتاد، به دعوایش با کاری فکر نمی کرد. از پله ها بالا رفت و پا به اطاقش گذاشت، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. تمام حواسش متوجه باختش بود. لب تخت نشست و پولش را شمرد. اکنون فقط صد و نود دلار و مقداری پول خرد داشت. پول را سر جایش گذاشت و شروع به بیرون آوردن لباسهایش کرد.

به خود گفت «اصلاً معلوم هست چی تو جلدم رفته؟»

صبح کاری با او حرف نزد و او احساس کرد باز باید بیرون برود. با کاری بدرفتاری کرده بود، اما توانایی آنرا نداشت که دو باره دلش را به دست آورد. اکنون یأس بر او چیره شد، و یکی دو روز بیرون رفت، و مثل یک آقا زندگی کرد —یا اینطور خیال می کرد— و این جور زندگی کردن پول به هدر می داد. به خاطر این گریز از واقعیتها جسماً و روحاً فرسوده تر شد، از کیف پولش، که در این ضمن سی دلار دیگر از آن کم شد، چیزی نمی گوئیم. سپس بار دیگر به واقعیت تلخ و سرد بازگشت.

سه روز بعد کاری گفت «امروز یار و برای گرفتن اجاره خانه می آید.» و این طور بی احساس از او استقبال کرد.

هرستوود گفت «راستی؟»

— «بله؛ امروز دوّم ماه است.»

«فکر می کنم اجاره خانه ما خیلی گران است.»

به آخرین صد دلارش نزدیک می شد.

۳۷

شرح این موضوع، که چگونه زمانی رسید تا دیگر بیش از پنجاه دلار نداشتند، بیهوده است. هفتصد دلار، با آن طرز خرج کردن هرستوود، تنها آنها را تا ماه ژوئن رسانده بود. پیش از رسیدن به آخرین صد دلار، شروع به نشان دادن این موضوع کرد، که مصیبتی نزدیک می شود.

یک روز که بهای ناچیز گوشت را بهانه قرار می داد گفت «نمی دانم، به نظرم می رسد که زیاده از حد پول خرج می کنیم.»

کاری گفت «به نظر من که این طور نمی رسد.»

«پولم تقریباً تمام شده. اصلاً نمی دانم به کجا رفته.»

«همه آن هفتصد دلار؟»

«همه بجز صد دلار.»

آنچنان قیافه گرفته ای داشت که کاری هراسان شد. متوجه شد که خود نیز خود را به دست پیشامدها سپرده بوده است. تمام این مدت این را احساس کرده بود.

با خشم گفت «خوب، جورج، چرا نمی روی بیرون و دنبال کاری نمی گردی؟ شاید چیزی پیدا کنی.»

«جستجو کرده ام. نمی توانی مردم را مجبور کنی به ات کار بدهند.»

کاری با تردید به او نگاه کرد و گفت «خوب، فکر می کنی چکار باید کرد؟

صد دلار زیاد دوام نخواهد آورد.»

«نمی دانم، بجز جستجو کردن کار دیگری از دستم برنمی آید.»

کاری از شنیدن این خبر وحشت کرد. با ناامیدی در باره آن به فکر فرو رفت. اغلب تئاتر را آن دری تلقی کرده بود، که از آن می توانست به زندگی پرتجمل مورد آرزو یش برسد. اکنون، چون زمانی که در شیکاگو بود، به عنوان آخرین راه گریز از بدبختی، باز به یاد آن افتاد. «اگر هرستوود به این زودی کاری برای خود دست و پا نکند، باید خودم کاری بکنم. شاید خودم بایستی بیرون بروم و به تنهایی مبارزه کنم.»

کم کم از خود پرسید چطور می شود رفت و کاری پیدا کرد. تجربه اش در شیکاگو ثابت کرده بود که از راه درست وارد نشده بود. «حتماً اشخاصی هستند که به حرفت گوش می دهند و امتحانت می کنند —فرصتی به ات می دهند.»

یکی دو روز بعد، سر میز صبحانه صحبت می کردند، وکاری موضوع تئاتر را با گفتن اینکه سارا برنارد می خواست به امریکا بیاید پیش کشید. هرستوود خبر آنرا در روزنامه خوانده بود.

سرانجام با لحن معصومانه‌ای پرسید «جورج، مردم چطور وارد کار تئاتر می شوند؟»

«نمی دانم. حتماً به کاریابهای تئاتر مراجعه می کنند.»

کاری داشت قهوه اش را با جرعه های کوچک سر می کشید، و سرش را بلند نکرد.

«کسانی که کارشان اینست و کارپیدا می کنند؟»

«بله، فکر می کنم.»

«ناگهان حالت کاری هنگام پرسیدن این سؤال توجه هرستوود را جلب کرد.

«هنوز که نمی خواهی هنر پیشه بشوی؟»

«نه، فقط می خواستم بدانم.»

در این آرزوی کاری چیز مبهمی بود که هرستوود را به مخالفت وا می داشت. دیگر، پس از سه سال مشاهده کاری، فکر نمی کرد که کار زیادی در این رشته از او بر بیاید. «بیش از حد ساده و بیش از حد بردبار است.» هرستوود فکر می کرد این

هنر به خودنمایی بیشتری نیاز دارد. «اگر کاری بخواهد سعی کند وارد تئاتر شود به دست یکی از این مدیران جلف می‌افتد و مثل باقی آنها می‌شود.» نظر خوبی در باره آنها نداشت. «کاری قشنگ است. حتماً پیشرفت می کند، اما آنوقت من چه می‌شوم؟»

«اگر به جای تو بودم این فکر را از سرم بیرون می کردم. مشکل‌تر از آنست که فکر می کنی.»

کاری فکر کرد منظور هرستوود این است که او نمی‌تواند خوب بازی کند.

«تو که گفتی من در شیکاگو خیلی خوب بازی کردم.»

هرستود، که می دید مخالفت کاری را بر می انگیزد، گفت «خوب که بازی کردی، اما شیکاگو با نیو یورک زمین تا آسمان فرق دارد.»

کاری به این حرف ابداً جوابی نداد. از آن رنجیده بود.

هرستوود باز گفت «تئاتر، اگر بتوانی یکی از آن هنر پیشه های بزرگ باشی خوب است، در غیر اینصورت به مفت نمی ارزد. خیلی طول می کشد تا به آن بالاها برسی.»

کاری کمی برافروخته گفت «راستش نمی دانم.»

هرستوود در یک آن نتیجه این جریان را پیش بینی کرد. «حالا که دارد وضعم روز به روز خراب‌تر می شود، کاری از راهی معمولی وارد تئاتر می شود، ترکم می کند.» عجیب اینجاست، هیچگاه به توانایی فکری کاری بها نداده بود. به این خاطر که واقعاً ماهیت استعداد عاطفی را درک نمی کرد. هرگز نفهمیده بود که شخصی ممکن است به جای اینکه از لحاظ فکری بزرگ باشد، از لحاظ عاطفی صاحب نیروی عظیمی باشد. نمایش سالن آوری بسیار بیش از آن از او فاصله داشت که آنرا بیاد بیاورد. با این زن مدت زیادی زندگی کرده بود.

به کاری گفت «اما من می دانم. اگر جای تو بودم به آن فکر نمی کردم. برای زن حرفه خوبی نیست.»

«از گرسنگی کشیدن بهتر است. اگر نمی‌خواهی هنر پیشه بشوم، چرا خودت کاری پیدا نمی کنی؟»

برای این سؤال جواب آماده نکرده بود. به این پیشنهاد کار کردن عادت داشت

سرانجام گفت «آه، ول کن.»

با این جواب کاری در نهان تصمیم گرفت که آزمایشی بکند «به حرف هرستوود گوش نمی دهم. به هیچ وجه قصد ندارم برای خوشایند او به فقر و چیزی بدتر از آن کشانده شوم. می توانم بازی کنم. می توانم نقش کوچکی بگیرم و سپس با کوشش پیشرفت کنم. آنوقت هرستوود چه می تواند بگوید؟» به همین زودی خود را در یکی از نمایشنامه های عالی برادوی مجسم کرد؛ خود را می دید که هر شب به اطاق رختکن می رود و گریم می کند. سپس ساعت یازده بیرون می آید و ردیف کالسکه ها را که به انتظار مردم هستند می بیند. «مهم نیست که خودم هنر پیشه بزرگی می شوم یا نه. فقط اگر می توانستم وارد این کار بشوم، حقوق مناسبی بگیرم، لباسهایی را که دوست دارم بپوشم، پول خریدن آنها را داشته باشم، هر جا که دلم می خواهد بروم، چقدر عالی می شد. تمام مدت روز این تصویر از جلوی چشمش می گذشت. قیافه ملال آور هرستوود زیبایی آنرا روشن تر می ساخت.

عجیب اینجاست که خود هرستوود نیز به این فکر افتاد. حالا که پول به پایان می رسید، به این فکر افتاد که به وسیله معاش نیاز خواهد داشت. «چرا تا وقتی چیزی پیدا نکردم کاری کمکم نکند؟»

روزی در حالیکه به این موضوع می اندیشید به خانه آمد.

«امروز جان. ب. دریک را دیدم. می خواهد پائیز اینجا هتلی باز کند. می گوید که می تواند آن موقع به من کاری در آنجا بدهد.»

کاری پرسید «جان دریک کیست؟»

«همان کسی است که گراند پاسیفیک را در شیکاگو اداره می کند.»

«آه.»

«سالی هزار و چهار صد دلار از آن عایدم خواهد شد.»

کاری صمیمانه گفت «چه خوب می شود، نه؟»

«فقط اگر بتوانیم این سه ماه تابستان را سر کنیم. فکر می کنم وضع خوب شود. باز دوستانم دارند با من تماس می گیرند.»

کاری این داستان را، با تمام سادگی ابتدایی، آن باور کرد. صمیمانه آرزو می کرد هرستوود این تابستان را تا پائیز بکشاند. قیافه اش بسیار درمانده بود.

«چقدر دیگر پول داری؟»

«فقط پنجاه دلار.»

«وای خدایا. چکار خواهیم کرد. فقط بیست روز دیگر به اجاره‌خانه مانده.»

هرستوود سرش را به روی دست تکیه داد و به زمین چشم دوخت. سپس به نرمی گفت:

«شاید بتوانی در رشته تئاتر کاری پیدا کنی.»

کاری گفت «شاید بتوانم.» خوشحال بود که کسی با این نظر موافق است.

هرستوود با دیدن قیافه شاد کاری گفت «هر جا شد دستم را بند می کنم. می توانم چیزی پیدا کنم.»

یک روز صبح، پس از رفتن هرستوود، کاری خانه را مرتب کرد، بهترین لباسهایش را پوشید، به سمت برادوی به راه افتاد. این خیابان را زیاد خوب نمی شناخت. به نظر او مجموعه شگفت انگیزی از تمام چیزهای بزرگ و قشنگ، بود. «تئاترها آنجا هستند— پس این کاریابها هم باید جایی همین جاها باشند.»

تصمیم گرفت به تئاتر خیابان مدیسن برود و بپرسد چطور می شود کاریابهای تئاتر را پیدا کرد. این به نظرش راه درستی می رسید. بنابراین، هنگامیکه به آن تئاتر رسید از کارمند گیشه سؤال کرد.

مرد از داخل باجه به بیرون نگاه کرد و گفت «هان! کاریابهای تئاتر؟ نمی دانم. گرچه می توانی آنها را در «کلیپر» پیدا کنی. همه آنها آن تو آگهی می دهند.»

کاری پرسید «کلیپر روزنامه است؟»

مرد از این بی اطلاعی او، از چیزی که این قدر بدیهی بود، تعجب کرد. «خوب، بله.» اما هنگامی که دیدسؤال کننده، چقدر زیباست مؤدبانه تر افزود «می توانید آنرا از روزنامه فروشیها بخرید.»

کاری «کلیپر» را خرید، و کوشید آژانسها را همانجا در کنار روزنامه‌فروشی در روزنامه پیدا کند. اما کار آسانی نبود. خیابان سیزدهم چند چهار راه با خانه‌شان فاصله داشت، اما کاری، روزنامه به زیر بغل، تصمیم گرفت به خانه برگردد.از اینکه مجبور بود این طور وقتش را تلف کند واقعاً ناراحت شد.

هرستوود به همین زودی بازگشته و در جای همیشگی نشسته بود. پرسید:

«کجا بودی؟»

«داشتم سعی می کردم چند کاریاب تئاتر پیدا کنم.»

هرستوود نمی توانست خود را راضی کند از او بپرسد موفق شده است یا نه. روزنامه ای که کاری شروع به ورق زدن آن نمود توجهش را جلب کرد. پرسید:

«چه می خوانی؟»

«کلیپر. یارو به من گفت آدرسشان را اینجا پیدا کنم.»

«این همه راه تا برادوی رفتی تا این را بفهمی؟ من می توانستم به ات بگویم.»

کاری بی آنکه سرش را از روی روزنامه بلند کند گفت «پس چرا نگفتی؟»

«تو نپرسیدی.»

کاری سرگشته و حیران در میان ستونهای روزنامه به جستجویش ادامه داد. بی تفاوتی این مرد حواسش را پرت کرده بود. با آن کارهایش زندگی سخت را برایش سخت تر می ساخت. دلش به حال خودش می سوخت. اشکها در کنار پلکهایش می لرزیدند اما سرازیر نمی شدند. هرستوود متوجه شد.

«بده ببینم.»

وقتی هرستوود روزنامه را نگاه می کرد، کاری به اطاق پذیرایی رفت تا اندکی بر اعصابش مسلط شود. به زودی برگشت. هرستوود مدادی در دست داشت و به روی پاکت نامه ای چیزهایی می نوشت.

به کاری گفت «سه تا برایت پیدا کردم.»

کاری پاکت را گرفت و دید که یکی از آنها خانم «برمودز»، دیگری مارکوس جنکز»، وسومی «پرسی و یل» است. تنها لحظه ای درنگ کرد، سپس به سوی در به راه افتاد.

بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند گفت «بهتر است از همین حالا راه بیفتم.»

هرستوود با احساس شرم اندکی؛ که بقایایی از مردانگی به سرعت رو به خاموشی بود، دیدش که می رود. مدتی همانطور نشست، سپس دیگر تاب نیاورد. بلند شد و کلاهش را به سر گذاشت.

با خود گفت «بهتر است بیرون بروم»، و گردش کنان به راه افتاد، جای خاصی نمی رفت، اما احساس می کرد که باید برود.

کاری ابتدا به خانم برمودز، که دفترش نزدیکتر از همه بود سر زد. این دفتر در یکی از ساختمانهای مسکونی، که به محل کار تبدیل شده بود، قرار داشت، دفتر کار خانم برمودز، از یک اطاق عقبی و اطاق بزرگی با تابلوی «خصوصی» به روی آن، که حتماً اطاق خواب ساکنین قبلی بود، تشکیل می شد.

وقتی کاری وارد شد، چند نفر را که نشسته و ایستاده بودند، دید— مردانی، که کاری نمی کردند و چیزی نمی گفتند.

همچنانکه آنجا ایستاده بود تا کسی توجهی به او نشان دهد، در اطاق بزرگ باز شد و از آن دو زن با ظاهر مردانه، که لباسهای بسیار تنگی پوشیده بودند، و مانند مردها لباسشان یقه و سر آستینهای سفید داشت، بیرون آمدند. پس از آنها زن چاقی با موهای روشن، چشمهای تیز بین، و ظاهراً خوش اخلاق، چون دست کم لبخندی بر لب داشت، بیرون آمد.

یکی از آن دو زن اولی گفت «خوب، پس یادت نرود.»

زن چاق گفت «یادم نمی رود. راستی ببینم، هفته اوّل فوریه کجا هستی؟»

«پیتز بورگ.»

«برایت نامه می نویسم.»

زن جواب داد «بسیار خوب» و بیرون رفتند.

بی درنگ سیمای زن چاق جدی و زیرک شد. برگشت و با نگاه پرسشگری به کاری چشم دوخت.

«خوب، خانم جوان چه کار داری؟»

«شما خانم برمودز هستید؟»

«بله.»

کاری با تردید گفت «خوب، شما برای هنر پیشه ها کار پیدا می کنید؟»

«بله.»

«برای من هم می توانید پیدا کنید؟»

«تا حالا هیچ بازی کرده ای؟»

«کمی.»

«با کی بازی کرده ای؟»

«آه، هیچ کس، فقط نمایشنامه ای بود که...»

زن به میان حرف کاری دوید. «بله،فهمیدم،نه حالا جایی سراغ ندارم.»

چهره کاری در هم رفت.

زن مهربان به خوشرویی به کاری گفت «باید در نیو یورک سابقه کار داشته باشی. به هر حال اسمت را یادداشت می کنیم.»

کاری او را، که به دفترش برمی گشت، نگاه کرد.

زن جوانی که پشت میز کوچکی نشسته بود و به این گفتگو گوش می داد پرسید «اسمتان چیست؟»

کاری گفت «کاری ویلر» و به طرفی که زن نشسته بود به راه افتاد. زن جوان نشانی کامل اورا نوشت، وسپس کاری از آنجا رفت.

در دفتر آقای جنکز نیز با چنین وضعی روبرو شد، با این تفاوت که آقای جنکز گفت «اگر می توانستی در یکی از تئاترهای محلی بازی کنی، یا برنامه ای داشتی که اسمت روی آن بود، می توانستم کاری بکنم.»

کاریاب سوم از او پرسید:

«چه جور کاری می خواهی؟»

«منظورتان را نمی فهمم.»

«خوب کمدی می خواهی یا واریته یا می خواهی در گروه کر باشی.»

«می خواهم در نمایشنامه ای بازی کنم.»

«خوب، این کار کمی خرج دارد.»

گرچه شاید خنده‌دار به نظر برسد، اما کاری ابداً به این موضوع فکر نکرده بود، پرسید:

«چقدر؟»

مرد با زیرکی جواب داد «چقدر می خواهی بدهی؟»

کاری با کنجکاوی به او نگاه کرد. دیگر نمی دانست چطور به پرسش ادامه دهد.

«اگر پول بدهم می توانید برایم نقشی پیدا کنید؟»

«اگر نتوانستیم پول را پس می دهیم.»

«آه، بله.»

کاریاب دید که با شخص بی تجربه ای سر و کار دارد، بنابراین گفت:

«بهرحال باید پنجاه دلار سپرده بگذاری. هیچ کاریابی از این کمتر خودش را برایت به زحمت نمی اندازد.»

کاری کم کم متوجه می شد.

«متشکرم. در این باره فکر خواهم کرد.»

راه افتاد که برود، اما چیزی به یادش افتاد. پرسید:

«چقدر طول می کشد تا کاری برایم پیدا کنید؟»

«خوب به این راحتی نمی شود گفت. شاید یک هفته، یا یک ماه. وقتی اوّلین نقشی را که به نظرمان بتوانی بازی کنی پیدا کردیم فوراً خبرت می کنیم.»

کاری مؤدبانه لبخندی زد و گفت «متشکرم»، سپس از آنجا بیرون آمد. کاریاب لحظه ای فکر کرد و سپس به خود گفت:

«نمی فهمم برای چه این زنها این قدر دلشان می خواهد هنر پیشه بشوند!»

این جریان پنجاه دلار کاری را بسیار به اندیشه فرو برد. «شاید پنجاه دلارم را بگیرند و کاری هم برایم پیدا نکنند.» مقداری جواهر داشت —یک انگشتر و سنجاق سینه الماس و چند چیز دیگر. اگر آنها را به گرو می گذاشت می توانست پنجاه دلار بگیرد.

هرستوود پیش از او به خانه آمده بود. فکر نمی کرد کاری این قدر طولانی به جستجو بپردازد.

پرسید «خوب؟» جرئت نکرد بپرسد «چه خبر؟»

کاری در همان حال که دستکشهایش را بیرون می آورد، گفت «امروز چیزی پیدا نکردم. همه شان پول می خواهند تا کار پیدا کنند.»

«چقدر؟»

«پنجاه دلار.»

«چقدر کم، نه؟»

«مثل همه آدمهای دیگر هستند. هیچ معلوم نیست بعد از اینکه پول را دادی کاری برایت پیدا کنند یا نه.»

«خوب، اگر جای تو بودم پنجاه دلار را به این خاطر به خطر نمی انداختم.» مثل اینکه پنجاه دلار نقد داشت و می خواست در این باره تصمیم بگیرد.

«راستش نمی دانم. سری به این مدیران خواهم زد.»

هرستوود این را شنید، از وحشت آن تمام بدنش یخ کرد. در صندلی به جلو و عقب تاب می خورد، و ناخنش را می جوید و با خود فکر می کرد «خوب، با این وضع خرابی که من دارم طبیعی است. بعداً وضعم بهتر خواهد شد.»

۳۸

کاری روز بعد وقتی باز برای پرس و جو بیرون رفت، فهمید که پیدا کردن کار در گروه کر، و نیز در سایر رشته ها، بسیار مشکل است. دخترانی که می توانند در صف بایستند و قیافه زیبایی به خود بگیرند همانقدر پرشمارند که کارگران قادر به کلنگ‌زدن. دریافت که مدیران تئاترها بین متقاضیان کار هیچ تفاوتی قائل نمی شوند؛ و هیچ معیاری بجز معیار مرسوم زیبایی و خوش اندامی ندارند.

از دربان عبوسی، که در کنار در ورودی تئاتر کازینو ایستاده بود، پرسید «آقای «گری» را کجا می توانم پیدا کنم؟»

«حالا نمی توانی او را ببینی؛ کار دارد.»

«می دانی کی می توانم ببینمشان؟»

«قبلاً وقت گرفته ای؟»

«نه.»

«پس باید به دفتر کارش مراجعه کنی؟»

«آه خدایا! دفترش کجاست؟»

دربان نشانی اورا داد.

کاری نیازی ندید بی درنگ به آنجا سر بزند، چه می دانست او اکنون در دفترش نخواهد بود. پس پیش از رفتن به آنجا تنها می توانست وقتش را صرف سر زدن به

جاهای دیگر بکند.

از سر زدنهای ناامیدکننده او به جاهای دیگر باشتاب می گذریم. آقای دالی هیچ کس را بجز با قرار ملاقات قبلی نمی پذیرفت. کاری یک ساعت در دفتر کار نیمه‌تاریک نشست تا این موضوع را از آقای «دورنی»، که حضور او را با بردباری و بی اعتنایی تحمل کرده بود، بشنود.

«باید برایش نامه بنویسید و از او قرار ملاقات بگیرید.»

کاری آنجا را ترک کرد.

در تئاتر امپایر عده‌ای سخت مشغول کار بودند و به او اعتنایی نکردند. همه چیز ظاهر آراسته‌ای داشت، تمام اثاثیه برق می زد، از سر و روی همه تشخص می بارید.

در تئاتر «لایسوم» به یکی از آن دفاتر کوچک خلوت زیر پله، مفروش و پر از اثاثیه چوبی زیبا، که باعث می شود انسان عظمت قدرت را احساس کند، وارد شد. ازکارمند گیشه و دربان گرفته، تا معاون مدیر، کمال وقار و احساس اهمیت می بارید، همه از شغلهایشان بسیار راضی به نظر می رسیدند.

«آخ، بسیار متواضع باش —به راستی بسیار متواضع. بگو چه می خواهی. به سرعت، با دستپاچگی، و بی نشانی از اعتماد به نفس بگو. اگر برایمان هیچ دردسری نداشته باشد، شاید بتوانیم کاری برایت پیدا بکنیم.»

این در تمام فضای تئاتر «لایسوم» موج می زد —درواقع، حال و هوای تمام دفاتر مدیریت شهر بود. این صاحبان پیشه به راستی در محیط کار خود به ارباب فئودال می مانستند.

کاری خسته به سوی خانه آمد، کمی از کوششهای بی نتیجه اش شرمنده بود.

هرستوود آن شب به جزئیات آن روز خسته کننده و بی نتیجه او گوش داد.

کاری گفت «هیچ کس را نتوانستم ببینم. فقط راه رفتم، راه رفتم، و اینجا و آنجا انتظار کشیدم.»

هرستوود تنها به او نگاه کرد.

کاری با لحن اندوهگینی افزود «به نظرم برای اینکه کاری پیدا کنی باید آشنایانی داشته باشی.»

هرستوود مشکلات این جریان را می فهمید، و بااینحال به نظرش چندان

وحشتناک نمی‌رسید. «کاری خسته و سرخورده است، اما حالا می‌تواند اندکی استراحت کند.» از روی صندلی گهواره‌ای به جهان می‌نگریست، گوئی نمی‌توانست ببیند سختی های روزگار به زودی از راه خواهند رسید. «تا فردا خیلی مانده است.»

فردا آمد، روز بعد، و روز بعد.

کاری مدیر تئاتر کازینو را یک بار دید.

به کاری گفت «روز اوّل هفته آینده بیا. ممکن است در گروه کر تغییراتی بدهم.»

او مرد فربه و درشت‌اندامی بود، سیر از لباسهای خوب و غذاهای مغذی، و زنان را با همان نظر نگاه می‌کرد که صاحب اصطبل،اسبها را. «دخترک زیبا و خوش‌خرام است، گرچه سابقه کار ندارد، اما می‌شود کاری به‌اش داد.» یکی از صاحبان تئاتر گفته بود که دختران دسته کر از لحاظ قیافه ضعیف هستند.

هنوز چند روزی به روز اوّل هفته آینده مانده بود. روز اوّل ماه نزدیک می‌شد. کاری آنچنان به فکر و خیال افتاد که هرگز در عمرش چنین نگران نبود.

یک روز، پس از اینکه مدتی سخت به اندیشه‌های رنج‌آوری فرو رفت، از هرستوود پرسید «وقتی از خانه بیرون می‌روی واقعاً دنبال کار می‌گردی؟»

هرستوود با ترشرویی گفت «البته که می‌گردم»، و از این پرسش کنایه‌آمیز اندکی احساس خواری کرد.

«اگر جای تو بودم فعلاً هر کاری که می‌شد می‌کردم. چیزی به اول ماه نمانده است.»

ازسرورو‌ی کاری ناامیدی می‌بارید.

هرستوود از خواندن روزنامه دست کشید و لباسهایش را عوض کرد.

با خود گفت «دنبال کاری می‌گردم. می‌روم ببینم آبجوسازی، جایی،به‌من احتیاج دارند، شاید بتوانم کاری پشت بار پیدا کنم.»

جستجویی چون جستجوهای قبلی‌اش. با شنیدن یکی دو جواب رد تمام شهامتش را از دست داد.

با خود فکر کرد «فایده‌ای ندارد. بهتر است به خانه برگردم.»

اکنون، که به زودی پولهایش ته می کشیدند، متوجه لباسهایش شد «حتی بهترین لباسهایم دارند کهنه می‌شوند.» فکر رنج‌آوری بود.

کاری پس از او به خانه آمد.

بی منظور گفت «رفتم سری به مدیران واریته زدم. یک نفر به من گفت باید مدرک داشته باشی. بی‌مدرک کار نمی‌دهند.»

هرستوود گفت «من امروز به چند آبجوسازی سر زدم. یک نفر به من گفت شاید دو سه هفته دیگر کاری به من بدهد.»

در مقابل اینهمه نگرانی کاری، خود را مجبور به تظاهر کردن می‌دید، و برای همین دروغ می گفت. پوزش خواهی سستی و وارفتگی در برابر فعالیت و جدیت.

دوشنبه کاری بار دیگر به تئاتر کازینو رفت.

مدیر تئاتر، که سر تا پای کاری را ورانداز می کرد، گفت «گفتم که امروز بیایی؟»

کاری از شرم سرخ شد و گفت «گفتید روز اوّل هفته آینده.»

مرد تقریباً با خشونت پرسید «تجربه کار داری؟»

کاری اعتراف کرد که نه.

مرد، در حالیکه کاغذهای روی میزش را به هم می‌ریخت، باز سراپایش را ورانداز کرد. در دل از این زن جوان زیبا و محجوب خوشش آمده بود. «فردا صبح بیا به تئاتر.»

گویی قلب کاری می‌خواست از سینه‌اش بیرون بجهد.

با زحمت گفت «چشم.» می دید که مرد او را لازم دارد، برگشت که برود.

«واقعاً کاری به من خواهد داد؟ آه، چه خوشبختی بزرگی، یعنی ممکن است؟»

به همین زودی همهمه شهر، که از میان پنجره‌های باز به درون می‌آمد، به گوشش دلنواز می‌آمد.

صدای تندی به این پرسش ذهنی او پاسخ داد، و تمام ترسهای کنونی اورا دراین مورد از بین برد.

«دقت کن زود بیایی. والا بیرونت می کنم.»

کاری با شتاب دور شد. اکنون فکر بیعاری هرستوود آزارش نمی‌داد. قلبش این ترجیع بند را تکرار می کرد «کار پیدا کردم! کار پیدا کردم!»

آنچنان شاد و خوشحال بود که با اشتیاق می‌خواست برود و این خبر را به هرستوود بدهد. اما، همچنانکه پیاده به سوی خانه می‌رفت، و جریان را بیشتر در مغزش زیر و رو کرد، کم کم به فکر غیرعادی بودن این موضوع افتاد که چطور خود پس از چند هفته جستجو کار پیدا کرده، و حال آنکه هرستوود چند ماهی است بیکار مانده.

به صراحت به خود گفت «برای چه برای خودش کاری پیدا نمی کند؟ اگر من بتوانم، پس او حتماً باید پیدا کند. برای من چندان مشکل نبود.»

زیبائی و جوانی خود را فراموش کرده بود. در این شور و شوق خود سد سالخوردگی را نمی‌دید.

موفقیت همیشه چنین در گوش ما سخن می گوید.

بااینحال نمی‌توانست رازش را مخفی دارد. کوشش کرد آرام و بی‌تفاوت بنماید، اما چهره‌اش دروغ اورا افشاء می کرد.

هرستوود که می دید اخمهایش از هم باز شده‌اند. گفت «خوب؟»

«کاری پیدا کردم.»

هرستوود نفسی به راحتی کشید و گفت «پیدا کردی؟»

«بله.»

هرستوود، بطور مبهمی احساس می کرد حالا که کاری موفق شده، او نیز کاری پیدا خواهد کرد. پرسید: «چه جور کاری است؟»

«در دسته آوازه‌خوانان و رقاصان.»

«همان برنامه نمایش کازینو که برایم تعریف کردی؟»

«بله، از فردا تمرین را شروع می کنم.»

کاری از خوشحالی باز در این‌باره صحبت کرد. سرانجام هرستوود گفت:

«می دانی چقدر پول به‌ات می دهند؟»

«نه، نمی خواستم بپرسم. فکر می کنم هفته ای دوازده یا چهارده دلار بدهند.»

آن شب، چون از بار نگرانیها کاسته شده بود، شام خوبی در آپارتمان کوچک

آماده شد. هرستوود بیرون رفت و اصلاح کرد، و با استیک نسبتاً بزرگی بازگشت.

با خود فکر می کرد «خوب،فردا،خودم به دنبال کارمی روم.» اکنون که امیدوار بود اندکی با سری افراشته راه می رفت.

فردا کاری به موقع به تئاتر رفت و در صف جایی به او داده شد. تماشاخانه‌ای بسیار بزرگ، خالی، و نیمه تاریک را دید، که هنوز فضای آن آکنده از عطرها و جلوه گری شب گذشته بود، و حالت شرقی و توانمند آن کاملاً به چشم می خورد. کاری با چشمانی شگفت‌زده به دور و برش نگاه می کرد، و قلبش سرشار از شادی و ترس بود. «آه، کاش این واقعیت شگفت انگیز پابرجا باشد، چه‌قدر کوشش خواهم کرد لیاقت آنرا داشته باشم. مردمان بی سر و پا به اینجا راه ندارند، به بیعاری، محرومیت، و حقارت آلوده نیست. مردم با لباسهای گرانقیمت و سوار بر کالسکه برای دیدن آن به اینجا می آیند. نور و شادی همه اینجا هستند. و من اینجا هستم. آه، اگر تنها بتوانم اینجا بمانم، چه روزگار خوشی خواهم داشت!»

مدیر نمایش گفت «اسمتان چیست؟»

در یک آن به‌یاد اسمی، که‌دروئه در شیکاگو برایش انتخاب کرده بود افتاد، و گفت «مادندا — کاری مادندا.»

«بسیار خوب، میس مادندا، شما برو ید آنجا.» —لحن او به نظر کاری دوستانه آمد.

آن گاه زن جوانی را که در گروه ایستاده بود صدا کرد و گفت «میس کلارک، جفت شما میس مادنداست.»

این خانم جوان پیش آمد و کاری فهمید کجا باید برود، و تمرین شروع شد.

کاری به زودی دریافت، که گرچه این تمرین شباهت بسیار کمی با تمرین سالن آوری دارد، بااینحال طرز رفتار مدیر بسیار جدی‌تر است. در آنجا از پافشاری و احساس برتری آقای میلایس تعجب می کرد، اما فردی که اینجا تمرین را هدایت می کرد همان پافشاری را نشان می داد، بعلاوه خشونت سبعانه‌ای را به آن می افزود. همچنانکه تمرین پیش می‌رفت، گویی ناراحتی او بر سر چیزهای بی اهمیت افزایش می یافت، و به همان نسبت با صدای بلندتری فریاد می کشید. کاملاً آشکار بود که به هیچ‌رو فکر نمی کند این زنان غرور و حیثیت دارند و گویی هیچیک را

بی آلایش نمی دانست.

فریاد می زد «کلارک،» —البته منظورش میس کلارک بود— «چرا پاهایت اینجا با آهنگ جور نیست.»

«با حرکت دست و پا، به راست! راست، گفتم راست! لعنت بر شیطان، حواستان را جمع کنید! راست!» و با گفتن این واژه آخری صدایش به غرش شدیدی مبدل می شد.

یکبار گفت «میتلاند! میتلاند!»

دختری با لباس قشنگ، لرزان از صف بیرون آمد. کاری از همدردی برای او و ترس برای خود لرزید.

«بله، آقا.»

«گوشهایت چیزی شده؟»

«نه، آقا.»

می دانی «به چپ چپ» یعنی چه؟

«بله، آقا.»

«پس برای چه قدم راست برمی داری؟ می خواهی صف را به هم بزنی؟»

«من داشتم...»

«مهم نیست که داشتی چکار می کردی. گوشهایت را باز کن.»

کاری دلش به حال او سوخت، و از ترس اینکه نوبت به خودش همه خواهد رسید به خود لـرزید، با اینحال کس دیگری مورد توبیخ قرار گرفت.

مدیر با ناامیدی دستهایش را بالا برد و فریاد زد «یک دقیقه صبر کنید.» ظاهر بسیار خشمگینی داشت.

فریاد زد «الورز. توی دهانت چیست؟»

میس الورز گفت «هیچ چیز»، بعضی از دختران لبخند می زدند، و بعضی دیگر مضطرب نگاه می کردند.

«خوب، حرف می زدی؟»

«نه، آقا.»

«پس دهانت را تکان نده. حالا، همه با هم.»

سرانجام نوبت به کاری رسید. چون می خواست همه کارها را درست و برطبق

دستور انجام دهد حرکاتش خشک و بی حالت شدند.

مدیر یکی را صدا زد.

«ماسون، میس ماسون.»

کاری به دور و برش نگاه کرد ببیند این بار دیگر کیست. دختری که پشت سر او ایستاده بود، او را کمی هل داد، بااینحال کاری نفهمید.

مدیر گفت «تو، تو! نمی شنوی؟»

کاری گفت «آه.» نزدیک بود از ترس بیهوش شود، به شدت سرخ شده بود.

مدیر پرسید «اسم تو مگر ماسون نیست؟»

«نه، آقا مادنداست.»

«خوب، چرا این‌طور پا می زنی؟ نمی توانی برقصی؟»

«چرا قربان» مدتها پیش این هنر را فرا گرفته بود.

«پس چرا نمی رقصی؟ مثل مرده ها پاهایت را به روی زمین نکش. من کسانی را نگهمیدارم که حرکاتشان روح داشته باشد.»

گونه های کاری گر گرفت. لبهایش لرزید.

«چشم، آقا.»

سه ساعت تمام کارگردان آتشی مزاج با خرده‌گیریها و جدیت آنها را به کار واداشت. کاری از آنجا خسته و کوفته بیرون آمد، اما هیجان‌زده‌تر از آن بود که خستگی را احساس کند. می خواست به خانه برود و حرکات راآنچنانکه امروزفرا— گرفته بود تمرین کند. «تا آنجا که بتوانم، اشتباه نخواهم کرد.»

وقتی به خانه رسید هرستوود هنوز نیامده بود. استثنائاً بیرون رفته بود تا کاری پیدا کند —یا کاری این‌طور تصور می کرد. تنها یک لقمه غذا خورد و سپس به تمرین پرداخت، فکر نجات از گرفتاری مالی به او نیرو می داد —رؤ یای شکوه و جلال در گوشش ترانه ها می خواند.

وقتی هرستوود بازگشت، دیگر آن حالت شاد و سرحال صبح را نداشت. حالا کاری مجبور بود از تمرین دست بکشد و شام حاضر کند. خشمی زودرس. «باید هم کار کنم، هم آشپزی. یعنی هم باید بازی کنم و هم خانه‌داری؟»

با خود گفت «بعد از اینکه کارم شروع شد، خانه‌داری نخواهم کرد. باید شامش

را بیرون بخورد.»

پس از آن هر روز متوجه چیز تازه‌ای شد و به فکر و خیال فرو رفت. دریافت که در دسته کر بودن چندان چیز شگفت‌انگیزی نیست، و همچنین فهمید که هفته‌ای دوازده دلار مزد خواهد گرفت. پس از چند روز نخستین بار آن ثروتمندان و قدرتمندان را دید —خانمها و آقایان سرشناس. دید که آنها از مقام و احترام برخوردارند. خود چیزی نبود— مطلقاً هیچ.

و در خانه هرستوود به نوعی به فکر و خیالش می انداخت. به نظر نمی رسید دنبال کار می رود، و بااینحال به خود جرئت می داد و راجع به پیشرفت کاری از او سؤالاتی می کرد. از پرسشهای مرتبش در این باره کاری بو برد که هرستوود قصد دارد با حاصل کار او زندگی کند. حال که کاری وسیله معاش معینی داشت از این موضوع متغیر و خشمگین می شد. با خود می گفت «مثل اینکه می خواهد به همین دوازده دلار من متکی باشد.»

هرستوود به مهربانی از کاری می پرسید «پیشرفتت چطور است؟»

«ای، بد نیست.»

«راحت است؟»

«وقتی به‌اش عادت کنم بهتر می شود.»

سپس روزنامه‌اش تمام فکرش را به خود مشغول می داشت.

باز، مثل اینکه تازه یادش آمده باشد، می گفت «کمی روغن خریدم. فکر کردم شاید بخواهی کمی بیسکویت درست کنی.»

لحن آرام مرد هنگام گفتن این موضوع کاری را مات و متحیر می کرد. دورنمای استقلال مالی به‌او شهامت بیشتری برای مشاهده می داد، و احساس می کرد دلش می خواهد چیزهایی بگوید. بااینحال نمی توانست آن گونه که با دروئه حرف می زد با او صحبت کند. در رفتار این مرد حالتی بود که همیشه ترس و احترام کاری را برمی انگیخت. گویی هنوز نیروی نامریی در وجود خود داشت.

یک روز، پس از نخستین هفته تمرین، پیش بینی کاری درست از آب درآمد.

هرستوود گوشتی را که خریده بود به زمین گذاشت و گفت «باید کمی بیشتر صرفه‌جوئی کنیم. هنوز تا یک هفته یا بیشتر دستمزد نخواهی گرفت.»

کاری، که داشت غذایی را در قابلمه روی اجاق، به هم می زد گفت «درست است.»

«من فقط پول اجاره آپارتمان وسیزده دلار دیگر دارم.»

کاری به خود گفت «همین دیگر. از این پس باید پول خودم را خرج کنم.»

بی درنگ به یادش آمد که امیدوار بود چند چیز برای خودش بخرد. به لباس احتیاج داشت. کلاهش خوب نبود.

با خود فکر کرد «با دوازده دلار چطور می شود خرج این خانه را داد؟ من که نمی توانم. چرا نمی رود و کاری برای خودش پیدا نمی کند؟»

شب مهم، نخستین اجرای برنامه واقعی، فرا رسید. به هرستوود پیشنهاد نکرد که بیاید و ببیند، هرستوود هم به فکر آمدن نبود. ولخرجی بیهوده. و نقش او هم بسیار کوچک بود.

از قبل در روزنامه‌ها آگهی داده بودند؛ پوسترهایی به روی تابلوی اعلانات چسبانده بودند. نام زن سردسته کر و بسیاری از اعضاء را ذکر کرده بودند. کاری هیچ بود.

وقتی برای بار اوّل دسته کر وارد صحنه می شد، چون آن شب در شیکاگو، کاری دچار ترس شد، اما بعداً بر آن غلبه کرد. بی اهمیتی آشکار و دردناک نقشش ترس را از او زدود. احساس می کرد آنقدر ناپیداست که ابداً اهمیت ندارد. خوشبختانه، مجبور نبود، مثل بعضی ها جوراب شلواری بپوشد. یک گروه دوازده نفری می بایستی دامنهای طلائی قشنگی، که درست تا سر زانو یشان می رسید، بپوشند، و کاری یکی از آنها بود.

همچنانکه روی سن راه می رفت، می ایستاد، و همراه با دیگران گاهی صدایش را بلند می کرد، می توانست نخستین شب اجرای نمایشنامه بسیار معروفی را ببیند. کف زدنها بسیار شدید بود، اما کاری به خوبی می دید که بعضی از زنان به ظاهر هنرمند چقدر بد بازی می کنند.

در چند مورد به خود گفت «من بهتر از او می توانستم بازی کنم»، و حق با او بود.

پس از پایان نمایش به سرعت لباس پوشید، و چون مدیر از بعضی از دختران

ایرادهایی گرفته، و به او چیزی نگفته بود، تصور می کرد که خود خوب رقصیده است. می خواست به شتاب بیرون برود، چه بجز یکی دو نفر را نمی شناخت، و هنر پیشه ها به پرگویی سرگرم بودند. بیرون کالسکه ها، و چند جوان مؤدب با لباسهای زیبا، منتظر ایستاده بودند. می دید که با دقت نگاهش می کنند. با یک چشم برهم زدن می توانست برای خود دوستی پیدا کند.

به هر حال، یکی از جوانان باتجربه به سوی اوآمد و گفت: «تنها که نمی خواهی به خانه بروی؟»

کاری تنها گامهایش را تند کرد و به سوی ایستگاه تراموای بلوار ششم به راه افتاد. سرش آنچنان پر از شگفتی های این شب بود که وقت هیچ چیز دیگری نداشت. در آخر هفته کاری از هرستوود پرسید «از آن آبجوسازی هیچ خبری نشد؟»

امیدوار بود با این سؤال او را به حرکت وادارد.

«نه، هنوز حاضر نیستند. گرچه، فکر می کنم بالاخره کاری به من بدهند.»

کاری دیگر هیچ نگفت. خوش نداشت پول خودش را برای خانه خرج کند، اما می دانست که مجبور خواهد شد. هرستوود متوجه وضع بحرانی شد، و ماهرانه کوشید از کاری تقاضای کمک کند. مدتها بود که می دانست چقدر کاری خوش قلب و چقدر بردبار است. از این کار احساس شرمندگی می کرد، اما خود را با این فکر که به زودی دستش را به جایی بند خواهد کرد توجیه می کرد. روز پرداخت اجاره این فرصت را به او داد.

وقتی پول را می شمرد گفت «خوب، این دیگر تمام پولم بود. به همین زودی باید کاری پیدا کنم.»

کاری از گوشه چشم به او نگریست، تقریباً یقین کرد که هرستوود خواهشی دارد.

«فقط اگر می توانستم کمی دیگر دوام بیاورم فکر می کنم کاری پیدا شود. دوستم حتماً هتلی همینجا در سپتامبر بازمی کند.»

کاری گفت «راستی؟»، در فکر این بود که تا سپتامبر یک ماه مانده است.

هرستوود با لحنی التماس آمیز گفت «تا آنموقع به من کمک می کنی؟ فکر می کنم آنموقع دیگر وضعم خوب شود.»

کاری سنگینی زنجیرهای سرنوشت را احساس کرد، گفت «باشد.»

«اگر صرفه‌جویی کنیم می‌توانیم از عهده مخارجمان بر بیاییم. حتماً به‌ات پس می‌دهم.»

کاری گفت «آه، کمکت می‌کنم.» از اینکه هرستوود را مجبور کرده بود چنین خاکسارانه از او خواهش و تمنا کند از خودش بدش آمد، و بااینحال چون سخت میل داشت از مواهب پول خود برخوردارشود اعتراضی ضعیف بر لب آورد.

«آخر، جورج، چرا موقتاً هر کاری که شد نمی‌کنی؟ شاید بعداً کار بهتری پیدا کردی؟»

«هر کاری باشد می‌کنم.» هم خیالش آسوده شده بود و هم از این سرزنش آزرده‌خاطر. «حتی در خیابان عملگی می‌کنم. هیچکس مرا اینجا نمی‌شناسد.»

کاری از تجسم او در آن حالت دلش به رحم آمد و گفت «آه، احتیاجی نیست عملگی کن. اما حتماً کارهای دیگری هست.»

هرستوود با لحن مصممی گفت «کاری پیدا می‌کنم!» سپس باز روزنامه‌اش را به دست گرفت.

۳۹

نتیجه‌ای که هرستوود از این تصمیم گرفت، این اطمینان درونی بیشتر بود، که هیچ روز آن روزی که انتظارش را داشت، نیست. همزمان، کاری سی روز ناراحتی فکری را می‌گذراند.

احتیاجش به لباس —بگذریم از آرزوی شدیدش به زینت‌آلات— با آشکار شدن این واقعیت که با تمام تلاشش نمی‌تواند آنها را داشته باشد —به شتاب افزایش یافت. احساس همدردیش نسبت به هرستوود، زمانیکه از وی تقاضای کمک می‌کرد، با این نیازهای مبرم که به آراستگی خود داشت، از بین می‌رفت. هرستوود همیشه تقاضایش را تکرار نمی‌کرد، اما این عشق به آراستگی همیشه با کاری بود. این عشق پافشاری می‌کرد، و کاری میل ارضای آنرا داشت، بیش از پیش آرزو می‌کرد هرستوود مزاحم راهش نباشد.

هرستوود، وقتی به آخرین ده دلارش نزدیک شد، پیش خود استدلال کرد که بهتر است کمی پول توجیبی برای خود نگهدارد و برای کرایه راه، اصلاح، و نظیر آن، به کاری متکی نباشد؛ از اینرو هنگامیکه هنوز این پول را داشت، به کاری خبر داد که کاملاً بی‌پول است.

یک روز بعدازظهر به کاری گفت «کاملاً جیبم خالی شده. امروز صبح کمی زغال خریدم، و همه پولم را بجز ده پانزده سنت بابت آن دادم.»

«من کمی توی کیفم پول دارم.»

هرستوود می‌خواست برود یک قوطی کنسرو گوجه‌فرنگی بخرد، بنابراین رفت که کیف را بردارد. کاری متوجه نشد که این آغاز وضع جدید است. هرستوود پانزده سنت برداشت و با آن کنسرو را خرید. از این پس خرده خرجهایی از این گونه، تا اینکه یک روز صبح کاری ناگهان به یاد آورد که تا نزدیک شام به خانه برنخواهد گشت.

به هرستوود گفت «آرد تمام شده بهتر است امروز بعدازظهر کمی بخری. گوشت هم نداریم. شام جگر و بیکن چطور است؟»

«برای من فرقی نمی کند.»

«پس بهتر است سه چهارم پوند جگر و بیکن هم بخری.»

«نیم پوند کافی است.»

کاری کیفش را گشود و نیم دلار روی میز گذاشت. هرستوود وانمود کرد آنرا ندیده است.

هرستوود برای آرد —که تمام خوار بارفروشیها آنرا در بسته‌های یک پوندی می‌فروختند— سیزده سنت و برای گوشت پانزده سنت پول داد. بسته‌های خرید را همراه با بیست و دو سنت بقیه به روی میز آشپزخانه گذاشت و کاری آنها را برداشت. این موضوع از نظر کاری پنهان نماند، که هرستوود باقی پول را تمام و کمال پس آورده است. از فکر اینکه، هرستوود تنها توقع دارد غذایی به او داده شود، دلش به رحم آمد. احساس کرد که نباید زیاد به او سخت بگیرد. «شاید کاری برای خودش دست و پا کند. هیچ آدم بدی نیست.»

اما، همان شب، وقتی وارد تئاتر می‌شد، یکی از دختران دسته با لباس زیبای پشمی گلداری، که چشم کاری را خیره کرد، از کنارش گذشت. زن جوان یک دسته گل زیبای بنفشه به سینه زده بود، و به نظر می‌رسید حال خوشی دارد. هنگامی که از کنار کاری رد می‌شد به مهربانی به او لبخند زد و دندانهای قشنگ و مرتبش را نشان داد، کاری نیز در جواب او لبخند زد.

با خود فکر کرد «خوب می‌تواند برای خودش از این لباسها بخرد، منهم اگر پولم را برای خودم نگهمیداشتم می‌توانستم از این لباسها بخرم. حتی یک دستمال گردن

خوب ندارم.»

پاهایش را به جلو گذاشت و اندیشناک به کفشهای خود نگاه کرد.

«شنبه یک جفت کفش برای خودم می خرم؛ هرچه باداباد.»

یکی از زیباترین و مهربانترین دختران کوچک هم گروه کاری، به این علت که در کاری چیزی نمی دید که او را از خود برماند، با او سر دوستی باز کرد. کوچولوی شادی بود، که به سنتهای اخلاقی و سخت گیریهای جامعه اهمیتی نمی داد، اما با کاری مهربان و خوش برخورد بود. به دختران دسته اجازه گفتگوی چندانی نمی دادند، بااینحال گاهی دختران با یکدیگر به نجوا صحبت می کردند.

دخترک، که جوراب شلواری رنگ تنی پوشیده، و کلاه‌خود زرینی به سر گذاشته بود، به کاری گفت «چقدر امشب گرم است، نه؟»

کاری خوشحال از اینکه کسی با او حرف می زند، گفت «بله، حق با توست.»

«دارم از گرما می پزم.»

کاری به صورت زیبای او، با آن چشمهای درشت آبی، نگاه کرد و قطرات ریز عرق را بر چهره‌اش دید.

دخترک باز گفت «در این اپرا بیشتر از تمام اپراهایی که تابحال در آن بازی کرده‌ام بایدرژه رفت.»

کاری که‌از سابقه کار دخترک تعجب کرده بود گفت «مگر در برنامه های دیگر هم بوده ای؟»

«خیلی زیاد، تو چطور؟»

«اوّلین بار است.»

«راستی؟ فکر کردم آن دفعه که «ندیمه ملکه» را اینجا نمایش می دادند تو را دیدم.»

«نه، من نبودم.»

این گفتگو را غرش ارکستر و نور ناگهانی چراغهای سفید در دو طرف سن، هنگامیکه گروه را دوباره به روی صحنه فرا خواندند، نیمه کاره گذاشت. فرصت گفتگوی دیگری پیش نیامد، تا اینکه شب بعد، هنگامیکه برای رفتن به صحنه آماده می شدند، این دختر باز در کنارش بود.

«می گویند این برنامه را از ماه آینده در شهرهای دیگر نمایش خواهند داد.»
کاری گفت «راست می گویی؟»
«بله؛ تو می روی؟»
«نمی دانم؛ فکر می کنم، اگر قبولم کنند.»
«آه، قبولت می کنند. من که نمی روم. همان حقوق را می دهند؛ و تمام خرجت را هم خودت باید بدهی. من هیچوقت از نیو یورک نمی روم. اینجا برنامه خیلی زیاد است.»
«می توانی همیشه کار گیر بیاوری؟»
«همیشه توانسته ام. این ماه یکی در برادوی نمایش می دهند. اگر این یکی بخواهد به شهرهای دیگر برود سعی می کنم وارد آن شوم.»
کاری با علاقه گوش داد. ظاهراً کار پیدا کردن چندان هم مشکل نبود. اندیشید شاید اگر این یکی به سفر برود بتواند کار دیگری پیدا کند.
پرسید «همه شان به یک اندازه می دهند؟»
«بله، گاهی بیشتر هم می دهند. این یکی زیاد پول نمی دهد.»
«من دوازده دلار می گیرم.»
«راستی؟ به من پانزده دلار می دهند، و تو کارت از من بیشتر است. اگر جای تو بودم قبول نمی کردم. فقط به این علت به تو این قدر می دهند که فکر می کنند تازه کاری، باید پانزده دلار بگیری.»
«خوب، حالا که نمی گیرم.»
دخترک که از کاری خیلی خوشش می آمد گفت «اگر بخواهی می توانی در آن یکی تئاتر بیشتر از این بگیری. تو کارت خوب است، و مدیر هم این را می داند.»
درحقیقت، کاری، بی آنکه خود متوجه باشد، با حالتی زیبا و خوشایند و تا اندازه ای چشمگیر به این سو و آن سو می رفت. و این کاملاً ناشی از حالت طبیعی و اعتماد به نفس کامل او بود.
«فکر می کنی بتوانم در برادوی حقوق بهتری بگیرم؟»
«البته که می توانی. وقتی خواستم به آنجا بروم ترا هم با خودم می برم. حرف زدنش با من.»

کاری این را شنید، و از سپاسگزاری رنگ به گونه‌اش دوید. از این سرباز کوچولویی، که کنار چراغ گاز می‌ایستاد، خیلی خوشش می‌آمد. با آن لباسهای نظامی و کلاه‌خود زرینش بسیار باتجربه و متکی بخود می‌نمود.

کاری با خود فکر کرد «اگر بتوانم همیشه این‌جور کار پیدا کنم آینده‌ام تأمین است.»

بااینحال، صبح، هنگامیکه مجبور بود به کارهای خانه برسد و هرستوود از جایش تکان نمی‌خورد، او را چون بار سنگینی، و سرنوشت خود را هولناک و سخت می‌دید. با خریدهای دقیق و به اندازه هرستوود هزینه خوراکشان زیاد نمی‌شد، و احتمالاً برای اجاره خانه هم پول می‌رسید، اما دیگر چیزی از آن باقی نمی‌ماند. کاری کفشهایی را که می‌خواست وچندچیز دیگر خرید، و این امر مسئله اجاره خانه را بسیار پیچیده کرد. ناگهان، یک هفته مانده به آن روز مرگبار، کاری متوجه شد که پول کم خواهند آورد.

هنگامیکه سر میز صبحانه به پولهای کیفش نگاه کرد با ناراحتی گفت «فکر نمی‌کنم برای پرداخت اجاره خانه پول کافی داشته باشم.»

هرستوود پرسید «چقدر پول داری؟»

«خوب بیست و دو دلار دارم، بااینحال باید برای این هفته خرید کنیم، و اگر تمام پولی را که شنبه می‌گیرم برای کرایه خانه بدهم، برای خرج خانه این هفته پولی باقی نخواهد ماند. فکر می‌کنی دوستت این هتل را ماه آینده باز کند؟»

«فکر می‌کنم. خودش این‌طور گفت.»

پس از مدتی هرستوود گفت:

«فکرش را نکن. شاید خوار بارفروش صبر کند. باید این کار را بکند. آنقدر از او خرید کرده‌ایم که یکی دو هفته به ما اطمینان کند.»

«فکر می‌کنی نسیه بدهد؟»

«فکر می‌کنم.»

به همین دلیل، هرستوود، همان روز مستقیم در چشمان خوار بارفروش نگاه کرد و یک پوند قهوه خواست و سپس گفت:

«اشکالی ندارد که خریدهایم را آخر هر هفته حساب کنید؟»

«البته، البته، آقای و یلر، هیچ مانعی ندارد.»

هرستوود، که با وجود تنگدستی هنوز می دانست چطور با مردم رفتار کند، چیز دیگری نگفت. به نظر کار ساده‌ای می رسید. از در به بیرون نگریست، سپس قهوه اش را، وقتی حاضرشد، برداشت و بیرون رفت. مرد بیچاره نقشه ای کشیده بود.

اجاره خانه پرداخته شد، و اکنون نوبت به خوار بارفروش رسید. هرستوود پول او را از ده دلار خود داد و سپس آخر هفته از کاری مقداری پول گرفت. دفعه دیگر تصفیه حساب با خوار بارفروش را یک روز به عقب انداخت، و با این ترتیب به زودی ده دلارش را پس می گرفت، در حالیکه به خوار بارفروش، برای صورتحساب شنبه گذشته، پنجشنبه یا جمعه پول می داد.

این گرفتاری مالی کاری را به فکر انداخت که باید وضع تغییر کند «مثل اینکه این هرستوود متوجه نیست که من حق دارم برای خودم هم چیزی بخرم. نقشه می کشد که درآمدم برای مخارج خانه کافی باشد و کم نیاید، اما به نظر نمی رسد به فکر این باشد که چیزی به این درآمد اضافه کند.»

«می گو ید نگران است. اگر به اندازه کافی نگران بود،نمی توانست آنجا بنشیند و به‌دست‌من نگاه کند. دستش را به جایی بند می کرد. هیچ مردی اگر کوشش می کرد هفت ماه بیکار نمی ماند.»

منظره او، که همیشه با لباسهای نامرتب و چهره عبوس درخانه‌می نشست، کاری را وامی داشت برای تسکین خاطر به جای دیگری پناه برد. دو روز در هفته نمایش بعدازظهر داشت، آنوقت هرستوود شام سردی را، که‌خود آماده می کرد، می خورد. دو روز دیگر تمرین داشت، که از ساعت ده صبح شروع می شد، و معمولاً تا یک بعدازظهر ادامه می یافت. کاری، ملاقات با یکی دو دوست گروه خود، از آنجمله سر باز کلاه طلایی، را به این برنامه هامی افزود. چه ازاین دیدارها لذت می برد و از خانه ملال آوری، که شوهرش درآن به افکارتلخی فرو می رفت، می گریخت.

اسم سر باز چشم آبی آز بورن بود —لولا آز بورن. اطاقی در خیابان نوزدهم نزدیک بلوار چهارم، که یک بخش کامل از آنرا اکنون به ادارات واگذار کرده اند، اجاره کرده بود. این اطاق در قسمت عقب ساختمانی قرار داشت و مشرف بر چند حیاط خلوت پردرخت زیبا بود.

یک روز کاری از لولا پرسید «مگر تو اهل نیو یورک نیستی؟»

«چرا؛ اما با خانواده‌ام سازش ندارم. همیشه می خواهند همان کاری را بکنم که خودشان خوش دارند. تو اینجا زندگی می کنی؟»

«بله.»

«با خانواده‌ات؟»

کاری خجالت کشید بگوید شوهر دارد. آنقدر در باره گرفتن حقوق بیشتر صحبت کرده و در باره آینده‌اش نگرانی نشان داده بود، که اکنون، هنگامیکه دوستش در باره زندگی اش از او سؤال می کرد، نمی توانست واقعیت را به او بگوید.

جواب داد «با قوم و خویشهایم.»

میس آز بورن مطمئن شد، که کاری نیز چون خودش، وقت آزاد زیادی دارد. مدام از او می خواست شب آنجا بماند، پیشنهاد گردش و چیزهایی از این گونه می کرد تا اینکه کاری شام به خانه نمی رفت. هرستوود متوجه جریان شد، اما خود را در وضعی نمی دید که با او جر و بحث کند. چند بار کاری آنقدر دیر به خانه آمد که به سختی وقت داشت شامی سرهم کند و به سوی تئاتر به راه افتد.

یک روز هرستوود پرسید «بعدازظهرها تمرین می کنی؟» تقریباً بطور کامل توانست اعتراض کینه‌جویانه و احساس اندوه خود را، که به همان خاطر سؤال می کرد، پنهان دارد.

کاری گفت «نه؛ به دنبال کار دیگری می گردم.»

در واقع همین طورهم بود، امانه آنقدر که کوچکترین عذری برای به خانه نیامدنش باشد. میس آز بورن و کاری به دفتر مدیری که قرار بود اپرای جدیدی در برادوی به روی صحنه آورد رفته بودند و سپس مستقیماً به اطاق لولا بازگشته، از ساعت سه همانجا مانده بودند.

کاری این سؤال را تجاوز به آزادی خود می دانست. این را به حساب نمی آورد که هر روز آزادی بیشتری به دست می آورد. تنها این گام اخیر، این آزادی جدید او، نمی بایست مورد اعتراض قرار گیرد.

هرستوود همه اینها را به روشنی می دید. در نوع خود آدم زیرکی بود، و با اینحال حجب و ادب او را از هر نوع اعتراض مؤثر باز می داشت.

در آن احساس بی‌تفاوتی غیرقابل توصیفی، که دچارش شده بود، همین برایش کفایت می‌کرد که در اندیشه‌های تلخ خود فرو رود و نظاره‌گر این باشد که کاری از زندگیش بیرون می‌رود، درست همانطور که دست به روی دست می‌گذاشت تا فرصت از چنگش به در رود. با اینحال نمی‌توانست به آن طرز نرم، خشم‌آور، و ناموثر چنگ نیندازد و اعتراض نکند— روشی که صرفاً به تدریج شکاف را بزرگ‌تر می‌نمود.

به این ورطه بین آنها هنگامی افزوده شد، که یک شب مدیر نمایش که در کنار سن پر نور به دختران دسته کر و حرکات خیره‌کننده‌شان چشم دوخته بود، از استاد رقص پرسید:

«آن دختر چهارمی در طرف راست— آن یکی که حالا در ردیف آخر ایستاده، اسمش چیست؟»

«آه، بله میس مادندا.»

«خوش قیافه است، چرا او را جلوی صف نمی‌گذاری؟»

«همین کار را خواهم کرد.»

«حتماً این کار را بکن. از آن زنی که آن جلو گذاشتی بهتر خواهد بود.»

«چشم. این کار را خواهم کرد.»

شب بعد استاد کاری را، که می‌پنداشت خطایی مرتکب شده، از صف بیرون خواند.

«امشب تو رهبر گروهی.»

«چشم، آقا.»

«به حرکاتت روح بده. من حرکات با روح می‌خواهم.»

«چشم، آقا.»

کاری، متعجب از این تغییر، فکر کرد رهبر گروه حتماً بیمار است؛ اما هنگامیکه او را در صف دید و مشاهده کرد با حالت خاصی به او نگاه می‌کند، به خود گفت «شاید شایستگی اش را داشتم.»

با ژست زیبائی سرش را به یک سو می‌گرفت، و دستهایش را، نه با حالتی

غیرطبیعی، بلکه آرام و زیبا، تکان می داد. در جلوی صف این حالت بیشتر نمودار می شد.

شبی دیگر مدیر گفت «آن دختر می داند چکار کند.» دلش می خواست با کاری حرف بزند. اگر با خود عهد نبسته بود که با دختران دسته کر کاری نداشته باشد، حتماً با او مناسباتی برقرار می کرد.

به مسئول رقص گفت «آن دختر را جلوی صف سفید بگذار.»

این صف سفید از بیست دختر تشکیل می شد، که همه فلانلهای سفید چون برف با حاشیه نقره‌ای و آبی به تن می کردند. رهبر این گروه لباس زیبایی به همان رنگ می پوشید، با این تفاوت که سر دوشیها و کمر بند نقره‌ای هم داشت، و شمشیر کوتاهی از یک سوی این کمر بند آو یخته بود. اندازه‌های کاری را برای این لباس گرفتند و چند روز بعد، سرافراز از این لباسهای تازه، به روی سن ظاهر گشت. به و یژه از اینکه دستمزدش را به هیجده دلار رسانده بودند، سخت احساس سپاسگزاری می کرد.

به هرستوود چیزی از این بابت نگفت.

به خود گفت «باقی پولم را به او نخواهم داد. به اندازه کافی می دهم. می خواهم برای خودم لباس بخرم.»

در واقع، در طی این ماه دوّم، تا آن اندازه که توانایی داشت، بی توجه به نتایج کار، برای خود خریده کرده بود. مشکل پرداخت اجاره، که موعد آن نزدیک بود، پیچیده‌تر می شد، و خرید نسیه از مغازه‌های همسایه گسترش می یافت. اما، اکنون، قصد داشت به خود بیشتر برسد.

نخستین چیزی که می خواست بخرد بلوز بود، و وقتی آنها را زیر و رو می کرد، متوجه شد که با این پول چقدر کم می تواند خرید کند— «اگر از همه پولم استفاده می کردم چقدر زیاد می توانستم بخرم.» فراموش می کرد که اگر تنها زندگی می کرد مجبور بود پول غذا و کرایه اطاق بدهد، تصور می کرد که تا سنت آخر پولش را صرف خرید لباس و از این چیزها می کرد.

سرانجام بلوزی خرید، که نه تنها مازاد دوازده دلارش را، بلکه مقداری هم از این مبلغ را مصرف کرد. می دانست که زیاده‌روی می کند، اما عشق زنانه به

زینت‌آلات حاکم شد. روز بعد هرستوود گفت:

«این هفته به خوار بار فروش پنج دلار و پنجاه سنت بدهکاریم.»

کاری اخمهایش کمی درهم رفت و گفت «راستی؟»

در کیفش را گشود تا پول را بدهد.

«من کلاً هشت دلار و بیست سنت پول دارم.»

«به شیر فروش شصت سنت بدهکاریم.»

«و به زغال‌فروش هم بدهکاریم.»

هرستوود چیزی نگفت. متوجه شده بود که کاری لباسهای تازه می خرد؛ می دید چه‌طور از بار وظائف خانه‌داری اش شانه خالی می کند، هر لحظه آماده است از خانه به بیرون بگریزد، و دیر هنگام باز گردد. احساس می کرد باید منتظر اتفاقی باشد. ناگهان کاری گفت:

«راستش نمی دانم. نمی توانم تمام خرج خانه را بدهم. به آن اندازه پول در نمی آورم.»

با این حرف رک وراست او را به کار و کوشش فرا می خواند. هرستوود باید آنرا می پذیرفت. کوشید آرامش خود را حفظ کند.

«من که نمی خواهم تو همه خرج خانه را بدهی، فقط می خواهم تا وقتی کاری پیدا نکرده‌ام کمی کمکم کنی.»

«آه، بله. همیشه همین‌طور است. بیش از آنچه در می آورم باید خرج خانه بدهم. نمی دانم چه به سرم خواهد آمد.»

هرستوود فریاد زد «من سعی ام را کردم کار پیدا کنم. می خواهی چکار کنم؟»

«حتماً به اندازه کافی سعی نکردی. پس چرا من کار پیدا کردم؟»

«من سعی کردم.» هرستوود آنقدر خشمگین بود که سخنان تندی از زبانش جاری شد.

«لازم نیست پزموفقیّت را به من بدهی. تنها خواستم کمکم کنی تا کاری پیدا کنم. هنوز امید دارم. وضعم خوب خواهد شد.»

کوشش می کرد با لحن محکمی حرف بزند، اما صدایش کمی می لرزید.

خشم کاری بی درنگ آب شد. از خود خجالت کشید.

«خوب، اینهم پول» و آنرا به روی میز گذاشت. «آنقدر ندارم که همه اش را بدهم. اما اگر تا شنبه صبر کنند، باز هم پول می گیرم.»

هرستوود اندوهگین گفت «نگهش دار. فقط آنقدر لازم دارم که پول خوار بارفروش را بدهم.»

کاری پول را سر جایش گذاشت، دست به کار شد تا شام را زود و به موقع حاضر کند. احساس می کرد این گستاخی کوچکش را باید به نحوی جبران کند.

پس از مدت کوتاهی هردو به افکار گذشته خود بازگشتند.

هرستوود می اندیشید «درآمدش از آنچه می گوید بیشتر است. می گوید دوازده دلار می گیرد، اما با دوازده دلار نمی شود همه آن چیزها را خرید. به من چه. بگذار تمام پولش را نگهدارد. یکی از این روزها دستم را به جایی بند می کنم. آنوقت می تواند به درک واصل شود.»

این را فقط از روی خشم می گفت، اما بهرحال انتظار این طرز رفتار و طرز تلقی را داشت.

کاری فکر می کرد «به من چه؟ باید به اش گفت بیرون برود و کاری بکند. درست نیست که من خرج او را بدهم.»

در این روزها کاری با چند جوان، از دوستان میس آز بورن، از همان جوانانی که به درستی آنها را بی خیال و الکی خوش توصیف کرده اند، آشنا شد. آنها یکبار به میس آز بورن سر زدند تا او را با کالسکه به گردش ببرند. کاری در آن موقع در خانه لولا بود.

لولا گفت «تو هم بیا برویم.»

«نه، نمی توانم.»

«آه، چرا. بیا و برو. مگر چکار داری؟»

«باید ساعت پنج در خانه باشم.»

«برای چه؟»

«شام.»

«آنها به ما شام خواهند داد.»

«آه، نه، نمی آیم، نمی توانم.»

«خواهش می کنم بیا. بچه های خیلی خوبی هستند. به موقع برت می گردانیم. فقط می خواهیم کمی در پارک مرکزی گردش کنیم.»

کاری کمی فکر کرد و سرانجام تسلیم شد. اما گفت:
«پس، ساعت چهار و نیم باید به خانه برگردم.»
لولا این حرف را از یک گوش شنید و از گوش دیگر بیرون کرد.
کاری، پس از ماجراهایش با دروئه و هرستوود، اندکی نسبت به مردان جوان احساس بی اعتمادی می کرد —بخصوص به آن نوع سرخوش و بی خیال. خود را از آنها بزرگ‌سال‌تر حس می کرد. بعضی از تعریف و تمجیدهای قشنگ آنها به نظرش احمقانه می رسید. بااینحال، قلباً و جسماً جوان بود و جوانی نظرش را جلب می کرد.
یکی از این جوانکها گفت «آه، میس ماداندا، حتماً به موقع برتان می گردانیم، خیال می کنید شما را تا دیروقت نگهمیداریم؟»
کاری لبخند بر لب گفت «خوب، نمی دانم.»
برای گردش سواره رفتند —کاری، به این سو و آن‌سو می نگریست، و لباسهای گرانبها را می دید، و جوانکها به بذله گوئیهای احمقانه، و لطیفه های خنک، که در میان تازه آشناها سخنان خنده‌دار تلقی می شود، سرگرم بودند. کاری به صف کالسکه ها که از ابتدای خیابان پنجاه و نهم شروع می شد و از کنار موزه هنرها می گذشت، و در خیابان صد و ده به پایان می رسید، نگاه می کرد. یکبار دیگر جلوه ثروت چشمان او را خیره کرد —لباسهای خوشدوخت، زین و یراق شیک، اسبهای سرحال، و بیش از همه، زیبایی. بار دیگر طاعون فقر روح او را آزرد، اما اکنون غصه هایش را فراموش کرد و با آنها هرستوود را. هرستوود تا ساعت چهار، پنج، و حتی شش منتظر شد. هوا داشت تاریک می شد که از روی صندلی اش بلند شد.
با اندوه گفت «حتماًنمی آید.»
با خود می گفت «همیشه همین‌طور است. حالا که دارد موفق می شود دیگر مرا نمی خواهد.»
کاری واقعاً متوجه سهل انگاری خود شد، اما فقط ساعت‌پنج و ربع، هنگامیکه کالسکه رو باز از بلوار هفتم بسیار دور، و نزدیک رودخانه هارلم بود.
«ساعت چند است؟ باید به خانه برگردم.»
جوانک کنار دست او به ساعت مچی زیبایش نگاه کرد و گفت «پنج و ربع»

کاری گفت «وای، خدای من!» سپس آهی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و اضافه کرد «کاری است که شده، حالا دیگر خیلی دیر است.»

جوانک که حالا شامی عالی را پیش نظر می آورد و رؤیای گردش پس از تئاتر را، که معمولاً به دیدار مجدد منتهی می گردد، می دید گفت «البته که دیر است.» کاری او را بسیار مجذوب کرده بود. سپس گفت ««اُرین» حالا به دلمینکو می رویم و شامی می خوریم، نه؟»

ارین با خوشحالی جواب داد «حتماً»

کاری به یاد هرستوود افتاد. هرگز پیش از این بدون عذر و بهانه ای او را تنها نگذاشته بود.

سوار بر کالسکه به رستوران رفتند، و ساعت شش و ربع شروع به شام خوردن کردند. همان ماجرای رستوران شری تکرار شد، که کاری را با اندوه به یاد خانم وانس، که پس از پذیرایی هرستوود، دیگر به او سر نزده بود، و آمز انداخت.

اندیشه کاری به روی او متوقف ماند. تصویری از جوانی نیرومند و پاک. او کتابهایی بهتر از کتابهایی که کاری می خواند دوست داشت، و با اشخاص بهتری معاشرت می کرد. اندیشه های او در مغز کاری شعله می کشید.

این گفته او به روشنی در ذهنش تکرار شد «بازیگر هنرمند بودن چیز خوبی است.» و با خود گفت «چه جور بازیگری هستم؟»

مصاحب سرخوش او گفت «میس ماندنا، به چه فکر می کنید؟ خوب، ببینم، شاید بتوانم حدس بزنم.»

«آه، نه. حدس نزنید.»

کاری کوشید فکر و خیال را از سرش بیرون کند. و تا اندازه ای موفق شد، و شاد بود. اما هنگامی که نوبت به گردش پس از تئاتر رسید، مخالفت کرد.

«نه، نمی توانم. قرار قبلی دارم.»

جوانک التماس کرد «آه، میس ماندنا.»

«نه، نمی توانم. خیلی لطف دارید اما باید مرا ببخشید.»

جوانک سخت پکر شد.

دوستش به نجوا به او گفت «اخمهایت را باز کن، مرد. بهرحال، از همان طرف می رویم. ممکن است تغییر عقیده بدهد.»

٤٠

اما تا آنجا که به کاری مربوط می شد، از گردش پس از نمایش خبری نبود. به سوی خانه راه می سپرد، به غیبت خود از آنجا می اندیشید. هرستوود خواب بود، اما هنگامیکه کاری به سوی تخت خود می رفت، از خواب بیدار شد.

پرسید «تو یی؟»

«بله.»

صبح روز بعد کاری احساس کرد باید عذرخواهی کند.

«دیشب نمی توانستم خودم را به موقع به خانه برسانم.»

«آخ، کاری. فایده گفتن این حرف چیست؟ مهم نیست. اما این حرف را نزن.»

خون به چهره کاری دو ید، گفت «نمی توانستم» سپس، چون دید هرستوود چنان نگاهش می کند که گو یی می خواهد بگو ید می دانم، با خشم گفت «آه، بسیار خوب. مهم نیست.»

از آن پس به خانه بی علاقگی بیشتری نشان داد. به نظر می رسید در هیچ زمینه مشترکی نمی توانند صحبت کنند. کاری می گذاشت هرستوود از او برای مخارج خانه تقاضای پول کند. و هرستوود از این کار نفرت داشت. ترجیح می داد قصاب و نانوا را منتظر بگذارد. به خوار بارفروش همیشگی شانزده دلار بدهکار شد، مقداری

چیزهای اساسی از او خریده بود، که تا مدتها به خرید آنها احتیاجی نداشته باشند. آن گاه از جای دیگر خوار بار خرید. با قصاب و چند نفر دیگر هم همین کار را کرد. کاری هیچگاه از زبان خود او چیزی از این بابت نشنید. هرستوود تنها برای چیزهای بسیار ضروری از کاری پول می گرفت، و بیش از پیش به وضعیتی کشیده می شد که تنها یک پایان برای آن قابل تصور بود.

به این ترتیب سپتامبر گذشت.

کاری چند بار پرسید «آقای دریک نمی خواهد هتل را باز کند؟»

«چرا. اما نه پیش از ماه اکتبر.»

کاری از او بیزار می شد. اغلب به خود می گفت «عجب مردی!» بیش از پیش از خانه بیرون می ماند. بیشتر پول اضافی خود را صرف لباس می کرد، که بهرحال، مقدار قابل توجهی نبود.

سرانجام برنامه ای که کاری برای آن کار می کرد خبر داد که تا چهار هفته دیگر از نیو یورک خواهد رفت. به روی تمام تابلوهای اعلانات و در تمام روزنامه ها این آگهی به چشم می خورد «دو هفته آخر شاهکار اپرا کمیک... و غیره غیره.»

میس آز بورن گفت «من که با آنها نمی روم.»

کاری با او رفت تا با مدیر دیگری صحبت کند.

مدیر پرسید «تا بحال جای دیگری کار کرده اید؟»

«با گروهی که اکنون در تئاتر کازینو برنامه اجرا می کند کار می کنم.»

«آه، راستی؟»

نتیجه این گفتگو کار دیگری با هفته ای بیست دلار بود.

کاری شاد شد. کم کم احساس می کرد که در جهان مقامی دارد. «مردم قدر استعداد را می شناسند.»

آنچنان وضعش دگرگون شده بود که دیگر تاب تحمل محیط خانه را نداشت. در آنجا فقر و غم و اندوه می دید، یا این چنین به نظرش می رسید، چه مسئولیت راه بردن آن با او بود. جایی بود که می بایستی از آن گریخت. با اینحال همان جا می خوابید، و تا اندازه ای در آن کار می کرد، و سر و سامانش می داد. و جای نشستنی برای هرستوود بود. می نشست به جلو و عقب تاب می خورد، و غرق در غم و اندوه از

سرنوشت خود روزنامه می‌خواند. اکتبر گذشت و نوامبر هم. سرمای سخت زمستان رسید، بی‌آنکه متوجه فرا رسیدن آن بشود، باز همانجا نشسته بود.

کاری موفق‌تر بود، هرستوود این را می‌دانست. لباسهایش بهتر، حتی گرانبها، شده بودند. او را می‌دید که می‌آید و می‌رود، گاهی او را در اوج موفقیت مجسم می‌کرد. خود از کم خوراکی تا اندازه‌ای لاغر شده بود. اشتهایی نداشت. لباسهایش نیز لباسهای مرد تهیدستی بودند. صحبت درباره پیدا کردن کار بیش از حد خنک، و حتی خنده‌دار شده بود. بنابراین دست به روی دست گذاشته و منتظر بود —منتظر چه؟ نمی‌توانست پیش‌بینی کند.

اما، سرانجام، گرفتاریها بسیار زیاد و پیچیده شدند. نق زدنهای طلبکاران، بی‌اعتنایی کاری، خاموشی آپارتمان، و زمستان، تمام اینها به رو یهم انباشته شدند و با آمدن خوار بارفروش شخصاً به آنجا، هنگامی که کاری در خانه بود، گرفتاریها به اوج خود رسیدند.

خوار بارفروش گفت «برای طلبم آمده‌ام.»

کاری تنها کمی حیرت کرد.

پرسید «چقدر است؟»

«شانزده دلار.»

«این قدر زیاد؟» سپس رو به هرستوود کرده و پرسید «درست است؟»

«بله.»

«خوب، به من که چیزی نگفتی.»

طوری به هرستوود نگاه می‌کرد که گویی هرستوود خرجهای بیهوده‌ای کرده است.

هرستوود گفت «خوب، همین‌قدر خرید کردیم.» سپس به سوی در رفت و با لحن ملایمی گفت «امروز که نمی‌توانم چیزی به‌ات بدهم.»

«پس کی می‌توانید؟»

«به هرحال، نه پیش از شنبه.»

«به! چه عالی. باید بدهید. من پول را لازم دارم.»

کاری کمی دورتر از او ایستاده بود، و همه را می‌شنید. سخت ناراحت بود. این

ماجرا خوار و خفیفش می کرد. هرستوود هم برآشفته بود.

«خوب، صحبت کردن در این باره فایده‌ای ندارد. اگر شنبه بیایی می توانم مقداری از طلبت را بدهم.»

خوار بارفروش رفت.

کاری که از زیادی بدهکاری حیرت کرده بود گفت «از کجا می خواهیم این پول را بدهیم؟ من که نمی توانم.»

«خوب مجبور نیستی. چیزی را که نمی تواند بگیرد نمی گیرد. باید صبر کند.»

«نمی دانم از کجا این همه نسیه جمع کردیم.»

«خوب، با خوردن.»

کاری هنوز با تردید گفت «عجیب است.»

«خوب، حالا فایده آنجا ایستادن و این جور حرف زدن چیست؟ فکر می کنی همه اش را تنهایی خوردم؟ طوری حرف می زنی مثل اینکه دزدی کرده‌ام.»

«خوب، بهرحال خیلی زیاد است. درست نیست که مجبور به دادن آن باشم. بیش از درآمدم باید پول خرج کنم.»

هرستوود گفت «بسیار خوب.» و نشست و سکوت کرد. بس که این حرف را شنیده بود حالش به هم می خورد.

کاری رفت، و او همان‌جا نشست، و تصمیم گرفت کاری بکند.

در آن روزها در روزنامه‌ها شایعات و گزارشاتی در باره اعتصاب نزدیک رانندگان خطوط تراموای محله بروکلین نیو یورک به چشم می خورد. در باره ساعات کار و دستمزدها نارضایتی عمومی وجود داشت. طبق معمول —و به دلیلی نامعلوم— کارگران زمستان را برای تحت فشار قرار دادن کارفرمایان و حل مشکلاتشان انتخاب کرده بودند.

هرستوود در باره این جریان در روزنامه چیزهایی خوانده، و مجسم کرده بود چه بی نظمی عظیمی بر اثر آن به پا خواهد شد. این اعتصاب، دو روز پیش از مرافعه اش با کاری آغاز شد. در یک بعدازظهر سرد، که ابرهای تیره‌ای آسمان را پوشانده بود، و احتمال باریدن برف می رفت، روزنامه ها اعلام کردند که کارگران تمام خطوط به دست کشیدن از کار فرا خوانده شده اند.

هرستوود که خود بیکار بود، در روزنامه ها مطالب زیادی در باره احتمال نایابی کار در زمستان آن سال و وضع بسیار خراب بازار مالی خوانده بود، این جریان را با علاقه دنبال می کرد.

از ادعاهای لکوموتیورانان ورانندگان اطلاع داشت. آنها می گفتند در گذشته روزی دو دلار مزد می گرفتند، اما از یک سال پیش شرکت از «سفرکنها» استفاده می کرد، و به این ترتیب مزد آنها را به نصف تقلیل داده، و ساعات کار مشقت بارشان را از ده به دوازده، و حتی چهارده ساعت، افزایش داده بود. این «سفرکنها» کارگرانی بودند که در ساعات رفت و آمد و شلوغی پشت فرمان لکوموتیو قرار می گرفتند، و یک سفر مسافر می بردند. مزدی که برای این یک سفر دریافت می کردند تنها بیست و پنج سنت بود. هنگامی که ساعات شلوغی و رفت و آمد تمام می شد آنها را کنار می گذاشتند. بدتر از همه این بود، که هیچ کارگری نمی دانست چه موقع ممکن است او را برای این کار بخواهند. می بایستی صبحها به ایستگاه بیاید و در هوای خوب و بد انتظار بکشد تا او را بخواهند. به‌طور متوسط دو سفر پاداش این همه انتظار بود —بیش از سه ساعت کار برای پنجاه سنت. کار انتظار کشیدن به حساب نمی آمد.

کارگران شکایت داشتند که این سیستم در حال گسترش است، و طولی نخواهد کشید که از بین هفت هزار کارگر تنها چندتایی حقوق مرتب روزی دو دلار بگیرند. خواست آنها این بود که این سیستم از بین برود، و روزانه کار ده ساعته، با مزد روزی دو دلار و بیست و پنج سنت برقرار شود، و جلوی تأخیرهای قابل اجتناب را بگیرند. آنها خواستار پذیرش فوری این شرایط بودند، و شرکتهای راه‌آهن آنها را نمی پذیرفتند.

هرستوود نخست از خواستهای این کارگران هواداری می کرد —براستی، او تا به آخر همدردی اش با آنها بود— گرچه کاری که کرد ممکن است خلاف این را ثابت کند. بااینکه تقریباً تمام اخبار را می خواند توجهش را نخست تیترهای درشت گزارش روزنامه «ورلد» در باره این جریان جلب کرد. گزارش را کاملاً خواند —از آنجمله نام هفت شرکت تراموا، و تعداد کارگران را.

با خود فکر کرد «خیلی احمقند که در این هوای سرد اعتصاب می کنند،

گرچه، کاش بتوانند حرفشان را به کرسی بنشانند.»

روز بعد حتی مطالب بیشتری در این باره چاپ شد. «ورلد» نوشت «بروکلینیها پیاده می روند. اتحادیه شوالیه های کار* خطوط تراموا را در آن سوی پل درهم ریخته است. حدود هفت هزار نفر در اعتصاب هستند.»

هرستوود این گزارش را خواند، و در باره نتیجه این اعتصاب خود صاحب نظر شد. او به قدرت شرکتها اعتقاد زیادی داشت.

در باره کارگران می گفت «نمی توانند پیروز شوند. پول ندارند. پلیس از شرکتها حمایت خواهد کرد. مجبورند. مردم باید سوار تراموا بشوند.»

با شرکتها احساس همدردی نمی کرد. اما قدرت در اختیار آنها بود. همچنین مالکیت و امکانات دولت.

با خود فکر می کرد «کارگران می بازند.»

از جمله چیزهایی که خواند اعلامیهٔ صادر شده از طرف شرکتها بود:

«راه آهن خط آتلانتیک»

«اعلامیه ویژه»

«از آنجا که رانندگان و لکوموتیورانان و سایر کارگران این شرکت به سرعت از کار دست کشیده اند، اکنون به تمام کارگران وفاداری، که برخلاف میل خود دست به اعتصاب زده اند، فرصت بازگشت به سر کارهای سابقشان داده می شود، مشروط براینکه تا ساعت دوازده روز چهارشنبه، شانزدهم ژانویه، تقاضای خود را تسلیم دارند. چنین کارگرانی به ترتیب دریافت تقاضا استخدام خواهند شد (با تضمین امنیت)، و به آنها لکوموتیو و کار داده خواهد شد، در غیراینصورت اخراج تلقی خواهند گردید، و کارگران جدیدی جای آنها را خواهند گرفت.»

(امضاء)

بنیامین نورتون

«مدیرعامل»

همچنین در میان آگهی های استخدام این آگهی را دید:

«مورد نیاز — ۵۰ لکوموتیوران ماهر، دارای تجربه کار با سیستم وستینگهاوس،

---

* نام یک اتحادیه کارگری

برای هدایت قطارهای مسافری شهری، در محله بروکلین؛ امنیت تضمین می شود.»

توجه هرستوود به عبارت «امنیت تضمین می شود» در این هردو آگهی جلب شد. برای او این به معنای تأکید بر قدرت تخطی ناپذیر شرکتها بود.

به خود گفت «پلیس شهری از آنها حمایت می کند. از دست آن کارگران هیچ کاری برنخواهد آمد.»

هنوز در این اندیشه ها بود، که جریان خوار بارفروش و کاری پیش آمد. این روزها با چیزهای ناراحت کننده بسیار رو برو می شد، اما این یکی ازهمه بدتر بود. هرگز پیش از این کاری او را متهم به دزدی —یا چیزی شبیه آن— نکرده بود. «به این بدهکاری شک دارد. و این همه کوشش کردم تا مخارج سبک شود. برای اینکه از او تقاضای پول نکنم سر قصاب و نانوا کلاه گذاشتم. از غذایم زدم —تقریباً هیچ چیز نخوردم.»

باز با خود گفت «لعنت بر این زندگی! کاری پیدا می کنم. هنوز کارم تمام نیست.»

«دیگرحتماً باید کاری پیدا کنم. پس از این کنایه دیگر بیکار نشستن خوارکننده است. طولی نمی کشد که خیلی چیزهای دیگر را هم باید تحمل کنم.»

ایستاد و از پنجره به خیابان سرد نگاه کرد. همچنانکه آنجا ایستاده بود، تدریجاً به فکرش رسید که به بروکلین برود.

ذهنش می گفت «چرا نه؟ هر کسی می تواند آنجا کار پیدا کند. روزی دو دلار گیر آدم می آید.»

صدای دیگری گفت «پس اتفاقات خطرناک چه؟ ممکن است صدمه ببینی.»

«آه، از این جور چیزها زیاد اتفاق نخواهد افتاد. از پلیس کمک گرفته اند. از هر کسی که بخواهد تراموا را براند حفاظت خواهد شد.»

صدا باز گفت «تو که تراموا راندن بلد نیستی.»

«به عنوان راننده تقاضای کار نمی کنم. می توانم کرایه جمع کنم.»

«بیشتر راننده می خواهند.»

«هر کسی را قبول می کنند؛ این را می دانم.»

چندین ساعت در باره جوانب مختلف این موضوع با اندرزگوی ذهنی خود جر و بحث کرد، نیازی نمی دید در مورد چنین کار مسلمی شتاب به خرج دهد.

صبح بهترین لباسش را، که به هرحال کهنه بود، به تن کرد، و به این سو و آن سو رفت، و مقداری نان و گوشت را در کاغذ روزنامه ای پیچید. کاری با علاقه به این حرکات جدید او نگاه می کرد.

پرسید «کجا می روی؟»

«به بروکلین.» سپس چون دید کاری هنوز با کنجکاوی نگاهش می کند، افزود «فکر می کنم بتوانم آنجا کاری پیدا کنم.»

کاری با حیرت گفت «خطوط تراموا؟»

«بله.»

«نمی ترسی؟»

«از چه؟ پلیس از آنها محافظت می کند.»

«در روزنامه نوشته بودند دیروز چهار نفر مجروح شدند.»

«بله. اما نمی شود بنا به حرف روزنامه ها عمل کرد. حتماً می توانند تراموا‌ها را راه بیندازند.»

اکنون نسبتاً مصمم به نظر می رسید، که حالتی رقت انگیز داشت، و کاری دلش سوخت. نشانی از آن هرستوود گذشته را در او می دید —سایه کمرنگی از آنچه زمانی هوشمندی و قدرت خوشایندی بود. بیرون، هوا ابری بود، و باد تک و توک دانه های برف را با خود می آورد.

کاری فکر کرد «چه روزی دارد به آنجا می رود.»

هرستوود پیش از کاری از خانه بیرون رفت، که خود چیز قابل توجهی بود، و پیاده به سوی خیابان چهاردهم و بلوار هفتم به راه افتاد، و در آنجا سوار تراموا شد. در روزنامه خوانده بود که دهها متقاضی به اداره کارگزینی راه‌آهن شهری بروکلین می روند و پذیرفته می شوند. با واگن اسبی و سپس قایق یدک کش با چهره‌ای دژم و خاموش به آن‌سو به راه افتاد. راهی طولانی در پیش داشت، چرا که هیچ ترامواییی کار نمی کرد، و هوا سرد بود؛ بااینحال با قیافه ای درهم راه می سپرد. همین که به بروکلین رسید، به روشنی می توانست ببیند و احساس کند که بروکلین در اعتصاب

است. از رفتار و حرکات مردم می توانستی آنرا ببینی. روی ریلها هیچ ترامواییی حرکت نمی کرد. در سر بعضی چهارراهها و در کنار بارها مردانی در گروههای کوچک ایستاده بودند. چند واگن بهاری، با صندلیهای چوبی ساده، و با مارک «فلات بوش» یا «پارک پراسپکت». کرایه ده سنت، از کنارش گذشتند. همه جا چهره های سرد و خاموشی می دید. زحمتکشان در حال جنگ بودند.

هنگامی که به اداره مورد نظر رسید، چند نفر شخصی پوش و چند مأمور پلیس را در کنار آن دید. در نقاطی دورتر چند نفر دیگر— که هرستوودحدس می زد از اعتصابیون باشند— آنجا ایستاده بودند، نگاه از در برنمی داشتند. خانه ها کوچک و چوبی، و اسفالت خیابانها خراب بود. در مقابل محلات دیگر نیو یورک بروکلین واقعاً کهنه و فقیرنشین می نمود.

هرستوود خود را درست به وسط گروه مردها رساند، مأمورین و سایرین نگاهش کردند. یکی از مأمورین پرسید:

«چه کار داری؟»

«می خواستم ببینم کاری می توانم بگیرم.»

مأمور، با چهره‌ای سرد و بی احساس، گفت «از پله ها بالا برو.» او قلباً با کارگران اعتصابی احساس همدردی می کرد و از این اعتصاب‌شکن نفرت داشت. همچنین، در ته قلبش، حیثیت و فایده نیروی پلیس را، که مأمور برقراری نظم بود، احساس می کرد. هیچگاه، حتی یکبار هم، به مفهوم حقیقی اجتماعی این موضوع فکر نکرده بود. مغزش برای این کار ساخته نشده بود. این دو احساس در وجودش درهم می آمیختند —یکدیگر را خنثی و او را بی طرف می ساختند. به خاطر این مرد همانقدر مصممانه می جنگید که گویی از خود دفاع می کند، گرچه تا وقتی که به او دستور آنرا می دادند. اگر اونیفورم را از تنش درمی آوردند، به زودی به راه خود می رفت.

هرستوود از پله های گرد و خاک گرفته ای بالا رفت و وارد اطاق کوچک و خاکی رنگی شد، که در آن نرده های آهنی، میز تحریری دراز، و چند کارمند دید.

مرد میانه‌سالی از پشت میز تحریر به او گفت «بله، آقا؟»

هرستوود پرسید «کسی را استخدام می کنید؟»

«چکاره هستی —راننده؟»

«نه؛ هیچکاره هستم.»

از این وضع خود ابداً شرمنده نبود. می دانست این شرکتها به کارگر احتیاج دارند. اگر این یکی او را نمی پذیرفت، دیگری می پذیرفت. این مردمی توانست اورا بپذیرد یا نپذیرد، مهم نبود.

مرد گفت «البته، اشخاص باتجربه را ترجیح می دهیم.» وقتی دید هرستوود با بی اعتنایی لبخندی به لب آورد، حرف خود را ناتمام گذاشت. سپس گفت «بااینحال، فکر می کنم بتوانی یاد بگیری. اسمت چیست؟»

«و یلر.»

مردی چیزی به روی کارت کوچکی نوشت و به هرستوود داد «اینرا به ایستگاه مرکزی ما ببر و به سرکارگر بده. یادت خواهد داد چکار کنی.»

هرستوود از پله ها پایین آمد و به خیابان رفت. همچنانکه مأمورین کنار در با نگاه تعقیبش می کردند یکراست به سوی ایستگاه مرکزی به راه افتاد.

سرکار «کیلی» به سرکار «میسی» گفت «یکی دیگرمی خواهدآزمایشی بکند.»

سرکار میسی گفت «فکر می کنم حسابی خدمتش برسند.»

پیش از این هم اعتصاب دیده بودند.

۴۱

ایستگاهی، که هرستوود خود را به آنجا معرفی کرد، بیش از اندازه بی کارگر مانده بود، و عملاً سه کارگر آنرا اداره می کردند. تازه کاران فراوانی درآنجا بودند —مردانی با چهره های عجیب و چشمها و گونه ها از گرسنگی به گود نشسته، که گویی کارد به استخوانشان رسیده و حاضر بودند تن به هر کاری بدهند. می کوشیدند حالتی سرزنده و علاقمند به خود بگیرند، اما شرم و ترس از سر و روی همه می بارید.

هرستوود به پشت ایستگاه رفت، و در آنجا قطعه زمین محصور بزرگی پر از ریل و چرخ دید. پنج شش تایی لکوموتیو در آنجا بود، هر یک مجهز به یک استادکار، با کارآموزی جدید. در کنار یکی از درهای انتهای ایستگاه کارآموزان بیشتری انتظار می کشیدند.

هرستوود خاموش به روی این منظره چشم دواند و منتظر شد. همکارانش مدتی کوتاه نظرش را جلب کردند، گرچه همان اندازه برایش جالب بودند، که لکوموتیوها. ناآرام به نظر می رسیدند. یکی دوتایشان بسیار لاغر و کشیده بودند. چند تای دیگر کاملاً قوی هیکل. چندتایی تنها پوست و استخوان شده و زردچهره بودند. گویی باد و باران و برف رنگ از رویشان برده بود.

هرستوود شنید یکی از آنها می گوید «دیدی روزنامه نوشته بود از پلیس شهری کمک خواسته اند؟»

«آره، این کار را می کنند، همیشه این کار را می کنند.»

یکی دیگر که هرستوود او را نمی دید گفت «فکر می کنی خیلی دردسر برایمان درست کنند؟»

«نه زیاد.»

صدای دیگری گفت «آن اسکاتلندی که دیروز با آخرین تراموا رفت می گفت یک تکه زغال سنگ داغ به طرفش پرت کردند که به گوشش خورد.»

خنده ای کوتاه و شرمگین و آن گاه خاموشی.

لحظه ای دیگر یکی با لهجه کشیده ای گفت «آنطور که روزنامه ها نوشته بودند، به یکی از راننده های خیابان پنجم حسابی سخت گذشته. شیشه های تراموایش را شکستند و پیش از اینکه پلیس سر برسد، از ماشین بیرونش کشیدند.»

یکی دیگر گفت «اما امروز پلیس ها خیلی زیادند.»

هرستوود با دقت زیاد به حرفهای آنها گوش می داد. به نظرش می آمد ترسیده اند. پرگوئیهایشان هذیان آلود می نمود —چیزهایی که برای آرام کردن خود می گفتند. به محوطه نگاه می کرد و منتظر بود.

دو تا از مردها کاملاً به نزدیک او رسیدند و پشت سرش ایستادند. نسبتاً پرگو بودند، و هرستوود به حرفهای آنها گوش می داد.

یکی از آنها گفت «کارگر راه آهنی؟»

«من؟ نه. همیشه توی کارخانه کاغذسازی کار کرده ام.»

«من تا اکتبر پیش در نیوآرک شغلی داشتم.»

سپس کلماتی بین آنها رد و بدل شد که هرستوود نمی توانست بشنود. آنگاه صدایشان به اندازه کافی بلند شد.

یکی از آنها گفت «من اصلاً این اعتصابی ها را ملامت نمی کنم. حق با آنهاست، اما من هم باید کاری پیدا می کردم.»

آن دیگری گفت «منهم همین طور. اگر در نیو آرک کاری پیدا می کردم نمی آمدم این جا خودم را به خطر بیندازم.»

«چه روزگار سختی شده، نه؟ آدمهای فقیر بیچاره مثل ما جایی ندارند. به خدا توی خیابانها از گرسنگی بمیری هیچکس ککش هم نمی گزد.»

«راستی هم. کارم را برای این از دست دادم که کارخانه را تعطیل کردند. تمام مدت تابستان کار می کنند و انبار می کنند، و بعد کارخانه را می بندند.»

هرستوود به این گفتگو با بی علاقگی گوش داد. خود را به نوعی از آنها بالا تر و دارای وضع بهتری احساس می نمود. به نظر او آنها موجودات جاهل و حقیری بودند، گوسفندانی مردنی در انتظار سلاخی.

با خود گفت «طفلک های بیچاره!»، فکری که با همان احساس موفقیت و اندیشه های گذشته ای دوردست از ذهنش گذشت.

یکی از استادکاران گفت «نوبت بعدی.»

مردی در کنار هرستوود دستی به شانه اش زد و گفت «نوبت بعدی.»

هرستوود از واگن بی لبه بالا رفت. استادکار نیازی نمی دید وارد مقدمات شود. گفت «این دسته را می بینی؟» دستش را به سوی اهرمی برقی که به سقف بسته شده بود دراز کرد، «این جریان را قطع و وصل می کند. اگر بخواهی ماشین را به عقب ببری دسته را این طرف می کشی، اگر بخواهی به جلو ببری، به این طرف می کشی. اگر بخواهی جریان برق را قطع کنی، می گذاری اش وسط.»

هرستوود از سادگی اطلاعات لبخند به لب آورد.

«حالا، این دسته اینجا سرعت را تنظیم می کند، تا اینجا،» و با انگشتش به نقطه ای اشاره کرد. «ساعتی چهار مایل در ساعت سرعت داری. این هشت مایل. وقتی درست تا اینجا ببری ساعتی چهارده مایل در ساعت می روی.»

هرستوود با خونسردی نگاهش می کرد. پیش از این رانندگان را در حال کار دیده بود. تقریباً طرز کار کردن آنها را می دانست، مطمئن بود که خود نیز با کمی تمرین می تواند کار آنها را بکند.

استادکار چند جزئیات دیگر را شرح داد، و سپس گفت:

«حالا عقب عقب می رویم.»

وقتی ماشین دنده عقب وارد محوطه می شد، هرستوود همانطور آرام ایستاد.

«یک چیز را نباید فراموش کنی، هرکدام از این کارها را آرام شروع کن. ایراد بیشتر کارگرها اینست که با سرعت زیاد به راهش می اندازند. این درست نیست. خطرناک هم هست. موتور را زود فرسوده می کند. این کار را نکن.»

هرستوود گفت «بله، می فهمم.»

ایستاد و ایستاد، و مرد همین طور حرف زد.

سرانجام گفت «حالا شروع کن.»

مدیر سابق کافه رستوران دستش را به روی اهرم گذاشت و آنرا به نرمی فشار داد، یا خود این طور فکر کرد. اما دستگاه حساس تر از آن بود که فکر می کرد، ماشین به جلو پرید، و او را به عقب به در کوبید. وقتی هرستوود، شرمنده از ناشی گری خود، از جا بلند می شد، استاد کار با ترمز ماشین را متوقف ساخت.

استاد کار تنها گفت «خوب، دقت کن.»

اما هرستوود دریافت که برخلاف تصورش یاد گرفتن کامل ترمز کردن و تنظیم سرعت چندان هم آسان نیست. اگر دست یا هشدار استاد نبود حتماً یکی دو بار به دیوار پشت محوطه فرو می رفت. استاد کار حوصله به خرج می داد، اما هرگز لبخندی نمی زد.

«باید لم کار کردن با دو دست را یاد بگیری. کمی تمرین لازم دارد.»

ساعت یک رسید و او هنوز پشت دستگاه بود و تمرین می کرد، کم کم گرسنه اش می شد. برف شروع به باریدن کرد، و سردش بود. از عقب و جلو رفتن روی ریل کوتاه خسته شد.

ماشین را به آخر ریل بردند و دوتایی پیاده شدند. هرستوود به ایستگاه رفت، روی پله واگنی نشست و ناهارش را از جیبش بیرون آورد. هیچ کجا شیر آبی ندید. نان خشک بود، اما آنرا بااشتها خورد. ناهاری بدون تشریفات. غذا را می بلعید و به اطراف می نگریست، و به سادگی و کسالت آوری این کار می اندیشید. زننده بود —بسیار زننده— از هر لحاظ. نه از این جهت که شیرین نبود، بلکه به این خاطر که سخت بود. به خود می گفت برای همه سخت است.

پس از خوردن غذایش، همانجا ایستاد، تا نوبتش برسد.

قرار بود تمام بعدازظهر را تمرین کند، اما بیشتر ساعات بعدازظهر به انتظار گذشت.

سرانجام شب فرا رسید، و همراه با آن گرسنگی و این فکر که شب کجا بخوابد، ساعت پنج و نیم بود. باید بزودی چیزی می خورد. اگر می خواست به خانه برگردد،

دو ساعت و نیم در هوای سرد پیاده و سواره وقت می گرفت. بعلاوه، دستور داده بودند ساعت هفت صبح فردا در اینجا باشد، و با رفتن به خانه مجبور می شد صبح بسیار زود از خواب برخیزد. فقط درحدود یک دلار و پانزده سنت پول با خود داشت، که از کاری گرفته بود تا بدهکاری دوهفته ای زغال فروش را بدهد، که ناگهان به فکر آمدن به اینجا افتاده بود.

به خود گفت «حتماً می شود اینجا جایی برای خوابیدن پیدا کرد. آن یارو نیوآرکی کجا می خوابد؟»

سرانجام تصمیم گرفت پرس و جویی کند. جوانی نزدیک یکی از درها در هوای سرد ایستاده بود و انتظار آخرین نوبت را می کشید. پسر بچه ای بیش نبود —تقریباً بیست و یکساله— اما با بدنی لاغر و دراز، بر اثر محرومیت. ذره ای آسایش زندگی این جوان را چاق و خوش قیافه می ساخت.

هرستوود با لحن مؤدبانه ای از این جوان پرسید «اگر کسی پول نداشته باشد، اینها چکار می کنند؟»

جوانک برگشت و با چشمانی تیز، و مراقب سؤال کننده را نگاه کرد. پرسید:

«برای غذا؟»

«بله، و خواب. نمی توانم امشب به نیو یورک برگردم.»

«فکر می کنم اگر به سرکارگر بگویی، ترتیبش را بدهد. به من که کمک کرد.»

«راستی؟»

«من همین الان به اش گفتم که هیچ پول ندارم. مگر این همه راه تا «هوبوکن» می توانستم بروم و برگردم؟»

هرستوود چیزی نگفت و فقط گلویش را صاف کرد.

«به نظرم آن بالا جایی دارند. نمی دانم چه جور جایی است. فکر می کنم، حسابی سرد باشد. امروز ظهر یک کوپن ناهار به من داد. خیلی کم بود.»

هرستوود لبخند تلخی بر لب آورد، و پسرک خندید و پرسید:

«زیاد خوش نمی گذرد، نه؟» با این حرف می خواست هرستوود جواب امیدوارکننده ای به او بدهد.

«نه، زیاد.»

«تا نرفته برو به اش بگو.»

هرستوود با سرکارگر صحبت کرد.

«جایی دارید که من امشب بتوانم همین جا بمانم؟ اگر به نیو یورک برگردم، متأسفانه نخواهم...»

مرد نگذاشت هرستوود حرفش را تمام کند، گفت «طبقه بالا چند تا تخت هست. اگر دلت خواست می توانی همانجا بخوابی.»

هرستوود قصد داشت از او کوپن غذا بخواهد، اما هر چه به خود فشار آورد نتوانست، و تصمیم گرفت آن شب پول غذایش را خودش بدهد.

«صبح به او خواهم گفت.»

در همان نزدیکیها، در رستوران ارزان قیمتی غذا خورد، و چون سردش بود و سخت احساس دلتنگی می کرد، برگشت تا اطاق زیر شیروانی مورد نظر را پیدا کند.

شرکت قصد نداشت در تاریکی شب تراموا‌ها را به کار گیرد. پلیس این طور توصیه کرده بود.

گو یا پیش از این کارگران شبکار از این اطاق استفاده می کردند. نه عدد تخت، دو یا سه صندلی، یک جعبه چوبی صابون، و یک بخاری اثاثیه اطاق را تشکیل می داد. بخاری حرارت خوبی داشت. گرچه هرستوود بسیار زود به آنجا آمده بود، مرد دیگری را در آنجا دید. او کنار بخاری نشسته بود و دستهایش را گرم می کرد.

هرستوود نزدیک شد و دستش را به سوی آتش دراز کرد. حالش از تمام چیزهای زشت و فقیرانه ای، که به این ماجرا مربوط می شد، به هم می خورد، اما مصمم بود پایداری کند. فکر می کرد می تواند مدتی دوام بیاورد..

مرد گفت «سرد است، نه؟»

«نسبتاً.»

سکوتی طولانی.

مرد باز گفت «جای خواب زیاد خوبی نیست، نه؟»

«از هیچ بهتراست.»

سکوتی دیگر.

مرد گفت «فکر می کنم بروم بخوابم.»

از جایش بلند شد، و به طرف یکی از تختها رفت و دراز کشید. تنها کفشهایش را درآورده بود. پتو و روتختی را به روی خود کشید و دست و پایش را زیر آنها مچاله کرد. هرستوود از این منظره حالش به هم خورد، اما به آن زیاد نگاه نکرد، چشمهایش را به بخاری دوخت و کوشید به چیز دیگری فکر کند. به زودی تصمیم گرفت برود و بخوابد، تختی انتخاب کرد، و کفشهایش را بیرون آورد.

هنوز داشت کفشهایش را درمی آورد، که کس دیگری وارد شد—همان جوانکی که به هرستوود توصیه کرده بود شب را در اینجا بخوابد— با دیدن هرستوود، سعی کرد خوش برخورد باشد.

به دور و برش نگاهی انداخت و گفت «از هیچ بهتر است؟»

هرستوود فکر کرد روی سخن جوان با او نیست، و تنها رضایت خاطر خود را بیان می کند، و بنابراین جوابی نداد. جوانک تصور کرد هرستوود اوقاتش تلخ است، و با صدای آهسته ای شروع به سوت زدن کرد. و چون دید مرد دیگری خوابیده، دیگر سوت نزد، خاموش شد.

هرستوود لباسهایش را از تن بیرون نیاورد. روتختی کثیف را از سرش به کنار زد تا حتی المقدور رختخواب را قابل تحمل سازد، اما سرانجام بر اثر خستگی زیاد به چرت زدن افتاد. روتختی بیش از پیش راحت، و کیفیت آن فراموش شد، آنرا نزدیک گردنش کشید و به خواب رفت.

صبح سر و صدای چند مردی، که در اطاق سرد و غمناک به این سو و آن سو می رفتند، در نیمه های رؤیایی شیرین از خواب بیدارش کرد. خواب دیده بود در شیکاگو در خانه راحت خودشان است. جسیکا تصمیم داشت جایی برود، و او داشت در این باره با او صحبت می کرد. این خواب را آنچنان روشن بیادمی آورد، که تفاوت آن با این اطاق به حیرتش انداخت. سرش را بلند کرد، و واقعیت سرد و تلخ خواب را از سرش پراند.

به خود گفت «فکر می کنم بهتر است بلند شوم.»

در این طبقه آب نبود. هرستوود پاهایش را در هوای سرد در کفشها فرو برد، عضلات خشک شده اش را تکانی داد و بلند شد. احساس می کرد لباسهایش بد منظره و موهایش به هم ریخته اند.

زیر لب غرید «به جهنم!» و کلاهش را به سر گذاشت.

در طبقهٔ پائین باز جنبش و فعالیت آغاز شده بود.

شیر آبی، با لاوکی چوبی، که پیش از این آبشخور اسبان بود، پیدا کرد، اما حوله‌ای در اینجا ندید، و دستمالش دیروز پر از لکه های روغن شده بود. به این قناعت کرد که با آب بسیار سرد چشمهایش را بشوید. سپس به جستجوی سرکارگر، که از هم اکنون در محوطه بود، رفت.

سرکارگر پرسید «صبحانه خوردی؟»

«نه.»

«پس بهتر است بخوری؛ ماشینت هنوز حاضر نیست.»

هرستوود کمی این پا و آن پا کرد.

به خود فشار آورد و گفت «می توانید یک کوپن غذا به من بدهید؟»

مرد از جیبش یکی درآورد و گفت «بیا بگیر.»

صبحانه، مانند شام شب پیش، بد بود — گوشت گاو سرخ کرده و قهوهٔ آبکی. هرستوود پس از خوردن آن باز گشت.

وقتی وارد محوطه شد، سرکارگر با حرکت دست او را به سوی خود خواند و گفت، «چند دقیقه دیگر این ماشین را می بری.»

هرستوود در آن ایستگاه سرد و تیره سوار تراموا شد و درانتظار علامت حرکت ماند. مضطرب بود، بااینحال این کار تسکینش می داد. هرجایی بهتر از این ایستگاه بود.

در این روز چهارم اعتصاب وضع ناگهان بسیار خراب شده بود. اعتصاب کنندگان، تاکنون، بنا به توصیه رهبران و روزنامه ها، به مبارزه‌ای تقریباً مسالمت آمیز دست زده بودند. خشونت زیادی از آنها سر نزده بود. درست است، جلوی تراموا ها را گرفته، و با رانندگان به جر و بحث پرداخته بودند. بعضی ها را راضی کرده بودند از پشت ماشین پیاده شوند، چند شیشه‌ای شکسته شده بود، بعضی ها را هو کرده و به سرشان فریاد زده بودند؛ اما تنها در پنج یا شش مورد کسی جراحات سختی برداشته بود، امارهبران ارتباط مرتکبین آنها را با خود قویاً تکذیب کرده بودند.

اما بیکاری، و پیروزی شرکت با حمایت پلیس، کارگران را به خشم آورد. می دیدند که هر روز بر تعداد تراموا‌های به کار افتاده افزوده می شود، و هر روز اعلامیه های بیشتری از طرف شرکت مبنی بر اینکه مخالفت مؤثر اعتصابیون در هم شکسته شده است، صادر می شود. کارگران از روی ناامیدی به فکر چاره افتادند. شیوه های مسالمت آمیز این نتیجه را می داد که شرکتها به زودی همه ماشینها را به کار می انداختند و ناراضیان به زودی فراموش می شدند. هیچ چیز چون روشهای مسالمت آمیز به سود شرکتها نبود.

ناگهان آتش به پا شد، و یک هفته تمام طوفان و آشفتگی برقرار بود. به تراموا‌ها هجوم می آوردند، به رانندگان حمله می کردند، با پلیس به مبارزه دست می زدند، ریلها را از جا می کندند، و تیرهایی شلیک شد، و سرانجام مبارزات خیابانی و حرکتهای جمعی توده ای، و محله پر از پلیس شهری شد.

هرستوود خبری از این دگرگونی نداشت.

سرکارگر، با شدت دستش را به سوی هرستوود تکان داد و گفت «ماشین را ببر بیرون.» کمک راننده ای تازه کار پشت هرستوود به داخل تراموا پرید و زنگ را به نشان شروع حرکت به صدا درآورد. هرستوود اهرم را برگرداند و تراموا را از در جلوی ایستگاه به خیابان برد. اینجا دو مأمور پلیس نیرومند و عضلانی به واگن پریدند و در کنارش ایستادند —هر کدام در یک طرف.

کمک راننده با شنیدن علامت در کنار در ایستگاه دو بار زنگ را به صدا درآورد و هرستوود اهرم را به وسط کشید.

دو مأمور پلیس با خونسردی به دور و برشان نگاه کردند.

مأموری که در سمت چپ هرستوود بود، و لهجه ایرلندی غلیظی داشت گفت «امروز صبح خوب سرد است.»

آن دیگری گفت «دیروز حسابی یخ کردم. اگر این کار همیشگی بود هیچ خوشم نمی آمد.»

«منهم همینطور.»

هیچ یک از آنها به هرستوود اعتنایی نمی نمود. و او رو به باد، که تا مغز استخوانش نفوذ می کرد، ایستاده بود و به فکر دستورالعملها بود.

دو مأمور پلیس لحظاتی چند سکوت کردند.

مأموری که در طرف چپ ایستاده بود گفت «آخرین راننده حتماً به سلامت گذشته است. ماشینش را نمی بینم.»

مأمور دومی پرسید «کی سوار آن است؟» البته منظورش مأموران پلیس بودند.

«شیفر و ریان.»

سکوت دیگری برقرار شد، که تراموا به‌راحتی در طی آن به راهش ادامه داد. در این بخش از مسیر خانه های زیادی نبودند. هرستوود مردم زیادی را هم نمی دید. این وضع چندان به نظرش ناخوشایند نمی رسید. با خود فکر می کرد اگر این‌قدر سردش نبود موفق می شد.

با ظاهر شدن ناگهانی پیچی، که انتظارش را نداشت، از این فکر بیرون آمد. جریان برق را قطع کرد، و به شدت ترمز را کشید، اما نه به موقع. ماشین با سرعت زیاد از پیچ گذشت. به شدت تکانش داد و نزدیک بود عذرخواهی کند، اما جلوی خودش را گرفت.

مأمور سمت چپ با لحن مافوقی که به مهربانی با زیردستش صحبت می کند گفت «بهتر است مواظب این پیچها باشی.»

هرستوود خجلت‌زده گفت «حق با شماست.»

مأمور سمت راست گفت «این مسیر خیلی از این پیچها دارد.»

پشت پیچ دیگری خیابان پرجمعیت‌تری ظاهر شد، هرستوود یکی دو رهگذر را در چشم انداز پیش روی خود دید. پسر بچه‌ای با یک سطل شیر حلبی از دری بیرون آمد. و هرستوود با نحستین سلام و احوالپرسی اعتراض آمیز خود رو برو شد.

پسرک فریاد زد «اعتصاب‌شکن! اعتصاب‌شکن!»

هرستوود شنید، اما کوشید چیزی نگوید، حتی به خود. می دانست چنین چیزهایی خواهد شنید، و احتمالاً بیشتر از اینها.

در سر پیچی مردی در کنار ریل ایستاده و دستش را به علامت توقف تراموا بلند کرده بود.

یکی از مأمورین گفت «ولش کن. می خواهد کلک بزند.»

هرستوود اطاعت کرد. سر پیچ متوجه عاقلانه بودن این توصیه شد. به محض اینکه

مرد فهمید که قصد نادیده گرفتن او را دارند، مشتش را به طرف او تکان داد.

فریاد زد «آخ، مادرسگ ترسو!»

پنج شش مردی که سر پیچ ایستاده بودند با صدای بلند هو کشیدند و مسخره‌اش کردند و ماشین به سرعت از کنار آنها گذشت.

هرستوود خم به ابرو نیاورد. واقعیت جریان از فکر راجع به آن کمی بدتربود.

اکنون چند صد قدم دورتر، توده‌ای سنگ یا چیزی شبیه آن به روی ریلها به چشم می خورد.

یکی از مأموران گفت «مثل اینکه اینجا حسابی دست به کار شده‌اند.»

دیگری گفت «شاید می خواهند بحث کنند.»

هرستوود ماشین را نزدیک برد و ایستاد. هنوز این کار را تمام نکرده بود، که جمعیتی به دورش جمع شدند. اینها رانندگان و کمک رانندگان، و چند نفری از دوستان و هواداران آنها بودند.

یکی از میان جمعیت با صدایی دوستانه گفت «همکار، پیاده شو. تو که نمی خواهی نان کس دیگری را آجر کنی، غیر از اینست؟»

هرستوود دست به روی اهرم و ترمز، رنگ پریده، ایستاده بود، سرگردان که چه کند.

یکی از مأموران، از نرده کنار واگن به بیرون خم شد و فریاد زد:

«برو ید کنار. این چیزها را فوراً از اینجا بردارید. بگذارید بیچاره کارش را بکند.»

رهبر گروه، بی اعتناء به مأمور پلیس و خطاب به هرستوود گفت: ببین همکار، ما همه کارگر هستیم، مثل خودت. اگر خودت یک راننده تراموا بودی، و همان بلای ما به سرت می آمد، دلت می خواست کسی بیاید و جایت را بگیرد، هان؟ دلت نمی خواست کسی بیاید فرصت گرفتن حقت را از تو بگیرد، غیر از اینست؟»

یکی ازدومأمور گفت «خفه اش کن! خفه اش کن.» از روی ریل پائین پرید و جلوی جمعیت ایستاد و فریاد زد «برو ید کنار، برو ید کنار.» و شروع به کنار زدن آنها کرد. بی درنگ مأمور دیگر هم خود را به او رساند.

فریاد می زدند «کنار بایستید، برو ید کنار. چه مرگتان شده؟ کنار، کنار!»

یکی از اعتصابیون با لحن قاطعی گفت «هلم نده، من که کاری نمی کنم.»
مأمور پلیس، که باتونش را دور سرش می چرخاند، گفت «برو کنار از اینجا! والا باتون می خوری. عقب، عقب.»
یکی از اعتصابیون، در حالیکه آن دیگری را عقب می زد، و در همان حال دشنامهای رکیکی به زبان می آورد، فریاد زد «چه غلط ها!»
باتون یکی از مأموران با صدای خشکی بر پیشانی مرد فرود آمد. مرد چند بار پلکهایش را به هم زد، تلوتلو خورد، دستهایش را به هوا بلند کرد، و از پشت به زمین درغلتید. در جواب، مشت محکمی به پشت گردن مأمور فرود آمد.
پلیس خشمگین از این ضربه، دیوانه وار باتونش را به چپ و راست فرود می آورد. همکار انیفورم پوشش، که دشنامهای غلیظی به زبان می آورد، در این کار به خوبی یاریش می نمود. به علت چابکی اعتصابیون در دور ماندن از ضربه های باتون، تلفات زیادی به بار نیامد. اکنون در کنار پیاده رو ایستاده بودند و هو می کشیدند.
یکی از مأموران فریاد زد «کمک راننده کجاست؟» و کمک راننده با ترس و لرز کنار هرستوود، که بیشتر با حیرت تا ترس به این منظره می نگریست، ایستاده بود. مأمور با دیدن کمک راننده فریاد زد «چرا نمی آیی پائین و این سنگها را کنار نمی زنی؟ برای چه آنجا ایستاده ای؟ می خواهی تمام روز همین جا بمانی؟ بیا پائین.»
هرستوود هیجان زده نفس بلندی کشید و با کمک راننده وحشت زده به پائین پرید گویی او را صدا کرده بودند.
مأمور دیگر گفت «زود باشید!»
با وجود سردی هوا این مأمورین پلیس از خشم سرخ شده بودند. هرستوود با کمک راننده کار می کرد، سنگها را یکی از پس دیگر برمی داشت، و با این کار خود را گرم می کرد.
جمعیت فریاد می زد «آخ، اعتصاب شکن! ترسو! کار کس دیگری را می دزدی، نه؟ دزد، دزد! صبر کن، حسابت را می رسیم.»
این دشنامها تنها از حلقوم یک نفر بیرون نمی آمد. از اینجا و آنجا، همراه با

دشنامهایی از این گونه، به گوش می رسید.

صدایی فریاد زد «لاتهای کثافت، کار کنید. کارهای کثیف را بکنید. شما احمقها هستید که نمی گذارید فقیر بیچاره‌ها نجات پیدا کنند!»

زن ایرلندی دیگری، که پنجره‌ای را در همان نزدیکی باز کرده و از آن به بیرون آویزان شده بود، فریاد زد «خدا کند همیشه همین‌طور گرسنه باشید.»

و همین که چشم یکی ازدومأموربه او افتاد گفت «و تو، بله تو، تو دزد قاتل، تو می زنی توی سر پسر من، تو کثافت قاتل؟ هان، هان...»

اما مأمور پلیس خود را به نشنیدن زد.

همچنانکه به جمعیت پراکنده شده می نگریست زیر لب گفت «برو گمشو، پیرسگ بی ریخت.»

اکنون سنگها را برداشته بودند، و هرستوود باز در میان دشنامهای دسته‌جمعی به سر جایش بازگشت. هر دو مأمور سوار شدند و در کنارش ایستادند، و به‌محض اینکه کمک‌راننده زنگ را به صدا درآورد، سنگ، و آجر پاره بود که با سر و صدای زیاد از شیشه به درون آمد. یکی از آنها از کنار سر هرستوود گذشت و آنرا خراش داد. یکی دیگر شیشه پشت سر را خرد کرد.

یکی از مأمورین فریاد زد «ماشین را روشن کن.» و خود اهرم را قاپید.

هرستوود اطاعت کرد و تراموا، در میان بارانی از سنگ و ناسزا، با سرعت به راه افتاد.

یکی از مأمورین گفت «آن مادر... به گردنم مشت زد، اما منهم خوب حالش را جا آوردم.»

آن دیگری گفت «فکر می کنم چند تایی شان مزه باتونم را چشیده باشند.»

«من آن یاروی گنده‌ای را که به ما گفت مادر... می شناسم. برای این کار حسابش را کف دستش می گذارم.»

«یکبار فکر کردم حسابمان رسید.»

هرستوود، گرم و هیجان‌زده، به جلو خیره شده بود. در باره این چیزها خوانده بود اما واقعیت کاملاً چیز تازه‌ای می نمود. او روحاً آدم ترسویی نبود. این امر که تا این حد تحمل کرده بود اکنون به او عزمی راسخ به پایداری می داد. افکارش به

نیو یورک یا آپارتمان کوچک باز نمی گشت. همین یک سفر تمام حواسش را به خود مشغول می داشت.

اکنون بی مانع به قلب تجاری بروکلین رسیده بودند. مردم به شیشه های شکسته تراموا و هرستوود با لباسهای ساده اش نگاه می کردند. گاهگاهی فریاد «اعتصاب شکن»، یا دشنامهای دیگر به گوش می رسید، اما کسی به ماشین حمله نکرد. در انتهای خط مرکز شهر، یکی از مأموران پیاده شد تا به کلانتری خود تلفن کرده و گزارش جریان را بدهد.

«جمعیتی آنجا جمع شده، انتظار ما را می کشند تا حمله کنند. بهتر است کسی را بفرستید آنجا ردشان کنند.»

بازگشت راحت تر بود —مردم هو می کشیدند، نگاهش می کردند، مشت به سویش تکان می دادند، اما هیچ حمله ای به تراموا نشد. هرستوود با دیدن ایستگاه نفس راحتی کشید.

«خوب، از این یکی جان سالم بدر بردم.»

ماشین را به درون آورد، و کمی پرسه زد، سپس دو باره صدایش کردند. این بار دو مأمور جدید همراهش بودند. اکنون کمی مطمئن تر، ماشین را با سرعت از خیابانهای فقیرنشین می برد، و کمتر وحشت زده بود. اما یک چیز سخت رنجش می داد. هوا مرطوب بود، برف کمی می بارید، و سوز سختی می وزید، که سرعت ماشین آنرا غیرقابل تحمل تر می ساخت. لباسهایش برای این نوع کار ساخته نشده بودند. می لرزید، پاهایش را به زمین می کوفت، دستهایش را به هم می سائید —همچنانکه دیده بود رانندگان تراموا می کنند— اما چیزی نمی گفت. تازگی و خطر این وضعیت تا اندازه ای از انزجار و ناراحتیِ بودن در اینجا می کاست، اما باز از این که مجبور بود به چنین کاری تن در دهد خلقش تنگ و خشمگین بود. با خود فکر می کرد «سگ از این بهتر زندگی می کند. ببین کارم به کجا کشید!»

تنها فکری که به او قدرت می داد تاب بیاورد کنایه توهین آمیز کاری بود. به خود می گفت هنوز آنقدر ذلیل نشده ام که چنین چیزی را تحمل کنم. هنوز می توانم کاری بکنم —حتی، این کار— برای مدتی. اوضاعم رو به راه می شود. می توانم کمی پس انداز کنم.»

هنوز در این پندارها بود که پسر بچه ای کلوخ گلی به سو یش پرت کرد. کلوخ به بازو یش خورد و سخت دردش آورد، ازآغاز روزتا کنون این چنین متغیرنشده بود.

زیرلب غرید «توله سگ!»

یکی از مأمورین پرسید «درد گرفت؟»

«نه.»

در سر یکی از پیچها، که از سرعت ماشین به خاطر پیچ می کاست، یکی از رانندگان اعتصابی، که در پیاده رو ایستاده بود، فریاد زد:

«همکار بیا پائین و مرد باش. یادت باشد برای دستمزد کافی داریم مبارزه می کنیم، همین. باید نان خانواده ای را بدهیم.» مرد ظاهر بسیار آرامی داشت.

هرستوود وانمود کرد او را نمی بیند. چشمهایش را مستقیم به پیش روی خود دوخت و سرعت ماشین را زیاد کرد. لحن صدا کمی التماس آمیز بود.

تمام مدت صبح و تا چند ساعت بعدازظهر این جریان ادامه یافت. سه بار ماشین را بیرون برد. غذایی که خورده بود برای چنین کاری کفایت نمی کرد. هر بار در انتهای خط می ایستاد و می کوشید اندکی خود را گرم کند، اما از درد آن چیزی نمی ماند ناله اش درآید. یکی از مأموران ایستگاه، دلش به حال او سوخت، کلاهی گرم و دستکشهایی پشمی به او عاریه داد، و هرستوود برای نخستین بار سپاسگزار شد.

در سفر دوم بعدازظهر خود، در نیمه راه، با جمعیتی رو برو شد، که یک تیر تلگراف را روی ریل گذاشته بودند.

یکی از مأمورین فریاد زد «این چیز را از روی ریل بردارید.»

جمعیت فریاد زد «ها، ها، ها! خودت بردار.»

دو مأمور پیاده شدند و هرستوود نیز به دنبال آنها به راه افتاد.

یکی از آنها فریاد زد «تو همانجا بمان. یکی ممکن است ماشینت را بردارد و فرار کند.»

در میان این هیاهو، هرستوود صدایی را کنار گوش خود شنید.

«بیا پائین همکار، و مرد باش. با بیچاره ها نجنگ. بگذار شرکتها خودشان با آنها بجنگند.»

همان مردی بود که سر پیچ برای او صحبت کرده بود. اکنون چون پیش، هرستوود وانمود کرد نمی شنود.

مرد با لحن مهربانی گفت «بیا پائین. نخواه با بیچاره‌ها بجنگی. اصلاً نجنگ.» این راننده بسیار اندیشمند و فیلسوف وار می نمود.

پلیس دیگری از جایی سبز شد و یکی از آنها به طرف تلفن رفت تا مأموران بیشتری به کمک بطلبد. هرستوود به دوروبرش خیره شد، مصمم بود، اما می ترسید.

مردی کتش را کشید و فریاد زد:

«بیا بیرون ببینم.» او را می کشید و می کوشید از پشت نرده‌ها به زیرش بکشد.

ایرلندی جوانی فریاد زد «نشانت می دهم —اعتصاب شکن!» به روی ماشین پرید و مشتی حواله هرستوود کرد. هرستوود جاخالی کرد و مشت به جای چانه به شانه اش خورد.

یکی از مأمورین به کمکش شتافت «برو ید کنار از اینجا»، و البته مقداری بدوبیراه هم چاشنی آن کرد.

هرستوود به سر جایش بازگشت، رنگ پریده و لرزان. اکنون وضعش وخیم بود، مردم نگاهش می کردند و برایش هو می کشیدند.

هرستوود کم کم داشت در تصمیم خود متزلزل می شد، که ماشین پلیسی از راه رسید و مأمورین بیشتری از آن پیاده شدند. اکنون تیر چوبی را برداشته بودند، و جمعیت پراکنده شده بود.

یکی از مأمورین گفت «راهش بینداز، فوراً.» و باز به راه افتادند.

سرانجام با جمعیتی بسیار زیاد، یکی دو مایل مانده به ایستگاه مرکزی، رو برو شدند. اینجا محله ای بسیار فقیرنشین بود. هرستوود می خواست با سرعت از این محله بگذرد، اما باز راه را بسته بودند. در چند صد قدمی تراموا مردانی را می دید که چیزی را به روی ریل می گذاشتند.

یکی از مأمورین فریاد زد «باز هم پیدایشان شد!»

مأمور دوّمی، که شکیبائی اش به پایان می رسید، گفت «این بار حسابشان را می رسم.»

هنگامیکه تراموا به آنجا نزدیک شد، هرستوود احساس کرد تمام بدنش ضعف می رود. چون قبل، جمعیت شروع به هو کشیدن کرد، اما اکنون، به جای نزدیک شدن، چیزهایی پرتاب می کردند. یکی دو شیشه خرد شد و هرستوود سرش را دزدید و سنگی از کنار گوشش رد شد.

هر دو مأمور به طرف جمعیت دو یدند، اما آنها در جواب به سوی تراموا هجوم آوردند. یک زن —بسیار جوان— در میان آنها بود، چوب کلفتی در دست داشت. بی اندازه خشمگین بود و با آن می خواست ضربه ای به هرستوود بزند، اما او جاخالی کرد. بلافاصله پس از این، همراهان زن تشویق شدند و به روی ماشین پریدند و هرستوود را به روی زمین کشیدند. فرصت نیافت چیزی بگوید یا فریادی بزند.

همچنانکه به پهلو به روی زمین افتاده بود، گفت «ولم کنید.» شنید یکی می گوید «آه، خوک کثافت.» باران مشت و لگد بر او باریدن گرفت. احساس می کرد دارد خفه می شود. آنگاه به نظر رسید دو نفر او را می کشند و او می کوشید خود را از دست آنها خلاص کند.

صدایی گفت «بس کن. تمام شد. بلند شو.»

رهایش کردند و هرستوود از جایش بلند شد. اکنون دو مأمور را شناخت. حس می کرد از خستگی بیهوش خواهد شد. شانه اش مرطوب بود. دستش را بلند کرد و به روی آن کشید، و سپس نگاه کرد، سرخ بود.

احمقانه گفت «زخمی ام کردند.» و سپس به دنبال دستمالش گشت.

اکنون به خود آمده بود و به دوروبرش نگاه می کرد. در مغازه‌ای موقتاً به حال خود رهایش کرده بودند. در بیرون، همچنانکه ایستاده بود و چانه اش را پاک می کرد، تراموا و جمعیت هیجان‌زده را می دید. ماشین پلیسی را دید و یکی دیگر.

به آن‌سو رفت و نگاه کرد. آمبولانس بود.

پلیس ها را که فریاد می زدند و دستگیر می کردند تماشا کرد.

یکی از مأموران در را باز کرد، نگاهی به داخل انداخت و گفت «خوب، حالا، اگر ماشینت را می خواهی بیا.»

هرستوود بیرون آمد، با قدمهای نااستوار پیش رفت. می ترسید و سردش بود.

پرسید «کمک راننده کجاست؟»

«رفته.»

هرستوود با حالی آشفته به سوی تراموا رفت و سوار آن شد. در همین حال صدای تیری شنیده شد. چیزی به شانه اش خورد.

شنید مأموری گفت «کی تیراندازی کرد؟ خدای من! کی شلیک کرد؟» هردو رهایش کردند، به سوی ساختمانی دو یدند. هرستوود لحظه ای درنگ کرد و آن گاه پیاده شد.

به خود گفت «آخ! دیگر نمی توانم تحمل کنم.»

با ترس ولرز به سوی پیچ خیابان رفت، و وارد کوچه ای شد.

نفسی کشید و گفت «اوف.»

چند قدم آن طرف تر دختر کوچکی خیره نگاهش کرد و گفت «بهتر است فرار کنی.»

هرستوود در باد و بورانی سخت به سوی خانه به راه افتاد و حوالی شب به قایق یدک کش رسید. کابینها پر از موجودات آسوده ای بودند که با کنجکاوی نگاهش می کردند. هنوز سرش آنچنان پر از همهمه بود که گیج می خورد. تلألؤ ستارگان در روی رودخانه در آن بوران برف برایش هیچ جلوه ای نداشت. همچنان با سماجت راه می سپرد تا به خانه رسید. وارد شد واطاق را گرم یافت. کاری رفته بود. چند روزنامه شب با بی نظمی روی میز افتاده بودند. چراغ گاز را روشن کرد و نشست. سپس بلند شد و پیراهنش را بیرون آورد تا شانه اش را وارسی کند. پوستش خراش برداشته بود. سروصورتش را شست، با چهره ای عمیقاً اندیشناک، موهایش را شانه کرد. سپس به دنبال چیزی برای خوردن گشت، و سرانجام، پس از رفع گرسنگی، در صندلی راحت گهواره ای نشست. چه آسایش شگفت انگیزی!

دستش را به طرف چانه اش برد، لحظه ای روزنامه ها را فراموش کرد.

پس از مدتی به خود آمد و گفت «خوب، درگیری سختی بود.»

آن گاه برگشت و روزنامه ها را دید. آهی کشید و «ورلد» را برداشت.

با تیتر درشت نوشته بود «گسترش اعتصاب در بروکلین» در تمام نقاط شهر شورش بر پا شده.

روزنامه اش را مرتب کرد و به خواندن ادامه داد. این تنها چیزی بود که تمام توجهش را به خود جلب کرد.

۴۲

کسانی که به ماجرای پروکلین هرستوود به دیده ارزیابی نادرست می نگرند، بازنمی توانند تأثیر منفی آنرا به روی او درک نکنند — کوشش کرده و شکست خورده بود. کاری استنباط نادرستی از آن به دست آورد. هرستوود آنقدر کم در این باره حرف زد که کاری تصور کرد او بجز با خشونتی معمولی رو برو نشده است. «در مقابل کوچکترین دردسری شانه خالی کرده است. نه، او نمی خواهد کار کند.»

کاری اکنون همراه با زیبارو یان شرقی دیگری، درپرده دوم اپراکمیک، به دستور وزیر در مقابل سلطان جدید، به عنوان یکی از گنجینه های حرمسرایش، رژه می رفت. هیچ یک از آنها قرار نبود چیزی بگویند، اما همان شبی که هرستوود در اطاق زیر شیروانی ایستگاه ترامو ا خوابیده بود، کمدین مهم و ستاره تئاتر، که نمی توانست از گفتن چیز خنده داری خودداری نماید، با صدای بمی، که کمی باعث خنده تماشاچیان شد، گفت:

«خوب، تو که هستی؟»

تصادفاً کاری در مقابل او زانو زده بود. البته برای کمدین معروف هیچ تفاوتی نمی کرد چه کسی دربرابرش ایستاده است. انتظار جوابی را نداشت و جواب خنک حتماً باعث توبیخ می شد. اما، کاری، که تجربه و اعتقادش به خود، به او جسارت می داد، باز تعظیم زیبایی کرد و گفت:

«ارادتمند شما.»

واقعاً جواب چندان جالبی نبود، بااینحال طرز گفتن آن نظر تماشاچیان را جلب کرد، و از این سلطان خشن مضحک، که در برابر زن جوان ایستاده بود، از ته دل خنده‌شان گرفت. کمدین نیز پس از شنیدن خنده تماشاچیان از جواب کاری خوشش آمد.

جواب داد «فکر کردم اسمت اسمیت است.» می خواست آخرین خنده از آن او باشد.

کاری پس از گفتن این حرف از ترس به خود لرزید. به تمام اعضای گروه هشدار داده بودند که سخنان غیرضروری یا «بداهه گویی» جریمه یا بدتر از آن را به دنبال خواهد داشت.

هنگامی که کاری، در جای خود در کنار پرده ایستاده بود و انتظار می کشید تا باز او را به روی سن بخوانند، کمدین بزرگ از کنارش گذشت و او را شناخت. لحظه ای ایستاد و گفت:

«از این به بعد در جواب من همان را بگو. اما، چیز دیگری اضافه نکن.»

کاری خاکسارانه گفت «متشکرم.» وقتی او رفت تمام بدنش می لرزید. یکی از اعضای دسته کر گفت «خوب، خوش به حالت. هیچ کدام از ما نباید حرف بزنیم.»

ارزش این جریان را انکار نمی توان کرد. همه اعضای گروه می دیدند که کاری گام نخست را برمی دارد. شب بعد هنگامیکه همین گفته باز تحسین تماشاچیان را برانگیخت کاری از خوشحالی درپوست خود نمی گنجید. با شادی به خانه رفت، می دانست که به زودی نتیجه ای از آن عاید خواهد شد. هرستوود با حضور خود باعث شد این پندارهای شاد بگریزند و جای آنها را آرزوی شدید برای پایان ناراحتی بگیرد.

روز بعد ازهرستوود در باره ماجرایش پرسش کرد.

«نمی خواهند هیچ ترامواییی را بدون پلیس به راه بیندازند. فعلاً کسی را نمی خواهند —بهرحال تا هفته آینده.»

هفته آینده آمد، اما کاری هیچ تغییری مشاهده نکرد. هرستوود رقت انگیزتر از

همیشه می نمود. صبحها هنگام رفتن کاری برای تمرین و این گونه کارها، هرستوود با کمال خونسردی نگاهش می کرد. پیوسته روزنامه می خواند. چند بار متوجه شد که به مطلبی خیره شده، اما به چیز دیگری فکر می کند. نخستین بار که از آن سخت یکه خورد، داشت به یک مهمانی بسیار خنده دار، در یک باشگاه اسب دوانی، که خود یکی از اعضای آن بود، فکر می کرد. نشسته بود، به زمین خیره می نگریست، به تدریج فکر کرد صداهای دوستان قدیمی و صدای برخورد گیلاسها را می شنود.

دوستش «واکر» گفت «تو خیلی آدم خوبی هستی، هرستوود.» بار دیگر همان طور خوش لباس، لبخند برلب، مهربان، ایستاده بود، و به تمجیدهای دوستانش از داستان خوبی، که تعریف کرده بود، گوش می داد.

ناگهان به خود آمد. اطاق در سکوتی مرگبار فرو رفته بود. سپس صدای تیک تاک بلند ساعت را شنید. فکر کرد شاید خوابیده بوده است. اما روزنامه را آنچنان محکم و راست در دست داشت، و مطالبی که در حال خواندنشان بود آنچنان مستقیم در جلوی چشمانش قرار داشتند، که مطمئن شد بیدار بوده است. به خود گفت «خیلی عجیب است!» اما وقتی یک بار دیگر تکرار شد دیگر آنچنان به نظرش غریب نرسید.

قصاب و خوار بارفروش، نانوا و زغالفروش —نه آنهایی که اکنون مشتریشان بود، بلکه آنهایی که به او بیش از حد اعتماد کرده بودند— به در خانه می آمدند. با آنها با ملایمت برخورد می کرد، در عذر و بهانه آوردن بسیار مهارت می یافت. سرانجام به خود جرئت داد، وانمود می کرد در خانه نیست، یا آنها را از آنجا می راند.

به خود می گفت «وقتی پول ندارم چکارم می توانند بکنند. اگر داشتم می دادم.»

دوست کاری، میس آز بورن، چون کاری را درحال موفقیت می دید، لحظه ای از او جدا نمی شد. آز بورن کوچولو خود هیچگاه به جایی نمی رسید. گویی این موضوع را گر به وار درک کرد و بطور غریزی نتیجه گرفت با پنجه های کوچک و نرمش به کاری بچسبد.

مدام با لحنی تحسین آمیز می گفت «آه، تو حتماً موفق می شوی. خیلی خوب

بازی می کنی.»

کاری کمرو بود، اما استعداد زیادی داشت. اعتماد دیگران این احساس را در او به وجود می آورد که باید موفق شود، و اکنون که باید موفق می شد، جرئت آنرا هم می یافت. تجربه ای، که از زندگی و نیازمندی یافته بود، یاریش می کرد. دیگر سخن ملایم هیچ مردی سرش را به دوار نمی انداخت. دریافته بود که مردها می توانند تغییر کنند و شکست بخورند. تعریف و تمجید، در محسوس ترین شکل آن، دیگر برایش جلوه ای نداشت. برای تحت تأثیر قرار دادنش برتری لازم بود —برتری آمیخته به مهربانی— برتری مردی با نبوغ آمز.

یک روز به لولا گفت «از بازیگران مرد این نمایش هیچ خوشم نمی آید. خیلی از خودشان راضی هستند.»

«فکر نمی کنی آقای «بارکلی» مرد خوبی باشد؟» این هنر پیشه یکی دو بار لبخند مهرآمیزی به او زده بود.

«چرا آدم خوبی است، اما صادق نیست. خیلی قیافه می گیرد.»

لولا به شیوه زیر سعی کرد کاری را به چنگ بگیرد:

«الان اجاره اطاق می دهی؟»

«البته، چرا می پرسی؟»

«اطاق بسیار زیبایی با یک حمام سراغ دارم، و خیلی هم ارزان. برای من یک نفر زیادی بزرگ است، اما دوتایی خیلی راحت می توانیم در آن زندگی کنیم، و اجاره اش فقط برای هر دو نفرمان شش دلار می شود.»

«کجا؟»

«در خیابان هفدهم.»

کاری، که از هم اکنون داشت هفته ای سه دلار را در مغزش زیرورو می کرد، گفت «نمی دانم حالا دلم می خواهد تغییر جا بدهم یا نه.» داشت فکر می کرد اگر تنها بخواهد خرج خودش را بدهد هفده دلار برایش باقی می ماند.

پیش از ماجرای بروکلینِ هرستوود، و موفقیتی که خود با گفتن «ارادتمند شما» در آن شب به دست آورده بود، لولا از این گفتگو نتیجه ای نگرفت. سپس کاری حس کرد که باید خود را آزاد سازد. به فکر افتاد هرستوود را ترک کند و به این ترتیب

او را به کار کردن وادارد. اما هرستوود آنچنان خلق و خوی عجیبی پیدا کرده بود که کاری می‌ترسید هرگامی که در این جهت بردارد با مقاومت او رو برو شود. «شاید برای پیدا کردنم به در تماشاخانه بیاید و به این ترتیب مزاحمم بشود.» کاملاً به این موضوع اعتقاد نداشت، اما فکر می کرد شاید هرستوود این کار را بکند. می‌دانست اگر هرستوود به طریقی خود را نشان دهد، رسوایی به بار خواهد آمد، و این فکر شدیداً غصه‌دارش می کرد.

پیشنهاد نقش بهتری به او این جریان را تسریع کرد. یکی از هنر پیشه‌هایی که نقش معشوقه تهیدستی را بازی می کرد خبر داد که می‌خواهد برود و کاری به جایش انتخاب شد.

میس آز بورن با شنیدن این خبر خوب گفت «چقدر به‌ات می دهند؟»

«نپرسیدم.»

«خوب بپرس. خدای من، اگر نپرسی هیچوقت به‌ات چیزی نمی‌دهند. به هرحال به‌اشان بگو باید چهل دلار بگیری.»

«آه، نه.»

«البته! به هرحال به‌اشان بگو.»

عاقبت کاری قبول کرد، اما منتظر شد تا مدیر تئاتر به او بگوید چه لباسهایی باید برای آن نقش بخرد.

پرسید «چقدر به من می دهند؟»

«سی و پنج دلار.»

کاری بیش از حد حیرت‌زده و خوشحال بود که ذکری از چهل دلار به میان آورد. از خود بیخود شد، و چیزی نمانده بود، لولا را که به شنیدن این خبر خود را به او چسبانده بود، در آغوش بگیرد.

لولا گفت «حقش بود از این بیشتر می‌دادند، بخصوص که باید لباس هم بخری.»

کاری به یادش آمد و یکه خورد. «پولش را از کجا بیاورم؟» برای چنین مواردی اندوخته‌ای کنار نگذاشته بود. روز پرداخت اجاره آپارتمان نزدیک می‌شد.

وقتی به یاد احتیاج خود به پول افتاد با خود گفت «به من ربطی ندارد. من که از

آپارتمان استفاده نمی کنم. این بار پولم را نخواهم داد. از آنجا بیرون می آیم.»

همراه با این اندیشه میس آزبورن هم باز خواهش پیشین خود را این بار مصرانه‌تر تکرار کرد.

«بیا با من زندگی کن. می توانیم اطاق بسیار قشنگی بگیریم. تقریباً برایت هیچ خرجی نخواهد داشت.»

«بدم نمی آید.»

«آه، خواهش می کنم. آنقدر به امان خوش خواهد گذشت.»

کاری مدتی به فکر فرو رفت.

«فکر می کنم بیایم. گرچه اوّل باید بپرسم.»

درحالیکه پافشاریهای لولا در گوشش صدا می کرد، و روز پرداخت کرایه آپارتمان نزدیک، و نیاز به خرید لباس مبرم‌تر می شد، سستی هرستوود را بهانه کرد. هرستوود بیش ازپیش کم حرف‌تر و هرچه بیشتر شانه هایش خمیده‌تر می شد.

با نزدیک شدن روز پرداخت اجاره، فکری به خاطر هرستوود رسید. نق زدنهای طلبکاران و امکان‌ناپذیری تاب آوردن بیشتر در مقابل آنها این فکر را تقویت کرد. بیست و هشت دلار کرایه خانه زیاد بود. با خود فکر کرد «برای کاری سخت است. می توانیم جای ارزان‌تری بگیریم.»

با این فکر در سرش، سر میز صبحانه گفت:

«فکر نمی کنی کرایه خانه‌مان بیش از حد زیاد است؟»

«البته که فکرمی کنم.» — منظوراورادرک نکرده بود.

«فکر می کنم می توانیم جای کوچک‌تری پیدا کنیم.ما که به چهار اطاق احتیاج نداریم.»

چنانچه نگاهی به چهره کاری انداخته بود می‌توانست ناراحتی او را، به‌خاطراینکه هنوز مصمم به ادامه زندگی با کاری بود، از سیمای او بخواند. اما هرستوود در این تقاضای خود از او، که فقیرانه تر زندگی کنند، چیز غریبی نمی دید.

کاری بااحتیاط گفت «راستش نمی‌دانم.»

«حتماً همین حوالی می‌توانیم جایی با دو اطاق پیدا کنیم، که برای ما کافی

است.»

کاری از تجسم آن حالش منقلب شد. با خود گفت «هرگز! چه کسی پول اسباب کشی را خواهد داد؟ فکرش را بکن با او در دو اطاق به سر بردن!» تصمیم گرفت پیش از اینکه اتفاق وحشتناکی روی دهد پولش را صرف خرید لباس کند. همان روز لباس را خرید. پس از این کار تنها یک کار دیگر باقی می ماند.

به دیدن دوستش رفت و گفت «لولا، فکر می کنم بیایم.»

«آه، چه عالی!»

«می توانیم فوراً آن را بگیریم؟» منظورش اطاق بود.

لولا فریاد زد «البته.»

با یکدیگر برای دیدن آن رفتند. کاری ده دلار کنار گذاشته بود —که برای این کار و پول غذایش کافی بود. کار جدیدش هنوز تا ده روز دیگر شروع نمی شد— دستمزد افزایش یافته اش تا هفده روز دیگر به دستش نمی رسید.

به دوستش گفت «حالا، فکر می کنم تا آخر هفته پول داشته باشم.»

«آه، من دارم. اگر پول بخواهی بیست وپنج دلار دارم.»

«نه، فکر می کنم فعلاً با همین پولی که دارم بتوانم سر کنم.»

تصمیم گرفتند روز جمعه، که دو روز دیگر بود، اسباب کشی کنند. پس از حل وفصل این کار، کاری دچار شک وشبهه شد. سخت احساس گناه می کرد. اکنون که به هرستوود نگاه می کرد، در او به غیر از آن طرز تلقی ناخوشایندش، حالتی می دید که دلش را به رحم می آورد.

همان شبی که تصمیم به رفتن گرفت به هرستوود نگاه کرد، و آنگاه او را نه آنچنان بیحال و وارفته، بلکه خسته و کوفته از سرنوشت خود دید. چشمهایش نمی درخشیدند، در صورتش چینهایی دیده می شد، و دستانش اندکی می لرزیدند. به نظرش رسید تک وتوک موهای سفیدی در سرش می بیند. هرستوود کاملاً بی خبر از آنچه می خواست به سرش بیاید، با صندلی به جلو و عقب تکان می خورد و روزنامه اش را می خواند، در همان حال کاری نگاه به او دوخته بود.

کاری که پایان مناسباتشان را آنچنان نزدیک می دید اندکی مهربان شد.

درحالیکه دو دلار به روی میز می گذاشت گفت «می روی کمی کمپوت هلو

بخری؟»

هرستوود با شگفتی به پول نگریست و گفت «البته.»

ببین می توانی کمی هم مارچو به بخری؟ می خواهم برای شام بپزمش.»

هرستوود از جا برخاست، پول را برداشت، پالتو یش را به تن کرد و کلاهش را برداشت. کاری متوجه شد که هردو اینها بسیار کهنه و فرسوده شده اند. پیش از اینهم آنها را دیده بود، اما اکنون با نیروی خاصی توجه او را جلب می کردند. «شاید دست خودش نباشد. در شیکاگو آدم بسیار موفقی بود.» به یاد آنروزهایی که هرستوود او را در پارک ملاقات می کرد افتاد. «در آنموقع چه خوش لباس و چه سرزنده بود. آیا همه اش تقصیر خودش است؟»

هرستوود بازگشت و باقی پول را با غذا به روی میز گذاشت.

کاری گفت «پول خرد را نگهدار. به چیزهای دیگری احتیاج خواهیم داشت.»

هرستوود با نوعی غرور گفت «نه. خودت نگهدار.»

کاری با لحن نرم تری گفت «برش دار. چیزهای دیگر هم باید خرید.»

هرستوود از این جریان مات و متحیر شد، نمی دانست تا چه حد در دیده کاری به مرد درخور ترحمی تبدیل شده است. کاری به سختی توانست جلوی لرزش صدای خود را بگیرد.

درحقیقت کاری موجودی خوش قلب تر از آن بود که چنین احساس نکند. گاهگاهی به جدایی خود از دروئه فکر کرده و از رفتار خود نسبت به او متأسف شده بود. به هیچ رو دلش نمی خواست باز او را ببیند، اما از رفتار خود شرمنده بود. نه اینکه در آن رفتار آخری هیچ تقصیری متوجه او باشد. هنگامیکه هرستوود خبر مجروح شدن او را آورده بود کاری با کمال میل، و با احساس همدردی به جستجو یش رفته بود. در این جریانات جایی کار بیرحمانه ای انجام گرفته بود، اما چون نمی توانست در اندیشه خود رد آنرا تا جایگاه منطقی اش بگیرد، با احساس تأسف پیش خود نتیجه می گرفت که دروئه هرگز عملی را که هرستوود مرتکب شده بود نخواهد فهمید، و رفتار او را ناشی از سنگدلی خواهد دانست؛ و از اینرو احساس شرمساری می کرد. نه اینکه هیچ علاقه ای به دروئه داشته باشد، نه، بلکه دلش نمی خواست کسی را که روزی به او خوبی کرده بود رنجانده باشد.

نمی‌فهمید که با سپردن عنان احساسات خود به دست این پندارها چه کاردارد می‌کند. هرستوود، با دیدن خوشرفتاری او، نظر بهتری نسبت به او پیدا کرد. با خود فکر کرد «کاری، به‌هرحال مهربان است.»

وقتی آنروز کاری به دیدار میس آزبورن رفت، آن زن کوچولو را درحال بسته‌بندی و آواز خواندن دید.

لولا پرسید «چرا همین امروز نمی‌آیی با من به آنجا برویم؟»

«نه، نمی‌توانم. جمعه می‌آیم. آن بیست و پنج دلاری را که می‌گفتی به من قرض می‌دهی؟»

لولا به طرف کیفش رفت و گفت «آه، البته.»

«می‌خواهم چیزهای دیگری بگیرم.»

دوست کوچولویش با مهربانی، خوشحال از اینکه خدمتی از دستش برآمده گفت «آه، اشکالی ندارد.»

روزها می‌شد که هرستوود جز برای رفتن به خوار بارفروشی یا روزنامه‌فروشی از خانه بیرون نرفته بود. اکنون خانه به نظرش ملال‌آور می‌رسید —دو روز بود این احساس را داشت— اما هوای سرد و ابری او را از بیرون رفتن بازمی‌داشت. روز جمعه آفتابی و زیبا بود. یکی از آن منادیان بهار، که در زمستان دلتنگ کننده ندا سر می‌دهند گرما و زیبایی زمین را ترک نکرده است. خورشید زرین، در آسمان آبی، طلای ناب روشنایی گرمش را به پائین می‌افشاند. از صدای گنجشکها می‌شد فهمید که در بیرون همه چیز زیبا و آرام است. کاری پنجره اطاق پذیرایی را گشود و احساس کرد باد جنوب می‌وزد، گفت:

«امروز بیرون خیلی قشنگ است.»

«راستی؟»

پس از صبحانه هرستوود بی‌درنگ لباسهای دیگرش را پوشید.

کاری ترسان پرسید «ناهار به خانه می‌آیی؟»

«نه.»

هرستوود به خیابان رفت، و راه شمال را در پیش گرفت. با گامهای بی‌خیال از بولوار هفتم به قصد رودخانه هارلم به آن‌سو می‌رفت. روزی که به آبجوسازیها سرزده بود

چند کشتی در آنجا دیده بود. می خواست بداند آن منطقه چقدر بهتر شده است.

پس از گذشتن از خیابان پنجاه و نهم، از بخش غربی پارک مرکزی در طول خیابان هفتاد و هشتم به راه افتاد. سپس این ناحیه را به یاد آورد و برگشت به مجموعه ساختمانهایی که در آنجا ساخته بودند نگاهی بیندازد. بسیار بهتر شده بود. فضاهای خالی بین ساختمانها پر می شدند. هنگام بازگشت، تا خیابان صدودهم از پارک گذشت، و سپس به خیابان هفتم پیچید، و ساعت یک به رودخانه زیبا رسید.

در آنجا، رودخانه، در نور آفتاب، در پیش چشمان او پیچ و تاب خوران با روشنی درخشانی، در بین کناره مواجش در طرف راست و تپه های پوشیده از درخت در سمت چپ، پیش می رفت. هوای بهارگونه حس زیبایی شناسی را در او بیدار کرد، و لحظاتی چند، دستها به پشت، ایستاد و چشم به رودخانه دوخت. سپس بازگشت و از کناره شرقی به راه افتاد تا کشتی هایی را که دیده بود پیدا کند. ساعت چهار رنگ باختگی روز، که خبر از سرد شدن شب می داد او را راهی خانه کرد. «گرسنه ام. شام خوردن در اطاقی گرم لذت بخش خواهد بود.»

ساعت پنج و نیم وقتی به آپارتمان رسید، آنجا را هنوز تاریک یافت. می دانست که کاری در خانه نیست، نه تنها به این خاطر که هیچ نوری از پنجره ها بیرون نمی زد، بلکه به این علت که روزنامه های عصر بین دستگیره و در قرار داشتند. با کلیدش در را گشود و به درون رفت. همه چیز در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. چراغ گاز را روشن کرد، نشست، خود را آماده انتظار کشیدن نمود. حتی اگر حالا کاری می آمد شام به این زودی حاضر نمی شد. تا ساعت شش روزنامه خواند، سپس برخاست تا چیزی برای خود درست کند.

وقتی می خواست به طرف آشپزخانه برود، احساس کرد اطاق حالت غریبی دارد. «چه شده؟» نگاهش را به دور اطاق دواند، گویی چیزی از آن کم شده بود، و سپس پاکتی را نزدیک صندلی خود دید. حتی پیش از رفتن به سوی آن، فهمید.

دستش را دراز کرد و آنرا برداشت، حتی هنگامی که دستش را به سوی آن دراز می کرد، سرمایی در تمام تنش دوید. صدای پاکت در دستانش بلند می نمود. در تای یادداشت اسکناسها را دید. درحالیکه پول را با یک دست مچاله می کرد، چنین خواند:

«جورج عزیز، من رفتم. دیگر برنمی گردم. نگهداشتن آپارتمان فایده‌ای ندارد. من از عهده آن برنمی آیم. اگر می توانستم به تو کمک می کردم، اما نمی توانم از عهده مخارج هردوتایمان برآیم، و کرایه آپارتمان را بدهم. پول کمی را که درمی آورم برای خرید لباسهایم لازم دارم. بیست دلار برایت می گذارم. تمام پولی است که فعلا دارم. هر کاری دلت خواست با اثاثیه خانه بکن. من نمی خواهمشان —کاری.»

یادداشت را به زمین انداخت و به دوروبرش نگاه کرد. اکنون می دانست چه چیزی از اطاق کم شده است. ساعت طاقچه‌ای زینتی کاری. آنرا از روی پیش بخاری برداشته بود. به اطاق جلویی، اطاق خواب خودش، اطاق پذیرایی رفت، و به هر اطاق که قدم می گذاشت چراغ گاز را روشن می کرد. روی قفسه کوچک کشودار خرده‌ریزهای نقره و فلزی را ندید و روی میز رومیزی توری را. کمد لباس را باز کرد —هیچیک از لباسهای کاری آنجا نبود. کشوها را باز کرد— هیچ چیز که از آن کاری باشد. چمدان بزرگ کاری در جای همیشگی خود نبود. در اطاق خودش لباسهای کهنه‌اش را آویزان دید. درست همانطور که پیش از رفتن آنها را آنجا گذاشته بود. همه چیزهای دیگر سرجایشان بودند.

به اطاق پذیرایی رفت و لحظاتی چند ایستاد و به زمین نگاه کرد. خاموشی رفته‌رفته آزاردهنده می شد. آپارتمان کوچک به نحو شگفت انگیزی متروک می نمود. کاملاً گرسنگی را فراموش کرد، از یاد برد که شب تازه آغاز شده است. بسیار دیرتر از این به نظر می رسید.

ناگهان، متوجه شد که هنوز پول را در دست دارد. همچنانکه کاری گفته بود، روی هم بیست دلار بود. اکنون بازگشت، چراغها را همانطور روشن گذاشت، احساس می کرد آپارتمان خالی است.

به خود گفت «از اینجا می روم.»

سپس ناگهان متوجه تنهایی کامل خود شد.

زیرلب گفت «ترکم کرد! ترکم کرد!»

خانه‌ای که پیش از این در آن آنقدر احساس راحتی می کرد، و در آن روزهای خوشی را گذرانده بود، اکنون تنها خاطره‌ای می نمود. چیزی سردتر، و یخ‌تر در پیش

رو یش قرار داشت. خود را به روی صندلی انداخت، سرش را به روی دست تکیه داد —تنها احساسات، بی هیچ اندیشه، او را در چنگال خود گرفته بودند.

سپس حالتی، همچون احساس داغدیدگی و حس ترحم به خود، بر او چیره شد.

«نباید می رفت. کاری پیدا می کردم.»

مدت زیادی بی تکان دادن صندلی نشست و سپس به وضوح و با صدای بلند گفت:

«من سعی ام را کردم، مگر نه؟»

نیمه‌شب هرستوود هنوز داشت با صندلی به جلو و عقب تکان می خورد و به زمین خیره نگاه می کرد.

۴۳

کاری، پس از نقل مکان به اطاق راحت خود، در این اندیشه بود که هرستوود در مقابل رفتن او چه واکنشی نشان داده است. تند و سرسری اطاق را مرتب کرد و سپس رهسپار تئاتر شد، کم و بیش انتظار داشت هرستوود را در کنار در منتظر خود ببیند. چون او را ندید، ترسش زایل، و به او خوش بین تر شد. تا پایان نمایش پاک او را از یاد برد، تا اینکه باز هنگام بیرون آمدن از تماشاخانه، چون فکر می کرد او را در آنجا خواهد دید، هراسان بود. اما با گذشت روزها، چون اثری از هرستوود ندید، خیالش از جانب او و امکان مزاحمتش آسوده شد. پس از مدت کوتاهی، کاملاً یادزندگی ملال آورخود رادرآپارتمان از یاد برد، و جز گاهگاهی به آن فکر نکرد.

کارهایی که نیاز به آموزش و تمرین دارند سخت انسان را مجذوب و شیفته خود می سازند. کاری با شنیدن پرگوئیهای لولا تمام دانستنیهای دنیای تئاتر را فرا می گرفت. روزنامه های تئاتری را شناخت، و فهمید کدام یک مطالبی در باره هنر پیشه ها و این قبیل چیزها دارند. شروع به خواندن گزارشات روزنامه ها، نه تنها در باره نمایشی که خود نقش چنین کوچکی در آن داشت، بلکه در باره دیگران نمود. چیزی نگذشت که سخت آرزو کرد خود نیز مورد توجه قرار گیرد. بسیار دلش می خواست مانند دیگران مشهور شود، با ولع شدیدی تفسیرهای تمجیدی یا انتقادی روزنامه ها را در باره نام آوران حرفه خود می خواند. دنیای پرزرق وبرق مورد علاقه اش

تمام توجه او را به خود جلب کرد.

تقریباً در همین ایام بود که روزنامه‌ها و مجلات کم کم به زیبارو یان تئاتر توجه نشان می‌دادند، جریانی که از آن پس بازار داغی پیدا کرده است. روزنامه‌ها، به‌ویژه روزنامه‌های یکشنبه، صفحات زیادی را به تئاتر اختصاص می‌دادند، که در آنها عکسی از چهره، یا تصویر تمام قدی از سرشناسان معروف این رشته را به چاپ می‌رساندند. مجلات نیز —لااقل یکی دو تا از جدیدترینشان— گاهگاهی تصاویری از ستارگان زیبا، و زمانی هم، عکسهایی از بعضی از صحنه‌های نمایشنامه‌های مختلف، به چاپ می‌رساندند. کاری با علاقه رو به افزون اینها را تماشا می‌کرد. «کی صحنه‌ای از نمایشنامه من چاپ خواهد شد؟ کی می‌شود یکی از روزنامه‌ها عکس مرا قابل چاپ بداند؟»

روز یکشنبه، پیش از آغاز نقش جدیدش، با دقت صفحات تئاتری را، در جستجوی آگهی کوچکی به دقت وارسی کرد. توقع دیدن چیزی را در این باره نداشت، اما در میان چیزهای کوتاه، در انتهای گزارشات مهم، یافتش، درحالی که گویی تمام بدنش آتش گرفته بود، به خواندن آن پرداخت.

«نقش کاتیشا، دختر روستایی، در «همسران عبدل» در برادوی، که تا این هنگام توسط «اینزکارو» بازی می‌شد، از این پس توسط کاری مادندا، یکی از باهوش‌ترین اعضاء گروه کر، اجراء خواهد شد.»

کاری از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. «آه، عالی نیست؟ عاقبت! نخستین گزارش، آه گزارش زیبا، چقدر در آرزو یت بودم! و مرا باهوش خوانده‌اند.» به سختی می‌توانست از خندیدن به صدای بلند خودداری کند. یعنی لولا آنرا دیده است؟»

به دوستش گفت «اینجا در باره نقشی که قرار است از فرداشب بازی کنم چیزی نوشته‌اند.»

لولا به سوی او دو ید «آه، چه محشر!» پس از خواندن گفت «بد نیست. حالا بیشتر از این چیزها در باره‌ات خواهند نوشت، به شرط اینکه خوب بازی کنی. یکبار عکس مرا در «ورلد» چاپ کردند.»

«راستی؟»

«راستی؟ البته. دورش را هم خط کشیده بودند.»

کاری خندید.

«هیچوقت عکس مرا چاپ نکرده‌اند.»

«می کنند. خواهی دید. تو از خیلی ها، که عکسشان چاپ می شود، بهتر بازی می کنی.»

کاری عمیقاً از لولا، به خاطر این حرف، سپاسگزار بود. به خاطر هواداریها و تمجیدهایش، از او سخت خوشش می آمد. لولا بسیار برایش مفید —همچنین ضروری— بود.

پس از ارائه بازی خوبی در این نقش، مطلب دیگری در روزنامه ها در باره آن چاپ کردند و نوشتند که نقش خود را به طرز رضایت‌بخشی بازی می کند. از این موضوع بیش از اندازه خوشحال شد.

«زندگی داردبه من روی خوش نشان می دهد.»

نخستین هفته‌ای که سی و پنج دلارش را گرفت، به نظرش مبلغ زیادی رسید. پرداخت هفته‌ای سه دلار برای کرایه اطاق خنده‌دار می نمود. بعد از اینکه بیست و پنج دلار لولا را به او پس داد، هنوز هفت دلار داشت. با چهار دلاری، که از پیش نگهداشته بود، اکنون یازده دلار داشت. پنج دلار از این پول را برای نخستین قسط لباسهایی، که مجبور بود بخرد، پرداخت. هفته بعد حتی وضع مالی بهتری داشت. اکنون، تنها باید سه دلار برای اطاق و پنج دلار برای لباسهایش می داد. باقی آنرا می توانست برای غذا و چیزهایی که هوس می کرد نگهدارد.

لولا گفت «بهتر است کمی برای تابستان پس انداز کنی. احتمالاً ماه مه برنامه تمام می شود.»

«همین کار را می کنم.»

هفته‌ای سی و پنج دلار، کسی را که چندین سال پول توجیبی ناچیزی داشته، گیج و سردرگم می کند. کاری می دید کیفش پر از اسکناسهای سبز درشت می شود. چون مسئولیت هزینه زندگی کس دیگری را نداشت، شروع به خریدن لباسهای قشنگ، جواهرات ارزان‌قیمت، خوردن غذاهای خوب، و آراستن اطاقش کرد. به زودی دوستان به دورش جمع شدند. با یکی دو جوان از دارودسته لولا آشنا

شد. اعضای بازیگران تئاتر، بی مراسم معرفی، با او از در دوستی درمی آمدند. یکی از اینها به کاری تمایلی پیدا کرد. یکی دو بار این جوان کاری را تا خانه رساند.

یک نیمه‌شب به کاری پیشنهاد کرد «بیایید برو یم اینجا خوراک پنیری بخوریم.»

«باشد.»

کاری، در رستوران صورتی رنگ، پر از دلدادگان نیمه‌شب، متوجه شد که در ذهن خود به خرده گیری از مصاحب خود مشغول است. «بیش از حد خودنماست، بیش از اندازه به خود اهمیت می دهد. مثل اینکه بجز لباسهای خوب و موفقیت مادی چیز دیگری در دنیا مهم نیست.» وقتی غذایشان را خوردند، جوانک با مهربانی بسیار لبخندی بر لب آورد و گفت:

«باید یکراست به خانه بروی، نه؟»

کاری با حالتی جدی گفت «بله.»

مرد با خود گفت «برخلاف ظاهرش چندان تجربه‌ای ندارد.» و از آن پس احترام و تمایلش به کاری افزایش یافت.

کاری، خواهی نخواهی، در خوشگذرانیهای لولا شرکت می جست. برخی روزها با هم با کالسکه به گردش می رفتند. بعضی شبها، پس از نمایش، بیرون از خانه شام می خوردند، بعدازظهرها در برادوی با لباسهای قشنگ به پیاده‌روی می رفتند. گرداب لذات شهر به تدریج او را به کام خویش می کشید.

سرانجام عکس کاری را در یکی از هفته‌نامه‌ها چاپ کردند. او که انتظارش را نداشت، با دیدن آن نفسش از خوشحالی بندآمد. زیرعکس نوشته بودند. «میس کاری ماندا یکی از بازیگران محبوب همسران عبدل». پیش از آن به توصیه لولا به عکاسی «سارونی» رفته و چند تا عکس گرفته بود. اکنون یکی از این عکسها را چاپ کرده بودند. پیش خود فکر کرد برود و چند نسخه از این روزنامه را بخرد، اما یادش افتاد کسی را آن‌قدر خوب نمی شناسد که از این هفته‌نامه برایش بفرستد. لولا تنها کسی بود که ظاهراً به این موضوع علاقه نشان می داد.

مناسبات اجتماعی در شهرهای بزرگ سرد و خالی از عواطف است، کاری به زودی متوجه شد که این پولِ اندک چیزی به او نمی دهد. دنیای ثروت و تشخص

مانند همیشه از او بسیار دور بود. می توانست احساس کند که در پس شادی مهرآمیزی که در دوستی با او نشان می دهند، هیچ عواطف گرم و صادقانه ای وجود ندارد. گویی همه تنها در فکر خوشگذرانی خود بودند، و به پیامدهای احتمالاً غم انگیز آن برای دیگران وقعی نمی نهادند. این هم یکی از درسهایی بود که از مناسبات خود با دروئه و هرستوود فرا گرفته بود.

در آوریل خبر یافت که اپرای همسران عبدول، بسته به کمی یا زیادی تماشاچیان، احتمالاً تا نیمه ماه‌مه یاتاآخراین ماه ادامه خواهد یافت. فصل آینده قرار بود این برنامه در شهرهای دیگر اجرا شود. کاری هنوز نمی دانست که با این اکیپ خواهد رفت یا نه. طبق معمول، میس آز بورن، به خاطر دستمزد اندکی که می گرفت در فکر پیدا کردن کار در نیو یورک بود.

او،پس از مدتی گوش خواباندن،روزی به کاری خبر داد «در تئاتر کازینو می خواهند نمایشنامه ای تابستانی به روی صحنه بیاورند. برو یم ببینیم شاید بتوانیم در آن شرکت کنیم.»

کاری گفت «بدم نمی آید.»

به زودی سری به آنجا زدند و اطلاع یافتند که باید شانزدهم ماه مه دوباره مراجعه کنند. در این ضمن نمایش خودشان در پنجم ماه مه تعطیل می شد.

مدیر گفت «آنهایی که فصل آینده می خواهند با نمایش به سفر بروند باید این هفته نام‌نویسی کنند.»

لولا گفت «مبادا نام‌نویسی کنی. جای تو بودم نمی رفتم.»

«می دانم، اما شاید نتوانم کار دیگری پیدا کنم.»

لولا که می توانست به روی کمک ستایشگران خود حساب کند گفت «خوب، من نمی روم. یکبار رفتم و پس از پایان فصل هیچ کاری پیدا نکردم.»

کاری نمی خواست بی گدار به آب بزند. هرگز در نمایش سیار شرکت نکرده بود.

لولا باز گفت «می توانیم گلیم خود را از آب بیرون بکشیم. من که همیشه هرطور شده گذران کرده‌ام.»

شخصی، که نمایشنامه کمدی کوتاه را در تئاتر کازینو کارگردانی می کرد،

هرگز اسم کاری به گوشش نخورده بود، اما چند گزارش کوتاهی که روزنامه‌ها درباره‌اش نوشته بودند، عکسی که از او به چاپ رسیده بود، و برنامه‌ای که نام کاری جزء آن بود تا اندازه‌ای تحت تأثیرش قرار داد، و به کاری نقش صامتی با هفته‌ای سی دلار داد.

لولا گفت «نگفتم؟ هیچ فایده‌ای برایت ندارد از نیو یورک بروی. وقتی برگشتی هیچکس به یادت نمی‌آورد.»

از آنجا که کاری زیبا بود، آقایانی که تصاویر برنامه‌های آینده را برای روزنامه‌های یکشنبه تهیه می‌کردند، عکس او را همراه با عکسهای چند نفر دیگر زینت‌بخش گزارش خود نمودند. و چون بسیار زیبا بود، به آن جای زیادی اختصاص دادند، دور آنرا با نقوشی تزئین کردند. کاری بسیار خوشحال شد. بااینحال، به نظر نمی‌رسید مدیر نمایش آنرا دیده باشد. لااقل، توجهی بیش از گذشته به او نشان نداد. و بعلاوه نقش چندان مهمی نداشت. تنها در انواع صحنه‌ها می‌بایستی ساکت بایستد. نویسنده نمایشنامه گمان کرده بود اگر برای این نقش هنر پیشه مناسبی انتخاب کنند تأثیر زیادی به روی کل نمایش خواهد گذاشت. اما اکنون، از وقتی که این نقش را به کاری داده بودند، ترجیح می‌داد آنرا از نمایش حذف کنند.

مدیر گفت «زیاد جوش نزن، مرد. تا یک هفته صبر می‌کنیم آنوقت اگر به درد نخورد حذفش می‌کنیم.»

از این قرار و مدار پشت پرده به کاری هیچ اطلاعی ندادند. در تمرینها با حالتی اندوهگین شرکت می‌کرد، این احساس به او دست داده بود که به طرز مؤثری کنارش گذاشته‌اند. در تمرین نهایی اندوهش حد و نهایتی نداشت.

مدیر توجه نویسنده را به تأثیر حالت حزن‌آلود کاری بر نقشش جلب کرد، نویسنده گفت «بد نیست. به‌اش بگو بیشتر اخم کند.»

کاری از این موضوع خبر نداشت، اما با حالتی اندکی اخم‌آلود و لبها ورچیده آنجا ایستاده بود.

مدیر صحنه گفت «میس ماندنا، کمی بیشتر اخم کنید.»

کاری بی‌درنگ حالت شادی به چهره‌اش داد، چه گمان می‌کرد مدیر به قصد سرزنش او این را گفته است.

«نه؛ اخم کنید. مثل پیش اخم کنید.»

کاری با تعجب به او نگاه کرد.

«جدی می گویم. وقتی آقای اسپارکز می رقصد اخم کنید. می خواهم ببینم چه شکلی می شود.»

کار آسانی بود. کاری چینی به پیشانی انداخت. تأثیرش آنچنان غریب و آنچنان خنده‌دار بود که حتی مدیر را مجذوب ساخت.

به طرف کاری رفت و به او گفت:

«در تمام مدت همین‌طور اخم کنید. قیافه ای خشمگین داشته باشد. نقش را بسیار خنده‌دار خواهد ساخت.»

در نخستین شب نمایش به نظر کاری چنین رسید که نقش حقیقتاً بی ارزشی به او داده‌اند. گویی در پرده اول، تماشاچیان شاد و سرحال ابداً او را نمی دیدند. اخم می کرد و اخم می کرد، اما هیچ تأثیری نداشت. چشمها به سوی کوششهای ستارگان هنرمندتر متوجه بود.

در پرده دوم، جمعیت، که از گفتگوی کسل کننده ای خسته شده بود، چشم را به روی تمام صحنه گرداند و او را دید. آنجا، با لباس خاکستری، صورتی زیبا، موقر، اما اخم‌آلود، ایستاده بود، نخست تماشاچیان تصور کردند که از چیزی موقتاً ناراحت است، و این حالتی حقیقی است، و نه بازی. اما همچنانکه با چهره‌ای اخم‌آلود، گاهی به این هنر پیشه و زمانی به آن بازیگر می نگریست، لبخند برلب تماشاچیان آمد. آقایان پرابهت ردیف های جلو کم کم او را موجود بامزه کوچولویی یافتند. از همان اخمهایی که دوست داشتند با بوسه های خود به لبخند تبدیلش کنند. تمام آقایان با نگاه خریداری به او نگاه کردند. «از همه بهتر است.»

سرانجام، کمدین اصلی، که در وسط سن آواز می خواند، صدای قهقهه خنده را، در لحظه ای که انتظارش را نداشت، شنید. سپس باردیگر، بازهم یکباردیگر. آنجایی که انتظار کف‌زدنهای شدید را داشت، چندان زیاد تشویقش نکردند. «یعنی کجای کار اشکال پیدا کرده؟» حدس زد جریانی باید در کار باشد.

یک بار، وقتی از صحنه بیرون رفت، چشمش به کاری افتاد. اخم‌آلود، به تنهایی روی سن ایستاده بود و تماشاچیان می خندیدند و قهقهه سر می دادند.

با خود گفت «خدای من، تحملش نخواهم کرد! نخواهم گذاشت کس دیگری از اهمیت نقش من کم کند. وقتی نوبت بازی من رسید یا باید از این کار دست بردارد یا من کار را رها می کنم.»

کارگردان، پس از شنیدن سخنان خشم آلود کمدین، گفت «مهم نیست. از اوّل قرار بود این کار را بکند. به اش اعتنایی نکن.»

«اما کار مرا خراب می کند.»

کارگردان، برای آرام کردن او گفت «نه، اینطور نیست. تنها کمی به نمک بازی تو اضافه می کند.»

کمدین بزرگ گفت «فقط همین؟ کی باعث شد تماشاچیان برایم کف نزنند؟ من چنین چیزی را تحمل نخواهم کرد.»

«خوب، تا آخر نمایش صبر کن. تا فردا صبر کن. ببینیم چکار می توانیم بکنیم.»

اما پرده بعد، جریان را خودبخود حل کرد. کاری چهره اصلی نمایشنامه بود. تماشاچیان هر چه بیشتر او را نگاه می کردند، بیشتر از او خوششان می آمد و آنرا نشان می دادند. تمام چهره‌های دیگر در محیط غریب، خنده‌دار، و شادیبخشی، که کاری هنگام بودن خود در صحنه ایجاد می کرد، رنگ باختند. کارگردان و تمام بازیگران متوجه شدند که کاری به موفقیتی بزرگ دست یافته است.

منتقدان روزنامه ها نیز پیروزیش را تکمیل کردند. مطالب بلندی در ستایش کیفیت این اثر هنری، با اشارات مکرر به کاری، در روزنامه ها دیده می شد. به کرات به روی تأثیر شادی‌بخش این نقش تأکید می ورزیدند، منقد باتجر به روزنامه «سان» نوشت:

«میس مادندا یکی از زیباترین نمونه های شخصیت‌پردازی را، که تاکنون در صحنه تئاتر کازینو دیده شده است، ارائه می دهد. میس مادندا بازی خنده‌دار صامت و بی‌تظاهری را به نمایش می گذارد که چون شراب خوبی گرمابخش است. گو یا قرار نبود به این نقش اولویت داده شود، چه میس مادندا را چندان در تئاتر نمی بینیم، اما تماشاچیان با خودرأیی خاص خود، او را انتخاب کردند. دخترک ساده، به محض ظاهر شدن محبوب تماشاچیان شد، و از آن پس به آسانی توجه آنها را به خود

معطوف داشت، و تحسین آنها را برانگیخت. براستی که سرنوشت چه بازیهای غریبی دارد!»

منتقد روزنامه «ایونینگ ورلد» که بنا به عادت همیشگی قصد داشت کلمه قصاری بیابد که با روحیه شهر بخواند سرانجام چنین توصیه کرد: «اگر دلتان می خواهد شاد باشید، اخم کاری را ببینید.»

تا آنجا که به سرنوشت کاری مربوط می شد نتیجه اعجازآور بود. حتی صبح فردا پیام تبریکی از کارگردان دریافت داشت.

«گویا شهر را به شدت تحت تأثیر قرار داده اید. بسیار مایه خوشوقتی است. من نه تنها به خاطر شما بلکه برای خودم هم بسیار خوشحالم.»

نویسنده نمایشنامه نیز پیامی فرستاد.

آنشب، هنگامیکه کاری به تئاتر رفت، کارگردان با او بسیار گرم برخورد کرد و گفت:

«آقای «استیونس» نویسنده نمایشنامه، دارند آواز کوتاهی برایتان تهیه می کنند و مایلند از هفته آینده آن را بخوانید.»

«آه، من نمی توانم آواز بخوانم.»

«چیز سختی نیست. آواز بسیار ساده ای است، و دقیقاً مناسب شما.»

کاری با لحن شیطنت آمیزی گفت «البته، بدم نمی آید امتحان کنم.»

«ممکن است پیش از تغییر لباس چند لحظه ای همراه من به دفتر بیایید؟»

«البته.»

پس از رسیدن به دفتر کار، مدیر کاغذی به روی میز گذاشت.

«خوب، ما نمی خواهیم در مورد دستمزد در حقتان ظلمی کرده باشیم. طبق قرارداد، دستمزد شما تا سه ماه دیگر هفته ای سی دلار است. به عقیده شما هفته ای صد و پنجاه دلار تا دوازده ماه چطور است؟»

«آه، بسیار خوب.» باورش نمی شد درست شنیده است.

«خوب، پس لطفاً اینجا را امضاء کنید.»

کاری نگاه کرد و قرارداد جدیدی را دید که به استثنای رقم حقوق و تاریخ آن، با قرارداد قبلی تفاوتی نداشت. با دستی لرزان نامش را زیر آن نوشت.

وقتی تنها شد زیرلب گفت «هفته‌ای صد و پنجاه دلار!» در این لحظه همان احساس تمام میلیونرها را داشت —رقم درشت هیچ مفهوم خاصی ندارد. تنها عبارتی خیره‌کننده و درخشان است که دنیایی امکانات در خود نهفته دارد.

در یک هتل درجه سه، در خیابان «بلیکر» هرستوود، با حواس پرتی مقاله‌ای را که در باره موفقیت هنری کاری نوشته بودند، بی آنکه نخست متوجه شود از چه کسی صحبت می کنند، خواند. سپس ناگهان متوجه موضوع شد و تمام آنرا بار دیگر خواند.

با خود گفت «فکر می کنم خودش باشد.»

سپس به سالن انتظار هتل کثیف و اثاثیه بیدخورده‌اش نگاهی انداخت.

با خود اندیشید «به نظرم به آنچه می خواست رسیده» و تصویری از روزگار درخشان و پرتجمل گذشته، با چراغها، تزئینات، کالسکه‌ها، و گلهایش، در جلو چشمانش ظاهر شد. «آه، اکنون کاری در شهر محصور است! درهای باشکوه شهر را گشوده‌اند، و او را از بیابان سرد و ملال‌آور به داخل راه داده‌اند.» حالا، کاری، همچون تمام اشخاص مشهوری که درگذشته می شناخت بسیار دوردست می نمود.

با عزم سخت مردی که غرورش جریحه‌دار و به گل‌ولای کشیده شده، اما هنوز درهم نشکسته بود گفت:

«بگذار خوشبخت باشد. من اسباب زحمتش نخواهم شد.»

٤٤

وقتی کاری از دفتر بازگشت، متوجه شد که اطاق رختکن او را یک شبه تغییر داده‌اند. یکی از کارگران سن گفت «میس مادندا، قرار شده از این اطاق استفاده کنید.»

دیگر نیازی به بالا رفتن از چند رشته پلکان و استفاده از یک اطاقک به همراه دیگران نبود. به جای آن، اطاقی نسبتاً بزرگ و راحت، با وسایلی که دارودسته کوچک طبقه بالا از آن برخوردار نمی شدند، در اختیارش بود. نفس عمیقی از شادی و شعف کشید. بیشتر جسماً تا روحاً احساس آسودگی می کرد. در واقع، می توان گفت ابداً فکر نمی کرد. قلب و جسمش خود به زبان آمده بودند.

به تدریج، بر اثر احترامی که به او می گذاشتند، و از موفقیتش ابراز خوشحالی می کردند، متوجه دگرگونی وضع خود شد. دیگر به او دستور نمی دادند، بلکه خواهش می کردند، و آنهم مؤدبانه. وقتی با آن لباس ساده که در سراسر نمایشنامه آنرا می پوشید به روی سن آمد بازیگران با چشمانی پر رشک وحسد به او می نگریستند. تمام آنهائی که تصور می کردند هم طراز یا برتر از او هستند، اکنون لبخند چاپلوسانه ای بر لب داشتند، گویی می خواستند بگویند: «چقدر همیشه با تو مهربان بودیم.» تنها کمدین بزرگ، که نقشش این چنین سخت صدمه دیده بود، به طرف او نیامد. به اصطلاح نمی توانست دستی را، که به گونه اش کشیده ای نواخته

بود، ببوسد.

کاری هنگام اجرای نقش ساده‌اش، به تدریج معنای کف‌زدنها را درک کرد، و چه شیرین بود! به نوعی احساس گناه می کرد —شاید به این خاطر که خود را شایسته این همه تحسین نمی دید. وقتی همکارانش در پشت سن با او مؤدبانه سخن می گفتند تنها لبخندی از روی شرم به لب می آورد. جاه و مقام به او غرور و گستاخی نداد. حتی یکبار هم به مغزش نرسید که بی اعتنا یا متکبر باشد— آنچه باشد که پیش از این نبود. پس از اجرای نمایش با کالسکه‌ای که در اختیارش گذاشته بودند با لولا به خانه می رفتند.

سپس هفته‌ای رسید که نخستین ثمرات پیروزی‌اش را به او تعارف کردند —کاسه پشت سر کاسه. مهم نبود که دستمزد عالی اش را هنوز دریافت نکرده بود. گویا جهان با نوید آن دلخوش بود. شروع به دریافت نامه و کارت کرد. آقایی به اسم «ویدرز» که حتی اسم او به گوش کاری آشنا نمی آمد —معلوم نبود از کجا— نشانی کاری را پیدا کرد و به دیدن او آمد.

«از اینکه مزاحم شدم می بخشید؛ اما هیچ به فکر تغییر آپارتمان بوده‌اید؟»

«نه فکرش هم نبودم.»

«خوب، من برای ولینگتن کار می کنم —هتل خیابان برادوی. حتماً آگهی های آنرا در روزنامه دیده‌اید.»

کاری یادش افتاد که از این هتل، به عنوان یکی از جدیدترین و مجلل‌ترین هتلها نام برده‌اند. شنیده بود که رستوران باشکوهی دارد. و به آقای ویدرز گفت که اسمش را شنیده است.

«بله. درحال حاضر چند اطاق بسیار زیبا داریم که مایلیم شما نگاهی به آنها بیندازید، البته اگر تصمیم نگرفته‌اید تابستان را در همین‌جا اقامت کنید. آپارتمانهای ما از هر لحاظ کامل هستند —آب گرم و سرد، حمام خصوصی، سرویس هال برای هر طبقه، آسانسور، و همه این چیزها. شما با رستوران ما آشنایی دارید.»

کاری خاموش به او نگاه می کرد. به خود می گفت شاید این مرد او را با یک میلیونر اشتباه گرفته است. پرسید:

«کرایه هایتان چقدر است؟»

«خوب من برای صحبت خصوصی در این باره خدمتتان رسیده ام. کرایه های ما معمولاً از روزی سه دلار شروع می شوند تا پنجاه دلار.»

«ای داد! من که پول دادن کرایه ای به این گرانی راندارم.»

«می دانم شما چه فکر می کنید. اما لطفاً بگذارید توضیح بدهم. من گفتم قیمتهای معمولی ما این طور هستند. اما، ماهم، مثل تمام هتلهای دیگر، نرخهای و یژه داریم. شاید ابداً به فکرتان نرسیده باشد، اما اسم شما برای ما ارزش دارد.»

کاری بی درنگ دریافت گفت «آه!»

«البته هر هتلی به شهرت مشتریانش اهمیت می دهد. هنر پیشه معروفی چون شما» تعظیمی کرد و کاری سرخ شد، «شاید باور نکنید، اما به هتل مشتری جلب می کند.»

کاری گفت «آه، بله.» می خواست این پیشنهاد غریب را در مغزش زیرورو کند.

آقای و یدرز، که کلاهش را در دست می چرخاند، و با یکی از پاهایش به روی زمین ضرب گرفته بود گفت «می خواهم اگر ممکن باشد ترتیبی بدهم که شما بیایید و در ولینگتن اقامت کنید. نگران قیمتها نباشید. درواقع، اصلاً نیازی نیست در این باره مذاکره کنیم. برای تابستان هر قیمتی که خواستید بدهید —رقم بسیار کوچک— هرقدر که فکر می کنید قادر به پرداخت آن هستید.»

کاری نزدیک بود بازبه میان حرف او بدود، اما مرد فرصت نداد.

«می توانید امروز یا فردا بیایید —هرچه زودتر بهتر— و ما می گذاریم از میان اطاقهای بیرونی قشنگ و روشن —بهترین اطاقهایمان— انتخاب کنید.»

کاری، که بسیار تحت تأثیر مهربانی بیش از حد کارگزار قرار گرفته بود، گفت «شما لطف دارید. بسیار مایلم بیایم. اما می خواهم قیمت مناسب را بپردازم. نمی خواهم...»

آقای و یدرز نگذاشت کاری حرفش را تمام کند. «ابداً خودتان را برای این موضوع ناراحت نکنید. ما می توانیم طوری جریان را ترتیب دهیم که کمال رضایت شما فراهم شود. اگر روزی سه دلار برای شما مناسب باشد ما هم می پذیریم. تنها

کاری که باید بکنید اینست که این پول را در آخر هفته یا ماه، هرطور که مایل باشید، به کارمند هتل بدهید و او رسیدی مطابق با اجاره معمولی اطاقهایمان به شما خواهد داد.»

مرد خاموش شد.

سپس گفت «امروز تشریف می آورید اطاقها را ببینید؟»

«با کمال میل. اما امروز صبح تمرین دارم.»

«منظورم همین حالا نبود. هروقت شما بخواهید. امروز بعدازظهر مناسب است؟»

«بله.»

کاری ناگهان به یاد لولا، که در خانه نبود، افتاد.

«من یک هم اطاقی دارم، که هر جا می روم، باید همراهم باشد. فراموش کرده بودم.»

«آه، اشکالی ندارد. این به خودتان مربوط است با که می خواهید زندگی کنید. همانطور که گفتم، مطابق میل خودتان رفتار کنید.»

تعظیمی کرد و عقب‌عقب به طرف در رفت.

«پس ساعت چهار منتظرتان باشیم؟»

«بله.»

«من آنجا خواهم بود تا اطاقها را نشانتان بدهم.» و از اطاق بیرون رفت.

پس از تمرین کاری جریان را به لولا گفت.

لولا فریاد زد «راست می گویی؟ چقدر عالی. وای، خدا! چقدر محشر. همان جایی است که آنشب با آن دو پسر برای شام رفتیم. یادت می آید؟»

«بله.»

«آه، از این عالی تر نمی شود.»

بعدازظهر کاری گفت «بهتر است سری به آنجا بزنیم.»

آقای و یدرز سه اطاق با یک حمام—آپارتمانی درسالن همکف را—به آنها پیشنهاد کرد. اطاقها رنگی شکلاتی و سرخ داشتند، با قالیها و تزئیناتی که با این رنگها جور درمی آمد. سه پنجره از سمت مشرق بر برادوی پررفت و آمد مشرف بود، و سه پنجره

دیگر به یک خیابان فرعی گشوده می شد. دو اطاق خواب زیبا، با تختخوابهایی به رنگهای روغنی طلایی و سیاه، مبلهایی با حاشیه های سفید و کشوهای کوچک لباس، که بسیار به رنگهای اطاق و تختخواب می آمد. یک اطاق دیگر، اطاق پذیرایی، با یک پیانو، آباژوری با طرحهای بسیار زیبا، یک میز مطالعه، چند صندلی نئو یی راحت، چند قفسه کتاب، و یک صندوقچه طلا کاری شده، پر از خرده‌ریز. نقاشیهایی به روی دیوار آو یخته بودند. چند بالش نرم مدل عثمانی به روی کاناپه، و چهار پایه هایی با روکش مخمل قهوه‌ای در این اطاق دیده می شد. چنین وسایل آسایشی معمولاً هفته‌ای صد دلار کرایه اطاق می خواست.

لولا در اطاقها راه می رفت و می گفت «آه، چه زیبا!»

کاری، که پرده تور یکی از پنجره ها را کنار می زد و به برادوی پررفت و آمد می نگریست، گفت «راحت است.»

حمام اطاق زیبایی بود، با رنگ روغن سفید، وانی بزرگ و آبی با حاشیه های طلایی. روشن و راحت بود، آینه ای را بطور مایل در یکی از دیوارهای آن کار گذاشته و در سه جا چراغهای مهتابی نصب کرده بودند.

آقای و یدرز پرسید «مناسب هستند؟»

کاری جواب داد «آه، بله.»

«پس، هرلحظه که مناسب بدانید اطاقها در اختیارتان خواهند بود. دم در پسرک کلید را به اتان خواهد داد.»

کاری به سرسرا با قالی زیبا و تزئینات آن، سالن مفروش به سنگ مرمر، و سالن انتظار پرزرق وبرق نگاهی انداخت. همیشه رؤ یای زندگی کردن در چنین جایی را می دید.

او که اینجا را با اطاق محقر خودشان مقایسه می کرد، به لولا گفت:

«فکر می کنم بهتر است فوراً اسباب کشی کنیم، نه؟»

«آه، حتماً.»

روز بعد چمدانهایش را به مسکن جدید فرستاد.

چهارشنبه بعدازظهر، هنگامیکه در اطاق رختکن به تغییر لباس مشغول بود، کسی ضر به ای به در نواخت.

کاری به کارتی که پسرک به دستش داد نگاهی کرد و یکه خورد.

به مهربانی گفت «به ایشان بگو فوراً می آیم.» سپس، نگاه دیگری به کارت انداخت و گفت «خانم وانس.»

خانم وانس، هنگامی که دید کاری از روی سن خالی به سوی او می آید، گفت «آه، شیطان کوچولو. چطور این اتفاق افتاد؟»

کاری به شادی قهقهه زد. در رفتار دوستش نشانی از شرم دیده نمی شد. گویی این جدایی طولانی تصادفاً روی داده است.

کاری، به‌رغم احساس رنجیدگی خود از این زن زیبا و خوش برخورد، گفت «خودم هم نمی دانم.»

«خوب، می دانی، عکست را در روزنامه روزیکشنبه دیدم، اما اسمت به شکم انداخت. فکر کردم یا باید خودت باشی یا کسی که درست شبیه توست، و به خودم گفتم «خوب، فوراً به آنجا می روم ببینم.» هیچوقت در عمرم این قدر تعجب نکردم. خوب، حالت چطور است؟»

«خوبم، شما چطوری؟»

«خوبم. اما عجب موفق شدی! خدای من! تمام روزنامه ها از تو حرف می زنند. فکر کردم دیگر خودت را خیلی می گیری. امروز بعدازظهر می ترسیدم بیایم اینجا.»

کاری رنگ به صورتش دوید و گفت «چرند نگو، می دانی که از دیدنت خوشحال می شدم.»

«خوب، به هرحال، حالا که اینجایی. نمی توانی بیایی وبا من چیزی بخوری؟ کجا زندگی می کنی؟»

کاری گفت «در هتل ولینگتن» و با گفتن این اسم به خود اجازه داد کمی احساس غرور کند.

خانم وانس که این اسم تأثیر لازم را بر او گذاشت، گفت «راستی؟»

او ادب به خرج داد و اسمی از هرستوود، که ناگزیر در ذهنش بود، به میان نیاورد. پیش خود نتیجه گیری کرد که کاری حتماً از او جدا شده است.

کاری جواب داد «آه، فکر نمی کنم حالا بتوانم. امشب خیلی کم وقت دارم. تا ساعت هفت و نیم باید به اینجا برگردم. چرا تو نمی آیی با من شام بخوری.»

خانم وانس گفت «خیلی خوشحال می شدم، اما امشب نمی توانم.» سراپای کاری را ورانداز می کرد. نیک بختی کاری، اکنون در دیدگان این زن، او را زیباتر و ارزشمندتر می نمود. «قول دادم حتماً ساعت شش خانه باشم.» به ساعت طلایی کوچکی که به سینه اش سنجاق زده بود نگاه کرد و گفت «حالا هم باید راه بیفتم. بگو ببینم کی می توانی به خانه ما بیایی؟»

«آه، هروقت که تو بگویی؟»

«فردا. حالا در خیابان چلسی زندگی می کنیم.»

کاری با خنده گفت «باز خانه عوض کردید؟»

«بله. می دانی بیشتر از شش ماه نمی توانم جایی دوام بیاورم. پس یادت باشد—پنج و نیم.»

کاری نگاهی به او انداخت و گفت «فراموش نمی کنم.» سپس به فکرش رسید که اکنون با این زن هم تراز —و شاید هم بهتر است. حالتی در خوشامدگوئیها و اظهار علاقه خانم وانس وجود داشت، که به کاری این احساس را داد: «حالا نوبت من است که خودم را تا سطح او پایین بیاورم.»

اکنون، هر روز، در بان تئاتر نامه هایی به او می داد. این جریان از روز دوشنبه شدت بیشتری پیدا کرده بود. محتویات نامه ها را به خوبی می دانست. در معتدل ترین شکل خود یادداشتهایی پر از سخنان تمجیدآمیز بودند. به یاد می آورد که نخستین باریکی ازاین گونه نامه ها را، هنگامی که در کلمبیاسیتی زندگی می کرد دریافت داشته بود. از آن پس، هنگامی که در دستهٔ کر شروع به کار کرد نامه های دیگری دریافت داشته بود — آقایانی که تقاضای ملاقات داشتند. با لولا، که او نیز چندتایی از این نامه ها به دستش می رسید، آنها را به مسخره می گرفتند. هیچ یک از این دو آنها را جدی نمی گرفتند.

اما اکنون به تعداد نامه ها و طول آنها افزوده شده بود. آقایان دولتمند، علاوه بر مجموعه اخلاقهای خوبشان، در برشمردن اسبها و کالسکه هایشان تردید به خرج نمی دادند. یک نمونه از آنها:

«من یک میلیون دلار ثروت دارم. می توانم هر چیز گرانبهایی را برایتان تهیه کنم. کافی است لب تکان دهید تا هرچه بخواهید در اختیارتان قرار دهم. اینرا به

این خاطر نمی گویم، که پولم را به رختان بکشم، بلکه به این علت می گویم که دوستتان دارم و آرزو دارم تمام خواسته هایتان را برآورده سازم. عشق مرا به نوشتن این نامه برمی انگیزد. خواهش می کنم نیم ساعت از وقتتان را به من بدهید تا تقاضایم را با شما درمیان بگذارم.»

کاری چنین نامه هایی را، هنگامی که هنوز در خیابان هفدهم زندگی می کرد، بیشتر از حالا، که در آپارتمان مجلل هتل ولینگتن به سر می برد، با علاقه می خواند، گرچه هیچگاه خوشحالش نمی کردند. در آنجا خودپسندی اش —یا آن احترام به خود، که در شدیدترین شکل آن، خودپسندی نامیده می شود— آنچنان اشباع نشده بود که این چیزها را ملال آور بیابد. از تملق، که در هر شکلش برای او تازگی داشت، خوشش می آمد. فقط آنقدر عاقل بود که تفاوت بین وضع گذشته و وضعیت کنونی خود را تشخیص دهد. در گذشته پول یا شهرت نداشت. اکنون پول و شهرت به سوی او روی آورده بودند. پیش از این به او تملق نمی گفتند، یا پیشنهادات محبت آمیز نمی کردند. «اکنون چرا. برای چه؟» از اینکه مردان ناگهان او را چنین زیباتر از گذشته می دیدند لبخند به لب می آورد. لااقل بی اعتنایی و بی تفاوتی را در او برمی انگیختند.

به لولا می گفت «گوش بده ببین این یکی چه می گوید» حالت افسرده ای به صدایش می داد و می خواند «فقط اگر نیم ساعت از وقتتان را لطف کرده و به من اختصاص دهید.» فکرش را بکن، مردها احمق نیستند؟»

لولا گفت «این جور که حرف می زند باید خیلی پول داشته باشد.»

«همه شان همین را می گویند.»

«به نظر من بهتر است قراری با او بگذاری ببینی چه می گوید.»

«امکان ندارد. می دانم چه می خواهد بگوید. هیچ دلم نمی خواهد به این طریق با کسی آشنا شوم.»

لولا با چشمهای درشت و شادش به او نگاه کرد.

«آزاری به ات نخواهد رساند. شاید هم با او خوش باشی.»

کاری با تکان سر امتناع ورزید.

سر باز چشم آبی کوچولو گفت «تو آدم عجیبی هستی.»

به این ترتیب بخت به کاری روی آورد. سراسر این یک هفته، گرچه هنوز دستمزد بزرگش را دریافت نکرده بود، گویی تمام مردم متوجه او شدند و به او اطمینان کردند. بی پول —یا دست کم بی پول کافی— ازتجملاتی که پول می تواند فراهم کند برخوردار می شد. بی آنکه لب تر کند درهای تمام جاهای زیبا به روی او گشوده می شد. «این اطاقهای قصرمانند، شگفتا! ببین چگونه خودبخود به سویم آمدند. آپارتمان شیک خانم وانس در چلسی —اینها همه مال من هستند. مردها برایم گل و نامه های عاشقانه می فرستند، پول تعارفم می کنند.» بازعنان اختیار رؤیاهایش را از دست داد. «صد و پنجاه دلار! صد و پنجاه دلار. دری که به سوی غار علاءالدین گشوده می شود!» هر روز، سرش از رویدادهای جدید به دوار می افتاد، خیالبافی هایی در باره این پول هنگفت می کرد، و اینکه با آن چه کارها که نخواهد کرد، و هر دم بر این خیالبافیها می افزود و آنها را صد چندان می کرد. به شادیهایی فکر می کرد که وجود نداشتند —برقهایی از خوشی می دید که هرگز نه در زمین و نه در دریا نمی توانستی آنها را بیابی. سرانجام، پس از دنیایی پیش بینی، نخستین صد و پنجاه دلارش را دریافت کرد.

پولش را با اسکناسهای درشت به او دادند —سه بیست دلاری، شش ده دلاری، و شش پنج دلاری. از مجموعه آنها بسته پول قابل حملی درست شد. صندوقدار با لبخند و خوشامدگویی پول را پرداخت.

وقتی کاری به سراغ او رفت، صندوقدار گفت «آه، بله. میس مادندا —صد و پنجاه دلار. گویا این نمایشنامه خیلی موفقیت آمیز بوده، نه؟»

«بله، حقیقتاً.»

بلافاصله پس از او، یکی از اعضای بی اهمیت گروه به آنجا آمد، و کاری متوجه تغییر لحن صندوقدار شد که به او با لحن تندی گفت «چقدر؟»

یکی از همان دخترانی، که کاری تا چند روز پیش هم تراز او بود، با خاکساری انتظار دریافت دستمزد ناچیزش را می کشید. با دیدن او، کاری به یاد گذشته افتاد، در خیال به آن چند هفته ای بازگشت که کم وبیش، همچون خدمتکاری، چهار دلار و پنجاه سنت از سرکارگر ارباب منش یک کارخانه کفش دریافت می کرد —مردی که، هنگام توزیع پاکتهای پول، گویی شاهزاده ای است که به دسته ای از

رعیتهایش صدقه می دهد. کاری می دانست که همان روز در شیکاگو، همان اطاق کارخانه، پر از دختران فقیر کهنه‌پوشی است که در صف های بلند، در پشت ماشینهای پر سر و صدا، به کار مشغولند؛ و ظهر درعرض نیم ساعت ناهار ناچیز فقیرانه ای می خورند؛ و شنبه ها جمع می شوند —همچنانکه وقتی خود یکی از آنها بود چنین می کرد— تا برای کاری که صدها بار از کار کنونی او سخت‌تر بود دستمزد ناچیز خود را دریافت دارند. «آه، اکنون چه آسان است! دنیا چقدر شاد و روشن است.» آنچنان به وجد آمد که احساس کرد باید پیاده تا هتل برود تا بتواند فکر کند، ببیند چکار می خواهد بکند.

پول بسیار زود می تواند ناتوانی خود را آشکار سازد، به شرط اینکه خواستها در قلمرو عواطف باشند. اکنون که کاری صد و پنجاه دلار خود را در دست داشت نمی دانست با آن چکار کند. این پول به خودی‌خود، به مثابه چیزی محسوس و پیدا، که می توانست نگاهش کند و به آن دست بکشد، تا چند روز می توانست او را به خود مشغول دارد، اما این چند روز به زودی گذشت. فعلاً لازم نبود صورتحساب هتل را با آن بپردازد. لباسهایش تا مدتها کاملاً کفایت می کردند. یکی دو روز دیگر صد و پنجاه دلار دیگر دریافت می کرد. کم کم چنین می نمود که این پول آنچنان برای تأمین مخارج کنونی اش ضروری نیست. چنانچه می خواست بالا تر از این سطح زندگی کند، یا به کار بهتری دست بزند، به پولی بیشتر از این نیاز داشت —بسیار بیشتر.

در همین روزها یکی از منقدان تئاتر به دیدارش آمد تا یکی از آن مصاحبه های پرآب‌وتاب و بی ارزش را، که با جملات زیرکانه می درخشند، نکته‌بینی منقدان را نشان می دهند، و حماقت نام‌آوران را به نمایش می گذارند، و مردم را سرگرم می سازند، تهیه کند. او از کاری خوشش آمد و این را صراحتاً گفت —و اما اینرا نیز افزود، که او صرفاً زنی زیبا، مهربان، و خوش‌شانس است. کاری از این موضوع بسیار رنجید. «هرالد» که یک برنامه تفریحی برای جمع‌آوری پول برای فقرا بر پا می کرد این افتخار را به او داد که همراه با سایر اشخاص سرشناس مجاناً در آن شرکت کند. نویسنده جوانی با نمایشنامه خود، که فکر می کرد کاری می تواند اجرایش کند، به دیدار او آمد. افسوس، کاری نمی توانست تشخیص دهد. از فکر

این موضوع بسیار آزرده‌خاطر شد. سپس دریافت که باید پولش را برای جلوگیری از خطرات احتمالی در بانک بگذارد، و با این پیشامدها، عاقبت کار به جایی کشید که احساس کرد در به سوی خوشبختی زندگی کاملاً گشوده نیست.

سپس گمان کرد که شاید تابستان علت این ناخشنودی باشد. هیچ چیز، بجز نمایشنامه کمدیی که خود ستاره آن بود، اجرا نمی‌شد. توانگران خیابان پنجم در عمارات زیبایشان را چفت و بست زده و به سفر رفته بودند. خیابان مدیسن دست کمی از آن نداشت. برادوی پر از هنر پیشگان بیکاری بود که برای فصل آینده به دنبال کار می‌گشتند. تمام شهر خاموش بود و شبها تمام وقتش را بازی در تئاتر می‌گرفت. از اینرو احساس می‌کرد نمی‌داند با خود چکار کند.

یک روز، که در کنار پنجره نشسته بود و به برادوی می‌نگریست، به لولا گفت «راستش نمی‌دانم. احساس تنهایی می‌کنم، تو چطور؟»

«به‌ندرت. تو هیچ جا نمی‌روی. علتش همین است.»

«کجا می‌توانم بروم؟»

لولا، که به وقت گذرانیهای سبکسرانه‌اش با جوانان فکر می‌کرد، گفت «خوب، خیلی جاها. تو با هیچ مردی نمی‌خواهی بیرون بروی؟»

«دلم نمی‌خواهد با این مردهایی که برایم نامه می‌نویسند بیرون بروم. می‌دانم از چه قماشی هستند.»

لولا که به موفقیت کاری فکر می‌کرد گفت «نباید احساس دلتنگی کنی. خیلی ها هستند که حاضرند از خیلی چیزهایشان بگذرند تا جای تو باشند.»

کاری به مردمی که در خیابان رفت و آمد می‌کردند نگاه کرد. باز گفت «چه می‌دانم.»

بی‌آنکه خود متوجه باشد دستهایش از بیکاری خسته می‌شدند.

۴۵

هرستوود در یکی از اطاقهای مسافرخانه ارزان‌قیمتی، که با هفتاد دلار —پول فروش اثاثیه— به آن پناه آورده بود، دلتنگ و افسرده می نشست و روزنامه می خواند و گذر تابستانی داغ و پائیزی خنک را نظاره می کرد و می‌دید که پولش به تحلیل می رود. چون هر روز پنجاه سنت از این پول را باید برای اقامت خود در این مسافرخانه می داد نگران شد. عاقبت، برای اینکه پولش بیشتر دوام کند، اطاق دیگری در مسافرخانه ارزان‌قیمت‌تری گرفت و روزی سی و پنج سنت برای آن داد. اغلب مقالاتی در باره کاری می خواند. یکی دو بار عکسش را در «ورلد» دید، و در یک «هرالد» قدیمی که روی صندلی افتاده بود، این خبر را خواند که او تازگیها در برنامه خیریه‌ای همراه با دیگران شرکت داشته است. این خبرها را با احساسات درهمی می خواند. هریک از آنها کاری را دورودورتر، به قلمرویی می برد، که هرچه بیشتر هرستوود از آن فاصله می گرفت پرابهت‌تر می نمود. در روی جعبه اعلانات، نیز، پوستر زیبایی از او درنقش دختر کوئکری* دید، شرمگین و تودل برو. بارها می ایستاد و با چهره‌ای گرفته و در هم به این صورت زیبا خیره می شد. اکنون لباسهای هرستوود کهنه و نخ نما بودند، و سر و وضعش با کاری تفاوتی نمایان

* یکی از فرقه های مسیحی که در سال ۱۶۵۰ در انگلستان توسط جورج فاکس بنیان گذاشته شد.

داشت.

تا وقتی که کاری در تئاتر کازینو بود، گرچه هرستوود هیچگاه قصد نداشت به دیدن او برود، بی آنکه خود بداند از آن آسودگی خاطر می یافت. «آنقدرها بیکس نیستم.» نمایشنامه‌ای که کاری در آن بازی می کرد آنچنان پابرجا می نمود، که هرستوود قدر مسلم می دانست که هنوز بر صحنه است. در ماه سپتامبر این برنامه برای اجرای نمایش در شهرهای مختلف، نیو یورک را ترک کرد، اما هرستوود متوجه نشد. وقتی تنها بیست دلار از پولش باقی ماند، به یک اطاق کرایه‌ای پانزده سنتی در خیابان بوئری نقل مکان کرد. اطاقی بی کفپوش و اثاثیه که با میز و نیمکت و صندلی پرش کرده بودند. اینجا هرستوود ترجیح می داد چشمهایش را ببندد و به روزهای گذشته فکر کند، عادتی که هر روز بیشتر به آن خو می گرفت. نخست نه خواب، بلکه بازگشتی ذهنی به مناظر و ماجراهای زندگی اش در شیکاگو بود. همچنان که زمان حال تاریک تر می شد، گذشته روشن تر می نمود و هرچه که به آن ارتباط داشت شکل برجسته‌ای پیدا می کرد.

متوجه نبود چقدر این عادت بر او غلبه کرده است تا اینکه یک روز دید جوابی را، که مدتها پیش به یکی از دوستانش داده است، لبهایش تکرار می کنند. در بار فیتزجرالد و موی بودند. گویی در آستانه در دفترکار کوچک شیکش، با لباسهای خوب بر تن ایستاده بود، و با «ساگار موریسن» درباره ارزش زمین در شیکاگو، که ساگار می خواست در آن سرمایه گذاری کند، صحبت می کرد.

شنید موریسن می گوید «بیا تو هم شریک شو.»

و او درست چون سالها پیش جواب داد «من نه. حالا دستم به هزار جا بند است.»

حرکت لبهایش او را به واقعیت برگرداند. نمی دانست واقعاً چیزی گفته یا نه. بار دیگر که متوجه این جریان شد واقعاً در حال حرف زدن بود.

داشت می گفت «چرا نمی پری، احمق دیوانه؟ بپر!»

در حال گفتن یک داستان خنده‌دار انگلیسی برای گروهی از هنر پیشگان بود. حتی، هنگامی که صدایش او را به حال خود آورد، لبخند بر لب داشت. پیرمرد عبوسی، که در کنارش نشسته بود، ناراحت می نمود؛ لااقل، با حیرت بسیار نگاهش

می کرد. هرستوود راست نشست. دردم خاطره خنده‌دار از او گریخت، و او از خود شرمنده شد. برای فراموش کردن این احساس، از جا برخاست و به خیابان رفت.

یک روز، وقتی به ستون آگهی های «ایونتینگ ورلد» نگاه می کرد، دید که نمایشنامه جدیدی در تئاتر کازینو اجرا می شود. یک لحظه مغزش از کار ایستاد. «کاری رفته است!» یادش افتاد که همین روز گذشته پوستری از او دیده بود، اما بی شک فراموش کرده بودند پوستر جدیدی روی آن بچسبانند. عجیب اینجاست، که این امر او را تکان داد. می بایستی به خود اقرار کند تا اندازه‌ای، تا وقتی کاری در این شهر بود، به او چشم امید داشت. اکنون کاری رفته بود. نمی دانست چطور این موضوع مهم از نظرش دور مانده است. «حالا خدا می داند کی برمی گردد.» تحت تأثیر ترسی عصبی، ایستاد و به راهروی کثیف رفت، و بی آنکه کسی ببیندش پولهایش را شمرد. کلاً، ده دلار پول داشت.

این سؤال از ذهنش گذشت که ساکنان اطاق کرایه‌ای چطور گذران می کنند. به نظر نمی رسید کاری دارند. «شاید گدایی می کنند —حتماً کارشان همین است.» در گذشته بارها به آدمهایی نظیر اینها ده سنتی داده بود. مردانی را دیده بود که در خیابان تقاضای پول می کردند. «شاید خودم هم از این راه کمی پول گیرم بیاید.» از این فکر مو بر تنش راست ایستاد.

در این اطاق کرایه‌ای آنقدر نشست که بجز پنجاه سنت برایش باقی نماند. آنقدر صرفه‌جویی کرده و آنقدر پولش را شمرده بود که سلامتی خود را از دست داده بود. درشتی اندامش از بین رفته، همراه با آن، لباسهایش هم حتی بکلی از ریخت افتاده بودند. اکنون به خود می گفت «باید بروم و کاری پیدا کنم.» با راه رفتن و فکر کردن، یک روز دیگر هم گذشت، و به آخرین بیست سنت خود رسید —که برای غذای فردایش هم کافی نبود.

به خود دل داد، و از برادوی گذشت، و به سوی سانترال هتل برادوی رفت. درچند قدمی آنجا مرددایستاد. دربان درشت هیکلی با صورتی گوشتالو در کنار یکی از درهای ورودی ایستاده بود، و به بیرون می نگریست. هرستوود تصمیم گرفت از او تقاضای کمک کند. مستقیم به سوی او پیش رفت، و پیش از اینکه بتواند برگردد، در جلوی او ایستاده بود.

به دربان گفت «برادر، در این هتل کاری هست که من بتوانم بکنم؟» حتی با وضع بدی که داشت متوجه برتری خود بر او بود.

دربان، همچنانکه او حرف می‌زد، خیره نگاهش می‌کرد.

«من بی کار و بی پولم، و باید کاری پیدا کنم —هر کاری شد مهم نیست. نمی‌خواهم بگویم درگذشته چکاره بوده‌ام، اما اگر به من بگویی چطور می‌توانم کاری پیدا کنم، خیلی مدیونت خواهم شد. حتی اگر کار یکی دو روزه هم باشد مهم نیست. باید کاری بکنم.»

دربان هنوز خیره به او می‌نگریست، کوشش داشت قیافه بی اعتنایی به خود بگیرد. سپس، چون دید، هرستوود می‌خواهد راهش را بکشد و برود، گفت:

«من کاری به کار این چیزها ندارم. باید از داخل بپرسی.»

عجیب اینجاست، که این جواب هرستوود را به تلاش بیشتری برانگیخت.

«فکر کردم شاید بتوانی به من بگویی.»

مرد با بی حوصلگی سرش را به نشان نفی تکان داد.

مدیر سابق کافه رستوران پا به داخل هتل گذاشت، یکراست به سوی دفتری در کنار میز منشی هتل رفت. تصادفاً یکی از مدیران هتل در آنجا بود. هرستوود چشم در چشم او دوخت و گفت:

«می‌توانید کاری موقتی به من بدهید؟ در وضعی هستم که باید فوراً کاری داشته باشم.»

مدیر مرفه هتل نگاهی به او انداخت، گویی می‌خواست بگوید «خوب، از قیافه‌ات پیداست.»

هرستوود با دستپاچگی گفت «من به اینجا آمدم برای اینکه سابقاً خودم مدیر بودم. بدشانسی آوردم، اما نیامده‌ام اینجا که اینرا به شما بگویم. من کاری لازم دارم، حتی اگر یک هفته‌ای باشد.»

مدیر هتل احساس کرد در چشمان مرد جوینده کار برق تب‌آلودی می‌بیند. پرسید:

«مدیر کدام هتل بودی؟»

«هتل نبود. پانزده سال مدیر کافه رستوران فیتزجرالد و موی در شیکاگو بودم.»

«راستی؟ چطور شد از آنجا بیرون آمدی؟»

سر و شکل هرستوود با این گفته تضاد حیرت انگیزی داشت.

«خوب، بر اثر حماقت خودم. چیزی نیست که حالا بخواهم در باره‌اش صحبت کنم. اگر دلتان خواست می توانید پرس وجو کنید. حالا خیلی بی پولم، باور کنید امروز حتی پول نداشتم چیزی بخورم.» به نظر مدیر هتل این داستان اندکی جالب آمد. نمی دانست با چنین موجودی چکار می تواند بکند، و با اینحال لحن صادقانه هرستوود او را علاقه‌مند می ساخت کاری برایش بکند.

به منشی گفت «اولسون را صدا کن.»

زنگی به صدا درآمد، پادو یی به دنبال اولسون، سر پیشخدمت هتل رفت. پس از چند لحظه سر و کله او پیدا شد.

مدیر گفت «اولسون، پائین کاری هست که به این مرد بدهید؟ دلم می خواهد کاری به او بدهید.»

اولسون گفت «نمی دانم، قربان. تقریباً پائین تکمیل است. اما اگر بخواهید، قربان، می توانم چیزی برایش جور کنم.»

«باشد. ببرش به آشپزخانه و به و یلسون بگو چیزی به او بدهد بخورد.»

«چشم، قربان.»

هرستوود به دنبال او به راه افتاد. دور از چشم مدیر رفتار سرنگهبان تغییر کرد، گفت:

«خبر مرگم از کجا بدانم چه کار باید به ات بدهم.»

هرستوود چیزی نگفت. در نظر او این در بان درشت هیکل را تنها در دل می بایستی تحقیر کرد.

سرنگهبان به آشپز گفت «باید چیزی به این مرد بدهی بخورد.»

آشپز سراپای هرستوود را ورانداز کرد، و چون در چشمان او نوری از هوش و ذکاوت دید، گفت:

«خوب، بنشین آنجا.»

بدین ترتیب، هرستوود در برادوی سانترال به کار گرفته شد، اما نه چندان زیاد. جسماً و روحاً در وضعی نبود که توانایی انجام کارهای طاقت‌فرسایی را، که در تمام

زیرزمینهای هتل ها انجام می گیرد، داشته باشد. چون کار بهتری نداشتند به او بدهند، گذاشتندش که به سوخت انداز کمک کند، در زیر زمین کار کند، و هر کار و هر چیزی را که پیش می آمد انجام دهد. در بانها، آشپزها، سوخت اندازها، منشی ها —همه به او دستور می دادند. بعلاوه این افراد از قیافه او خوششان نمی آمد —بسیار عبوس بود— و آنها وضع را برایش ناخوشایندتر می ساختند.

بااینحال با بی اعتنایی و بی تفاوتیِ ناشی از یأس همه اینها را تحمل می کرد، در اطاقکی در زیر شیروانی می خوابید، آنچه را آشپز به اومی داد می خورد، هفته ای چند دلار می گرفت، و می کوشید آنها را پس انداز کند. جسمش تحمل این کارها را نداشت.

یکی از روزهای فوریه او را به دنبال کاری به یک شرکت بزرگ زغال فروشی فرستادند. چند روز برف باریده، و برفها آب شده، و خیابان پر از گل و شل بود. کفشهایش پس از این رفت و آمد خیس آب سد. کسل و خسته بازگشت. تمام مدت روز بعد بیش از اندازه افسرده بود و تا می توانست در گوشه و کنار نشست، و خشم آنهایی را، که جنب وجوش در دیگران را دوست دارند، برانگیخت.

بعدازظهر می بایستی جعبه هایی را جابجا می کردند تا جا برای مواد غذایی آشپزخانه باز شود. به او دستور دادند جعبه بزرگی را جابجا کند، و چون بسیار سنگین بود، نتوانست آنرا بلند کند.

سر پیشخدمت پرسید «چه شده، نمی توانی بلندش کنی؟»

هرستوود تا آن لحظه به خود فشار می آورد آنرا از جا بلند کند، اما اکنون دست از کار کشید.

با شرمندگی گفت «نه.»

مرد نگاهش کرد و دید رنگش مانند مرده سفید شده است.

پرسید «مریض که نیستی، هان؟»

«فکر می کنم چرا.»

«پس بهتر است بگیری جایی بنشینی.»

هرستوود نشست، اما حالش به سرعت بدتر شد. آنوقت احساس کرد نمی تواند طاقت بیاورد، این بود که خود را به اطاقک رساند، و یک روز به همان حال در آنجا

ماند.

یکی از کارگران به مدیر کشیک شب گفت «آن یارو و یلر مویض شده.»

«چه اش است؟»

«نمی دانم. بدجوری تب کرده.»

دکتر هتل معاینه اش کرد. و گفت:

«بهتر است او را به بیمارستان «بلوو» بفرستید. سینه پهلو کرده.»

بنابراین به آنجا روانه اش کردند.

پس از سه هفته بحران بیماری را از سر گذراند، اما تا یک ماه طول کشید تا نیرو یش را بازیابد. آنوقت مرخصش کردند.

هرگز موجودی نزارتر از این مردی، که زمانی شخص تندرست و درشت اندامی بود، در آفتاب بهاری گام برنمی داشت. صورتش لاغر و رنگ پریده، دستهایش سفید، و بدنش لرزان بود. با لباس و همه این چیزها، رو یهمرفته صد و سی پوند وزن داشت. مقداری لباس کهنه به او داده بودند — کت ارزان قیمت قهوه ای و شلواری گشاد. همچنین مقداری پول خرد و راهنمایی. به او گفتند به انجمن خیریه مراجعه کند.

به اطاق کرایه ای خیابان بوئری بازگشت، با خلقی تنگ در فکر بود کجا به دنبال کار برود. از اینجا تا گدایی یک گام بیشتر فاصله نداشت.

«خوب، چکار کنم؟ از گرسنگی که نمی توانم بمیرم.»

نخستین بار، در یک روز آفتابی، در خیابان دوم دست به گدایی زد. مرد خوش لباسی از پارک «استای وسانت» با گامهایی سبکبال به سوی او می آمد. هرستوود به خود جرئت داد و نزدیک شد.

«ده سنت به من می دهید؟ در وضعی هستم که باید از کسی این پول را بگیرم.»

مرد نگاهی به او نکرد، اما دست در جیبش کرد. یک ده سنتی بیرون آورد و گفت:

«بیا بگیر.»

هرستوود با صدای آهسته ای گفت «دستتان درد نکند.» اما مرد دیگر اعتنایی به

او نکرد.

راضی از این موفقیت و بااینحال شرمنده از وضع خود، تصمیم گرفت بیش از بیست و پنج سنت دیگر گدایی نکند، چه همین مقدار برای آن روزش کفایت می کرد. راه می رفت و مردم را ارزیابی می کرد، و مدتها طول کشید که چهره و زمان مناسب را یافت. این بار وقتی کمک خواست، جواب رد شنید. سخت جا خورد و یک ساعتی طول کشید تا به خود آمد، و آنگاه باز گدایی کرد. و این بار یک پنج سنتی به او دادند. با تلاشی بسیار دقیق بیست سنت دیگر هم گرفت، اما بسیار رنج آور بود.

روز بعد باز به همین کار دست زد، چند بار جواب رد شنید، و یکی دو بار هم چیزی گیرش آمد. سرانجام به فکرش رسید که چیزی، به نام علم قیافه‌شناسی وجود دارد، و اگر سعی کند شاید بتواند چهره دست و دلبازی پیدا کند.

اما این جلوی رهگذران را گرفتن، به هیچ‌رو کار لذت‌بخشی نبود. مردی را دید که به خاطر این کار دستگیر شد، و اکنون می ترسید مبادا خود نیز گرفتار شود. بااینحال، به این کار ادامه می داد، امیدوار بود که اتفاقی بیفتد، چیز بهتری پیش بیاید.

پس، هنگامی که یک روز صبح بازگشت گروه بازیگران تئاتر کازینو «همراه با میس کاری ماندنا» را شنید، خوشحال شد، در روزهای گذشته به او بسیار فکر کرده بود. «چقدر موفق شده —چقدر باید پولدار باشد!» بدشانسی های پی درپی او را وادار کرد به فکر تقاضای کمک از او بیفتد. آن‌گاه گفت:

«ازش کمک خواهم خواست. چند دلار را از من دریغ نخواهد کرد.»

به معنای واقعی کلمه گرسنه بود.

بنابراین یک روز بعدازظهر به سوی تئاتر کازینو به راه افتاد، چند بار برای پیدا کردن در فرعی تئاتر، از جلوی آن گذشت. سپس به پارک «برایان» که چند ساختمان با آن فاصله داشت، رفت و در آنجا نشست ومنتظر شد. مدام با خود می گفت:

«حتماً از کمک کردن به من مضایقه نخواهد کرد.»

از ساعت شش و نیم، همچون سایه از جلوی در ورودی تئاتر در خیابان سی و نهم می رفت و می آمد، و همیشه هم وانمود می کرد که با شتاب به دنبال کاری

می رود، بااینحال می ترسید کاری نادیده برود. اکنون که این ساعت پرماجرا نزدیک می شد کمی مضطرب بود؛ اما به خاطر گرسنگی و ضعف، چندان توانایی رنج روحی را نداشت. سرانجام دید که بازیگران از راه می رسند، و فشار عصبی اش افزایش یافت، تا اینکه به نظرش رسید دیگر چندان نمی تواند تاب بیاورد.

یکبار فکر کرد کاری دارد می آید، پیش رفت، اما اشتباه کرده بود.

به خود می گفت «حالا دیگر پیدایش می شود»، کم و بیش از رو برو شدن با او واهمه داشت، و بهمان اندازه می ترسید مبادا از راه دیگری رفته باشد. معده خالی اش از گرسنگی مالش می رفت و رنجش می داد.

مردم یکی پس از دیگری می گذشتند، تقریباً همه با لباسهای مرتب، تقریباً همه بی اعتنا. کالسکه هایی را می دید که می گذرند، آقایان همراه با خانمها از کنارش قدم زنان می گذشتند —شادی آغاز شب در این منطقه تئاترها و هتلها شروع می شد.

ناگهان کالسکه ای در آنجا ایستاد و راننده به پائین پرید تا در را باز کند. تا هرستوود بیاید به خود بجنبد، دو خانم خرامان از پیاده رو چوبی گذشتند و از در تئاتر به داخل رفتند. به نظرش رسید یکی از آنها کاری بود، اما آمدن آنها چنان غیرمنتظره صورت گرفت، و لباس زن چنان آراسته بود که نمی توانست مطمئن باشد. باز هم انتظار کشید، از گرسنگی بدنش تب آلود می شد، و آنگاه چون دید در تئاتر دیگر باز نمی شود، و مردم شاد و خندان به سوی تئاتر می روند، نتیجه گیری کرد که یکی از آن دو نفر کاری بوده، و راه بازگشت را در پیش گرفت.

با گامهای شتاب زده از این خیابان که انسانهای خوشبخت به سوی آن سرازیر می شدند دور می شد و می گفت «خداوندا، باید چیزی پیدا کنم.»

در آن ساعت، زمانی که برادوی عادتاً جالب ترین حالت را به خود می گیرد، شخصی با سر و روی عجیب به تقاطع خیابان بیست و ششم و برادوی —نقطه ای که بلوار پنجم نیز آنرا قطع می کند— آمد و آنجا ایستاد. ساعتی بود که تئاترها تازه آماده پذیرفتن مشتریان خود می شدند، و تابلوهای پرنور، که تفریحات شبانگاهی را آگهی می کنند، در هر سو شعله می کشیدند. کالسکه ها و درشکه ها، با چراغهایی که به سان چشمانی زردرنگ می درخشیدند، با سر و صدا می گذشتند. گروههای دو، سه، و چهار نفری، خندان و تفریح کنان، با جمعیتی همسان خود درهم می آمیختند و

پیش می رفتند. در خیابان پنجم عده‌ای برای گردش و پیاده‌روی به خیابان آمده بودند —چند مرد ثروتمند، که قدم‌زنان می رفتند، آقایی باز و به باز وی خانمش، چند عضو باشگاه، که از این باشگاه به آن باشگاه سر می زدند. در آن سوی خیابان هتلهای بزرگ صدها پنجره درخشان را به نمایش می گذاشتند. چایخانه ها و اطاقهای بیلیاردشان از جمعیتی بی خیال، خوش پوش، و لذت‌طلب پر بود. در همه سو، نبض شب با پندارهای شادی و نشاط می تپید —شور و شوق غریب شهر بزرگی که به هزاران شکل در پی یافتن شادی بود.

شخص عجیبی که از او نام بردیم، سابقاً فردی نظامی و اینک به مذهب روی آورده بود. چون خود از تازیانه ها و محرومیتهای نظام اجتماعی خاص ما رنجها کشیده بود، عاقبت به این نتیجه رسیده بود که در قبال خدای خود وظیفه دارد به همنوعان خود یاری رساند. این شکل کمک‌رسانی را خود ابداع کرده بود. در این نقطه می ایستاد و به هر ولگردی، که برای جای خواب از او درخواست کمک می کرد، یاری می رساند، گرچه به سختی پول کافی برای تهیه سکنای راحتی برای خود داشت.

در این محیط پرنور، با شنلی بلند بر تن و کلاه لبه برگردانی بر سر، می ایستاد و منتظر می شد تا مرد نیازمندی، که به طرق گوناگون از نوع کمک‌رسانی او آگاهی یافته بود، خود را به او برساند. تا مدتی تنها می ایستاد، و مانند هر آدم بیکاره‌ای، به منظره افسون کننده چشم می دوخت. در شبی که ما از آن سخن می گوئیم، مأمور پلیسی، که از آنجا می گذشت، با لحن دوستانه‌ای او را «سروان» خطاب کرد و سلامش داد. پسر بچه شیطانی، که او را بارها پیش از این دیده بود، ایستاد تا نگاهش کند. سایرین چیزی غیرعادی در او نمی دیدند، بجز در طرز لباس پوشیدنش، و او را غریبه‌ای تصور می کردند که برای سرگرمی خود به سوت زدن و وقت گذرانی سرگرم است.

پس از گذشت نیم ساعت نخست، چند شخص عجیب پیدایشان شد. اینجا و آنجا، در میان رهگذران، گاهگاهی، می توانستی بیکاره‌ای را ببینی که به آن سو نزدیک می شود. کس دیگری با قامتی خمیده از چهارراه مقابل گذشت و نگاههای دزدانه‌ای به سوی او انداخت. یکی دیگر از بلوار پنجم به نبش خیابان بیست و ششم

آمد، نگاهش را به سراسر خیابان دواند، و باز لنگان لنگان راه خود در پیش گرفت. دو یا سه نفر، که از سرورو یشان پیدابود از ساکنین محله بوئری هستند، از بلوار پنجم میدان مدیسن آهسته پیش می آمدند، اما به آن‌سمت نیامدند. سر بازشنل پوش‌سوت زنان و بی اعتنا در جای همیشگی خود قدم می زد، پنج شش متری می‌رفت و باز می گشت.

با فرا رسیدن ساعت نه، اندکی از هیاهوی ساعتی پیش کاسته شد. از هتلها دیگر آنچنان نور و شادی به بیرون نمی تراوید. هوا نیز سردتر بود. در هر سو موجودات غریبی راه می سپردند —دایره‌ای خیالی را که از وارد شدن به آن بیم داشتند دور می زدند—گوش به زنگ بودند. و هر چندگاه نگاهی دزدانه به آن می انداختند. رو یهمرفته ده دوازده نفری می شدند. به زودی، یکی از آنها، با سردتر شدن هوا، پیش آمد. از تاریکی خیابان بیست و ششم بیرون آمد و از برادوی گذشت، در حالی که گاه قدم سست می کرد، از بیراهه به سر باز منتظر نزدیک شد. حرکاتش آمیخته به گونه‌ای شرم بود، گویی تا همان لحظه آخر می خواست وانمود کند هیچ خیال توقف ندارد. سپس به ناگاه، در نزدیکی سر باز، پاها از حرکت باز ایستادند.

سروان نگاهش کرد و بازش شناخت، سلام و احوالپرسی خاصی بین آنها ردو بدل شد. تازه وارد سری تکان داد و مانند کسی، که انتظار کمکی دارد، زیر لب چیزی گفت. و آن دیگری به لبه پیاده‌رو اشاره کرد و گفت:

«همانجا بایست.»

طلسم شکست، حتی هنگامیکه سر باز قدم‌زدنهای کوتاه و جدی خود را از سر گرفت، اشخاص دیگری پاکشان به آن سو آمدند. حتی به رهبر سلامی هم نکردند، و به آن یکی ملحق شدند، بینی را بالا می کشیدند، جابجا می شدند، و پا به زمین می کوفتند.

«سرد است، نه؟»

«خوشحالم که زمستان تمام شده؟»

«مثل اینکه می خواهد باران بیاید.»

رفته رفته تعداد این گروه ناهماهنگ به ده تن رسید. یکی دو تایشان یکدیگر را می شناختند و با هم گفتگو می کردند. دیگران چند قدمی دورتر ایستاده بودند، نه

می‌خواستند جزء این دسته به شمار آیند، و نه اینکه به حساب آورده نشوند. کج خلق، عبوس، خاموش بودند، به چیز خاصی نگاه نمی کردند و جابجا می شدند.

به زودی آغاز به سخن می کردند، اما سر باز به آنها مجال نداد. چون ده تن را کافی دید، نزدیک شد.

«جای خواب، هان، همه‌تان؟»

دسته تکانی خورد، و سخن او را تأئید کرد.

«خوب همین‌جا صف بکشید. ببینم چکار می توانم بکنم. خودم یک سنت هم ندارم.»

صفی از هم گسیخته و نامرتب تشکیل دادند. اکنون با مقایسه آنها می توانستی خصوصیات عمده آنها را ببینی. پای یکی‌شان چوبی بود. کلاهها همه کج و کوله. هیچ یک از آنها حتی به درد دست دوم فروشیهای خیابان «هستر» نمی خورد. شلوارها همه با دم پاهای تا خورده و ریش ریش شده و کتها کهنه و رنگ ور و رفته. در زیر نور خیره کننده مغازه‌ها، بعضی از چهره‌ها خشکیده و رنگ باخته بودند، بعضی دیگر پر از لکه های سرخ و گونه ها و زیر چشم ها ورم کرده؛ یکی دوتایشان پوست استخوان می نمودند، و انسان را به یاد کارگران راه‌آهن می‌انداختند. چند تماشاچی، که این گروه نظر آنها را به خود جلب کرده بود، به آن سو آمدند، سپس بیش و بیشتر، و به زودی جمعیتی فشرده و شگفت‌زده در آنجا گرد آمدند. یکی در صف شروع به حرف زدن کرد.

سروان فریاد زد «ساکت! خوب آقایان، این مردها جای خواب ندارند. امشب باید جای خوابی داشته باشند. توی خیابان که نمی توانند بخوابند. دوازده سنت لازم دارم تا برای یکی‌شان جای خوابی تهیه کنم. کسی دوازده سنت را به من می دهد؟»

هیچ جوابی نیامد.

«خوب، بچه ها، باید همین جا صبر کنیم، تا اینکه یک نفر این پول را بدهد. دوازده سنت برای یک نفر چیزی نیست.»

مرد جوانی، که سر و گردن می کشید و نگاه می کرد، گفت «بیا این هم پانزده سنت. از این بیشتر دیگر نمی توانم.»

«بسیار خوب، حالا پانزده سنت دارم. بیا از صف بیرون» و یکی را از شانه گرفت و کمی از صف دورش کرد و تنها نگاهش داشت.

سپس به سر جای خود بازگشت و دوباره شروع کرد.

«سه سنت دیگر دارم. برای اینها باید جای خوابی پیدا کرد.» شروع به شمردن آنها کرد. اینجا یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده نفر هستند. نه سنت دیگر برای یک نفر دیگر جای خوابی تهیه خواهد کرد؛ به او رختخوابی خوب و راحت برای امشب بدهید. خودم همراهش می روم و آنرا برایش پیدا می کنم. کی به من نه سنت خواهد داد؟»

یکی از تماشاچیان، مردی میانسال، یک پنج سنتی به او داد.

«حالا هشت سنت دارم. چهار سنت دیگر این مرد را به رختخواب خواهد فرستاد. زود باشید، آقایان. امشب خیلی کند پیش می رویم. شماها همه‌تان رختخوابهای خوب دارید. پس اینها چه؟»

یکی دیگر از تماشاچیان گفت «بیا بگیر» و سکه‌ای در دستش گذاشت.

سروان نگاهی به سکه انداخت و گفت «با این پول می شود برای دو نفر تخت گرفت و پنج سنت برای یکی دیگر نگهداشت. کسی به من هفت سنت دیگر می دهد؟»

صدایی گفت «من.»

آن شب، هرستوود، که از بلوار ششم می آمد، تصادفاً از مشرق خیابان بیست و ششم به سوی خیابان سوم رفت. بیش از اندازه افسرده دل، گرسنه تا حد مرگ، خسته و درهم شکسته بود. «حال چطور به کاری دسترسی پیدا کنم؟ تا ساعت یازده نمایش به پایان نمی رسد. اگر با کالسکه آمد با کالسکه هم خواهد رفت. آنوقت مجبور خواهم شد در بدترین وضع ممکن از او کمک بخواهم.» بدتر از همه، گرسنه و خسته بود، و دست کم باید این کار را به روز دیگر وا می گذاشت، چه حوصله اینکه یکبار دیگر امشب برای دیدن او بکوشد، در خود نمی دید. نه غذایی داشت و نه جای خوابی.

هنگامی که به برادوی رسید، دارو دسته ولگردانی را، که سروان به دور خود جمع کرده بود، دید، اما فکر کرد کشیشی خیابانی یا یکی از همین درویشهای

هندی دارو فروش معرکه گرفته است، نزدیک بود برود. اما، هنگام عبور از خیابان به سوی پارک میدان مدیسن، صف مردانی را دید که جای خوابشان تأمین شده، و از جمعیت اصلی جدا شده بودند. در نور خیره کننده چراغ برق هم تیپهای خود را شناخت— چهره هایی که در خیابانها و در اطاقهای کرایه ای می دید—موجوداتی روحاً و جسماً سرگردان چون خودش، کنجکاو شد و راه رفته را باز گشت.

سروان همانجا ایستاده بود و با جملات کوتاهی گدایی می کرد. هرستوود مات و متحیر، در حالیکه دلش آرام می گرفت، جمله تکراری او را شنید «این مردها باید جای خوابی داشته باشند.» صف بدبختهایی، که هنوز جای خوابی برایشان تهیه نشده بود، نظرش را جلب کرد، و چون دید تازه واردی آهسته نزدیک شد و در انتهای صف جای گرفت، او نیز چنین کرد. «برای چه بجنگم؟ امشب خسته ام. دست کم، راه آسانی برای فرار از یک گرفتاری است. فردا، شاید، روز بهتری باشد.»

پشت سر او، در صف مردانی که اکنون جای خوابی داشتند، حالتی از آسودگی خیال احساس می شد. حال، که فشار نگرانی از بین رفته بود، می شنید که نسبتاً به آسودگی صحبت می کنند، وحتی بعضی تمایلات دوستانه ای ازخودنشان می دادند. سیاست، مذهب، وضع دولت، چند خبر هیجان انگیز از روزنامه ها، و وقایع رسوایی آمیز سراسر جهان، در اینجا گویندگان و شنوندگانی یافتند. صداهای شکسته و گرفته در باره موضوعات گوناگون سخنان تندی به زبان می آوردند، و جوابهای مبهم و بی سروتهی دریافت می داشتند.

از آنهایی که بیش از حد کسل، یا بیش از حد خسته بودند، بعضی با دیدگانی نیمه گشوده، بعضی زیرکانه، و بعضی چون گاو وحشی نگاه می کردند.

ایستادن بسیار خسته کننده است. هرستوود از انتظار کشیدن خسته تر شد. سنگینی بدن را، گاهی به روی این پا و زمانی به روی دیگر قرار می داد، و احساس می کرد هر لحظه ممکن است پخش زمین شود. سرانجام نوبت به او رسید. برای شخص جلوتر از او پول تهیه شده و او به صف خوشبختهای موفق پیوسته بود. اکنون در جلوی صف بود، و از هم اکنون سروان در باره او صحبت می کرد.

«دوازده سنت، آقایان —داوزده سنت این مرد را به رختخواب می فرستد. اگر

جایی داشت برود اینجا در سرما نمی ایستاد.»

هرستوود بغضش را فرو داد. گرسنگی و ضعف از او انسان حساسی ساخته بودند.

غریبه‌ای گفت «بیا بگیر» و پول را داد.

سروان دستی به روی شانه مدیر سابق کافه رستوران گذاشت و گفت:

«برو توی آن صف.»

هرستوود در آنجا نفسی به راحتی کشید. احساس می کرد دنیا، با بودن چنین مردان خوبی در آن، جای چندان بدی نیست. به نظر می‌رسیددیگران نیز چنین احساسی دارند.

مرد جلویی— بخت برگشتهٔ درمانده‌ای، که گویی هرگز روی خوشبختی را به خود ندیده بود، گفت «سروان آدم خوبی است، نه؟»

هرستوود با بی اعتنایی گفت «بله.»

مردی که بسیار جلوتر ایستاده بود به بیرون خم شد و به پشت سر، آنجایی که سروان هنوز داشت برای متقاضیان التماس می کرد، نگاهی انداخت و گفت «به! هنوز خیلی ها مانده‌اند.»

دیگری گفت «آره، امشب از صد تا باید بیشتر باشد.»

نفر سومی گفت «به آن یارو توی کالسکه نگاه کنید.»

کالسکه‌ای ایستاده بود. مردی با لباس شب دستش را دراز کرد و اسکناسی به سروان داد، که او تشکر کرد و باز به سوی صف خود بازگشت. هنگامی که جواهر سنجاق کراوات مرد برقی زد، و کالسکه دور می شد، همه سر و گردن کشیدند. حتی تماشاچیان نیز دهانشان بازمانده بود.

سروان گفت «این پول به نه نفر امشب سروسامانی می دهد.» از صف نزدیک خود نه نفر را شمرد وبه بیرون‌فرستاد. «برو ید توی آن صف. خوب، حالا، تنها برای هفت نفر هر کدام دوازده سنت لازم دارم.»

پول به کندی جمع می شد. با گذشت زمان تماشاچیان انگشت شمار شدند. خیابان هفتم خالی بود. و تنها گاهگاهی کالسکه‌ای یا عابر پیاده‌ای از آن می گذشت. تک و توک رهگذرانی از برادوی می گذشتند. هر چند گاه عابری

متوجه گروه کوچک می شد، سکه ای می داد، و بی اعتنا به راه خود می رفت.

سروان خونسرد و مصمم ایستادگی می کرد. جمله ای کوتاه‌را با لحنی شمرده بسیار با اطمینان خاطر، گویی حتماً پیروز خواهد شد، به زبان می آورد.

«بجنبید؛ نمی توانیم تمام شب همین جا بایستیم. این مردها سردشان است و دارند خسته می شوند. یک نفر چهار سنت به من بدهد.»

زمانی رسید که دیگر چیزی نمی گفت. پول را می گرفت، و برای هر دوازده سنت، با اشاره سریکی را از صفی به صف دیگر می فرستاد. سپس چون ساعتی پیش، با نگاهی به زیر افکنده، شروع به قدم زدن می کرد.

مردم از تماشاخانه ها بیرون ریختند. تابلوهای پرنور خاموش شدند. ساعتی یازده ضربه نواخت. نیم ساعت دیگر گذشت و نوبت به دو نفر دیگر رسید.

به چند تماشاچی کنجکاو گفت «زود باشید. هیجده‌سنت به همه ما امشب جای خوابی خواهد داد. شش سنت دارم. یک نفر این پول را به من بدهد. یادتان باشد من هنوز امشب باید تا بروکلین هم بروم. پیش از آن باید این مردان را ببرم پائین شهر و جای خوابی برایشان پیدا کنم. هیجده سنت.»

هیچکس از جای خود تکان نخورد. سروان همچنان در همان یک تکه جا قدم‌زنان به جلو و عقب می رفت، چند دقیقه ای چشم از زمین برنمی داشت، گاهگاهی با صدای آهسته ای می گفت «هیجده سنت.» گویی این مبلغ ناچیز بیش از تمام پولهایی که تاکنون جمع کرده بود پایان کار را، که آنچنان در انتظارش بودند، به تأخیر خواهد انداخت. هرستوود، از صف بلندی، که خود جزیی از آن بود، اندکی روحیه می گرفت، سخت می کوشید جلوی ناله اش‌رابگیرد. بسیار ضعیف شده بود.

سرانجام خانمی با شنل اپرا و دامنی پرخش و خش با جوان همراهش از خیابان پنجم گذشت. هرستوود با چشمانی خسته نگاه می کرد، این زن او را به یادکاری، در دنیای جدیدش، و هم به یاد زمانی، که خود این گونه با همسرش به گردش می رفت، انداخت.

وقتی هرستوود چشم به او دوخته بود، زن برگشت، و به این گروه جالب نگاهی کرد، و همراهش را به آن‌سو فرستاد. مرد، با اسکناسی در دست، سراپا شیک و

موقر، پیش آمد و گفت:

«بیا بگیر.»

سروان گفت «ممنونم.» سپس به سوی دو نفر باقی مانده بازگشت افزود «حالا برای فرداشب هم مقداری پول داریم.»

سپس دو نفر آخر را به صف فرستاد و خود به سمت جلوی آن به راه افتاد، می رفت و می شمرد.

«صد و سی و هفت نفر. بچه ها، به صف. به راست راست. دیگر زیاد معطل نخواهیم شد. خوب حالا، مرتب و منظم.»

در جلوی صف قرار گرفت و با صدای بلند گفت «به پیش.» هرستوود همراه صف به راه افتاد. صف بلند به آن سمت خیابان پنجم رفت، از میدان مدیسن گذشت، از راهی پر پیچ و خم به سمت شرق، خیابان بیست و سوم پیچید، و مار پیچ وار خیابان سوم را طی کرد. رهگذران و بیکاران نیمه‌شب می ایستادند و به عبور این گروه خیره می شدند. مأمورین پلیس، که در سر چهارراهها به گپ زدن مشغول بودند، با بی اعتنایی نگاه می کردند یا به رهبر، که پیش از این دیده بودندش، سر تکان می دادند. از بلوار سوم با خستگی گذشتند و به خیابان هشتم، که اطاقهای کرایه ای در آنجا بود، رسیدند. در ساختمان بسته بود. اما انتظارشان را می کشیدند.

در هوای سرد و دلگیر بیرون ایستادند تاره بر در خانه بر سر قیمت چانه بزنند. سپس در را چهارطاق باز و با یک «مرتب و منظم» به درون دعوتشان کردند.

یک نفر آن جلو ایستاده بود و اطاقها را نشان می داد، بنابراین برای کلیدها معطل نشدند. هرستوود، از پله ها، که زیر پاهایش صدا می کردند، بدن خسته و ضعیف خود را به بالا کشید، و هنگامی که به پشت سر نگریست، سروان را دید، چشم به بالا دوخته بود تا آخرین نفر به بالای پله ها برسد، آنگاه شنلش را به دور خود پیچید و در تاریکی شب ناپدید شد.

هرستوود، با پاهایی که بسیار درد می کردند به روی لبه تخت بسیار فقیرانه اطاق کوچک و بی چراغ نشست. به خود گفت «دیگر تحملش را ندارم. باید غذا بخورم، والا می میرم.»

٤٦

کاری، پس از بازگشت به نیو یورک، شبی هنگامی که داشت برای رفتن به خانه آرایش چهره اش، را به پایان می رساند، هیاهو یی در کنار صحنه شنید:

«برو کنار ببینم. می خواهم میس ماندنا را ببینم.»

«باید کارتتان را بفرستید.»

«آخ، دست بردار بابا! بگیر.»

نیم دلاری پرداخت شد، و اکنون کسی به در اطاق رختکن او ضربه ای نواخت. کاری در را گشود.

دروئه گفت «خوب، خوب! خدای من! خوب، چطوری؟ به محض اینکه دیدمت فهمیدم خودتی.»

کاری گامی به عقب برداشت، انتظار گفتگوی بسیار ناراحت کننده ای را داشت.

«نمی خواهی با من دست بدهی؟ خوب، خیلی خوشگل شدی! مهم نیست، دست بده.»

کاری دستی به سوی مرد دراز کرد، و لبخندی به لب آورد، در هر صورت این مرد بسیار مهربان بود. گرچه پیرتر به نظر می رسید، اما بسیار کم تغییر کرده بود. همچنان خوش لباس، همچنان تندرست بود، همان صورت گلگون را داشت.

«آن یارو دم در نمی گذاشت بیایم تو، تا اینکه پولی به اش دادم. می دانستم خودتی. راستی، نمایش خیلی خوبی است. نقشت را خوب بازی می کنی. می دانستم که می توانی خوب بازی کنی. تصادفاً داشتم از اینجا می گذشتم فکر کردم سری به ات بزنم. اسمت را در برنامه دیدم، اما تا وقتی روی صحنه نیامدی یادم نیامد. آنوقت یک دفعه یادم افتاد. داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. همان اسمی است که آن جا در شیکاگو ازش استفاده کردی، نه؟»

کاری تحت تأثیر حالت مطمئن این مرد، با لحن آرامی گفت «بله.»

«تا دیدمت فهمیدم تو یی. خوب، چطوری؟»

کاری جواب داد «آه، خیلی خوبم.» از اطاق رختکن بیرون نمی آمد. تقریباً از این یورش گیج شده بود. «توچطوری؟»

«من؟ خوبم. حالا اینجا هستم.»

«راستی؟»

«بله، شش ماه می شود. مدیریت شعبه شرکت را دارم.»

«چقدر عالی!»

«خوب، تو کی وارد کار تئاتر شدی؟»

«تقریباً سه سال پیش.»

«نه بابا! خوب، آقا، این بار اوّلی است که من خبردار می شوم. گرچه می دانستم روزی هنر پیشه می شوی. همیشه می گفتم می توانی بازی کنی —نمی گفتم؟»

کاری لبخند زد. و گفت «بله، می گفتی.»

«خوب، واقعاً محشر شدی. به عمرم ندیدم هیچکس این قدر تغییر کند. کمی قد بلندتر شده ای، نه؟»

«من؟ شاید، یک کمی.»

دروئه نگاهش را به روی لباس کاری، سپس به موهایش، که کلاه زیبایی یک بر بر آن قرار داشت، دواند، آن گاه چشم بر چشم او دوخت. کاری از نگاه کردن به او سر باز می زد. پیدا بود که دروئه می خواهد مناسبات گذشته را بی درنگ، و بی هیچ تغییری، از نو برقرار سازد.

وقتی دید کاری کیف، دستمال، و چیزهای دیگرش را برمی دارد و آماده رفتن می شود گفت «خوب، می خواهم بیایی برویم با هم شام بخوریم. بیرون یکی از دوستانم منتظر است.»

«نه، نمی توانم. امشب نه. فردا صبح زود قرار دارم.»

«قرار را ولش کن. زود باش. می توانم دوستم را دست به سر کنم. می خواهم حسابی باات حرف بزنم.»

«نه، نه. نمی توانم. حرفش را هم نزن. از شام آخرشب خوشم نمی آید.»

«پس، همین طور بیا با هم حرف بزنیم.»

«امشب نه. یک وقت دیگر با هم حرف می زنیم.»

کاری دید با این حرف اندکی چهره دروئه درهم رفت، گویی کم کم متوجه می شد که اوضاع با گذشته فرق کرده است. کاری احساس کرد به کسی که همیشه به او خوبی کرده بود باید مهربانی بیشتری نشان دهد.

برای جبران این خطا گفت «فردا بیا به هتل. می توانی با من غذا بخوری.»

چهره دروئه از هم باز شد و گفت «بسیار خوب. کدام هتل؟»

«والدروف» این یکی از هتلهای مد روز و تازه ساز بود.

«چه ساعتی؟»

کاری به مهربانی گفت «ساعت سه بیا.»

روز بعد دروئه آمد. هرچند کاری از به یادآوری این قرار چندان خوشحال نشد. اما با دیدن او، که چون همیشه خوش قیافه، و خوشرفتار بود، تردیدهایش در باره غذایی همراه با ناراحتی برطرف شد. دروئه چون همیشه پرگو بود.

همین که پا به درون گذاشت، گفت «خیلی پول خرج اینجا کرده اند، نه؟»

«بله، همین طور است.»

دروئه، این خودپرست حقیقی، بی درنگ به تفصیل در باره کسب و کار خود به پرگویی پرداخت.

یک بار گفت «همین روزها خودم یک شرکت باز می کنم. می توانم دو یست هزار دلار اعتبار بگیرم.»

کاری به مهربانی تمام گوش می داد.

ناگهان دروئه گفت «راستی، هرستوود کجاست؟»

کاری اندکی سرخ شد.

«همین جا در نیو یورک است، فکر می کنم. مدتهاست ندیده امش.»

دروئه لحظه‌ای به فکر فرو رفت. درست تا همین حالا مطمئن نبود که هرستوود رابطه مهمی با کاری دارد یا نه. بیشتر مطمئن بود که هرستوود نقشی در این میان نداشته باشد، اما حالا خیالش پاک آسوده شد. «حتماً کاری خود را از شر او خلاص کرده —و حقش همین بود.»

به کاری گفت «وقتی از مردی چنین کاری سر می زند، خوب، کار درستی نکرده.»

کاری، بی خبر از آنچه دروئه می خواست بگوید، گفت «مثل چه؟»

دروئه گفت «آه، خودت می دانی.» دستش را طوری تکان داد، گویی می خواست بگوید حتماً می دانی.

«نمی دانم. منظورت چیست؟»

«خوب آن جریان شیکاگو... وقتی آنجا را ترک کرد.»

«نمی دانم درباره چه حرف می زنی.» یعنی امکان داشت دروئه با چنین گستاخی به فرار هرستوود با او اشاره کند؟

دروئه که باورش نمی شد گفت «اوهو! خودت می دانی وقتی آنجا را ترک می کرد ده هزار دلار برداشت، اینطور نیست؟»

«چه؟! می خواهی بگویی پول دزدید، بله؟»

دروئه، که از لحن صدای او گیج شده بود، گفت «البته، تو این را می دانستی، مگر نه؟»

«نه، البته که نمی دانستم.»

«عجیب است. می دانی، این کار را کرد. همه اش را روزنامه ها نوشتند.»

«گفتی چقدر برداشت؟»

«ده هزار دلار. اما شنیدم بیشترش را پس فرستاد.»

کاری با نگاهی تهی به قالی گرانبها نگاه می کرد. تمام آن سالهایی را، که از زمان فرار اجباریش آغاز می شد، در پرتو جدیدی می دید. اکنون صدها خاطره را به

یاد می‌آورد، که باعث می‌شدند این حرف را باور کند. همچنین گمان می‌کرد که هرستوود این پول را به خاطر او برداشته بوده است. جای نفرت را نوعی احساس پشیمانی گرفت. «طفلک بیچاره! چه باری را این همه سال به دوش کشید!»

سر میز غذا، دروئه که غذا و مشروب اندکی به او شور و شوق داده و حال خوشی یافته بود، گمان کرد باز کاری را چون گذشته به خود خوش‌بین می‌سازد. پیش خود خیال می‌کرد اینک شریک زندگی او شدن چندان مشکل نخواهد بود. با خود فکر می‌کرد. «آه، چه غنیمتی! چقدر زیبا، چقدر شیک. چقدر معروف!» کاری در این مقام تئاتری و محیط هتل والدروف، به نظرش ایده‌آل می‌نمود.

پرسید «یادت می‌آید آنشب در سالن آوری چه دستپاچه بودی؟»

کاری با یادآوری آن لبخندی به لب آورد.

«کاد، هیچوقت ندیده بودم کسی به آن خوبی بازی کند.» سپس در حالیکه یک بازویش را به روی میز تکیه می‌داد، گفت «آن روزها فکر می‌کردم من و تو روابط خوبی خواهیم داشت.»

کاری با لحنی کمی سرد گفت «نباید این‌طور حرف بزنی.»

«نمی‌گذاری به‌ات بگویم...»

کاری از جایش بلند شد و گفت «نه. بعلاوه، باید خودم را برای رفتن به تئاتر آماده کنم. باید بروم. بیا.»

دروئه التماس‌کنان گفت «آه، یک دقیقه بمان. خیلی وقت داری.»

کاری به مهربانی گفت «نه.»

دروئه با اکراه میز رنگارنگ را رها کرد و به دنبال او به راه افتاد. و با او تا کنار آسانسور رفت و در آنجا ایستاد و گفت «کی باز می‌بینمت؟»

«آه، شاید یک وقتی. تمام تابستان اینجا خواهم بود. شب بخیر!» در آسانسور باز بود.

وقتی کاری پا به داخل آن گذاشت، دروئه گفت «شب بخیر!»

سپس از سرسرا به طرف در به راه افتاد، تمام دلبستگی گذشته‌اش به کاری باز در او زنده شد، به ویژه اکنون که چنین دست نیافتنی می‌نمود. تمام زرق و برق شاد این مکان از او سخن می‌گفت. «کاری با من خوب تا نکرد.» اما، کاری، در

اندیشه های دیگری بود.

این همان شبی بود، که هرستوود در کنار در تئاتر انتظارش را می کشید و کاری نادیده از کنارش گذشت.

شب بعد، هنگامیکه پیاده به تئاتر می رفت، با هرستوود رو برو شد. لاغرتر از هر زمانی که او را می شناخت. انتظارش را می کشید، و مصمم بود او را ببیند. حتی اگر مجبور می شد برایش پیغامی بفرستد. نخست کاری، او را با آن لباسهای ژنده ای که بر تنش زار می زد، نشناخت. وقتی به کاری نزدیک شد، او فکر کرد گدای گرسنه ای است، و ترسید.

هرستوود تقریباً به نجوا گفت «کاری، می توانم چند کلمه باات حرف بزنم؟»

کاری برگشت و بی درنگ او را شناخت. هر احساس تلخی، که نسبت به او در قلبش بود، اکنون تماماً از میان رفت. با اینحال، حرفی که در وئه در باره دزدی او زده بود، به یادش آمد.

گفت «آه، جورج. چه ات شده؟»

«مریض بودم. تازه از بیمارستان مرخص شدم. ترا به خاطر خدا، کمی به من پول بده، ممکن است؟»

لبهای کاری، از فشاری که بر خود می آورد تا بر عواطفش چیره شود، می لرزید گفت «البته، اما چه ات شده؟»

در همان حال در کیفش را گشود، و تمام اسکناسهای کیف را بیرون آورد— یک پنج دلاری و دو دلاری.

هرستوود باترشرویی گفت «مریض بودم، گفتم که.» به خاطر ترحم بیش از حدی که کاری نشان می داد از او بیزار می شد. این احساس کاری بر او گران می آمد.

«بیا. همین قدر با خودم دارم.»

هرستوود با صدای آهسته ای گفت «باشد یک روز به ات پس می دهم.»

کاری به او نگاه کرد، در همان حال رهگذران به او خیره شده بودند. کاری از فکرهایی که آنها ممکن بود بکنند، واهمه داشت. هرستوود هم همین طور.

کاری پاک درمانده بود و نمی دانست چکار کند، گفت «چرا نمی گویی

چه ات شده؟ کجا زندگی می کنی؟»

«آه، اطاقی در خیابان بوئری دارم. فایده ندارد اینجا برایت تعریف کنم. حالا بد نیستم.»

گویی از پرسشهای مهرآمیز کاری خوشش نمی آمد— «سرنوشت با کاری چه بهتر تا کرده است.»

به کاری گفت «بهتر است بروی تو. خیلی ممنونم، اما دیگر مزاحمت نخواهم شد.»

کاری کوشید جواب دهد، اما هرستوود برگشت، و پاکشان به سوی شرق رفت.

این منظره وحشتناک تا چند روز قلب و روح کاری را عذاب داد تا اینکه ـم ـم تا اندازه‌ای ازیادش رفت. دروئه باز به سراغش آمد، اما اکنون کاری حتی نمی خواست او را ببیند.

به پادوی هتل می گفت «بگو من نیستم.»

به راستی این روحیه تنهایی و انزواطلبی او آنچنان غریب بود، که توجه مردم را جلب می کرد می گفتند «بسیار آرام ومتین است.»

چندی بعد مدیر نمایش می خواست نمایشنامه را در لندن به روی صحنه بیاورد. فصل تابستان دیگردر اینجا چندان نو یدبخش نمی نمود.

یک روز بعد از ظهر مدیر از کاری پرسید «خوشت می آید بروی لندنیها را تحت تأثیر قرار دهی؟»

«ممکن است برعکسش از آب در بیاید.»

«فکر می کنم ماه ژوئن برو یم.»

آنچنان شتابزده نیو یورک را ترک کردند، که هرستوود فراموش شد. هم او و هم دروئه به زودی دریافتند که کاری رفته است. دروئه یکبار به هتل سر زد، و با شنیدن این خبر حیرت کرد. سپس در سالن هتل ایستاد، و دو سر سبیلش را جو ید. سرانجام به یک نتیجه گیری رسید— «روزهای گذشته برای همیشه به پایان رسیده‌اند.»

با خود گفت «چیز تحفه ای نیست»؛ اما در ته قلبش این را باور نداشت.

هرستوود از راههای غریب تابستان و پائیزی سخت را گذراند. کار کوچکی بعنوان سرایدار یک سالن رقص یک ماهی کمکش کرد. با گدایی، گاهی گرسنه،

گاهی با خوابیدن در پارک، چند روز دیگر را هم از سر گذراند. با استفاده از آن صدقه های عجیبی، که هنگام جستجوی چیزی برای رفع گرسنگی، تصادفاً با آنها رو برو می شد، چند روز دیگر را هم طی کرد. نزدیکیهای نیمه زمستان، کاری بازگشت تا در نمایشنامه جدیدی در برادوی ظاهر شود؛ اما هرستوود از آن خبردار نشد. هفته ها در شهر می گشت، و گدایی می کرد، در حالیکه آگهی های پرنور خبر از بازی او در این شهر می داد. در وئه آنرا دید، اما جرئت نکرد به دیدن کاری برود.

تقریباً در همین ایام آمز به نیو یورک بازگشت. در غرب کمی به موفقیت رسیده، و اکنون در خیابان «ووستر» آزمایشگاه کوچکی باز کرده بود. البته، از طریق خانم وانس با کاری دیدار کرد؛ اما بین آنها مناسباتی عاطفی برقرار نشد. آمز فکر می کرد کاری هنوز همسر هرستوود است؛ تا اینکه بعدها خلاف این را شنید. و آنهنگام چون از واقعیتها خبر نداشت، تظاهر به درک آن ننمود، و از اظهارنظر خودداری کرد.

همراه با خانم وانس، نمایشنامه جدید را دید، و در باره آن نظر خود را بیان داشت: «نباید در نمایشنامه های کمدی باز کند. فکر می کنم هنرمندتر از این حرفها باشد.»

یک روز بعد از ظهر تصادفاً در خانه خانواده وانس یکدیگر را دیدند، و گفتگوی بسیار دوستانه ای بین آنها در گرفت. کاری در شگفت بود که چرا دیگر آمز نظر او را به خود جلب نمی کند. بی تردید، به این خاطر، که در آن زمان آمز مظهر آن چیزی بود که کاری نداشت؛ اما اینرا نمی فهمید. موفقیت به او این احساس ناپدیدار را داده بود که اکنون از بیشتر چیزهایی که آمز آنها را قبول دارد برخوردارشده است. در واقع، شهرت روزنامه ای او برای آمز مهم نبود. به نظر او کاری می بایستی بسیار بیشتر از اینها توفیق می یافت.

پرسید «بالاخره در کمدی درام بازی نکردید؟» علاقه کاری را به این شکل هنری به یاد می آورد.

«نه، تا حالا که نه.»

با حالتی آنچنان غریب به کاری نگریست، که کاری احساس کرد شکست خورده است، و مجبور شد بگوید: «اما، خیلی دلم می خواهد.»

«باید هم بخواهید. خلق و خوی شما بسیار به کمدی درام می خورد.»

کاری از گفته او در باره خلق و خوی خود حیرت کرد. «پس اینقدر در ذهن او بوده ام؟»

پرسید «چرا؟»

«خوب، فکر می کنم سرشت مهربان و حساسی دارید.»

کاری لبخندی زد و خون به صورتش دوید. آمز آنچنان با صراحت بی آلایشی با کاری صحبت می کرد که دوستی او را بیشتر به خود جلب می کرد. صدای ایده‌آل باز به طنین در می آمد.

با اینحال نمی توانست خوشحالیش را از شنیدن این حرف پنهان دارد.

جواب داد «راستش نمی دانم.»

«بازیتان را دیدم. خیلی خوب است.»

«خوشحالم که خوشتان آمد.»

«واقعاً، نسبت به یک بازی کمدی بسیار خوب بود.»

در آنهنگام، کسی صحبت آنها را قطع کرد، و تنها همین گفتگو بین آنها ردو بدل شد، اما بعد باز با یکدیگر به گفتگو نشستند. هنگامی که کاری بعد از شام با یکی دیگر از مهمانان آمد، او را دید که تنها در گوشه‌ای نشسته، و چشم به زمین دوخته است. کار سخت به چهره‌اش حالت آدم خسته‌ای را داده بود. کاری نمی توانست بفهمد چه چیزی در این حالت آمز او را به سوی خود جلب می کند.

پرسید «تک و تنها؟»

«دارم به موسیقی گوش می دهم.»

مهمان همراه کاری، که در این مخترع چیز جالبی نمی دید، گفت «یک لحظه دیگر برمی گردم.»

اکنون آمز صورتش را بالا گرفته و به کاری نگاه می کرد، چه او در کنارش ایستاده بود. در حالیکه به موسیقی گوش می داد، از کاری پرسید «آهنگ تأثرانگیزی است، نه؟»

کاری نیز، اکنون که توجهش به آن جلب شده بود، احساسش می کرد، گفت «آه، بله، خیلی زیاد.»

آمز صندلی کنار خود را به او تعارف کرد و گفت «بنشینید.»

لحظاتی چند خاموش به آن گوش دادند، هر دو تحت تأثیر یک احساس بودند، با این تفاوت که کاری با قلب خود به موسیقی گوش می داد. موسیقی هنوز چون گذشته او را افسون می کرد.

تحت تأثیر آرزوهای غیرقابل توصیف، که در قلبش انباشته می شد، گفت «نمی دانم در موسیقی چه هست که همیشه این احساس را در من به وجود می آورد، که چیزی می خواهم —من—»

«بله، می فهمم چه می خواهید بگوئید.»

ناگهان باز به یاد خلق و خوی کاری، که احساسش را این چنین به صراحت بیان می کرد افتاد، گفت:

«نباید خود را تسلیم غم و غصه کنید.»

مدتی به اندیشه فرو رفت، و سپس جمله ظاهراً عجیبی را به زبان آورد، اما این گفته با احساس هر دوتایشان کاملاً می خواند.

«دنیا پر از کارهای دوست داشتنی است، اما، متأسفانه، ما نمی توانیم به یکباره به همه آنها بپردازیم. هیچ برایمان فایده‌ای ندارد برای آنها غصه بخوریم.»

موسیقی تمام شد و آمز از جا برخاست، در جلوی او ایستاد، گویی از نشستن خسته شده بود.

پرسید «چرا در یک کمدی درام خوب بازی نمی کنید؟» اکنون به کاری می نگریست و چهره‌اش را با نگاه می کاوید. از چشمان درشت پر احساس او و دهانی که رنج و اندوه اثر خود را بر آن گذاشته بود. خوشش می آمد، چه قضاوتش را تأئید می کردند.

کاری جواب داد «شاید همین کار را بکنم.»

«این رشته شما است.»

«این طور فکر می کنید؟»

«بله؛ فکر نمی کنم خودتان بدانید، اما چشمها و دهانتان حالتی دارد که بسیار مناسب این رشته است.»

کاری، از اینکه این چنین جدی گرفته شده بود، به هیجان آمد. احساس تنهایی و اندوه ترکش کرد. این تحسینی هوشمندانه و تحلیلی بود.

آمز اندیشناک باز گفت «به خاطر حالت چشمان و لبهایتان است. یادم می آید، اوّلین بار که دیدمتان فکر کردم دهانتان حالت غریبی دارد. مثل اینکه نزدیک بود هر لحظه زیر گریه بزنید.»

کاری غرق شادی گفت «چه عجیب». قلبش آرزوی چنین چیزی را داشت.

«بعد متوجه شدم که این قیافه طبیعی شماست، و امشب باز آنرا دیدم. در نگاهتان سایه‌ای دیده می‌شود که به چهره‌تان چنین حالتی می‌دهد. فکر می کنم، در عمق نگاهتان است!»

کاری کاملاً برافروخته به او نگریست.

آمز تکرار کرد «حتماً خودتان متوجه آن نیستید.»

کاری نگاه از او برگرفت، خوشحال بود که چنین چیزهایی در باره‌اش می گوید، آرزوی می کرد با احساسی که بر چهره‌اش خوانده می‌شد برابری کند. آرزوی تازه‌ای در او سر برکشید.

تا چند هفته دیگر که باز یکدیگر را دیدند، کاری به این موضوع می اندیشید. و همین امر ثابت می کرد از آن ایده‌آل سالن آوری، که سالها قلبش از آن انباشته بود، دور می شد. «چرا دیگر آن ایده‌آل را از دست داده‌ام؟»

آمز گفت «می دانم، به چه دلیل، اگر نقش درامی داشتید حتماً موفق می شدید؟ در این باره مطالعه کرده‌ام...»

«چرا؟»

آمز، مانند کسی که از حل معمایی خوشحال است، گفت «صورتتان حالتی دارد که آنرا در چیزهای گوناگونی احساس می کنیم. در آهنگی غم انگیز، یا هر پرده نقاشی ای که عمیقاً انسان را تحت تأثیر قرار می دهد. چیزی است که دنیا دوست دارد آنرا تماشا کند. چون بیان طبیعی آرزوهای خودش است.»

کاری گوش می داد بی آنکه درست منظور او را درک کند.

«دنیا همیشه برای بیان احساس خود مبارزه می کند. بیشتر مردم نمی توانند عواطف خود را به زبان آورند. برای این کار به دیگران متکی می شوند. نبوغ برای همین کار است. یک نفر آرزوهای آنها را با موسیقی بیان می کند؛ دیگری با شعر؛ و یک نفر دیگر با نمایشنامه. گاهی طبیعت آنرا با چهره‌ای بیان می کند— این

صورت را مظهر تمام آرزوها می سازد. در مورد شما چنین چیزی صورت گرفته.»

کاری منظور او را درک کرد، لااقل، این تصور به او دست داد که چهره‌اش مظهر آرزوهای جهان است، به عنوان چیزی که باید از آن سرافراز بود، به دلش نشست. تا اینکه آمز باز گفت:

«همین بار مسئولیتی را به دوش شما می گذارد. این حالت تصادفاً نصیبتان شده. نباید به آن مباهات کنید— یعنی، منظورم اینست که ممکن بود نداشته باشیدش. برای آن بهایی نپرداخته اید. اما حالا که صاحب آن هستید، باید کاری با آن بکنید.»

«چه کار؟»

«به نظر من باید به بازی درام روی بیاورید. بسیار با احساس هستید و صدای بسیار پرآهنگی دارید. آنرا در خدمت دیگران بگذارید. باعث خواهد شد نیروهایتان به هدر نرود.»

کاری این گفته آخری را درک نکرد. اما از بقیه حرفهایش این طور برداشت کرد که تمام موفقیت او در رشته کمدی ناچیز یا هیچ بوده است.

پرسید «منظورتان را نمی فهمم.»

«خیلی ساده. شما این کیفیت را در چشمان و در دهان و خلق و خویتان دارید. می دانید، ممکن است از دستش بدهید. اگر از آن روی برگردانید، و تنها برای ارضای خودتان زندگی کنید، به زودی از بین خواهد رفت. توانایی بازی کردن را از دست خواهید داد. شاید فکر کنید آنها را از دست نخواهید داد، اما چرا. طبیعت خود این کار را به عهده می گیرد.»

آمز آنچنان به پیشرفت آرمانهای خوب علاقمند بود، که گاهی پر از شور و شوق می شد، و چنین به موعظه گویی می پرداخت. حالتی در کاری بود، که او را مجذوب می ساخت. می خواست احساسات او را برانگیزاند.

کاری اندیشناک گفت «می دانم.»، احساس می کرد سهل انگاری کرده است.

«اگر جای شما بودم خودم را تغییر می دادم.»

تأثیر این حرف به‌سان برهم زدن آب گل آلود بود. کاری در صندلی گهواره‌ای

خود روزها به آن فکر کرد.

سرانجام به لولا گفت «فکر نمی کنم زیاد دیگر در نمایشنامه های کمدی بازی کنم.»

«آه، چرا؟»

«فکر می کنم در نمایشنامه های جدی‌تر بهتر بازی کنم.»

«از کجا این فکر به سرت زد؟»

«همین‌طوری. همیشه این‌طور فکر می کردم.»

با اینحال، تنها غصه خورد و برای این کار هیچ گامی برنداشت. تا این هدف بهتر راهی دراز در پیش بود—یا این چنین به نظر می رسید— و خود اکنون در رفاه به سر می برد؛ از اینرو همچنان دست روی دست گذاشته بود و آرزوی آنرا داشت.

۴۷

در آن زمان، در نیو یورک، مؤسسات خیریه‌ای، با ماهیتی شبیه کاری که سروان می‌کرد، وجود داشت، اکنون هرستوود به همان حال نزار آن شب به آنها روی می‌آورد. یکی از آنها صومعه میسیون خواهران مقدس در خیابان پانزدهم بود— ردیفی از خانه‌های معمولی آجری قرمز، که به روی در آن صندوق اعانه چوبی ساده‌ای آویخته، و روی آن نوشته بودند که هر روز ظهر به تمام کسانی که به اینجا بیایند و تقاضای کمک کنند ناهار مجانی داده می‌شود. این اعلان، ظاهری بیش از اندازه ساده داشت، اما احسانی این چنین گسترده را در برمی گرفت. مؤسسات خیریه در نیو یورک آنچنان پرشمار و بزرگ هستند که چیزهایی نظیر این اغلب توجه اشخاص مرفه را به خود جلب نمی‌کند. اما اگر کسی بخواهد در باره آنها تحقیق کند تعدادشان بیش از اندازه زیاد است. چنانچه شخص توجه خاصی به این موضوع نداشت، می‌توانست روزهای پی در پی حوالی ظهر نبش خیابان ششم اصلی و خیابان پانزدهم فرعی بایستد و هیچگاه متوجه نشود که از میان موج جمعیت انبوهی، که در آن شاهراه پر رفت و آمد در حرکت بودند، هر چند ثانیه، یکی از موجودات رنگ و رو باخته نوع بشر با چشمان به گود نشسته و لباسهای زهواردررفته از جمعیت جدا شده و به آن سو می‌رود. با اینحال این موضوع حقیقت داشت، و با سردتر شدن هوا مشخص‌تر می‌شد. چون صومعه جای بزرگی نبود و اطاق ناهارخوری نداشت،

ترتیبی داده بودند که به مردان در گروههای بیست و پنج یاسی تایی اجازه ورود و غذا خوردن داده شود، و از اینرو صف کشیدن در بیرون و ورود به ترتیب نوبت اجباری بود. این منظره هر روز دیده می شد، اما در طی سالها بر اثر تکرار آنچنان عادی شده بود، که هیچ کس به آن اعتنایی نمی نمود. مردان همچون گله ای گوسفند، در سردترین هوا با بردباری انتظار می کشیدند— ساعتها انتظار می کشیدند تا اینکه به درون پذیرفته شوند. هیچ کس از آنها سؤالی نمی کرد و هیچ پذیرایی در کار نبود. می خوردند و می رفتند، بعضی از آنها روز در پی روز، سراسر زمستان، به آنجا باز می گشتند.

زنی درشت اندام، باچهره ای مادرانه، همیشه در تمام مدت این جریان در کنار در می ایستاد، و تعداد کسانی را که می توانستند وارد شوند می شمرد. مردان با نظمی جدی به جلو حرکت می کردند. هیچ کس از خود شتاب یا اشتیاقی نشان نمی داد. صفی کم و بیش خاموش بود. در بدترین هوا می توانستی این صف را در اینجا ببینی. در زیر سوز بادی سرد کف زدنهای فراوان و رقص پاها را ببینی. انگشتها و استخوانهای صورت چنان می نمودند گویی همه به سختی سرما زده اند. اگر در روشنایی روز آنها را نگاه می کردی، تقریباً همه آنها را از یک قماش می دیدی. به همان طبقه ای تعلق داشتند، که در روزهای غیرقابل تحمل به روی نیمکتهای پارک می نشینند، و در شبهای زمستان به روی آنها می خوابند. آنها در خیابان بوئری و آن خیابانهای نادیده گرفته شده «ایست ساید»، که در آنجا لباسهای ژنده و گونه های فرو رفته مانند چیزی غریب توجه رابرمی انگیزد، رفت وآمدمی کردند. آنها همان مردانی هستند، که در روزهای سرد و تیره، در اطاقهای نشیمن اطاقهای کرایه ای می نشینند و در سر پناههای ارزانتر بعضی از خیابانهای جنوبی ایست ساید، که تنها از ساعت شش باز می شوند، ازدحام می کنند. غذای بد، که بی موقع و حریصانه خورده می شد، استخوان و عضله ای را سالم نگذاشته بود. همه آنها رنگ پریده بودند و ضعیف، با چشمهای فرو رفته، شانه های خمیده، با دیدگانی که برق می زد و لبهایی که سرخی بیمار گونه ای داشت. موها نیمه آشفته، لاله های گوش خاکی از کم خونی، کفشها ترک خورده و سر پنجه ها و پاشنه ها ساییده. از همان طبقه ای بودند، که شناور و سرگردانند، هر موج جمعیت یکی را به سویی می افکند،

همچنانکه موجی کف آلود تکه چوبی را به ساحلی طوفانی می اندازد.

تقریباً بیست سی سالی می شد، که در بخش دیگری از شهر، «فلیشمان» نانوا، به هر کسی که نیمه شب به در جنبی مغازه اش، نبش برادوی و خیابان دهم می آمد و تقاضای کمک می کرد، قرصی نان می داد. هر شب در طی بیست سال سیصد نفری در موعد مقرر با صف از کنار در مغازه اش می گذشتند، و سهمیه نان خود را از جعبه بزرگی درست پشت در برمی داشتند. و باز در تاریکی شب ناپدید می شدند. از همان آغاز تاکنون در خصوصیت یا تعداد این مردان تغییری روی نداده است. آنهایی که سالهای پی در پی نظاره گر این صف کوتاه بودند چند تنی از آنها را می شناختند. دو تن از آنها در طی پانزده سال هر شب به آنجا می آمدند. کم و بیش چهل نفر مرتباً به آنجا سر می زدند. باقی صف از بیگانگان تشکیل می شد. در دورانهای بحرانی و سختی غیرعادی تعداد آنها به ندرت از سیصد نفر تجاوز می کرد. در دورانهای رونق، که در باره بیکاران چیزی به گوش نمی رسد، به ندرت تعدادشان از این کمتر می شد. همان تعداد، زمستان و تابستان، در هوای طوفانی یا آرام، در دورانهای خوب یا بد، بر سر قرار ملاقات دلتنگ کننده خود در کنار جعبه نان فلیشمان می آمدند.

در هوای سرد زمستانی آن سال، هرستوود، برای دریافت صدقه، اغلب به این دو جا سرمی زد. یک بار که هوا بسیار سرد بود، چون از گدایی در خیابانها چیزی عایدش نشد، تا ظهر منتظر شد، آنگاه به سوی جایی که ناهار مجانی می دادند به راه افتاد. پیش از او، در ساعت یازده، چند تنی چون هرستوود از خیابان ششم اصلی بیرون آمدند، لخ لخ کنان، در حالی که لباسهای نازکشان در باد تکان می خورد و به تنشان می چسبید، به آن سو روان شدند. چون برای جا گرفتن زود آمده بودند، به نرده های آهنی جلوی دیوارهای «اداره تسلیحات هنگ نهم»، که در آن بخش خیابان پانزدهم قرار دارد، تکیه دادند. از آنجا که یک ساعت زود آمده بودند، نخست در چند قدمی آنجا درنگ کردند؛ اما چون از راه رسیدن عده ای دیگر را دیدند، نزدیک تر رفتند تا حق تقدم خود را حفظ کنند. هرستوود، از غرب خیابان هفتم، به سوی این جمع آمد و نزدیک در ایستاد، نزدیک تر از سایرین. آنهائیکه پیش از او آمده، اما دورتر ایستاده بودند، اکنون نزدیک شدند، با رفتاری خالی از خشم و احساس، بی حرف، نشان دادند که آنها نخست آمده اند.

هرستوود که دید با این کار او مخالفت شده، با چهره‌ای گرفته نگاهی به صف انداخت، سپس بیرون آمد، و در انتهای آن جای گرفت. دو باره پس از برقراری نظم، احساس حیوانی مخالفت آرام گرفت.

یک نفر گفت «مثل اینکه دیگر چیزی به ظهر نمانده.»

دیگری گفت «آره، نیم ساعتی است که منتظرم.»

«وای خدا! راستی راستی که سرد است!»

گردن می کشیدند، و به سمت دری که همه از آن باید به درون می رفتند، نگاه می کردند. خوار بارفروشی با چند زنبیل خوراکی سوار بر گاری از کنارشان گذشت. این موضوع سرصحبت را در باره خوار بارفروشها و بطورکلی قیمت غذا باز کرد.

یک نفر گفت «می بینم قیمت گوشت بالا رفته.»

یک نفر با لهجه‌ای آلمانی گفت: «اگر جنگ می شد، خیلی به این مملکت کمک می کرد.»

صف به سرعت بلندتر می شد. به همین زودی پنجاه نفر یا بیشتر جمع شده بودند، و آنهائیکه سر صف بودند، گو یا از اینکه مجبور نبودند مانند منتظران انتهای صف زیاد معطل شوند، به خود تهنیت می گفتند. سروگردن می کشیدند و به پشت سر خود نگاه می کردند.

یکی از بیست و پنج نفر نخست گفت «اگر جزء بیست و پنج نفر اوّل باشی، هر قدر هم جلوی صف باشی فرقی نمی کند. همه با هم تو می رو ید.»

هرستوود، که او را با چنین قدرتی از جلوی صف بیرون رانده بودند، از روی خشم گفت «اوف!»

یکی دیگر گفت «این مالیات واحد چیز خوبی است، تا به کار نیفتد اوضاع درست بشو نیست.»

بیشتر اوقات چیزی نمی گفتند؛ مردانی بودند پوست و استخوان شده، که پا به زمین می کوفتند، نگاه می کردند و بازوهایشان را می مالیدند.

سرانجام در باز شد و راهبه‌ای، که قیافه مادرانه داشت، در کنار آن ایستاد. تنها مراقب نظم بود. صف آهسته به جلو حرکت کرد، یک به یک وارد شدند، تا

اینکه بیست و پنج نفر به داخل رفتند. سپس زن بازوی چاقش را جلوی آستانه در گذاشت، صف، با شش نفر روی پله‌ها، که مدیر سابق نیز در میان آنها بود، از حرکت باز ایستاد. به این ترتیب منتظر ایستادند، بعضی ها حرف می زدند، برخی بر بخت بد خود لعنت می فرستادند؛ بعضی ها، چون هرستوود، در افکار تلخی فرو رفتند. سرانجام نوبت به او رسید، و پس از خوردن غذا، بیرون آمد، و از رنجی که برای آن متحمل شده بود خشمگین شد.

ساعت یازده شبی دیگر، شاید دو هفته بعد، در صف نان مجانی نیمه‌شب ایستاده بود— با شکیبایی انتظار می کشید. آن روز ابداً چیزی نصیبش نشده بود؛ اما اکنون به سرنوشت خود فیلسوفانه می نگریست «اگر ناهاری گیرم نیاید. اگر شب تا دیروقت گرسنه بمانم، باز اینجا هست.» چند دقیقه پیش از ساعت دوازده، جعبه بزرگی نان به بیرون رانده شد، و درست سر ساعت، آلمانی چاقی با صورت گرد کنار آن جای گرفت، و فریاد زد «حاضر». تمام صف فوراً به طرف جلو به راه افتاد، هر یک به نوبت قرص نان خود را برمی داشت و به راه خود می رفت. این بار، مدیرسابق کافه رستوران، در تاریکی و خاموشی شب، نانش را می خورد و تن خسته را به سمت اطاق کرایه ای در پائین شهر می کشاند.

تا ماه ژانویه به این نتیجه رسیده بود که دیگر مبارزه بیهوده است. تا آن هنگام به زندگی سخت ارج می نهاد، اما اکنون گرسنگی مداوم و ضعف بدنی زیبائیهای زندگی را تیره و تار ساخته بود. چند بار، هنگامیکه بخت از او سخت روی برگرداند، به فکر افتاد به تمام رنجهایش پایان دهد، اما همین که هوا اندکی گرمتر می شد،یاسکه ای ده سنتی یا بیست و پنج سنتی به چنگ می آورد، تغییر عقیده می داد، و منتظر می شد تا چه پیش آید. هر روز روزنامه کهنه ای را از گوشه و کنار می یافت، تمام صفحات آنرا به دقت زیرورو می کرد، تا شاید اثری از کاری بیابد، اما تمام تابستان و پائیز نتیجه ای از این جستجو عایدش نشد. سپس احساس کرد چشم درد گرفته است، و این بیماری به سرعت شدت یافت تا اینکه، در اطاقهای تاریک خانه های کرایه ای، که اغلب در آنجا زندگی می کرد، دیگر چیزی نمی خواند. غذای بد و نامرتب یک یک کاراعضای بدنش را به تدریج مختل می ساخت. اکنون تنها چیزی که به آن متوسل می شد، چنانچه جایی به او می دادند

یا پول تهیه جایی را داشت، چرت زدن بود.

کم کم در می یافت که مردم، با آن لباسهای ژنده و بدن لاغرش، به او به چشم ولگرد و گدایی قدیمی می نگرند. پلیسها او را به جلو هل می دادند، صاحبان غذاخوریها یا خانه های کرایه ای، همین که بدهکار می شد، فوراً بیرونش می کردند؛ رهگذران او را از خود می راندند. بیش از پیش گدایی کردن را بی نتیجه و سخت می یافت.

سرانجام به خود اقرار کرد که کارش تمام است. یک روز پس از چند بار دست کمک به سوی عابرین دراز کردن و هر بار جواب رد شنیدن— همه از تماس با او واهمه داشتند و شتاب زده می گذشتند— به این نتیجه رسید.

به آخرین نفر گفت «آقا، چیزی به من می دهی؟ به خاطر خدا بدهید؛ از گرسنگی دارم می میرم.»

مرد که تصادفاً خود شخص بی سرو پایی بود گفت «آخ، گمشو. تو به درد نخوری. کوفت هم به ات نمی دهم.»

هرستوود دستهای از سرما کبودش را به درون جیبهایش فرو کرد. اشک به چشمانش آمد.

«راست است؛ حالا دیگر به درد نمی خورم. زمانی آدم محترمی بودم. پول داشتم. دیگر بس است.»، و با اندیشه مرگ به سوی بوئری به راه افتاد. «پیش از این بعضی ها شیر گاز را باز کرده اند و مرده اند؛ چرا من این کار را نکنم؟» یکی از خانه های کرایه ای را می شناخت، که اطاقهای کوچک و بی پنجره ای داشت، در هر یک شیرگازی بود، برای یکی از این اطاقها می بایست پانزده سنت می داد. «مثل اینکه همه چیز پیشاپیش آماده است.» سپس یادش افتاد که پانزده سنت را ندارد.

در سر راهش با آقایی با ظاهر مرفه، صورت تراشیده، که از یک سلمانی خوب بیرون می آمد، برخورد کرد.

از این مرد با شجاعت پرسید «می شود پولی به من بدهید؟»

مرد سر تا پایش را ورانداز کرد و به دنبال یک ده سنتی گشت. اما بجز سکه های بیست و پنج سنتی چیزی در جیب نداشت.

برای اینکه از شرش خلاص شود یکی از آنها را به او داد و گفت «بگیر، حالا

دیگر برو»

هرستوود شگفت‌زده دور شد. از منظره سکه بزرگ و براق کمی خوشش آمد. یادش افتاد که گرسنه است و می‌تواند با ده سنت تختی کرایه کند. با این پول، فکر مرگ موقتاً از ذهنش بیرون رفت. تنها، هنگامی که بجز توهین چیزی گیرش نمی‌آمد، مرگ به زحمتش می‌ارزید.

یک روز، در نیمه زمستان، سخت‌ترین دوره این فصل آغاز شد. روز نخست هوا تیره و سرد شد و روز دوم برف بارید. بدشانسی دست از سرش برنداشته، و تنها ده سنت تا شب گیرش آمده بود، که با آن غذایی خریده بود. در آغاز شب خود را در خیابان بلوار و خیابان شصت و هفتم یافت، اینجا سرانجام رو به سوی بوئری به راه افتاد. از صبح میل شدیدی به راه رفتن احساس کرد. و به همین خاطر بیش از همیشه احساس خستگی می‌کرد، اکنون پاهای خیسش را به سختی از زمین بلند می‌کرد، کف کفشهایش به روی پیاده‌رو کشیده می‌شد. کت کهنه و نازکش را تا کنار گوشهای سرخ شده‌اش بالا کشیده بود— کلاه شاپوی خرد و خمیرش را آنچنان پائین کشیده بود که لاله‌های گوشش را به بیرون خم می‌کرد. دستهایش را در جیب فرو کرده بود.

به خود گفت «سری به برادوی می‌زنم.»

وقتی به خیابان چهل و دوم رسید، تابلوهای پرنور به شدت می‌درخشیدند. مردم شتاب‌زده برای شام خوردن می‌رفتند. در هر گوشه و کنار، از میان پنجره‌های روشن، می‌توانست مردمان خوش و شاد را در رستورانهای گرانقیمت ببیند. کالسکه‌ها و تراموا‌های بسیار شلوغ از خیابان می‌گذشتند.

با این حال خسته و گرسنه، هرگز نمی‌بایستی به اینجا می‌آمد. تفاوت بیش از اندازه نمایان بود. به یاد روزهای خوش گذشته افتاد.

با خود فکر کرد «فایده‌اش چیست؟ کار من تمام است. دیگر بس است.»

مردم برمی‌گشتند او را نگاه می‌کردند، بس که هیکل ژنده‌پوشش غریب می‌نمود.

یکبار با حالتی بی‌هدف و آشفته ایستاد و از پنجره به درون رستوران بسیار مجللی که تابلوی پرنوری بر سر درش می‌درخشید نگاه کرد، ازمیان پنجره‌های بزرگ تزئینات

سرخ و طلایی، نخلها، دستمال سفره‌های سفید، و ظرفهای بلوری براق، و بخصوص، مردم آسوده خیال داخل آنرا می دید. با آنکه ذهنش دیگر خوب کار نمی کرد، گرسنگی آنچنان آزارش می داد که نمی توانست اهمیت این موضوع را درک نکند. با شلوار نخ نمای خیس از گل و شل، آنجا خشکش زده بود، و احمقانه به داخل گردن می کشید.

زیر لب می گفت «بخورید. درست است، بخورید. هیچ کس دیگری که نمی خواهد بخورد.»

سپس صدایش بسیار آهسته‌تر شد، و ذهنش توجه به این موضوع را تقریباً از یاد برد.

با خود گفت «خیلی خیلی سرد است. وحشتناک سرد است.»

در برادوی و خیابان سی و نهم نام کاری با چراغ مهتابی می درخشید، نوشته بودند: «کاری ماندندا و گروه کازینو» تمام پیاده‌روی خیس و پر برف از این چراغ پر نور روشن شده بود. آنچنان روشن بود که چشم هرستوود را خیره کرد. سرش را بالا کرد، و سپس پوستری چوبی در قابی طلایی دید، پوستر تصویری از کاری در ابعاد طبیعی را نشان می داد.

هرستوود لحظه‌ای به آن چشم دوخت، بینی اش را بالا کشید، یک شانه‌اش را جوری که گویی می خارید کج کرد. اما آنچنان خسته و کوفته بود، که ذهنش خوب کار نمی کرد.

سرانجام خطاب به کاری گفت «تو یی؟ قابل تو نبودم، نه؟ هان!؟»

درنگ کرد، می کوشید سر و صورتی به افکار آشفته‌اش بدهد.

با لحن نامفهومی گفت «گیرش آورده» منظورش پول بود. «بگذار داشته باشد.»

به سوی در جنبی رفت. آن گاه فراموش کرد کجا می خواست برود و ایستاد، دستهایش را بیشتر در جیبهایش فرو کرد تا مچهایش گرم شود. ناگهان یادش افتاد. «به تئاتر! خودش است.»

به در تئاتر نزدیک شد و قدم به داخل گذاشت.

نگهبان کنار در خیره نگاهش کرد، و گفت «خوب؟» و چون دیدش که درنگ می کند، به سویش رفت و هلش داد. فریاد زد «برو بیرون.»

هرستوود گفت «می خواهم میس مادندا را ببینم.»

نگهبان، که از این حرف خنده‌اش گرفته بود، گفت «که اینطور، هان؟ برو بیرون.» و دو باره هلش داد. هرستوود قدرت مقاومت نداشت.

حتی هنگامیکه در بان داشت به بیرون هلش می داد سعی می کرد توضیح دهد «می خواهم میس مادندا را ببینم. من آدم محترمی هستم. من...»

مرد برای آخرین بار هلش داد و در را بست. با این کار پای هرستوود لغزید و به میان برف در غلطید. دردش آمد. احساس خواری به طور مبهمی بازگشت. احمقانه شروع به فریاد زدن و دشنام دادن کرد.

«سگ لعنتی! پیرسگ لعنتی!» برف گل‌آلود را از کت بی ارزشش پاک کرد «من... من زمانی آدمهایی مثل تو را استخدام می کردم.»

اکنون احساس خشمی شدید در درون او می جوشید— فقط یک اندیشه سخت و خشم‌آلود، پیش از آنکه تمام جریان از ذهنش بیرون برود.

«کاری پول غذایی به من مدیون است. بله مدیون است.»

باز ناامیدانه به برادوی پیچید و گدایی کنان، اشک ریزان، از میان گل و شل می رفت، همچون دیوانگان و آشفته فکران، رد اندیشه هایش را یکی پس از دیگری از دست می داد.

چند روز بعد، هنگامیکه آن تصمیم مشخص را گرفت، شامگاهی حقیقتاً زمستانی بود. از هم اکنون، ساعت چهار، سایه سیاه شب خود را بر سراسر شب گسترده بود. برف سنگینی می بارید، و بادی تند در خطه باریک و بلند دانه های ریز را شلاق‌زنان به سر و صورت می کوفت. خیابانها را پوشانده بود— نرمشی سرد و نرم به ارتفاع شش اینچ، که زیر پاهای اسبها و انسانها به رنگ قهوه‌ای چرکینی در آمده بود. در برادوی مردان با پالتوهای پشمی ضخیم بر تن و چتر به دست راه می سپردند. در محله بوئری، مردان با سرهای تا بناگوش در یقه کت فرو رفته و کلاههای پائین کشیده، با شانه های خمیده می گذشتند. در خیابان برادوی بازرگانان و مسافرین به سوی هتلهای گرم و راحت می رفتند. در خیابان بوئری، مردم از کنار دکانهای دود گرفته، که در عمق آنها از هم اکنون چراغها کورسو می زدند، با اکراه در پی رساندن پیغامی یا انجام دستوری می گذشتند. تراموا‌ها، که برخلاف همیشه به خاطر بودن

برف زیر چرخهایشان صدای خفه‌ای داشتند، از هم اکنون چراغها را روشن کرده بودند. تمام شهر از این پوشش، که به شتاب در حال افزایش بود، حالت خفه و خاموشی داشت.

کاری در این هنگام در آپارتمان گرم و نرم خود در هتل والدروف، کتاب «بابا گوریو» را به توصیه آمز می خواند، کتاب آنقدر قوی، و توصیه آمز آنچنان علاقه اش را به آن بر انگیخته بود، که تقریباً تمام مفهوم پر احساس آنرا درک می کرد. برای نخستین بار، به او ثابت می شد که پیش از این چه کتابهای بی ارزشی می خوانده است، اما چون خسته شد، خمیازه‌ای کشید و به کنار پنجره رفت، و به صف پیچان کالسکه‌ها، که از خیابان پنجم می گذشتند، نگاه کرد.

به لولا گفت «هوای بدی است، نه؟»

«وحشتناک! امیدوارم آن قدر برف ببارد که بشود سورتمه سواری کرد.»

کاری که هنوز تحت تأثیر رنجهای باباگوریو بود گفت «ای داد، تو فقط به فکر سورتمه سواری هستی. دلت برای آدمهایی که امشب چیزی ندارند نمی سوزد؟»

«البته که می سوزد؛ اما از من چه کاری ساخته است؟ من که پول ندارم.»

کاری لبخند زد.

«اگر هم داشتی باز هم عین خیالت نبود.»

«خیلی هم بود، اما وقتی خودم در مضیقه بودم هیچکس به من کمکی نمی کرد.»

کاری اندیشناک به برف و بوران نگریست، گفت «وحشتناک نیست؟»

لولا چشمش به مردی، که به زمین می لغزید افتاد و خنده کنان گفت «آن یارو را ببین، وقتی مردها به زمین می افتند چه قیافه خجالت‌زده‌ای پیدا می کنند، نه؟»

کاری گفت «امشب باید کالسکه بگیریم.» فکرش جای دیگری بود.

آقای چارلز دروئه، در سالن پذیرایی هتل امپریال، که تازه به آن وارد شده بود، برف را از روی پالتوی پشمی بسیار زیبایش تکان می داد. هوای سرد بیرون وادارش کرده بود زودتر به هتل بیاید، و به یاد خوشیهایی بیفتد، که برف و دلتنگی زندگی را از خاطر می برند. شامی خوب، مصاحبت خانمی جوان، و شبی در تئاتر، اساسی ترین چیز برای او بودند.

با دیدن یکی از آشنایان در یکی از مبلهای نرم سرسرا گفت «آه، سلام، هاری! حالت چطور است؟»

«ای، نه خوب و نه بد.»

«عجب هوای مزخرفی، نه؟»

«راستی هم. نشسته بودم و فکر می کردم امشب چکار کنم؟»

«همراه من بیا. با یک دختر خوشگل آشنایت می کنم.»

«کی هست؟»

«دو تا دختر که خانه‌شان خیابان چهلم است. خیلی خوش خواهد گذشت. دنبال تو می گشتم.»

«می توانیم برو یم دنبالشان و با هم شام بخوریم؟»

«البته، منتظرم باش تا بروم بالا و لباسم را عوض کنم.»

«خوب، من توی سلمانی هستم. سر و صورتی اصلاح می کنم.»

در وئه گفت «باشد»، و در حالیکه چرم خوب کفشهایش صدا می کرد، به طرف آسانسور رفت. شاپرک قدیمی چون همیشه سبکبال پرواز می کرد.

در واگنی، دارای سالن و تختخواب، که با سرعت چهل مایل در ساعت از میان این شامگاه برفی پیش می آمد، سه نفر، همه از یک فامیل، نشسته بودند.

پیشخدمت این واگن اختصاصی، با پیشبند و کت سفید چون برف با شتاب از راهرو می گذشت و اعلام می کرد «شام نوبت اوّل در سالن غذاخوری!»

جوانترین آنها، زن موسیاه بسیار زیبایی، که ثروت و مکنت به چهره او حالت پر نخوتی داده بود، در حالیکه یک دست ورق را به کنار می زد گفت «فکر نمی کنم دلم بخواهد باز هم بازی کنم.»

شوهرش، با لباسهایی که به هر کس ظاهر خوشایندی می دهد، گفت «برو یم شام بخوریم؟»

«آه، هنوز نه. گرچه، دیگر بازی نمی کنم.»

مادرش، که خود نیز برای مطالعه در مورد تأثیر اعجازآمیز لباس به روی سالمندان، موضوع بسیار جالبی بود. گفت «جسیکا، آن سنجاق دستمال گردنت را درست کن— دارد بیرون می آید.»

جسیکا اطاعت کرد، در ضمن دستی به موهای زیبایش کشید و نگاهی به ساعت مچی جواهر نشانش انداخت. شوهرش چشم از او برنمی داشت، چرا که زیبایی، هر چند سرد باشد، از یک جنبه انسان را شیفته می کند.

شوهر گفت «خوب زیاد در این هوا نخواهیم بود. تنها دو هفته طول می کشد تا به رم برسیم.»

خانم هرستوود به راحتی در جای خود لم داده بود. «مادرزنِ داماد جوانی بودن چه خوب است!»— آنهم دامادی که وضع مالیش از تحقیق شخصی او سرافراز بیرون آمده بود.

جسیکا گفت «فکر می کنی اگر هنوز هوا همین طور باشد، کشتی فوراً حرکت کند؟»

شوهر جواب داد «آه، بله. هوا چندان تأثیری ندارد.»

یک جوان موطلایی، پسر بانکداری، که او نیز شیکاگویی بود، از راهرو می آمد، پیش از این مدتها به این زیبای متکبر چشم داشت. اکنون نیز در نگاه کردن به او تردید به خرج نمی داد، و جسیکا متوجه آن بود. با عشوه گری ناپیدایی وانمود کرد او را ندیده است، و کاملاً رو یش را برگرداند. ابداً نه با حجب و حیای شایسته زنی شوهردار. اما غرورش را همین چیزها ارضاء می کرد.

در این لحظه، هرستوود در مقابل ساختمان چهار طبقه ای، که گذشت زمان رنگ نخودی آنرا دودی رنگ کرده بود، در یک خیابان فرعی نزدیک بوئری ایستاده بود. در لابلای جمعیتی، که هر دم به شمار آن افزوده می شد، انتظار می کشید.

جمعیت با نزدیک شدن دو یا سه نفر، که در کنار در چوبی ایستاده بودند، و برای گرم نگهداشتن پاهایشان آنها را به زمین می کوفتند، شروع به جمع شدن کرده بود. کلاههای شاپوی پر از فرو رفتگی و رنگ و رو رفته ای به سر داشتند. کتهای گل و گشادشان، که یقه های آنها همه بالا زده بود، از برف آب شده بر تنشان سنگینی می کرد. شلوار بر تنشان زار می زد، و دم پاهای ساییده شان به روی کفشهای بزرگ و خیس از آب، با کناره های فرسوده و تقریباً تکه پاره، تکان می خورد. هیچ کوششی برای رفتن به داخل به خرج نمی دادند، بلکه با اندوه جابجا می شدند. دستهایشان را هر چه عمیق تر به درون جیبهایشان فرو می کردند و به

ازدحام و به چراغها، که هر دم به تعدادشان افزوده می شد، چپ چپ نگاه می کردند. با گذشت دقایق جمعیت نیز پرشمارتر می شد. در میان آنها پیرمردهایی را با ریش سفید و چشمهای به گود نشسته، و مردانی که نسبتاً جوان بودند اما بیماری آنها را تبدیل به پوست و استخوان کرده بود، و مردان میانسال را می توانستی ببینی. هیچکدام چاق نبودند. در میان این جمع چهره‌ای را می دیدی که چون گچ سفید بود. و دیگری سرخ چون آجر. بعضی هایشان با شانه های لاغر و فرو افتاده می آمدند، عده‌ای دیگر با پای چوبی، و باز عده‌ای دیگر آنچنان لاغر و استخوانی که لباسها بر تنشان می چرخید. گوشهای بسیار بزرگ، دماغهای باد کرده، لبهای کلفت، و بیش از همه، چشمهای سرخ و خون گرفته در میان آنها فراوان بود. در تمام این جمع هیچ چهره‌ای طبیعی و سالم؛ هیچ اندامی راست و کشیده؛ و هیچ نگاه ثابت و محکمی را نمی توانستی ببینی.

در زیر باد و برف آمیخته به باران، یکی پس از دیگری، از راه می رسیدند. چه بسا مچ دستهایی که از آستینها و جیبها بیرون مانده و از سرما کبود بود. چه بسا گوشهایی که تا نیمه به چیزی که شباهت دوری به کلاه داشت پوشیده شده، با اینحال خشک و سرمازده می نمود. در زیر برف گاهی به روی این پا، و زمانی به روی آن دیگری، می ایستادند، گویی هماهنگ با یکدیگر به این سو و آن سو تکان می خوردند.

زمانی که ازدحام کنار در سخت انبوه شد و همهمه ای از میان آن برخاست. نه گفتگو، بلکه اظهار نظری کلی، با چاشنی ناسزا و سخنان عامیانه، که خطاب به شخص بخصوصی به زبان نمی آمد.

«لعنت بر شیطان، کاش عجله می کردند.»

«به آن آژان نگاه کن که ما را می پاید.»

«مثل اینکه زمستان نیست؟»

«کاش توی زندان سینگ سینگ بودم.»

اکنون در زیر تازیانه های سوزی سردتر به هم فشرده‌تر ایستاده بودند. نزدیک تر می شدند، مدام از روی این پا به روی آن یک می ایستادند و به یکدیگر فشار می آوردند. کلامی از روی خشم، خواهش و استغاثه، یا تهدید از آنها به گوش

نمی رسید. تنها با چهره های گرفته تاب می آوردند؛ و با سخن زیرکانه ای یا گفتگوی دوستانه از رنج آن نمی کاستند.

کالسکه ای، با صدای یکنواختی از کنارشان گذشت، مردی در آن لمیده بود. یکی از مردان نزدیک در او را دید.

«یارو را بپا.»

«آنقدرها هم سردش نیست.»

یکی دیگر فریاد زد «ها، ها، ها!»، کالسکه مدتها از دسترس صدای آنها دور شده بود. شب آهسته و بی صدا آمد. پیاده‌رو پر از جمعیتی شد که به سوی خانه می رفتند. زنان و مردان کارگر با گامهای شتاب‌زده می گذشتند. تراموا‌های سراسری کم کم پر شدند. چراغهای گازی نور می پراکندند، و شعله پایدار سرخ فامی در تمام پنجره ها شکفته شد. باز هم جمعیتِ مصمم نزدیک در ایستاده بود.

صدای گرفته ای با لحنی کنایه‌آمیز گفت «هیچوقت نمی خواهند این در را باز کنند؟»

گویی این حرف بازعلاقه عمومی را به در بسته جلب کرد، و بسیاری به سوی آن نگاه کردند. با آن حالتی به آن می نگریستند، که جانوری خرِف، سگی که پنجه بر زمین می ساید و زوزه سر می دهد، به دستگیره در نگاه می کند. پا به پا می شدند و پلک به هم می زدند و غرولندی می کردند، گاهی ناسزایی، و زمانی جمله ای. همچنان انتظار می کشیدند و همچنان دانه های برف چرخان می بارید، و سر و روی آنها را می گزید. به روی کلاههای کهنه و شانه های قوز کرده‌شان جمع می شد، کپه مانند و حلقه‌وار، و هیچکس آنها را با دست نمی دوخت. در وسط جمع گرما و بخار آبش می کرد، و آب از لبه کلاهها و نوک بینی به پائین می چکید، بینی به خارش می افتاد، اما هیچ کس را یارای آن نبود که دستی به آن بکشد. درکناره های بیرونی جمعیت، این تودهٔ برف آب نشده به روی لبه کلاه باقی می ماند. هرستوود، که نمی توانست به وسط برود، با سری فرو افکنده و کمری تا شده در زیر سوز باد ایستاده بود.

در پنجره کوچک بالای در نوری ظاهر شد. منتظران از دیدن آن از شادی به خود لرزیدند. زمزمه هایی حاکی از شناسایی این علامت به گوش رسید. سرانجام از نرده

آهنی داخلی صدای گوشخراشی بلند شد و جمعیت گوشهایش را تیز کرد. صدای پاهایی، که در داخل به روی زمین کشیده می شد، به گوش رسید و همهمهٔ جمعیت باز بلند شد. یک نفر از داخل فریاد زد: «حالا، عجله نکنید»، و سپس در باز شد. یک دقیقه با خاموشی ترسناکی، بسان گله گوسفندی، به یکدیگر فشار آوردند و تنه زدند، و آن گاه همانند الواری شناور برآب به درون سرازیر و از نظر ناپدید شدند. توده‌ای با کلاهها و سرشانه های خیس، سرد، جمع شده، ناخشنود، به میان چهار— دیواریهای سرد و بیروح سرازیر شد. تازه ساعت شش بود و در چهره هر عابر شتابزده‌ای می خواندی که برای خوردن شام می رود. و با اینحال در اینجا هیچ شامی داده نمی شد— هیچ چیز بجز تختخواب.

هرستوود پانزده سنتش را داد و با گامهای خسته به اطاقش رفت. اطاقی دود گرفته بود— چوبی، خاک گرفته، لخت. شمعک شیر گازی، این اطاق کوچک را، به اندازه کافی روشن می کرد.

هرستوود سینه اش را صاف کرد و کلید را در قفل چرخاند.

اکنون با فراغت خاطر شروع به بیرون آوردن لباسهایش کرد، اما پس از کندن کت ایستاد، و آنرا در پشت در گذاشت و آن گاه با انگشتها آنرا به زیر در فرو کرد. با جلیقه اش باقی شکاف زیر در را گرفت. کلاه کهنه و له شده اش را به آرامی روی میز گذاشت. سپس کفشهایش را بیرون آورد و دراز کشید.

گویی لحظه ای فکر کرد، چه اکنون از جای برخاست و شیر گاز را بست، و در تاریکی، پنهان از نگاهها، ایستاد. پس از چند لحظه، همچنان که دودل ایستاده بود، و به هیچ جا نمی نگریست، باز شیر گاز را باز کرد، اما کبریتی نزد. حتی همان موقع نیز همچنان در آنجا، تماماً پنهان از دیده ها، در خاموشی و سکوت شب، ایستاد، تا گاز اطاق را پر کرد. وقتی بوی آن به مشامش رسید، از این حال بیرون آمد و در تاریکی به سوی تخت رفت.

همچنانکه به روی تخت دراز می کشید آهسته گفت «فایده اش چیست؟»

و اکنون کاری به آن چیزی، که نخست به نظرش هدف زندگی می رسید، یا، لااقل، به بخشی از آن هدف، دست یافته بود، چه، انسانها هیچگاه به تمامی آنچه می خواهند دست نمی یابند. می توانست به لباسها و کالسکه اش، به اثاثیه خانه و

حساب بانکی اش با سرافرازی نگاه کند. دوستانی داشت، یا کسانی که مردم آنها را چنین می نامند— آنهایی که درتأیید موفقیتش در مقابلش سر فرود می آوردند و لبخند می زدند. در گذشته چه قدر آرزوی این چیزها را داشت. از محبوبیت و شهرت نیز — که زمانی چیزهایی اساسی، اما دور دست می نمودند، برخوردار بود، اما اکنون اینها نیز برایش اهمیتی نداشتند. زیبا هم بود —قشنگی خاص خودش— و با اینحال احساس تنهایی می کرد. هنگامی که کاری نداشت، در صندلی گهواره ای می نشست— آهنگی زمزمه می کرد و در رؤیا فرو می رفت.

در زندگی همیشه سرشتهایی متفکر یا عاطفی وجود دارند— مغزی که استدلال می کند، و مغزی که احساس می کند. از گروه نخست مردان عمل برمی خیزند— ژنرالها و سیاستمداران؛ و از دیگری، شعرا، و خیالبافان— تمام هنرمندان.

بسان چنگ در باد، اینها از هر نسیم خیال به نوا در می آیند، و تمام زیر و بمهای ایده آل را در حالات عاطفی آن بیان می دنند.

ما هنوز انسان خیالباف را درک نکرده ایم، همچنانکه هنوز ایده آل را نمی شناسیم. به نظر خیالباف قوانین و اصول اخلاقی سخت و دست و پا گیرند. او همیشه گوشش را برای شنیدن صدای زیبایی تیزمی کند، چشمهایش را برای دیدن برق بالهای دور دستش تنگ می کند، گوش به زنگ است تا کی در پی اش روان شود، با راه سپردن پاهایش را خسته می کند، کاری نیز تاب می خورد و آواز می خواند، گوش به زنگ بود، و سر در پی آن داشت.

نباید از نظر دور داشت، که در این کار عقل و خرد نقشی بازی نمی کرد. نخستین بار وقتی پا به شیکاگو گذاشت احساس کرد از این شهر زیباتر چیزی را ندیده است. و بطورغریزی، تنها به یاری عواطفش، به آن چنگ انداخت. مردان در لباسهای فاخر و محیطهای تجملی خشنودتر می نمودند، از اینرو دلش را آرزوی این چیزها پر کرد، شیکاگو، نیو یورک؛ دروئه، هرستوود؛ دنیای مد و دنیای تئاتر— اما اینها برای او رو یدادهایی گذرا می نمودند. نه اینها، بلکه آن چیزهایی را که اینها مظهر آن بودند، طلب می کرد. و زمان ساختگی بودن این مظاهر را به او نشان داد.

آه، از این پیچیدگی زندگی انسان! هنوز چه اندک آنرا درک می کنیم. کاری را ببینید، در آغاز فقیر، بی آلایش، پراحساس بود؛ هر چیز زیبایی در زندگی

آرزو یش را بر می انگیخت، با اینحال گو یی دیواری در مقابلش قد می کشید. گو یی قوانینی می گفتند: «اگر میل داری، می توانی مفتون هر آنچه زیباست بشوی، اما تنها با درستکاری به آن نزدیک شو.» سنتها می گفتند: «به جز با کار شرافتمندانه نمی توانی وضعت را بهتر سازی» اگر کار شرافتمندانه بی پاداش و تحمل آن سخت باشد، اگر راهی سخت کند و طوفانی باشد که هرگز به زیبایی نمی رسد، بلکه پاها و قلب را خسته می کند؛ اگر وسوسه سر در پی زیبایی نهادن آنچنان باشد که راه ستوده را رها کنی، و راه کم و بیش منفور را که تندتر ترا به رؤ یاهای زیبایی می رساند در پیش گیری، چه کسی نخستین سنگ را پرتاب خواهد کرد؟ اغلب نه بدی، بلکه آرزوی چیزی بهتر است، که انسانها را به راه خطا می کشاند. نه بدی، بلکه خوبی است که، ذهن انسان عاطفی و ناآموخته به دو استدلال را می فریبد.

کاری، همچون زمانی که دروئه او را فریفت، و او گمان کرد «به آن چیزی که بهتر از آن ممکن نیست رسیده ام.» همچون زمانی که هرستوود به ظاهر راه بهتری را نشان داد و او به خود گفت «اکنون خوشبختم.» اینک در این محیط پرزرق و برق زندگی می کرد، او اندوهگین بود. اما از آنجا که مردمان از کنار کسانی، که در دیوانگیهای آنها سهیم نمی شوند، بی اعتنا می گذرند، خود را تنها یافت. با دستی گشاده به هر کس، که سخت نیازمند بود، پول می داد. زمانی که در برادوی راه می رفت دیگر به لباسهای قشنگ موجوداتی که از کنارش می گذشتند فکر نمی کرد. «اگر همچنانکه از دور می نمایند به خوشبختی و زیبایی رسیده باشند، آن گاه باید به آنها رشک و حسد برد.»

دروئه اندیشه دست یافتن بر او را از سر به در کرد و دیگر اثری از او دیده نشد. از مرگ هرستوود حتی آگاهی نیافت. قایق کندرو و سیاه‌رنگی، در یکی از رفت و آمدهای هفتگی خود، پیکر بی نام و نشان او را، همراه با شماری دیگر، از اسکله خیابان بیست و هفتم به گورستان پاترزفیلد برد.

و بدین‌سان با پایان گرفتن مناسباتش با این دو، دلبستگی اش به آنچه به آنها مربوط می شد، نیز از بین رفت. تأثیر آنها بر زندگی او تنها با اهیت آرزوهای او قابل بیان است. زمانی هر دو آنها مظهر آن چیزهایی بودند که در توفیق مادی اهمیت داشت. آنها مظهر مشخص وضعیتی بودند که دست

یافتن به آن سعادت جاوید می نمود —سفیران نام‌آور رفاه و آرامش، سراپا درخشان با استوار نامه هایشان. از اینرو طبیعی است که با از بین رفتن برق فریبندگی دنیائی که آنها مظهر آن بودند، سفیران آن اعتبار خود را برای او از دست بدهند. حتی اگر هرستوود با همان زیبایی و شکوه نخستین خود بازمی گشت، اکنون دیگر نمی توانست او را شیفته خود سازد. اکنون دریافته بود که در دنیای هرستوود، همچون در دنیای خودش، خوشبختی وجود ندارد.

هنگامی که در تنهایی می نشست، تجسم حقیقی زندگی آن انسانهایی بود که چون راه‌جستجوی زیبایی زندگی رادر پیش می گیرند، به این نقطه می رسند. گر چه بارها سرخورده بود، اما باز چشم به راه روزگار خوش و زرینی داشت که رؤیاهایش به حقیقت پیوسته باشند. آمز نوک تپه بلندی را به او نشان داده بود، اما کاری هرگاه خود را به آن قله برساند، در پس آن، قله دیگری خواهد دید. همیشه به سوی پرتو آن خوشبختی، که بر تارک قله های دوردست جهان می درخشند، راه خواهد سپرد و در پی دست یافتن به آن خواهد بود.

آخ، کاری، کاری! آه از این تلاشهای نابخردانه قلب انسانی. به تو می گوید به پیش، به پیش، و هرجا که زیبایی تورا می کشاند، به دنبالش می روی. خواه طنین زنگوله گوسفندی یکه و تنها در دشتی آرام، یا درخشش زیبایی در بیشه ها، یا برق روح در چشمانی گذرا، قلب تو آنرا می شناسد و واکنش نشان می دهد، سر در پی اش می گذاری. تنها زمانی که پاهایت از راه رفتن خسته می شوند، و امید عبث می نماید، دلتنگ و ناکام، از رفتن باز می مانی. اما بدان، که تو نه سیراب خواهی شد و نه کامیاب. روی صندلی، در کنار پنجره، به جلو و عقب تاب خواهی خورد، همچنان ناسیراب به خیالبافی خواهی پرداخت. غرق در رؤیای خوشبختی، که هرگز احساسش نخواهی کرد، در کنار پنجره خواهی نشست.

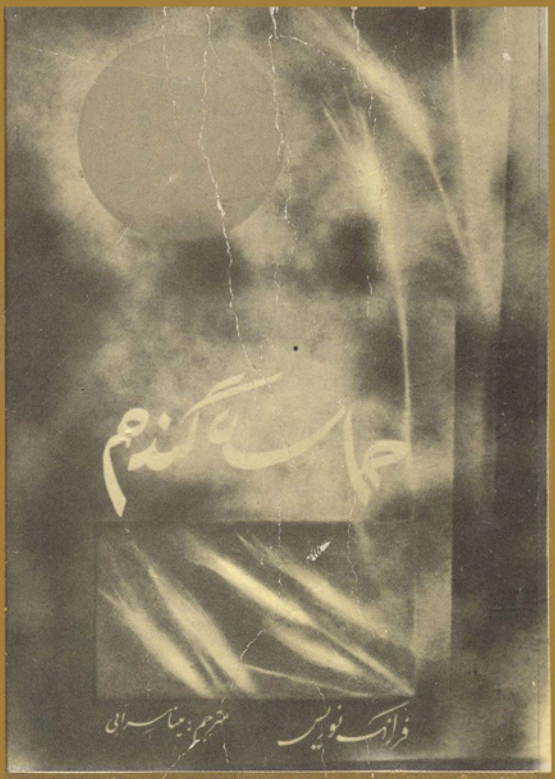
حماسه گندم
فرانک نوریس
مترجم: مینا سرابی

تِسْ
توماس هاردی
ترجمه مینا سرابی

کتابفروشی رهی اراک